بمعنی حصهٔ ذات واحد باشد انتهی - ن ب

سر بخواب در آمدن - در خواب شدن خواجهٔ نظامی سه سر شغل ما گر در آید بخواب * بپندار کین خانه گردد خراب * ب

سربداران - بفتح موحده. ف. طائفه از سلاطین وچون آنها خود را فدای دار کشتن میدادند بدین نام موسوم شده اند وایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابوسعید بهادر بن کنجایتو خان است چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد محمد قلی سلیم سه زده خیمه بطرف جویباران * که وبیچو سپاه سربداران * ب

سر بدیوار آمدن وسر بدیوار رسیدن اولین عبارت از زده شدن سر بدیوار ودوّمین بمعنی میرزا صائب سه از رعونت زود بر دیوار می آید سرش * میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین ولهٔ سه از کوچهٔ آن زلف که سالم بدر آید * کانجا سر خورشید بدیوار رسیده * - ب

سربر - بروزن در بر - ف. مخفف سربار که بالا گذشت فرهنگ

سر بر آوردن وسر بر کردن وسر بر تافتن ف. کنایه از باغی شدن باشد - ن

سر بر آوردن از چیزی - از عهدهٔ آن بر آمدن ب

سر بر آوردن صبح - ف. کنایه از دمیدن صبح ب

سر بر آوردن مرغ از آب - ف. اشاره بدانحال است که مرغ چون آب بخورد منقار با آب فرو می برد پس سر بر میدارد بسوی آسمان تا آب در گلو فرو رود وآن لمحهٔ بیش نباشد خواجهٔ نظامی در احوال نوشابه گوید سه بمقدار آن سر و راز دخواب * که مرغی برون آورد سر ز آب * ب

سر برابر بردن - ف. کنایه از کمال اعتلا وارتقا ورتبه بود سندش در سر بابر برابر کردن گذشت - ب

سر براه - ف. کنایه از سر انجام دهندهٔ کار و چون در هندوستان متعارف کار سر براه کردن است برین تقدیر باید که سر براهی کار گویند اما در اشعار استادان چنین یافت نشده - محمد سعید اشرف سه نکرد است هر کس بسر طی راه

اگر دیده در عاشقی سر براه * محسن تاثیر سه براه خود سر تاثیر را بیفگندی * نگشته خنجر ناز تو سر براه هنوز * ولهٔ سه زان طره سر براه سخن گشته ایم ما * زلف دراز جادهٔ راه خیال ماست * ب

سر براهی - ف. درستی - غ

سر بر بالا کردن - ف. مرادف سر بالا کردن و سندش هم دران گذشت - ب

سر بر تافتن - ف. کنایه از نافرمانی کردن باغی شدن باشد - ر

سر بر چیزی خوردن - ف. رسیدن سر بآن چیز - ب

سر بر چیزی زدن - ف. بمعنی سر کوفتن محمد قلی سلیم سه بعشق از پس سر من خورد بر سنگ * کند دایم چو پای رهروان درد * مولوی جامی سه آب از سر و قدرت می آید از فرسنگها * حسرت پابوس تو سر میزند بر سنگها * ب

سر بر خط داشتن - ف. بمطیع بودن - ن

سر بر خط نهادن وسر بر خط فرمان نهادن ف. اطاعت کردن - غ

سر بر داشتن - ف. معروف. باقر کاشی سه تا رست لب رخ تو شبستان اهل دل * بر دار شمع را سر و بنشین بجای شمع * لا اعلم سه سر تیغ صندلین رویان چه بر میداشتم * منکه بار زندگی را درد سر میداشتم * ب

سر بر دزدیدن - ف. سر کوفتن بر دری بتوقع آنکه آن در بر و کشاده شود - ب

سر بر دن - ف. بمعنی بسر بردن. عبداللطیف خان تنها سه عمر را از بسکه با سوز و روان سر برده ایم * شد همان آخر سمندر ز استخوان ما چو شمع * ب

سر بر دیوار آمدن - ف. عبارت از زده شدن سر بدیوار - ب

سر بر زانو نشستن - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از کوژ شدن باشد دوم کنایه از مراقبه بود سوم کنایه از غمگین ومتالم نشستن است - ن

سر بر زمین زدن - ف. سجده کردن - غ

سر بر سر کسی داشتن وسر بر سر کسی نهادن - ف. پیچش وآویزش وخصومت با او کردن - میر جدلی خوانساری سه با تنگ حوصله کارش ز خردمندی نیست * چشم ما بیهده سر بر سر دریا دارد * سنجر کاشی سه مست ناز تو و مغروری حسنت در سر * آفتابت نتواند که نهد سر بر سر * شفائی سه سپس گر سرش نهد بر سر * کمرش بشکند پلنگ بگربه * و بمعنی متوجه شدن شاپور گوید سه چون نهم سر بر سر سجادهٔ فرمان بری * جامهٔ جان را بخون دل نمازی میکنم * ولهٔ سه شد ز مجنون تهی این مکتب و عمر یست که عشق * بهر تعلیم جنون سر بسر من دارد * - محمد قلی سلیم سه زین سر ریخان فرومایه کسی قابل آن * که نهم سر بسر او بجز از انوثیست * - ب

سر بر سنان کردن - ف. کنایه از کشتن و تشهیر نمودن - میرزا صائب سه بخون عاشقان چرخ سیه دل تشنه سر باشد * سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا * - ب

سربرغ - بغین نقطه دار. ف. بمعنی سر آب است یعنی جای که آب از چشمه یا رود خانه در برغ رود وبرغ بندی باشد که آب دران جمع شود مانند تالاب و استخر - ن

سر بر کردن - ف. بمعنی اول سر بر آوردن است که کنایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد و سر بالا کردن را نیز گویند - ر ب

سر بر کمر زدن - ف. بمعنی سر بر سنگ زدن چه کمر بمعنی سنگ آمده چنانکه بیاید و برین تقدیر معنی این بیت خواجهٔ نظامی که سه جز او هر کسی با تو سر میزند * چو زلف تو سر بر کمر میزند * آن باشد که غیر سکندر هر کس که با تو خیال صحبت و قرب تو میکند پس او سر خود را بر سنگ میزند و آماده هلاک خویش میشود یا آنکه مانند تو نگونسار حاصل میکند بسبب خیال فاسدی که در سر دارد * و نیز کنایه از دیوانه شدن باشد - ب ن

سر بر کندن - ف. معروف. ظهوری سه

شکاری بهنجار طرح افگنم * سر شیر غم را ز تن برکنم * ب

سر برگرفتگان - ف. اطاعت نکنندگان - غ

سر برگرفتن - ف. کنایه از خواب خاستن و بیدار شدن - مولوی معنوی گفته ؎ پهلو منه که یاره پهلوی تو نشسته * برگیر سر که این سرخوش زان سر آمدست امشب - ن

سر برنهادن - ف. کنایه از ترک سخن کردن و ساکت گشتن است چنانکه گفته اند ع. سر این قصه بنه در ان جریده بگشا - ن

سر برون آوردن از چیزی و سر برون کردن از چیزی - ف. از عهده آن بر آمدن - محمد قلی سلیم ؎ هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او * شانه داند معنی این مصرعهٔ پیچیده را * ابوالحسن فراهانی ؎ هیچکس زان طره پیچیده سر بیرون نکرد * با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود - محمد جان قدسی ؎ سری ز قصهٔ عاشق برون نمی آرند * کسی چرا کند آغاز داستان مرا * ب

سر بریدن - ف. ملا طاهر غنی ؎ شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز * سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدنست * و درین بیت خواجه نظامی ؎ سرش می نشاید بشمشیر کشت * که دارد پی سخت و چرم درشت * سر کشتن بمعنی سر بریدن آورده اند - ب

سر بریده - ف. معروف و کنایه از ناکس و اجب القتل - حاجی محمد جان قدسی ؎ بر صفحهٔ زمانه سخن راز نیکسی * هر سر بریده چون قلم پایمال کرد * محمد سعید اشرف ؎ رقیب بلکه در آنجا سر بریده بود * چرا تو سر زده آئی بکوی قاتل ما * ؎ سرزده پیش قاتلم چه روی * بلکه آنجا سر بریده بود * ب

سر بریده آواز میکند - کنایه از شخصی است که دست از جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد یارانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه * ب

سر بزانو نشستن - ف. کنایه از مراقبه کردن و متامل شدن است - ب

سر بز در بغل دارد - ف. یعنی حیله و شیطنت در پرده دارد - ب

سر بزرگ - بای اول مفتوح و بثانی زده. ف. کنایه از عظیم الشان و عالی مرتبه است - شیخ نظامی گفته ؎ سرش با فسر گرامی کنند * بآیین سر بزرگیش نامی کنند * امیر خسرو گفته ؎ گذشت از سر بزرگی کس نشه و میر * ولی چون سر بزرگ آمد چه تدبیر * وله ؎ شکوه شیر ازان افزون ز گرگ است * که در معنی و صورت سر بزرگ است *

سر بزیر لحاف کشیدن - ف. کنایه از دراز کشیدن و پنهان شدن - عرفی ؎ کشید فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف * دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم * خان آرزو نوشته که این غلط صریح است و معهذا درین بیت اگر بمعنی پنهان شدن باشد شعر از رتبه می افتد - ب

سر بست و سر بسته - ف. بالفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی معلق و دشوار و بالفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و بالفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناگشاده و بالفظ حال بمعنی مخفی و پوشیده و با الفاظ دیگر بمعانی مناسب استعمال می یابد و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور - میرزا صائب ؎ بلبل از هر خار دارد خانهٔ سر بسته * از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش * وله ؎ بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن * کوزه سر بسته می باید شراب ناب را * وله ؎ هر چه دارد در خم سر بست گردون از من است * می بحکمت میخورم جامی فلاطون از من است * وله ؎ چنان کز شیشهٔ سر بسته آید باده در ساغر * بآن تمکین در آغوش من آن طناز می آید * وله ؎ چه باشد بوسه اش یارب که تا صد زان لب شیرین * بعاشق نامهٔ سر بسته می آرد ز پیغامش * محسن تاثیر ؎ نمی باشد چو خاموشی مرا سر بسته مضمونی * لب از گفتار هر کس بست با من همنفس باشد * ظهوری ؎ یک نکتهٔ سر بسته بهشیار نگویند * در بیخبری گوش بر آواز خبر باش * خواجه شیراز ؎ سخن سر بسته گفتی با حریفان * خدا را زین معما پرده بردار * خواجه نظامی ؎ پژوهندهٔ حال سر بست من * نهد تهمت نیستی بر دست من * و بعضی درین بیت خاک سر بست بجای معجمه کاف تازی خوانده اند و ازان گور را اراده کرده اند که ترجمه قبر است و برین تقدیر در احدها تحریف باشد والله اعلم بحقیقة الحال. قبول ؎ گرچه پنهان میخورد از من می گلگون ولی * دانم از دستار او این معنی سر بسته را * ب

سر بسر - ف. برابر و مساوی و این کنایه از امری است که زیان و سود برابر باشد یا چیزیکه از یکی طلبیده شده باشد مساوی آن باشد که با او دادنی باشد میگویند سر بسر شدیم * فیضی ؎ ما سر بسر چنان ز ضایع باری * گر نیک نگویند نگویند بدا * سنجر کاشی ؎ از بس ز تو همدمان دعوی عیشها کنم * با همه سر بسرم چون تنور و سرد شدم * و کنایه از تمام و مجموع - ب

سر بسر کردن و سر بسر کسی گذاشتن - ف. بمعنی برابری شدن و کردن و این کنایه از تدارک و تلافی بود ازینجاست که سر بسر کردن حساب بمعنی برابر کردن حساب نیز دیده شده - کمال خجند ؎ جنگها داریم با زلفش ولی در پای او * باز اگر افتیم با او سر بسر خواهیم کرد * روزبهای صبری ؎ خواهم که از میدان خطش خبر کنم * بجوری که دیده ام بهمین سر بسر کنم * ب

سر بسماع شدن - ف. بمعنی بوجد آمدن - مظ

سر بصحرا داده - ف. کنایه از دیوانه زیرا که در شهر آرام نمیگیرد - صائب ؎ سر بصحرا داده چشم سیاه لیلی ام * چشم آهو حلقهٔ زنجیر می باید مرا * ب

سر بکوه و بیابان دادن - ف. کنایه از آواره شدن - خواجه شیراز ؎ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ما را * ب

سر بگریبان بردن - بکاف فارسی - ف. کنایه از فکر کردن است - ن

سر بگریبان دزدیدن - سند این همان سر دزدیدن است که بیاید - ب

سر بگل داشتن - ف. گل سرشوی بسر مالیدن - فردوسی ؎ اگر سر بگل داری اکنون مشوی * بگیتی سخن مغز و بنمای روی * از غواصی سخن

سر بگوش گذاشتن - ف - سرگوشی کردن محسن تاثیر ؎ ز راز باده پرستان که میشود آگاه + بگوش شیشه اگر سر ایاغ نگذارد + ب

سر بلبل - ف - از عالم سرخیل که بیاید - ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ جانانه و من باهرد و برفتیم بگلگشت + سر گل بچمن او شد و سر بلبل او من + ب

سر بکه - بفتح اول و ثالث ع. ترید روغن دار و پوشانیدن کسی را پیراهن - ا

سر بلند - ف - بمعنی سرفراز و عالیمرتبه و سر بلند کردن سرفراز نمودن - ب فم

سر بمهر - ف - مهر کرده شده - فر

سر بمینو کشیدن - ف - دعوی برابری کردن باکسی و جناب سراج المحققین میفرمایند کنایه از بلندی است بدرجهٔ کمال و چون در خورمی بسری ملحوظات و فلک نیلی است بدینجهت شاعر چنین گفته خواجه نظامی ؎ چو مینو چراگاهی آمد پدید + که از خورمی سر بمینو کشید + - ب

سر بند - ف گوچه بند از چراغ هدایت و بمعنی اختیار و آگاهی راز نیز نوشته اند و نیز سربند عصابه که زنان بر سر بندند و سند آن در ضمن موی بند بیاید و با اضافه طغرا در انوار المشارق آورده - ن ثر - طنبور اگر سربند خود بدست مطرب نمیداد ترانهٔ راز دلش از پردهٔ بیرون نمی افتاد - و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - شفیع اثر ؎ این سربندی که در دست شکست افتاده است + کی بسعی مومیائی میکند از کف رها + غ ب

سر بند کسی گرفتن و سر بند کسی داشتن - ف - از تهٔ کارش خبردار بودن و خبرداشتن مثلاً شخصی سرش در جای بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتیکه با معشوق خود در ناز و نیاز باشد خصمی از پی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد گویند سربند ترا گرفتم یعنی از سر تو واقف شدیم محسن تاثیر ؎ همه در لباس و رزد بتن تو عشق پنهان + بگرفته ایم صد ره سربند آن قبا را + محمد سعید اشرف ؎ سر خنک ظلمات طره چون شب تو + سر چشمهٔ آب زندگی غبغب تو + پیش تو نیز نم دم از شیرینی + وارد سر بند نیشکر را لب تو + ب غ

سر بها - ف - قیمت سر که دیت باشد چنانکه خون بها که دیت خون است - ن

سر بهم آوردن زخم - ف - به شدن زخم طغرا ؎ زخم ناسورش در آرد سر بهم + گر دکوبیت گر شود داروی گل + - ب

سر پا زدن و سر پا خوردن - بپای فارسی باضافت معروف پشت پا زدن که در عرف هند ٹهوکر خوانند و بمعنی لگد زدن نیز آورده اند - ملا فوقی یزدی ؎ آری آری از کلیم خود چو پا بیرون نهد + کفش تماچی خورد سر پا ز کفش ساغری + و در تعریف فرهاد ؎ ز لبس بود شکر چون سنگ محکم + زدی سر پا بکوه زور رستم + خان خالص ؎ ایاغ لاله را زاهد سر پا میزند خالص + چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را - ب

سر پاس - بر وزن کرپاس - ف - سردار و بزرگ پاسبانان را گویند - ابن یمین فریومدی گفته ؎ بجز خیال کسی شب و ی نخواهد کرد + در ان دیار که سرپاس آن عسس عسست + دیگر در فرهنگها بمعنی گرز آورده و شواهد نیز دارند منصور شیرازی گفته ؎ در ان زمین که رود تا بغل نجاره فرو + ز سیل خون دلیران قوایم افراس + دلاوران غلاد ادر و خنا جدول + سران معرکه را سرزنش کند سرپاس + اگر بشین معجمه نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده با گرز مناسب بود - ن

سر پاش - بشین معجمه در آخر بر وزن پرخاش - ف - گرز گران را گویند و بعربی عمود را خوانند - م

سر پاشدن - ف - اندک بحال آمدن از بیماری و قوت رفتاری و دست و پای حرکت بهم رسانیدن چنانچه گویند آندکی سرپا شده ام - ب

سر پایان - ف - دستار را گویند - فخری گفته ؎ من آن نیم که دهم آبروی خویش بباد + برای درهم و دینار و طاق سر پایان + ظن غالب نیست که سرپایان بپای عربی باشد و بمعنی پالیسته سر کله کلاه و دستار باشد و کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند چنانکه شاعری گفته ؎ نه زاهن درع بالیستی نه در لاکت نه سر پاپانش بالیستی نه مغفر + در خوار زم خلعت بزرگان را سرپائی گویند کمانم اینکه شاید سرپائی باشد یعنی خلعتی از سر تا پای از کلاه تا موزه - ن

سرپائی - بهردو تحتانی - ف - جماع و مباشرت محمد شریف صفاهانی در هجو کلامیر موید عرب ؎ گفت شخصی که خر این زنی لعلهٔ حیض + پنجهٔ آتشکی از تو بیک سرپائی + بروم دیده و بمن گفت که این نرخ که کرد + که دهی تبره خر کو و آدم گائی + نعمت خان عالی در قصهٔ فاحشه و رسیدن عاشق او بدر گفته ؎ در گشودن باعث رسوائی است کی مجال سنسنک و سرپائی است + و فاحشه را که تشخیص وجه برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند و این محاوره است حکیم شرف الدین شفائی گوید ؎ ولا هنوز که پای سپهر در قیر است + بناله زن سرپائی که وقت شبگیر است + واله هروی ؎ آثار قیامت نگری بی رخ دو زخ + گر حسن زند بر کف خاکی سرپائی + ب

سرپردهٔ - ف - نام پرده از موسیقی - فر

سرپرست - ف - بمعنی مهماندار و خادم و بیماردار و پرستار بیمار و مواظبت مریض از دوا و غذا چنانکه گویند فلان بسرپرستی فلان مشغول است - حکیم فردوسی گفته ؎ بدستوری سرپرستان سه روز + نجوردن مر او را منم دل فروز + - ن

سرپرستی - ف - تیمار حال کردن و این محاوره است طغرا ؎ گر قطب شمالی همه جائی گردد + از طرف کلاه تو هوائی گردد + ز نیسان که بسرپرستیش اوج گرفت + جا دارد اگر فلک ز جائی گردد + ب

سر پریدن - ف - کنایه از پرواز کردن و در افتادن سر - میر خسرو در جنگ مغولان گوید ؎ گر سر و پا شان بپریدی ز پیش + فال گرفتندی از احوال خویش + ب

سر پز - ف - کله پز - فم

سر پستان سیاه کردن - ف - در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدواهای تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بمکد از ان کراهت نماید و اجتناب ورزد غیاثا ناهی حلوائی ؎ ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه +

که دایه ام سرپستان خویش کرد سیاه + میرزا معز فطرت ے
این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم + مادر نزاده ام سر
پستان سیاه کرد + ب

سرپُل ـ ف. وعدهٔ سرپل. ناظم گیلانی ے
از بخت عاقبت بستانیم داد خویش + در راه گذار او بسر
پل نشسته ایم + سالک یزدی ے عاقبت خود هم گرفتن
کام خود را بر صراط + دست من با دامن او در سرپل میرسد + ب

سرپنجه ـ بروزن ارزنده. ف. معروف فرید علیه
پنجه و بمعنی قوت و توانائی و مردم تند دست و ظالم و مردم آزار. شیخ
سعدی گفته ے یکی پادشه زاده در گنجه بود + که دور از تو
ناپاک سرپنجه بود + میر خسرو ے کجا بخت من آن سرپنجه
دارد + که لعلت را ببوسی رنجه دارد + و بمعنی اول بالفظ
تافتن و شکستن و در باز و کشیدن مستعمل. ظهوری ے
مدعی سرپنجه در باز و کشید + عشق شیری خواست از موری
نداشت + کمال اسمعیل ے سرپنجهٔ تطاول ایام بشکنم + گر
باشدم عنایت تو یاور و نصیر + عرفی ے بازوی همتم از زر
چه قیمت بشکست + که بتابیدن سرپنجه سر جان نفتم + ن ب

سرپنجگی ـ ف. قوت و توانائی ـ فر

سرپوش ـ باول مفتوح بثلاثه زده بضم بای فارسی
بواو مجهول. ف. اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و خوان
و امثال آنست و سرپوشه و سرپوشنه نیز آمده و آن مخفف
سرپوشنده است ـ ن

سرپوش از روی راز افتادن ـ ف. فاش
شدن راز. ناظم هروی ے از بس زده دیگ طاقتم جوش +
افتاده ز روی راز سرپوش + ب

سرپوش گذاشتن ـ ف. پنهان کردن.
محسن تاثیر ے آسمان دون است و دون هر نفس پرورد +
عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد + وله ے هر کسکه
بتاز اهوس بگذارد + در مسلک حق پای به پس بگذارد +
در پرده مگوی چون سخن حق باشد + سرپوش بحرف پخته
کس نگذارد + ب

سرپوشنه و سرپوشه ـ ف. در لفظ سرپوش
گذشت ـ ن

سرپوشیده ـ ف. بمعنی دوشیزه. یحیی کاشی
ے بود این شاهد خم بکر تا کی میفروشش ما + مگر دارد برای خویش
سرپوشیدهٔ خود را + صائب ے در آن محفل که مردان را
کلاه از ترک سر باشد + ز سرپوشیدگانست آنکه با دستار
میر قصد + ـ ب

سرپهن ـ ف. نوعی از رستنی باشد ـ فر

سرپئ ـ بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح بای فارسی
ف. بمعنی سرپا زدن که بهندی ٹھوکر گویند ـ غ

سرپیچ ـ ف. کنایه از بیمکی و مقدمه خواب که در عرف
هند اونگنا گویند. میر نجات ے زندگی را در فراقت هیچ
میدانیم ما + مرگ را در شام غم سرپیچ میدانیم ما + میر محمد
افضل ثابت در مرثیه ے عمامه بست بدست مبارکش
بر سر + بدین علاقه ز سرپیچ مرگ داد خبر + ب

سرپیچدار ـ ف. آنکه موها را بر سرپیچ داده بسته
دارد چنانکه جماعهٔ از درویشان هند که آنها سناسی گویند
می بندند. ملا طغرا ے که برنگ سبز سناسی بود سر
پیچدار + هیدا گر از طرهٔ خود چتر بندی سر کند + ـ ب

سرپیچ زدن ـ ف. یکچشم خواب کردن. محسن
تاثیر ے از می رنگ رخت بادهٔ سرجوش زد است + خط
که سرپیچ بر آن صبح بناگوش زد است + وله ے خط او
از شراب رنگ بیهوش + زده سرپیچ از صبح بناگوش + ب

سرپیچیدن ـ باول مفتوح. ف. کنایه از
سرکشی و نافرمانی کردن است چنانکه شیخ سعدی گفته
ے الا تا نه پیچی سر از عدل و رای + که مردم ز دستت
نه پیچند پای + ن

سرپیش کسی بند شدن ـ با او عشق باختن
محسن تاثیر ے من و زلف چون کمندی که جدا از حلقهٔ
او + بهزار قید پیشش سر صید بند باشد + ب

سُرَّه ـ بالضم و تشدید ثانی مفتوح. ع. ناف
سُرّات و سُرَر ـ کصرد جمع ـ و میانهٔ وادی و بهترین
جای در وی و میانهٔ هر چیزی و سُرّة الحوض
(قرارگاه آب در تک حوض و امرأة سُرّة)
زن شادکن ـ ۲

سرتاب ـ ف. نافرمان و سرکش ـ فر

سرتابسر ـ ف. همان سربسر. اثیر الدین اومانی
ے بسی بگشتم و سرتابسر جهان دیدم + بچشم عقل در
احوال همگنان دیدم + نجیب الدین جرباد خانی ے
سکارم تو که سرتابسر جهان بگرفت + روا بود که بمن خام
و قلتبان نرسد + ب

سرتابی ـ ف. نافرمانی ـ فر

سرتاپا ـ ف. از سر تا پا ـ فر

سرتاج ـ ف. گیسو پوش زنان. یحیی کاشی در هجو
گوید ے گر عشق چیره بستن شان و اشود ز سر قربان
مشق چینی سرتاجها شوند + ب

سرتازیانه ـ ف. یعنی فی الحال و استوار
استاده ـ ک فر

سرتاسب ـ ف. در اصطلاح حکمای قدیم
ایرانیان طالب معرفتی را گویند که برهبرهای خرد پی بمر
یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقهٔ حکماست
و هرتاسب مرتاضی که بریاضت و عبادت دل صافی
کند و عارف شود و آنرا تپاسپد خوانند یعنی صاحب
ریاضت و عبادت ـ ن

سرتاسر ـ ف. همان سربسر ـ ب فر

سرتافت ـ ف. یعنی عاصی و باغی شد ـ ک

سرتختهُ ـ ف. تخته باشد آهنی که در آن سوراخهای
بزرگ و کوچک بتفاوت کرده باشند که زرگران از آن
تارهای زر و مانند آن بکشند تا باریک و مفتول شود
و آنرا اشتقاهنج هم گویند ـ ر فر

سرتراش ـ ف. معروف و سرتراشی سر تراشیدن
مو ستردن. ملا طاهر غنی ے صدای استرهٔ او ست بسکه
شورانگیز + ز سرتراشی او پای میجهد از خواب + خواجه شیراز
ے هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست + نه هر که سر بتراشد
قلندری داند + ـ ب

سرآت سبز باد ـ ف. کنایه از زمین است
که عمرت دراز باشد ـ ر

سرتکیه ـ ف. سیفی ے در یتیمی اگر شده سر تکیه

چشم روشنم * از مردمی دور است این که چشم اورا انگنم * - ب

سرات گردم - ف. ای صدقه سرت شوم - سنجر کاشی ؎ دل سنجر نیازاری که از تست * سرت گردم دل آزردن هنر نیست * - ب

سرتماجه - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده ف. بمعنی سرآغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را دران گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه - سر

سرتنها - باضافت. ف. یکه و مفرد - حسن رفیع ؎ خود را سرتنها بمل غیر رساند * در راه خطا تیر ترا همسفری نیست *

سرتوغ - بقطع اضافت و فوقانی. ف. همان توغ که گذشت - ب

سرتوقع خارایدان - ف. امید وار شدن و آرزو کردن شفائی ؎ پیش همه کس سر توقع خاری * آن لحظه که جای دگرت میخارد * ب

سرتیر - بروزن نخجیر. ف. بمعنی بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند و کنایه از مسافت یک پرتاب تیر - ظهوری ؎ دورباش نگهی کرده برش نزدیکم * از ظهوری است که آرد بسر تیر مرا * دانش ؎ نگاهش گوشه دارد ولی چون وقت کار آید * ز آشوب قیامت بیشتر افتد سرتیری سر ب

سرتیز - بزای هوز با تحتانی مجهول بروزن پرهیز ف. مردم تیز مغز و تند و تیز باشد و کنایه از فرگان خوبان هم هست و خار و نیزه را نیز گویند - سر

سرتیغ. ف. دو معنی دارد اول بمعنی سر شمشیر و سر کوه باشد دوم کنایه از روشنی باشد - ن سر

سَرج - بالفتح. ع. زین که بر پشت اسپ نهند و نام پسر ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطورا ابنت یقطن و نام جماعتی ازان جماعت است یوسف بن سرج و صالح بن سرج و محمد بن سنان بن سرج که محدثانند و موضعی است و سَرَج بالتحریک خاک انداز خیمه که آنرا در عرف هند جالر خوانند - اوحد الدین انوری ؎ تا قیام چرخ را نبود سرج هیچ ستون * تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب * تا آخر - و جناب سراج المحققین میفرمایند در هندوستان بدین معنی سرج بسکون مستعمل است که سرا پرده یا قنات را هرگاه دور خیمه کشند هر جا که سر دو سراچه بهم آید آن فرجه را سرج گویند و ظاهرا در شعر انوری نیز بهمین معنی است زیرا که فلک خرق والتیامی ندارد غایتش سکون از جهت تخفیف خواهد بود انتهی - و سُرُج بضمتین جمع سِراج که بمعنی چراغ است

سرجدا کردن - ف. چون زکوة عید فطر که پیش از چاشت یکصد و نیم تبریزی که شش سیر باشد هر فرد از مال خود جدا کند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق - مخلص کاشی ؎ چون دهی ای مه زکوة عید فطر بار اول کن سر مخلص جدا * ب

سرجغرات - ف. مرادف سرشیر که بیاید - ب

سرجفت کردن - ف. کنایه از سرگوشی کردن چنانکه انوری گفته ؎ سر جفت کند افعی قربان چو آن بید پر مار کند کرکس ترکش طیران را * ن

سَرْجَم - بفتح اول و ثالث. ع. دراز بالا - ۲

سرجمله - ف. کنایه از خلاصه و گزیده - خواجه نظامی ؎ زبان در زبان گنج پرداختم * وزان جمله سرجمله ساختم * ب

سرجنبانیدن - ف. منع کردن از کاری جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ؎ ملک در سراپای آن جانور بعبرت لبی ید و جنباند سر * میفرمایند که این جنباندن سر را دو وجه میتواند شد یکی خود آنکه چون آدمی چیزی غریبی مشاهده میکند یا قضیه اصغا مینماید بالطبع سر میجنباند مشعر بآنکه قبول نمودم این را که مزه آن خوب است یا این حرف چنین است پس آن جنبش سر کنایه از معنی میباشد دوم آنکه چون سکندر میدانست که او تفقد زبانی را نخواهد فهمید در جواب بجا آوردن آداب سر بجنباند بجهت اشاره بانمعنی که این آداب تو مقبول گشت یا اشاره بآنکه پیش بیا پس معنی اول کنایه از تحسین کردن بود انتهی - و بدینمعنی است بیت اوحد الدین انوری ؎ گرچه دریای توافتم چه شود * که سری بر سخنم جنبانی * و محمد قلی سلیم ؎ سر کسی که بجنبد بدهر مست سلیم * دگر ز خواندن شعرم چه حشمتم تحسینی است * سلیم ؎ شمع سنجاقم سر خود جنباند * چون ره کعبه بمن قبله نمابنماید * سنجر کاشی ؎ بیت بیت همه را دیده و سنجیده نجوان * شاعر است آنکه تو بر شعرش سر جنبانی * ب

سرجنگ - باضافت و نیز قطع اضافت. ف. بروزن و معنی سرهنگ است که بمعنی پیر و لشکر و سردار سپاه و پهلوان سپاه و سپاه سالار باشد - سر

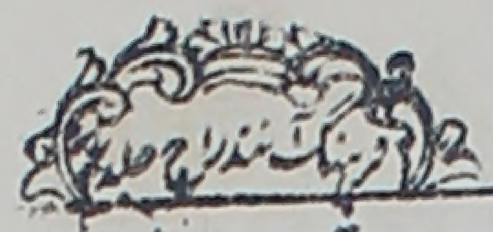
سُرْجُوج - بضم اول و ثالث بهر دو جیم. ع. احمق - ۲

سُرْجُوجَه - بضم اول و ثالث و رابع. ع. سرشت که مردم بران آفریده شده است سِرجِیجَه بالکسر مثله - ۲

سَرجوش - ف. شوربائی که در اول جوش از دیگ بیرون آید و بمجاز صافتر هر چیز چون باده سرجوش و می سرجوش و بوسهای سرجوش - رفیع واعظ ؎ شد ز خامی در سر کار هوس عهد شباب * تندی این آتش آخر ریخت سرجوش مرا * باقر کاشی ؎ بگو بجنبد خدا را که آرزومندان * اسیر لعل لب و بوسهای سرجوش اند * محسن تاثیر ؎ دیده را حسن عرقناک تو بیهوش کند * عرق روی تو کار می سرجوش کند * نورالدین ظهوری ؎ خراب باده سرجوش کرده مارا * بیهوش باش که بیهوش کرده مارا * وله ؎ ساقی از سر مرا بدر بر دست * لطف سرشار و جام سرجوشت * میرزا صائب ؎ وقت خط کام از لب چون نوش می باید گرفت * درد این میخانه را سرجوش می باید گرفت * وله ؎ قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض * جام اول را بجا کان ساقی رعنا فشاند * خواجه نظامی ؎ ز هر چیز یکه طعم نوش دارد * حلاوت بیشتر سرجوش دارد * ب ن

سرجوشی بردن - ف. کنایه از بهره مند شدن بگزیده ترین چیزی از آنچیز - نظامی گفته ؎ گر آشفته شدم هوشم تو بردی * بسر جوشم که سرجوشم تو بردی * شب آمد و جوش خلق بنشست * برخیز کز آن ماست سرجوش * - ن

سرجهان - ف. نام قلعه بوده بر قلعه کوهی از کوههای دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال



متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر
طبقهٔ سفلی مسخر شود طبقهٔ علیا که قلعهٔ آن قلعه‌ایست خود بمنزلهٔ
حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد
از آن باین اسم موسوم شده است کذا فی هفت اقلیم - ن

سِرَاجِیجَة - بکسر اول و ثالث و فتح رابع که جیم عربی است
ع. بمعنی سُرَاجُوجَة که بالا گذشت - ۲

سِرَاجِین - بکسر اول و ثالث ع. معرب سرگین است
و سِرَاقِین مثله - ۲

سَرَاچِب - با جیم فارسی بر وزن هر شب. ف. سپیدی
را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند -

سر چراغ افگندن - ف. گل چراغ چیدن و
دور کردن سیاهی که از سوختن فتیله بهم رسد میرزا صائب
ے نوری نمانده است بچشم ستارگان + افگندنی شده است
سر این چراغها + - ب

سرچشمه - با اضافت و بدون اضافت. ف.
مزید علیه چشمه. میرزا رضی دانش ے می شد از سرچشمهٔ
بینا دم آبی نصیب + بهر کو دانش گره عمر جاودان بود. ملا
شیخ شیراز ے دیدم بسی که آب سرچشمهٔ خرد + چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد + - ب

سرچشمه دار - ف. کسیکه مخترع امری باشد -
ملا طغرا ے سرمه دارد شکوه از چشم کافر کیش او + پیش آن
سرچشمه دار نامسلمانی مگو + ب

سرچکاد - بروزن کم سواد - ف. بمعنی بالای پیشانی
است چه چکاد پیشانی را گویند - سا

سرچکادی - بروزن کم سوادی. ف. چیزی
باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من کشمش بخرند مشت
نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان
دستوری گویند - سا

سرچنگ - بروزن فرهنگ. ف. ضربتی که بر دو
تمام بر سر کسی زنند. سراج المحققین ے جهان بارکش پیر
طفلان بود + چه پیچم اهی که سرچنگ جفای آسمان
تاج است شاهش را + و بمعنی سر انگشتان - ب ن

سرچیدن - ف. میرزا صائب ے دستش بچیدن
سرها کار تیغ کرد + چون گل بروی هر که درین باغ واشدیم + آ

سرچیزی داشتن - ف. خواهش آن چیز داشتن - آ ن

سَرَاچِین - ف. خلاصه و برگزیده. مفید بلخی ے
بسکه دارد در پریشانی نزاکت کاکلش + هر کجا آشفتگی را
دید سرچین میکند + زلالی ے هر یکی صد هزار قصه بکر +
گل سرچین کلک غنچهٔ فکر + - ب

سَرْح - بالفتح و حای حطی - ع. ستور چرنده و درختهای
بزرگ و بلند و هر درخت بی خار یا هر درخت دراز و بلند
سَرْحَة یکی - و گروه اگر و خانه و نام موضعی و نام
شخصی - و ذو السَّرْح - وادی است میان
حرمین و نیز سَرْح - بچرا گذاشتن ستور و
چریدن ستور سُرُوح - مثله یقال سَرَحَتِ المال
سَرْحًا و سَرَحَتْ هی سُرُوحًا لازم متعدی و بیخ
زدن و روان و جاری شدن بول و بیرون کردن آنچه
در سینه بود و فرستادن و رها کردن و الفعل من فتح
فی کل - فرس سُرُح بضمتین اسپ شتاب رو
و ناقة سُرُح شتر ماده رام - و کذلک سُرُحًا
با سانی زاد - و عطاء سُرُح عطای بی درنگ
و مشیة سُرُح رفتار نرم - ۲

سِرْحَان - بالکسر ع. گرگ سِرْحَال مثله سِرْحَانَة
مونث و شیر بیشه و نام سگی و اسپ عمار بن حرب
بحتری و میانهٔ حوض سراحین جمع - ۲

سَرْحَة - بفتح اول و ثالث ع. زن دراز بالا و فربه و
نوجوان که هنوز بار دار نگردیده و نام سگی - ۲

سَرْحَد - ف. در اصل بتشدید دال است فارسیان
بتخفیف و اضافه و بدون اضافه نیز استعمال نمایند بمعنی
حد فاصل دو زمین مشترک. ملا عبد الله هاتفی گوید ے
طرف دار سرحد نگهبان راه + گریزان همه جانب تختگاه +
و له ے چو بر سرحد روم زد بارگاه + شد آراسته
بارگاهش زگاه + - ب

سر حرف باز کردن و سر حرف بر آوردن
ف. کنایه از شروع کردن سخن. محمد قلی میلی ے
بدل پر از شکایت سر حرف باز کردم + تو مدارکو چه با من
که سخن دراز باشد + حضرت شیخ ے چون شمع درین بزم
محال است بر آرم + هر گز سر حرفی که زبان سوز نباشد + ب

سر حرف بر داشتن - ف. محسن تاثیر ے با اهل
هنر نشینی و طرفی بر دارند از کیسهٔ عمر نقد حرفی بردار +
در معرکهٔ هنر به نیروی سخن + با تیغ زبانی سر حرفی بردار + ب

سر حرف وا کردن - ف. مرادف سر حرف
بر آوردن که گذشت. طالب کلیم ے چون سر غنچه
می بسته دهان آمده ایم + سر حرفی که از و خون بچکد وا کنیم + ب

سر حساب - ف. کنایه از واقف و خبردار و آگاه
میرزا یحیی شیرازی ے کمتر از هر کم شمر خود را و بیش اندیش
باش + ورنخواهی سهو کردن سر حساب خویش باش +
ابو طالب کلیم ے زاحوال مردم چنان بر حساب + که داند
چه بیند شبها بخواب + میرزا معز فطرت ے روز شمار
کی شود از خود غافل سر حساب + هر کس خرابه باده سر جوش
کاکل است + محسن تاثیر ے سر حساب از کار بودن سرنوشت
من بس است + هست چون آئینه از جوهر خط پیشانی
ام + محمد سعید اشرف ے بر سرما خواهد آمد چون اجل
نزدیک شد + نیست کس چون تیغ جانان سر حساب عمر ما +
و له ے چو تیغ شهنشه بغور دو سحاب + بخورشید گوید فلک
سر حساب + ای آگاه باش + ب

سر حلقه - ف. رئیس و سردار جماعه. ابو طالب کلیم
ے گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر + سر حلقه بغیر از من
دیوانه کدام است + ب

سر حلقهٔ ده عقل - ف. کنایه از عقل اول - غ

سُرْحُوب - بضم اول و ثالث. ع. اسپ بزرگ
هیکل قال الجوهری توصف به الاناث دون
الذکور - و رجل سُرْحُوب مرد دراز بالا و شغال
و دیوی است کور که در دریا سکونت دارد و لقب ابو الجارود
امام فرقه جارودیه و دیرا حضرت باقر صادق رضی الله
عنه بدین لقب ملقب کرده و سُرْحُوب سُرْحُوبَا
کلمه ایست که بدان میش را و رابرای دوشیدن خوانند - ۲

سُرْخ - بالضم و خای معجمه. ف. رنگی معروف و در
هندوستان نوعی از مرغان که پرهای سرخ و نقطهای

سپید و سیاه بر پرها دارند و بغایت خوش آواز و جنگ شان در غرائب تماشای نظارگیان این دیار است و تحقیق آنست که سرخ هر چند لفظ فارسی است لیکن اطلاق بر جانور مذکور از تصرفات فارسی دانان هند است و اصل هندی آنرا می مینا و تنها مینا ماده آنرا خوانند و در هندی متعارف لال گویند و این ترجمهٔ سرخ است. ب

سُرخاب. بضم. ف. بمعنی گلگونه که زنان بر رو مالند سلمان ساوجی ؎ هر شام و سحر عکس گل نسترن از باغ * سرخاب و سفیداب زدی روی هوا را * و شراب و بمعنی کوهی است معروف در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد ؎ تا بریزاند تب غم را از دل سرخاب نوش * در سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را * و نام بطی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم سنائی در حدیقه فرموده ؎ آن سیاه شد ولی که چون سرخاب * رود از مهر آب بر سر آب * و دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب که بکنایه آنرا سرخاب گویند و بمعنی سهراب گفته است ؎ زآب سرخ می افتاده است زال خرد * چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب * و پرنده ایست جفت دوست که چون از جفت جدا شود آرام نگیرد. و نیز نام رودی از نواحی کابل است و نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی و نام دهی است از سمنان و هم از سبزوار است. دیگر نام سرخاب بن بدر کرد که از حکام دینور و شهرزور و جستان بوده و طغرل بیگ سلجوقی در بغداد بوکالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از و برادرش ابومنصور سی سال حکومت کرد و در چارصد و چهل و سه درگذشت و نام فنی از کشتی و نام مقامی از موسیقی میر نجات ؎ در مخالف که ترا گفت که سرخاب بزن * گرچه موسیقی کثرت پیچ خورد تاب بزن * و بمعنی خم شراب مخلص کاشی ؎ شد از میخانه هم هر کس تب غم کرد مالش * از این دار الشفا بگذر چو لبریز است سرخابش * ن ب

سرخاره. بر وزن انگاره. ف. بر وزن زرین که زنان و مقنعه زنند که از سر بزیر نیفتد کمال اسمعیل گفته ؎ دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض * جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست * فردوسی گفته ؎ و در رخ را بسر خاره آراسته * دو پستان چو دو نار پیراسته * ن

سرخارهای جهان تیز کردن. بجود گمان کارهای عمده داشتن از اهل زبان بتحقیق پیوسته. محمد سعید اشرف ؎ خدایا تو بی چیز ما چیز کن * سر خارهای جهان تیز کن * میر یحیی شیرازی ؎ گلها ز رخش نتواند بر آمدن * گمسم خارهای جهان تیز کرده است *. ب

سرخارهای عالم بجود تیز میکند یعنی بجود گمان کارهای عمده دارد. ب

سرخاریدن. ف. کنایه از نگهداشتن و لطف فرمودن و تسلی دادن و توقف و بهانه کردن و حیله آوردن و اهمال و تعلل ورزیدن. حکیم فردوسی در بوستان ؎ بگو آنچه دیدی بکار * بکوشش که از آمدن سر مخار * و له ؎ اگر هیچ سر خاری از آمدن * سپهبد همی و خواهی شدن * میر خسرو ؎ رو تنزه پیشه کن وز گنجها خوش مشو * با قضا تسلیم شو و زیر تیغ بار دو سر مخار * مولوی معنوی ؎ عشقها است درین گوشه غنیمت دارید * دولتی هست حریفان سر عشرت خارید * و جناب خیر المدققین در شرح این بیت ؎ مهمان خورد کان نازش دگر * چنین چند را خاک خارید سر * نوشته که نسبت خاریدن سر که بجنگ واقع شده از انجهت بود که گویا خاک بر سر آنها آمد و شفقت بر احوال ایشان کرد و بزیر سایهٔ عاطفت خود در آورد و سر آنها را خارید و این کنایه از مردن آن قوم است و میتوان گفت که خاک بقصد آن که آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع آن خارش در خوردن تیغ سکندری مقدر بود و اراده و خواهش کردن و سر توقع خاریدن نیز همین است طالب آملی ؎ غیر کلک گهر انگشت دارد صد هنر * کیست کش خارد سر چندین مهمات خطیر * میرزا صائب ؎ بنقد جنس صفا یافتند راهروان * بهرد و کام درین راه سر مخار و برو * ب

سرخ اسود. ف. نام بزرگی. غ

سرخاک. ف. کنایه از بالین سر * ملا زمانی هروی ؎ چون شمع سر خاک شود سایهٔ یارم * پیشانی خورشید شود شمع مزارم * میرزا صائب ؎ بنگاه دل گشته مار او دریاب * بچراغی سر خاک شهدا را دریاب *. ب

سرخانه. ف. کنایه از پایه کمال هر چیز چنانچه کسی که پر زور باشد گویند در سرخانه زور است و حد معین. شفیع اثر ؎ میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال * میر سانی چون کمان سرخانه از تیر آوری * میرزا صائب ؎ تن سنگین دلان را خانهٔ زنبور میسازد * کمان ابروی خوبان عجب سرخانه دارد * و له ؎ میکشیدیم قامت همچون خدنگش را ببر * چون کمان من هم اگر سرخانه میداشتم * محسن تاثیر ؎ صد شکر که سرخانه نظمم بکمال است * بی چله چو ابرو فگند تیر کمانم * میر نجات ؎ فرش ویرانهٔ ما این دل دیوانهٔ ماست * خانهٔ ما الله که گوی تو سرخانهٔ ماست * و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند چنانچه میان خانه آواز متوسط. مومن استرآبادی ؎ ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون * سرخانهٔ از چنگ و ربابی گله بشنو * ملا طغرا ؎ نوائی که در پردهٔ غیب بود * ز سرخانهٔ نقش سبک نمود * ب

سرخانه رسانیدن چیزی را. ف. فن را بکمال رسانیدن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند. غ

سرخ باد. ف. نام مرضی است معروف. فرهنگ

سرخ بال. ف. بر وزن خشک سال بمعنی تیهو است و آن مرغی است کوچکتر از کبک. ن

سرخ بت و خنک بت. اول بمضموم و ضم بای ابجد دوم بکسر خای نقطه دار. ف. نام دو بت بوده بزرگ در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده گویند بلندی هر یکی از آن پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است چنانکه از کفهای پای ایشان راه است و نردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها میتوان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند بعضی لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خنک بت است و آنرا سرخ بد هم خوانند که بجای حرف آخر دال ابجد باشد. سا

سرخ بید. ف. نوعی از درخت بید است

که اندک سرخی دارد. انوری گفته ع از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون * سرخ از همه اعضا بگشاید اکحل * ن

سرخ پاهی - بهای فارسی. ف. نام سبزه بغایت نازک ترش طعم * ب

سرخ پشت - ف. نام جانوری - میر خسرو در تعریف تیر گوید ع نگاه پریدن چو عقاب درشت * کرده زخون کرگس خود سرخ پشت * ب

سر خجالت در پیش بودن - ف. کنایه از کمال منفعل بودن نسبتی ع زبسکه بی ادبی کرد تیشه فرهاد * سر خجالت او تا بحشر در پیش است * ب

سرخ چشم - ف. کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد ابن یمین ع بگر چه سرخ چشمی و شوخی همیکند * با من کبود روی سپهر سیاه کار * ب

سُرخچه - بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم فارسی. ف. نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن جوشش بود سرخ رنگ و علامت آن تپ دایمی و بدبوئی نفس و اضطراب و بیخوابی و تشنگی باشد و با جیم ابجد هم بنظر آمده - سراج

سرخ دانه - دال بالف کشیده. ف. تخمی است که در دواها استعمال نمایند - فر

سرخ ده - ف. بروزن و معنی سرخچه است و بکسر دال و سکون ها نام قریه ایست در ولایت هزار جریب نزدیک به دامغان - ن سر

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی. ف. معروف است و بعربی راس الحمار گویند و کنایه از مردم بیحیا باشد و کسی را نیز گویند که بیموضع بجای بیاید و بنشیند که جای او نباشد و مخل و برهم زن کار - شفیع اثر ع همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما * نگشت بی سرخر کوک ساز عشرت ما * سر ب

سرخر پیدا شد - ف. یعنی چیز ناکاره بدست آمد بر قیاس سرخر که گذشت - محمد سعید اشرف ع چون دوش آن یار سیمبر پیدا شد * ناگاه رقیب فتنه گر پیدا شد * رفتم که مگر کمی کاری بزنم * کز دست قضا یک سرخر پیدا شد * و چون بالیز سرخر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور از آن رم خورند و بکشت ضرر نرسانند - ملا طغرا در الهامیه ع پالیز سخنوری

است این قطعه زمین * جا دارد اگر یک دو سرخر باشد * ب

سرخرد سر ابتر جای فلان و در سر کشی فلان و سرخرد سر کون فلان - ف. دشنام متعارفی است ملا غوثی یزدی ع گشت نور وزدی چو سرگین سوخت * سرخر در کس زن خطیب بسوخت * و له ع ندیدم آدم سرزنده را در همه ایران * سرخر در سر جای عراق و ملک گیلانش * و له ع ز دوران چه غم منوچهری بیشمار * سرخر بکون زن روزگار * ب

سرخرو - بضم. ف. معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد - سعدی ع بر آمد ز سودای من سرخرو * که زین جنس بیهوده دیگر مگو * این شعر در باب هفتم در حکایتی است که سعدی غیبت شخصی در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد ساز غوامض سخن

سرخروئی - ف. عزت و آبرو و حرمت و اعتبار - فرها

سرخره - ف. بروزن و معنی سرخده است و آن نوعی از حصبه باشد و بازای نقطه دار هم آمده است - سر

سرخریدن - ف. کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را از کسی بمال باز خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویشتن را باز گیرد - ب

سرخ زرده - ف. نوعی از اسپ باشد - فر

سرخ زنبوران - ف. کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشد - سر

سرخزه و سرخژه - بازای نقطه دار و زای فارسی ف. بروزن و بمعنی سرخچه است - سر

سَرَخْس - باول و ثانی مفتوح بخا زده و سین مهمله نام شهریست بخراسان در حوالی مرو معروف عبد الواسع جبلی گفته ع شنیده بودم زین پیشتر که ده سرخس * بود نشیمن آفات و مرکز اهوال * و در فرهنگ جهانگیری داروئی هم آورده که بر ساحل دریای خزر یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از آنجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته ع گفت لقمان سرخسی کای اله * پیرم و سرگشتم و گم کرده راه * ن

سرخ و سُرخسار و سرخسرک - ف. مرغی است که پشتش سرخ باشد و آنرا بتازی حُمّرک خوانند بضم حای مهمله و تشدید میم مفتوحه - ب فر

سُرخ سولهه - ف. کنایه از جگر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ع سرخ سواری بادب پیش او * لعل قبای ظفر اندیش او * - ب ن

سرخ شبان - در کتب پارسی خاصه جاماسپ نامه نام موسی کلیم الله است و گوید سرخ شبان باهو دار و باهو بموحده بمعنی چوب دستی و عصا است و سابقا مذکور شده همانا رنگ چهره آنحضرت حمرت داشته - هدایت ع باهو چه شبان وادی ایمن * نشگفت که اژدها کنی باهو * ن

سرخ شبان باهو دار - بای موحده بالف کشیده و دال مهمله - ف. بالا گذشت - ن

سرخشت - ف. مصرع میکنم فریاد و سرخشتی بگلخن میزنم * - ب

سرخ شدن - ف. در غضب شدن و سرخ شدن کنایه از خجالت هم باشد میرزا هاشم مخزون گوید ع رخش را چهر گفتم ماه من از من مکدر شد * لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد * و مثال دیگر در جامه سرخ پوشیدن سلطان گذشت - عماد فقیه ع بباغ برد ز نقش صبا برامن مشک * که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد * ب

سرخشک ابلق - ف. کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است - سر

سَرْخط - ف. بمعنی تعلیم خوشنویسان مرادف سرمشق و خط یادداشت روز نوکری و تمسک و قباله * میرزا صائب ع هر گه که فغان از دل پر درد کشیدیم * شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد * و له ع مجموع سرخط آزادی از فلک صائب * که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد * اشرف ع خطش مشک را داده شرمندگی * پی عاشقان سرخط بندگی * نور الدین ظهوری در تعریف شاه خلیل الله خوشنویس گوید ع بسرخط نویسی علم زان نمط * که رخسار خوبان کند مشق خط * میر الهی همدانی ع بهار میرود امان ز سبزه خط تو * ز نامه سرخط تعلیم صد چمن دارد * ب

سرخ عیّار - بعین مهمله. ف. نام عیاری که در پیشه عیاری سر آمده بوده - محمد قلی سلیم ع روان کن

ادبرای می کرد آن سرخ عیار است که تا رفته سبورا دست وگردن بسته می آرد + مولانا محمد کاشی ترشیزی ـه میر باید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر + سرخ عیاری است پنداری زهی عیار گل + ب

سُرخک - بالضم . ف . مصغر سرخ است + نام رستنی باشد دوائی و آنرا سرخ مرد گویند و بعربی حمیر گویند - کا

سُرخگان - بالضم . ف . بمعنی سرخچه و آن بالا گذشت - فا

سرخُم - ف . سرپوش خُم و نام رستنی است - فر

سُرخ مرد و سرخ مرز - بفتح میم و سکون رای مهمله دال بی نقطه و در دوم زای نقطه دار - ف . رستنی باشد که برگ آن شبیه است ببرگ لبستان افروز و ساق آن سرخ خوش رنگ و بغایت خوش آینده و آنرا نازک بدن نیز گویند . امیر خسرو دهلوی گفته ـه چه شک آنجا که آن برخاک شد لبیت + زمد گر سرخ مرد از خاک بیوست + ن

سُرخُو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو - ف . بمعنی سرخچه باشد - کا

سرخاب - ف . نام نوعی از کشتی - میر نجات گوید ـه در مخالف کتر اگفته که سرخاب مزن + گرد موی کمر تسبیح شود تاب مزن - ب

سِرخوار - با اول مکسور و خای مفتوح و واو معدوله - ف . مرد دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر صاحب هنر را گفته اند - ن

سرخوان - بواو معدوله بروزن ترخان . ف . یعنی خواننده که ابتدا بخوانندگی کند - مولوی معنوی گفته ـه ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم + بردار بانگ زیر و بم که وقت سرخوانی است این + و در فرهنگها معنی دیگر نیامده ولی از بیت ابوالفرج روحی معنی فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند فهمیده میشود که در شرح گفته ـه سرخوانی سرکشان قضا خوانده + چون کوس تو گفت شعر سرخوانی + - ن

سرخوانی - بواو معدوله بروزن ترخانی . ف . بمعنی پیش خوانی باشد و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند و بمعنی سرنوشت خواندن هم گفته اند و بمعنی طنز و مسخرگی

گردن هم آمده است - س

سرخود - ف . خودسر و خود مختار و مستقل - فر

سرخود خوردن - ف . مرتکب امری شدن که دران خوف مضرتی عظیم بود و نیز کنایه از هلاک شدن صائب ـه مُهر از لب بردار بدهن خنده که در بزم جهان هر خود میخورد آن پسته که خندان گردد + ب

سرخود گرفتن - ف . کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن - میرزا صائب ـه سرخود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان + که در اهل کرم نیست بدربان محتاج وله ـه گفتی سرخود گیر و برو از سر کویم + این آن سخن است گوئی که یاد داشته باشد + ب

سرخ و زرد شدن از خجالت - ف . حالتی است که هنگام خجالت رو دهد و مطلق سرخ و زرد شدن هم کنایه از خجالت باشد - محمد سعید اشرف ـه نیست گلزار جهان از گه بهار و گه خزان + سرخ و زرد از خجلت روی تو گردد هر زمان + وله ـه گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی + باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد + ب

سرخ و سیاه - ف . رسم است که در ایام عاشورا بعضی مردم روهای خود را سیاه میسازند و چون اکثر این عمل را اجلاف و فرومایگان کنند در ینصورت کنایه ازین گروه باشد - حکیم شرف الدین شفائی ـه این محرم کم رسد ناگاه + میشود توشه دار سرخ و سیاه + ملا طغرا ـه بسکه گردید شقایق ز غمش سرخ و سیاه + کبک از کوه روان شد بتماشا در باغ + ب

سرخوش - ف . بست و خوشحال - ن

سرخوشی - ف . سرور نشئه شراب و بمعنی مستی باعتدال و بعضی بمعنی نیم مستی نوشته - غ

سرخویش گرفتن و سرخویشتن گرفتن - ف . کنایه از بدر رفتن و راه خانه گرفتن - شیخ شیراز ـه برو هر چه می بایدت پیش گیر + سر ماندارى سر خویش گیر + ابو طالب کلیم ـه با عارض تو چهره شده حد شمع نیست + گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت + ب

سُرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار . ف . نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم او را کشت دیگر قریه ایست نزدیک سمنان - ن

سُرخی - بالضم . ف . ترجمه حمرة - فر

سرخیرگی - ف . قلبی خیره سری که کنایه از شوخی و پریشان خیالی و باطل اندیشی است خواجه نظامی ـه ابسر خیرگی فتنه بر بسته موی + سوی باج گاهی تو آورد روی + ب

سرخیزه - بالضم . ف . بمعنی سرخچه است و بزای فارسی هم آمده - فا

سرخی سرداستان - ف . عبارت از ان کلام است که از شنجرف بر سر داستان نویسند - شفیع اثر ـه مینویسد سرخی سر داستان از خون من + میکند هر کسکه انشا قصهٔ منصور دار + ب

سرخیل - ف . رئیس گروه و سردار جماعت - ب

سرخیل شیاطین - بسکون دوم و بفک اضافت مستعمل است و قیاس بکسر می آید یعنی ابلیس علیه اللعنة

سرخی واشدن - ف . منفعل و محجوب شدن طالع گوید ـه در چمن رنگی برنگی از رخت گلها شدند + غنچها دیدند آن لب را و سرخی واشدند + ب

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه ده ملغت یونانی دوائی است که آنرا شیطرج خوانند گویند هر کرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و بر شیب وی نهد درد ساکن گردد

سرد - بالفتح . ف . مقابل گرم و بمعنی خوش و بیمزه و بی اصل و بی ته و بمعنی سردی نیز آمده - اسیری لاهجی نوربخشی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عارفی میرت گوید ـه گفت مهمانش که یارا سرد بود + از غم سرما دلم پر درد بود + دگر به سرد و وعده سرد - بدیع الزمان پسر طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره گفته ـه گر بهای سرد زاهد مینماید کار سست + میشود از باز فحش باران در و دیوار سست + ظهوری ـه بطهوی و فای وعدهٔ سرد شگفته در دل سعادت من است + و با لفظ شدن و گفتن

مستعمل درویش واله هروی ــــ بی وجه نبود سرد گفتن + سردی ز تو در خصلت نرمن + خواجه جلال الدین سلمان ــــ بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری + حقا که بسی سردتر از باد خزان شد + و بمعنی کشتن آتش بالفظ کردن مستعمل ــ ب

سَرْد ـ بالفتح. ع. درز آدیم دوختن و سوراخ کردن و زره بافتن و پیهم نقل کردن حدیث را و پیهم داشتن روزه و نیز سراد اسم جامع است مر زرها و حلقها را و موضعی است به بلاد ازد و قیل فی الاشهر الحرام ثلاثة سرد وهی ذوالقعدة و ذوالحجة والمحرم و واحد فرد وهو رجب ـ و سَرَد بفتحتین پی در پی روزه کردن ـ ۲

سرداب و سردابه ـ ف. خانه که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آن بفتح است و اعراب آنرا معرب کرده بکسر سین خوانند و سرداب نیز معرب کرده بصاد نویسند ـ ن

سِرْداح ـ بالکسر و حای حطی. ع. شتر ماده دراز یا شتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل یا فربه پر گوشت یا توانا و سخت تمام خلقت سرادیح جمع ـ و درختان موز

سَرْداحة ـ یکی و جای نرم که گیاه روید بروی ـ ۲

سِرْداحَة ـ بالکسر و فتح حا. ع. شتر ماده بزرگ یا فربه پر گوشت ـ ۲

سردادن ـ بالفتح. ف. رها کردن و گذاشتن و سر دادن تفنگ خصوصاً و دمیدن افسون و مانند آن و تیز زدن و گوزیدن و بسبب اشتراک معانی قباحتی درین لفظ بهم رسیده چنانکه در لفظ نهادن لیکن شعرای متاخر استعمال میکنند ـ محمد قلی سلیم ــــ نسبتی در عاشقی بار امرغ بسمل است + تا زما صیاد سر گرفت ما را سر نداد شیخ ابوالفضل فیاضی ــــ چون لف تو ریزدم جنون + بر چشم تو سر دهم فسونی + ملا وحشی ــــ کاری مکن که رخصت آه سحر دهم + وین تند باد را بچراغ تو سر دهم + محمد علی مجذوب ــــ گرچه صید لاغرم در راه او سر میدهم +

نونهال خشک گردیدیم ولی بر میدهیم + ـ ب

سَرْدار ـ ف. بمعنی پادشاه و خداوند و سرغنه و امیر لشکر ـ ک فر

سردارو ـ ف. دارویی که آنرا باریک سوده بر آب صافی که از جوشانده گرفته باشند برافشانند و بنوشند

سَرْدارَج بجیم معرب آن ـ ملا فوقی یزدی گوید ــــ معده جانرا از اخلاط تعلق پاک کن + چون تراخشی (؟) ارسر داروی حکمت داده اند + ب

سرداسب ـ ف. بمعنی سرتاسب است که مرقوم شده تا و دال در پارسی بدل شوند ـ ن

سرداستان ـ بسکون. ف. عنوان داستان که آنرا بشنجرف نویسند ـ میرزا رضی دانش ــــ تا هست حرف زلف تو سرداستان ما + پیچیدگی برون نرود از زبان ما + ب

سر داستان کشادن ـ باضافت. ف. کنایه از شروع کردن بحرف و حکایت ـ باقر کاشی ــــ در دل ما شنیدنی نیست + مکشا سرداستان ما را + ب

سرداشتن ـ ف. طلب و خواهش داشتن ـ ملا وحشی ــــ عتاب آلوده آمد باده در سر دست بر خنجر + گدایم بیگنه را میکشد دیگر چه در سر دارد + میرزا صائب ــــ من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست + تا سنبل زلف تو چه در سر داشته باشد ـ ب

سر داشتن ترازو ـ ف. زیاده بودن یک پله ترازو ـ ابراهیم ادهم گوید ــــ غلط سنجیده منصور میزان دار حق گو را + بلی دایم غلط سنجد ترازوی که سر دارد ـ ب

سِرداغ ـ بالکسر. ف. نوعی از آتش است ـ فر

سَرْداوه ـ بالفتح. ف. بمعنی سرداب و سردابه است بالا گذشت دال و با در فارسی بدل شوند ـ فر

سردبرگ ـ ف. بمعنی خیال و پروا ـ غ

سردبیان ـ ف. کنایه از غیر فصیح رنجاننده مردم مرادف سرد حرف سندش هم در آنجاست ـ

سَرْدَجَه ـ بفتح اول و ثالث و فتح جیم. ع. برخود گذاشتن کسی را ـ ۲

سَرْدَح ـ بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی. ع. زمین نرم و مستوی و هموار و جای نرم که گیاه نصی روید یا عام است ـ ۲

سَرْدَحَه ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. برخود گذاشتن کسی را ـ ۲

سرد حرف ـ ف. کسیکه مردم از حرف او خوش نشوند و سخنش در دلها تاثیر نداشته باشد ـ مرادف سرد بیان ظهوری ــــ بوسعت روا ز تنگ ظرفان مباش خس شعله سرد حرفان مباش + ب

سر در آب بردن و فرو بردن ـ بمعنی محمد سعید اشرف ــــ زاهد از امساک اشرف باده کمتر میخورد + روزه داران را مناسب نیست سر بردن در آب + ب

سر در آوردن چیزی را و بچیزی ـ ف. چیزی را قبول کردن ـ سنجر کاشی ــــ کشته او سر بکوثر در نمی آرد که او + از دم تیغ آب بر حلق شهیدان کرده است + انوری ــــ صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی + بنفشه سر چه در آورد این تمنی را + حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید + بنفس نامیه بر داشت این دو معنی را + ب

سر در پیش ـ ف. خجل و متامل ـ طاهر غنی ــــ کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز + آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست + ب

سر در ته پر گرفتن ـ ف. ابوطالب کلیم ــــ پر را بشکل خنجر صیاد دیده ایم + سر از شوق آن به ته پر گرفته ایم + ب

سر در جهان گرفتن و سر در جهان نهادن ـ ف. کنایه از آواره شدن ـ شیخ شیراز ــــ ز ربده مرد سپاهی را تا سر بدهد + و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم + میر خسرو ــــ لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت + صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت + ب

سر درختی ـ ف. انچه از سر درختان حاصل شود مثل میوه و این مقابل پا درختی است یعنی چیزیکه در پای

درختان میرویدمثل حاصل کشت زارها که درباغات باشد ملا فوقی یزدی ؎ خواجه می تیزم بریشش حاصل ملکت که هست * خصم جان سردرختی تند باد صرصری * محمد سعید اشرف ؎ از برای نطفهٔ اشجار کافوراست برف * باد بهر سر درخیتهاست تیغ آبدار * ب

سر بدامن کسی انداختن - کنایه از توسل کردن وباکسی درآویختن از عجز - میرزا صائب ؎ تکمه در دامن خورشید انداز دسر خودرا * وگرنه چشم شبنم سیراز گلزار کی گردد * ب

سر بر رکاب کردن - درجلو رفتن - درویش واله هروی ؎ میدان دلبری را تا دلبرانه درتاخت * کردند شیر مردان سر در رکاب اول * ب

سر بسر آوردن وسر بسر چیزی کردن وسر بسر چیزی گذاشتن - بمعنی در طلب آن چیز مردن چه سر بمعنی خواهش وطلب است میر معزی ؎ مندیش از انکه چرخ بر کرباتو مخالفت * مکر وفریب سازد وسر درسرآورد * میرزا صائب ؎ هستی بردگرانباری غفلت صائب * سر خود درسر این خواب گران نگذاری * شیخ شیراز ؎ آنکس که بدینار ودرم خیر نیندوخت * سر عاقبت اندر سر دینار ودرم کرد * ب

سر در شکم نهادن - ف . کنایه از پنهان شدن کمال اسمعیل ؎ ز دوغش لسان استره سر در شکم نهد * در عهد تو هر آنکه بموی گزند کرد * ب

سر در صحرا دادن - ف . بمعنی آواره شدن مرادف سر در جهان نهادن - ب

سر در قدم کسی دادن وسر در کلاه کسی نهادن - ف . بمعنی تابع ومنقاد بودن خواجهٔ شیراز ؎ چنین که در چمن آمد گل از عدم بوجود * بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود * ملا عبد الله هاتفی ؎ نهادند سر در کلاهش همه * بجان خاکبوسان راهش همه * ب

سر در کف - ف . آنکه در معرض بلای عظیم شده باشد

سر در کون کسی گذاشتن - و . مضطرب

وبیقرار ساختن - ب

سر در گریبان بردن وکردن وکشیدن - ف . بمعنی - میرزا صائب ؎ سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش * که از گردن فرازی بر هدفها تیر می‌بارد * ظهوری ؎ چه گلها که راحت بدامان کند * چه داغ تو سر در گریبان کند * - ب

سر در گلیم - بکسر کاف . نام بازی است وآنچنان باشد که جمعی در جاها بخوابند وچیزی بر سر خود کشند وشخصی سیدیده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد وآنهائیکه خوابیده بودند جاها را تغییر دهند وسر در گلیم یا لحاف کشند بعد از ان شخصی که در سر در کنار نهاده بود برخیزد وهر یک را بگوید که کیست اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شوند وببرد تا سر اورا در کنار گیرند واگر خلاف گفته باشد آن شخص اورا بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد - س

سر در گم - ف . کنایه از سراسیمه وحیران ورشته سر در گم رشته که سرش یافته نشود وهمچنین مطلب سر در گم محسن تاثیر ؎ از ستم آن دهن تنگ نشد طاقتم * گرچه خیال دلم مطلب سر در گم است * وله ؎ بارگ جان کرده ام پیوند آن موی میان * رشتهٔ حبل المتینم رشته سر در گم است * میر یحیی شیرازی ؎ رشته هر عقدهٔ کارم زلبش سر در گم است * صد گره افگنده اند تا یک گره واکرده ام * ب

سر در نشیب کردن - کنایه از شرمنده وخجل شدن وزوال کار باشد - س

سر در هوا - ف . بمعنی مشتاق وپریشان وآواره چنانکه گویند عاشق سر در هوا - میرزا صائب ؎ داشتم چون سرو آزادگی امیدها * من چه دانستم چنین در سر هوا خواهم شدن * وله ؎ آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد * همواری این راه مرا سر بهوا کرد * - ب

سر در و - کنایه از ناخوش وافسرده وبیمزه - ملا مفید بلخی ؎ اشتم شیشهٔ مهتاب است * سر درو تر ز برف مهتاب است * وله ؎ از بسکه دیده ایم رقیبان سردرو * نافسردگی چو آئینه یخ بسته ایم ما * - ب

سر دزدیدن - ف . معروف - میرزا صائب ؎ بگریبان تامل سر خود دزدیدن * صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است - ب

سر دست - بفتح اول وکسر رای مهمله ف . فی الفور وچالاکی ومتاع سر دست وسر دستی کالای فرومایه ماخوذ از معنی کالائی که کهنه فروشان بر دوش گذارند وبدست فروشند - مفید بلخی ؎ زلفی که منم تشنهٔ لب موج شکستش * صد نافهٔ چین است متاع سر دستش * وسر دست بلا اضافت بمعنی حقیر وکم عیار ونام چوب دست قلندران - غ ب

سر دستار - ف . معروف - ب

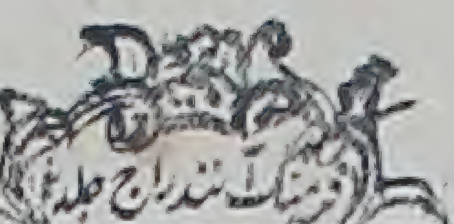
سر دستارچه - ف . کنایه از مسلسل میر خسرو در تعریف دورباش گوید ؎ زان سر دستارچهٔ بی بها * دو دل بدخواه لب ریشها - ب

سر دستارچیدن - کنارهٔ دستار در وقت بستن پیچیدن درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند - مولانا کاتبی که احوال او در ترجمهٔ مجالس النفائس مذکور است گفته ؎ کسیکه او سر دستار سرو من چیند * دگر ز باغ چرا دستهٔ سمن چیند * - ب

سر دست افشاندن - بکسر ثالث ف . کنایه از غضب کردن وترک دادن ورقص رقاصی نمودن باشد شیخ سعدی گفته ؎ ندانی که شوریده حالان مست * چرا بر فشانند در رقص دست * کشاید دری بر دل از واردات * فشاند سر دست بر کائنات * ن

سر دسته - ف . بمعنی چوب عصای دستی - فس

سر دستی - بکسر رای مهمله ف . چوبدستی قلندران - میر آلهی همدانی ؎ ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد * سر دستی ما قلندران خواهی خورد * ملا طغرا در الهامیه آورده نثر - سر دستی قلم وپوست تخت کاغذ جزو لاینفک گردیده وکنایه از سخنیکه زود وبی تامل گویند ودر جهانگیری کاریکه زود ودر حال کنند - کمال اسمعیل ؎ نیاورد تبود اعتنای سر دستی ولیک ورد دعا از میان جان دارد * وسر دستی گرفتن باضافت ویای تنکیر وتقلیل معروف والاول هو الاصح امداد واعانت کردن واین در مقام خیر و ... گفته شود مثلاً المحتاجی



چیزی بدهند یا خللی در کار کسی کنند گویند فلان سردستی بما گرفت یعنی خللی در کار ما کرد و در مقام بدهد مثلاً تو خوب سردستی بما گرفتهٔ - میر نجات ؎ غیر از هوس طفلی و گنجشک ندانی * هرگز با بیری نگرفتی سردستی * شفیع اثر ؎ نگرفت کس مرا سردستی بغیر داغ * باشد بکیش سوختها مردمی روا * محسن تاثیر ؎ یک جام ندادی بچو من باده پرستی * یکبار بعاشق نگرفتی سردستی * ب

سردستی رسیدن - ف. در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را پنهان کند و یکی از رفیقان او بران مطلع شود گویند فلانه سردستی بما رسید یعنی بنجوی واقف شد که ما را جای انکار نماند شفیع اثر ؎ دستار و دست غیرت دستارخوان او * کز هم زدن با و سردستی رسیده است * ب

سردستی گرفتن - ف. امداد و اعانت نمودن - غ

سردسیر - بکسر سین ثانی بیای مجهول - ف. ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود مقابل گرمسیر * باقر کاشی ؎ از سردسیر مهر و محبت رسیده ایم * از یک دو جرعه گرم نگردد دماغ ما * - ب

سرد شدن - ف. معروف است که نقیض گرم شدن باشد و کنایه از مردن و از کار وا سوختن و ملال بهم رسانیدن هم هست - ر

سرد شدن اختلاط - ف. آخر شدن صحبت و اختلاط - نعمت خان عالی ؎ گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو * سرد شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط - ب

سردفتر - ف. دیوان و متصدی کل - ؎ سردفتر آیت نکوئی * شاهنشه ملک خوبروئی * صائب ؎ صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است * جای آنست که سردفتر دیوان باشد - ب

سردقه - بفتح اول و ثالث ع. سر بریده کردن - ل ک

سردگو - ف. همان سرد بیان است چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ گرم رو سرد سخن گستریم * سرد چو یخ گرم چو خاکستریم * و کنایه از کنده طبع بود و نیز کسیکه سخن گفتن مردم را آزار کند و نیز کنایه از ناموزون - ن

سردم - بفتح اول و فتح دال - ف. نام شخصی که بسیار

بد آواز بود - غ

سرد مهر - ف. بی محبت و بیرحم - ملا طغرا ؎ ننالم چرا از سلوک سپهر * که گرمی ندیدم ازین سرد مهر * - میر خسرو ؎ مظفر گشت خصم سرد مهرش * علم بشکست زاسیب سپهرش * ب غ

سرد نفس - بنون - ف. آنکه دم گیرا نداشته باشد میرزا صائب ؎ در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست * گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا * - ب

سردوخ - بضم اول و ثالث و خای معجمه در آخر جمع خرمای تر نهاده سرادخ - کعلابط مثله - ۲

سردور - بفتح اول و ثالث. ف. سرکرده جاسوسانی که احوال امرا و بادشاهان نویسند - ر

سرده - بروزن فربه. ف. ساقی و سرحلقهٔ میخوارگان حکیم نزاری قهستانی گفته ع. چو در داد سرده شراب گران * مولوی گفته ؎ چو من از خویش برفتم ره اندیشه ببستم * های سرده بستم بر ما نم تمامت * وله ع. آن سردهٔ مخمور نجابه آمد * کمال اسمعیل گفته ؎ سردهٔ بزم شراب است امروز * آنکه دی بوده امام اصحاب * و بمعنی قدح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته ؎ ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد * ز شراب راح ریحان دو سه سردهٔ گران کش * و سرده بروزن پرده میوه که بعد از میوه پیش از رس باشد و در هندوستان نوعی از خربزهٔ قیمتی که شیرین تر و درازتر از سایر خربزه میباشد - ن ب

سرده فواره - بالفتح. ف. یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند - ل ک

سردی - بالفتح. ف. مقابل گرمی بیرحمی و بیمهری و بالفظ کردن مستعمل - امتی خراسانی که احوال او را محمد طاهر نصیرابادی نوشته ؎ منم آن میوه کز خامی به بستان هوس ماندم * ز بس ایام سردی کرد با من نیم رس ماندم * - ب

سردیگ - ف. شوربائی که در اول جوش کنند و آنرا سرجوش هم گویند - ل ک

سردین - بروزن پروین. ف. بلغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آنرا بیونانی سماریس خوانند - ر

سرر - بفتحتین و سکون رای مهمله ع. خطوطهای کف دست و شکنهای آن و بالمعنی بضم هم آمده و اسرار جمع و انچه بریده شود از ناف کودک و میانهٔ چیزی و جبهت کرکره و آخرین شب از ماه یا میانهٔ آن و سرار که سرر موضعی است و پوست سماروغ و گل و خاک که بروی چفسیده باشد و موضعی است نزدیک مکه و دران درختی بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت ناف بریده اند یعنی در زیر آن درخت متولد شده و آخر شب از ماه یا میانه آن و سرر کعنب آنچه بریده شود از ناف کودک و پوست سماروغ و گل و خاک که بر وی چفسیده باشد و آخر شب از ماه و شکنهای کف دست و پیشانی اسرار جمع اسارید جمع الجمع و سرر بضمتین سر شاخ گیاه - ۲

سرراه - ف. معروف - میرزا صائب ؎ هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است * دم شمشیر فنا جاده این سرراه است - ب

سرراه دارم - یعنی اراده سفر دارم - ل ک

سرراه گرفتن - ف. متوقف شدن خواه برای ملاقات خواه بتقریب تماشا خواه باراده معارضه چنانچه روز تماشا اکثر رندان و اوباشان سر راه آمد و رفت مردم گرفته می نشینند - میرزا صائب ؎ گره منیم بحلاوت رخ چون ماه ترا * کسی از ما نگرفت است سر راه ترا * ب

سررسن بازیافتن و سررسن یافتن - یعنی سررشته یافتن و دریافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد استاد فرخی ؎ هر کس بشغل خویش فرو رفت و باز یافت * از رای نیکو برکت خواجه سررسن * - ر ب

سررشته - ف. کنایه از مقصود است * ن

سررشته از دست بیرون رفتن - برسر سخنی آمدن که در اثنای شروع کردن سررشته آن از دست رفته باشد - میرزا صائب ؎ رفته است سررشته تا ز دست بیرون * سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی * ب

سررشته از دست رفتن - کنایه از سراسیمه شدن و ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطراب - ل

سررشته بدست افتادن - معروف. ظهوری ؎ بدستم نیفتاد سررشته * ز آزاد نجون دل آغشته * ب

سررشته دفتر - حسابیکه از روی دفتر بر آید گویند

آن در وضع بی شیرازه بیاید - ب

سررشته گسیختن - علامه ابوالفضل نثر - چون کوتاه حوصله بود تاب باده مرد آزمای دنیا نیاورده سررشته هوشمندی گسیخت - ب

سررشته یافتن - کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا باشد - س

سررفته - کنایه از مقسوم و مقدر و سرنوشت محسن تاثیر - روزی سررفته افزون تر بناد ان میرسد ٭ طفل را بایک دهن شیر از دو پستان میرسد ٭ و نیز مرد مشهور و سپاهی هم او گوید - بود آن کاکل سررفته زار سیاه خط ٭ که هم از سر منه دنباله دارا و علم دارد ٭ ب

سراز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار - ف - ماله را گویند که بنایان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند - س

سرزخم مالیدن - گوشمال دادن گویند سرزخمش مالیدیم یعنی از بلند پروازی که داشت بازش آوردیم بنوعی که حد خودش را بشناخت و حسابی از من برگرفت میر محمد افضل ثابت - سرزخم کسی نمالید ٭ عمرش بهوای نوخطان رفت ٭ ب

سرزدای - ف - کنایه از چیز بران چون خنجر و تیغ بابا فغانی - تیغ زبان عارفان زنگ گرفت و همچنان ٭ عشق تو جلوه میدهد خنجر سرزدای را ٭ ب

سرزدن - بروزن گردن - ف - بمعنی سرزنش باشد و بمعنی گردن زدن هم هست و بی رخصت و اجازت و بیخبر و بیک ناگاه بخانه و مجلس درآمدن را نیز گویند و نیز کنایه از سعی و تلاش کردن نیز و سر از قبیل قدم زدن که عبارت از طی کردن راه است باستعانت قدم خواجه نظامی - درین ره که سر بردری میزنم ٭ بامید تاجی سری میزنم ٭ و بمعنی سر بریدن میر خسرو گوید - سرها زرمی بسی سرکین هم زن از طفیل ٭ از سرواج ده روش کار خویش را ٭ و واقع شدن امری و سر برون آوردن و بلند کردن و رستن و روئیدن چیزی - ملا وحشی - بگذران دانسته جانان گر خطای سرزده است ٭ بود نادانسته گر از ما دادای سرزده است ٭ احمد الله محوم راز تو سازم ستاده حرف و صوت ٭ این زبان و تیغ اگر حرفی ز جای سرزند التفات ابر رحمت نیست ورنه بردرت ٭ تخم مهری کشته و شاخ وفای سرزدست ٭ ابر رحمت گر نبارد گو بسوزش خود بسوز ٭ بعد صد خون جگر گاهی گیاهی سرزدست ٭ است وحشی بلبل این باغ و هست از بوی گل ٭ از سر مستی است گر ازوی نوای سرزدست ٭ و سر بریدن و حک کردن - سعید اشرف - تیغش از قلم حیات جاودان بخشیده است ٭ سرز این سطر پریشان از وزان بهتر نوشت ٭ و ظهور کردن هم از وست - چه بختها که سر از خواب باز بر دارد ٭ بوقت سرزدن آفتاب شمشیرت ٭ - ب س

سرزده - ف - کنایه از ملامت کرده شده و گردن زده شده و سرکوفته چون مار سرزده - صائب - صائب چو مار سرزده پیچیم بخویشتن ٭ موری اگر بسهو شود پایمال من ٭ و ناگاه و بی طلب و بی رخصت خیز - شفیع اثر - دی شب رقیب سرزده آمد ببزم یار ٭ من باده خوردم او عرق انفعال خورد ٭ وله - هرگز مرا لسبوی خود آن بیوفا نخواند ٭ دایم چو شمع سرزده رفتم ببزم او ٭ ملا طغرا - آید نجنده زار جمال تو سرزده ٭ گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را ٭ طالب کلیم - زلبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت ٭ حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت - ب

سرزلف - ف - کنایه از ناز و تبختر باشد - ظهوری گفته - از رشک بنفشه را پریشان دارد ٭ زلفش سرزلفی که تر بجان دارد ٭ در شهر فتاده شور شیرینی او ٭ یک مصر شکر که در نمکدان دارد ٭ و له - گر ندارد دهن آن مه سرزلف ٭ این همه از چه پریشان گفتم ٭ و این در اقوال و افعال هر دو مستعمل ملا منیر لنجی - ناحق چو شانه در جگر زلف میکنم ٭ با تو حطان سخن لب سرزلف میکنم ٭ میرزا صائب - از خوف حسن گرنه دماغش مشوش است ٭ چون حرف میزند بسر زلف شانه اش ٭ رمیع - چون لب سرزلف کرد ساقی ما محکم ٭ سرمه کش ناز شد دیده پیمانه را ٭ ن ب

سرزمین - ف - میرزا عبد الغنی - دشمن چرا نخون ننشیند زکین ما ٭ کز آب تیغ سبز شود سرزمین ما ٭

سرزن - بروزن الزن - ف - بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه منوچهری در صفت اسپ گفته - مرا در زیر ران اندر کمیتی ٭ کشنده و سرزن و توسن ٭ عنان برگردن سرخش فگنده ٭ چو دو مار سیه بر شاخ چندن ٭ ن

سرزنده - ف - سر بزرگ چه زنده بمعنی مطلق بزرگ است از ینجاست که فیل بزرگ را زنده پیل گویند انتهی - و صاحب جرات و کار آمدنی - از ینجاست که بمعنی دولتمند و جوانمرد و بعضی بمعنی گرم جوش و شگفته رو نیز نوشته اند و آن همه راجع بمعنی دوم است محسن تاثیر - سرزنده ساند جهان خراب را ٭ بر سر عماها همه لوح مزار هاست ٭ محمد سعید اشرف - نیست اشرف بهر تحسین سخن سرزنده ٭ زان چو معنی رونه کارم در سیه بو گذشت ٭ وله - دیدیم وضع اشرف بی ساز و برگ را ٭ سرزنده بزم بغیراز کدو نداشت - میر یحیی شیرازی - هر انکه دعوی سرزندگی کند در نظم ٭ اگر چه لاف سخن مرده ترا عار است ٭ شود بلند زخاکت صدا که خامش باش ٭ هنوز مرده من زنده ترا بار است ٭ ب

سرزنش - ف - نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل - میرزا صائب - از روی نرم سرزنش خار میکشم ٭ چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم ٭ میر خسرو - عاشق ز زخم دوست حلاوت چشند که گوئی ٭ حال آورد چو سرزنش صولجان کشند ٭ نوعی یزدی - سرزنشها خورده ام از تیغ اهل فکر بهتان کشتن هلو بجمع نکته سنجان میکنم ٭ ب

سرزور - ف - سرکش و نافرمان - فا

سرزیر - ف - سرنگون و سرازیر - فی

سرزیر پر کشیدن - ف - میرزا صالح یزدی وجردی - سرزیر پر کشند زپرواز ماندگان ٭ شمشیر ما چو از برش افتد سپر کنم ٭ ب

سرزیره - بروزن زنجیره - ف - گیاهی است خوشبوی

سرسام - بفتحتین و سکون سین مهمله - ع - نامرد شدن یا جماع نکردن یا فرزندی نشدن کسی را و بار دار نکردن

گشتن و بدخوی شدن و دانا و هوشیار گردیدن کسی پیش نادانی او

سراش - کلفت نام مردیا آنکه جماع نکند یا او را فرزندی نشود وگشتن که بار دار نگرداند و سست و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان چیزی که در دست وی است سراهن بالکسر جمع - ا

سراساء - جمع سرلبس - کامیر بمعنی سرش در همه - ا

سراساخ - بروزن چخماق - ف. ابریشم باریک هموار را گویند - ر

سرسام - بالفتح . ف . مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا می شود و خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکبست از سر بمعنی راس و سام بمعنی ورم از شرح قانون و رشیدی و نوشته اند که صاحب این مرض از روشنی بد آید و بدو بی آرام شود - غ

سرسامه - بالفتح . ف . دیوانه - فرهنگ

سرسامی - ف . کسیکه مبتلای مرض سرسام باشد - فر

سرسایه - ف . محسن تاثیر ـ فوق فلک و عرش بود پایهٔ دیگر ، این سایه کشد رخت بسر سایهٔ دیگر ، وله ـ چو خامه سر خط آزادگی کسی دارد ، که پا شکسته سر سایهٔ نهال خود است - ب

سرسبز - بدون اضافت بفتح ثالث و سکون بای ابجد و زای هوز . ف . کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش و جوانی صاحب دولت و کامگار و پادشاه باشد - و باضافت کنایه از دماغ تازه و شگفته - مرزا صائب ـ درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد ، که چار موسم چون سرو یک قبا دارد ، ر ا ب

سرسبزی - ف . کنایه از حیات و زندگی - ن

سرسبک - ف . بمعنی سبک سر که احمق و بیوقوف باشد - فر

سرسجاده - ف . مهر نماز که بجای سجده نهند طغرا ـ سرگشتهٔ او سبحهٔ دانهٔ افلاک ، سر سبحهٔ او مهر خراشیدهٔ غبرا ، ب ا ر

سرسخت خوردن - باضافت سر - ف . بمعنی رسیدن صدمهٔ سخت - درویش واله هروی ـ بسکه خوردم سر سخت از همه کس سخت سرم ، بشم این سنم امروز تمر تا شم من ، محمد سعید اشرف ـ عدو از گفت گر زبان لخت خورد ، زسر سختی آخر سر سخت خورد ، ب

سرسختی - بدون اضافت . ف . سرکشی و استکبار شفیع اثر ـ ز شمشیرش عدو اگر خبر بود ، میکرد انتقام سرسختی از خود ، ب

سرسخن - مقطوع الاضافت . ف . عنوان داستان که آنرا بشنجرف مینویسند - باقر کاشی ـ اول بنام من رقم خون کشید عشق ، نام من است سرسخن دفتر بلا ، ملا طغرا ـ زدر دم سرسخن سرخی جگرگون ، فتاده نقطه اش چون قطرهٔ خون ، ب

سرسری - ف . سست گرفتن کار و بی تامل در فکر و سخن و مردم فرومایه - حافظ گفته ـ عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود ، مهرت نه عارضی است که جای دگر شود ، نیز سرسری کنایه از حیات باشد - ن ب

سرسری نداشتن - ف . کنایه از بهای بزرگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته ـ خرد و دین سرسری داری ، گر تو با او سرسری داری ، ن

سرسفره - باضافت و ضم سین ثانی . ف . کنایه از مقعد باشد - یوسفی طبیب گفته ـ هر که که سرسفرهٔ کس گرد شق ، گو ازان غشتر خواهد و مقل ازرق ، هر روز مومی زرد مرهم کردن ، صحت پس ازان طلب نمودن از حق ، ر

سرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون نام ولایتی است از ملک عجم و بفتح اول هم بنظر آمده است - ر

سرسول - کعصفور . ع . دانای بزرگ بسیار آینده در امور و پیکان دو کرد و دوست و یار خالص و یقال هو سرسول مال یعنی نیکو سیاست کننده شتران است - ا

سرسوله - ف . میر محمد افضل ثابت در مرثیه گوید ـ بخون رقم زده طغرای خط پیشانی ، برنگ سرخی سر سورهای قرآنی ، ب

سرسوزن - باضافت . ف . کنایه از مقدار قلیل خواجه نظامی ـ گر افتد بر ایشان سر سوزنی ، دهن را گشایند چون روزنی ، ب

سرسوی کسی نهادن - ف - متوجه شدن با و - نظامی ـ چو من سر بسوی کسی برنهم ، از و کینه نگیسو نهم ، از غوامض سخن

سراش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون شین نقطه دار . ف . مخفف سرش است و آن معنیه ور باکی باشد سرگر چه رش بمعنی گریم آمده است و بکسر اول و ثانی مخفف سریشم باشد و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند و بلغت زند و پازند بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیک و نیکو باشد - ر

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث بالف کشیده و بجای نقطه دار زده . ف . بلندی که بر در و جانب پیشانی باشد چوبه دراز که بام خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گفته ـ ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد ، همین شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ ، ن

سرشاخه - ف . گلی که بر سر شاخ باشد - حکیم زلالی ـ بچهره مایهٔ حسن گلستان ، گل سرشاخهٔ آتش پرستان ، ب

سرشار - بالفتح . ف . بمعنی ترکیبی آن چیزیکه از سر بریزد و این کنایه از چیز بسیار چون نظاره سرشار و غفلت سرشار و خنده سرشار و گریه سرشار و نشهٔ سرشار و مستی سرشار و مست از سر خود رفته میرزا صائب ـ مخمور را نگاه تو سرشار میکند ، بدمست را عتاب تو هشیار میکند ، حضرت شیخ ـ سبز شد خط لب یار بهار است بهار ، ای جنون من سرشار بهار آمد بهار ، و حیرت سرشار و غفلت سرشار و دولت سرشار و منت سرشار و جز آن - اسمعیل ایما ـ چاره جوش غرورم دولت سرشار بود ، همچو شمعم سرکشی از نیستی دیوار بود ، ابوطالب کلیم ـ آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر ، جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم ، وله ـ محتسب بر حذر از مستی سرشار من است ، سنگ بگریزد ازان شیشه که در بار من است ، میرزا صائب ـ حیرت سرشار ثابت میکند سیما را ، چون عرق از روی ساقی بی تامل میچکد ، وله ـ آب گردد بنظر خنده چو سرشار افتد ، اشک شبنم اثر چهرهٔ خندان گل است ، وله ـ بی پرده میدهد بنظر جلوه غیب را ، صائب این منت سرشار آئینه است ، وله ـ از پنجهٔ خونین شفق باک ندارد ، از پاکی سرشار که در گوهر صبح است ، وله ـ ریخت خون عالم و مژگان او خونین

نشد * تیز ے سرشار دار دیا کہ دامان تیغ را * ولہ ے
سختی ایام باشد بر سبک طفلان گران * کی کند دیوانۂ سرشار
غمگین سنگ را * ملا سعید بلخی ے ریاض عشق را رونق
بود از شوق سرشارم * چو شمع از پنجۂ مژگان خود گلها دام
مرزا طاهر وحید ے بسکہ کوہت از فغانم گرمی سرشار داشت
شعلہ شد ہر کہ در راہ تو دریا خار داشت * ارادت خان واضح
ے جام صہبا حلقۂ زنجیر الفت میشود * با جنون ہم چشم
باشد نشۂ سرشار ما * درویش والہ ہروی ے حسنش ندہد
رخصت نظارۂ سرشار * دزدیدہ گر از دیدہ تماشا نکند کس
دل ے بے بدرقۂ جنون سرشار * با او نتوان نمود بیکار * ملا
نوعی یزدی ے مرا ست ہمت سرشار و طبع گوہربار * کہ نام
ز معانی نشستہ در گہرم * محسن تاثیر ے روی خوشی از بخت
سرشار ندیدم * از آئینہ ام جوہر بسیار جلا بود * میرزا بیدل
ے داغ تنها از تغافلهای سرشارم گداخت * آب در آئینہ
هم خون شد استغنای من * ظهوری ے خندۂ لبریز نگرفت
آشنای لب کلکشت * دیدہ را از گریہ سرشار میسازی ہنوز
اسیر ے از غبار خط عاشق زمین اندوخت گنج * آسمان از
رشک سرشار کہ این مقدار یافت * ولہ ے افتادہ ام ز جذبۂ
سرشار در کمند * صید جنون نمیکشد آزار در کمند * ولہ ے
مدعا فهمی نہ از حرف سرشار ہست * بے زبانیها و قار از چانے
میشود * میان ناصر علی ے زبسکہ بود نزاکت حسن سرشارش
نشان آبلہ ماند از عرق بر خسارش * ب

سرِ شب - باضافت - ف. کنایہ از اول شب. محمد سعید
اشرف ے تا بکے از سر شب تا بسحر نالیدن * چند خوناب
دل و لخت جگر خائیدن * ب

سراشت - بکسر ثانی و سکون شین معجمہ. آمیختگی آب
با خاک و مانند آن و مجازاً طینت و خلقت و طبیعت را گویند
بہر تقدیر بالفظ نهادن و داشتن از چیزی مستعمل میرمعزی ے
خدای شخص تو از کبریا نهاد سرشت * کہ در نهاد و سرشت تو مکرمت
کبر و ریا * شیخ شیراز ے بنی آدم سرشت از خاک دارد * اگر
خاکی نباشد آدمی نیست * و سرشتن بمعنی خمیر کردن و سرشتہ
بمعنی خمیر کردہ - ب (ا)

سراشتن - بکسر ثانی و سکون ثالث - ف. خمیر کردن

یعنی چیز تر را در چیز خشک آمیختن و سرشتہ خمیر کردہ - غ ن

سراشتہ دار - دال مهملہ بالف کشیدہ و رای
مهملہ - ف. سردفتر عدالت - فر

سراشدن - ف. کنایہ از شروع شدن - ب

سراشدن قلم - ف. تراشیدہ شدن آن -
ملا طغرا ے در کار تیرہ بخت فلک نیز عاجز است * از تیغ آفتاب
قلم سر نمیشود * ب

سراشدن ہم - ف. کنایہ از سامان یافتن کار -
میر حشمتی کہ احوال او در امحمد طاہر نصیر آبادی نوشتہ ے موی سر
کردم سپید و ہیچ کارم سر نشد * دست و پای میزنم اکنون
کہ آب از سر گذشت * ب

سراشعلہ - ف. شعلۂ اول. حکیم زلالی ے کہ ای
سر شعلۂ آتش فروزی * گل نور و ز داغ رشک سوزی * ب

سراشف - بروزن غرقف - ف. نام غلۂ الست شبیہ
بہ خردل کہ روغن تلخ از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد شود - ن

سراشک - ف. بروزن و معنی زرشک در برہان آوردہ
و بمعنی قطرۂ باران و اشک چشم استاد رودکی گفتہ ے زان می
کہ سرشکے از آن در چکد بہ نیل * صد سال مست باشد از بوی
آن نهنگ * مختار غزنوی گفتہ ے خبر رسید کہ اندر
نواحی سمکار * سر حصاری کردہ است با ستارۂ قران *
ہزار سال ز باران بدان زبان نرسد * اگر بجای سرشک
افتد از ہوا سندان * اثیر اخسیکتی بمعنی قطرۂ اشک گفتہ
ے بر یک سرشک دیدہ و اعمی بہ بند بحر * در یک تراشہ کف
سفالیں ساز کام * و دیگر بمعنی شرارۂ آتش کہ بجهد و جهندہ باشد
خواجہ عمید گفتہ ے بجسم نیم سرشکے ز آتش قہرت * ہمان کند
کہ بدیوان شهاب آتش زن * آرزو فرہنگ ناصری و در بہار عجم
نوشتہ کہ سرشک بکسر ثانی اشک و بعضے بفتح دوم گفتہ اند و مشہور
بفتح اول است و قیاس نیز ہمین را میخواہد پس از عالم سرچشمہ
و سرچشمہ باشد - و آتشین - زنجیر - حباب - تسبیح - ستارہ
گلگون - لعل از تشبیهات اوست - ابوطالب کلیم ے ہمتی
ای خشکے طالع کہ زنجیر سرشک * دست و پایم بستہ و سر داد
در صحرا مرا * حکیم زلالی ے از آن ریزد ز چشمم گریہ پیوستہ
کہ تسبیح سرشک افتادہ از دست * خواجہ آصفی ے دیدہ

ز مژگان و حباب سرشک * بہر تو آراستہ خرگہ کند * ولہ ے
زبسکہ تخم امشب ستارہای سرشک * زمین کوی تو آورد
کار گردون را * ولہ ے آصفی راز لبت بود شرم * ہر لعل سرشک
شب غم سنگ رہ قافلہ خواب شود * ب

سراشک آتش - ف. قطرات ہیزم تر کہ در وقت
سوختن بیرون روند - ب

سراشک انگبین - ف. کنایہ از ترشی و چاشنی است
کہ مرکب از آب و عسل و سرکہ باشد و دوشاب را نیز گفتہ اند - ب

سراشک باران - ف. قطرات باران - ب

سراشک خندہ - ف. بمعنی گریۂ شادی است
کہ آن را سرشک شیرین نیز گویند بخلاف اشک تلخ کہ از ماتم
و غصہ باشد چنانکہ حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفتہ ے
الحق با فصاحت چنان بود * بحر عدن از دو قطرہ کم بود * سیر آن
ز خیال دوست کش تر * ذوقش ز سرشک خندہ خوشتر * ن

سراشکستہ - بسکون - ف. نورالدین ظہوری در صفت
دہ گفتہ ے دہی کہ با شکر عیش قند اگر کند دعوی * بسر شکستہ
کشندش بکوچہ و برزن * ب

سراشک نمود - ف. کنایہ از اشک غمزہ و کاستن

سراشک قدح - ف. کنایہ از قطرات شراب -
خواجہ نظامی ے سرشک قدح نالۂ ارغنون * روان کرد
از چشمها رود خون * ب

سراشکن - ف. حصہ رسد کردہ در چیزی امداد از اشیای
نامرغوب چون باز کردن و زجر کردن و تاوان گرفتن - اسمعیل
ایما ے اینقدر داغ بر دلم مگذار * سرشکن بر تمام اعضا کن * ب

سراشگوان - بکسر اول و ثانی ثبتین زدہ بکاف
فارسی موقوف و واو بالف کشیدہ و بنون زدہ - ف
پردہ باشد کہ در شب زفاف بہ پیش عروس بیاویزند و آن را
بتازی کلہ گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است - ن

سرِ اشگون - ف. مثلہ - ن فر

سراشوی - بروزن بدبوی - ف. حجام و سرتراش
شمس فخری گفتہ ے خاک بر سر شاعر را کلکسکے * بود سر
سرشوی یا نہ پای باف * و گلی باشد کہ در حمام سر را بآن شویند
خواجہ نظامی ے زمین را ز جرعہ معنبر کنم * بسر شوی شادی

گلے تر کنیم ۱ ن ب

سراشیب - ف. بمعنی سرنگون - غ

سر شیر - ف. چربے که بروی شیر جوشانده دمعرات به بندد و آنرا ترکے قیماق و بهندی ملائی گویند و باضافت و بای مجهول صورتیکه بشکل کله شیر سازند و آب انبارها و حوضهای حمام که آب ازان بریزد و در عرف هندوستان آنرا شیر دهان گویند و در حضرت دهلی در باغ صاحب آباد که بباغ بیگم صاحب شهرت دارد موجود است میرزا طاهر وحید در تعریف حمام گوید ؎ بود چون زلطف است تخمیر او ٭ چو پستان مادر سر شیر او ٭ و ایهام درین بیت ازان پیدا شده که در محاوره اهل عراق بیای مجهول را نیز معروف خوانند و سرشیر همان قیماق بود و بمعنی کله شیر که راس الاسد باشد نیز درست بود - رائج ؎ ای خط غبار است که سرزد ز بناگوش سرشیر حلاوت شده از شیر تو پیدا ٭ ب

سرشیشه باز کردن - ف. کنایه از شراب خوردن - باقر کاشی ؎ چه خوش است مست و بیخود تو بشرح راز کردن ٭ تو ورو برو نشستن سرشیشه باز کردن - ب

سَرَط - بفتحتین وسکون طای مهمله ع. فرو خوردن لقمه و جز آن و **سُرَّط** - کسر دسخت دیر و بسیار خوار کلان لقمه - ۲

سَرَطان - بفتحات اول وثانی وثالث ع. جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت آنرا بهندی گنگچه گویند بکسر اول و رفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر و گاهی کج باشد یعنی بطرف عقب رفتار میکند و نام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج بشکل سرطان است و آن خانهٔ قمر است و مدت ماندن آفتاب در ان برج در فارسی نیز نامند و نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگتر شود و رگهای سرخ و سبز مثل دست و پای سرطان دران ظاهر باشد - غ

سرطبل دار - ف. نوعی از جلد کتاب و قرآن که بینی دراز باشد - غ

سِراطراط - بکسر تین وهر دو طای مهملتین ع. بمعنی پالوده وافروشه - ۲

سَرطَعَة - بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله ع. سخت دویدن از ترس و بیم - ۲

سَرطَل - بفتح اول وثالث ع. دراز و مضطرب الخلقت - ۲

سَرطَلَة - بفتح اول وثالث ورابع ع. دراز بے بانحافت جثه و اضطراب بنیه - ۲

سَرطَم - کجعفر وزبرج ع. دراز بالا بلند آواز و ضخم گفتار فراخ حلق زود فرو برنده باجسامت جثه و فخامت خلقت وکزبرج بسیار خوار و متکلم بلیغ - ۲

سرطوق - باضافت و بدون اضافت. ف. حلقه کلانے که بر سر زنجیر باشد سعید اشرف در صفت دریا گوید ؎ خروشان موجها یعنی چرخ تسخیر ٭ در گرداب چون سرطوق زنجیر ٭ محمد قلی سلیم ؎ دوران بکلید مه نو فتاگر عید ٭ بکشاد سرطوق اسیران رها کرد ٭ و میل گنبد از مس وغیره که بران طمع نمایند و در عرف هند کلس خوانند میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد گوید ؎ زسرطوق گنبد بگردون رسید ٭ چو پیریکه او را بپاند مرید ٭ و طوق نیز کے علم باشد - شفیع اثر ؎ نیست سرطوق که جا بر سر گنبد دارد ٭ بهر توفیق هدایت طلبان دست دعاست - ب

سرطویله - ف. اسپ برگزیده - ملا فوقی یزدی در تعریف فرهاد گوید ؎ ز دانش گشته مشهور قبیله ٭ بپایگاه هنر بد سرطویله ٭ - ب

سَرَع - بالفتح وعین مهمله و نیز بکسر اول ع. شاخ تر رز بدانجهت که نازک میشود و شاخ تر از هر درخت که باشد و **سَرَع** کعنب و بحرک شتاب و قولهم السَّرع السَّرع کلمه الیست که بدان بر سرعت انگیزند مثل الوحا الوحا - یعنی بشتاب بشتاب - ۲

سَرَعان - محرکهٔ ع. اوایل مردمان و سبقت و پیشی گیرندگان در کاری و اوایل اسپان که سبقت گرفته باشند و گاهی ساکن هم آید در هر دو و زه کمان یا سرعان پے هر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع پس آنرا از گوشت پاک کنند و ازان زه کمانهای عربیه سازند سرعانة یکے یا سرعان زه قوی و محکم یا پے که فراهم می آرد اطراف پرها را یا موی فراهم آمده در گردن اسپ یا پاشنه آن یا زه که از گوشت پشت سازند و ماسوای مذکور ساکن الرای است - ۲

سُرعَة - بضم اول و فتح ثالث ع. بمعنی شتاب و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی سرعت زود کردن کاری است فرق میان سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندک و عجلت که شتاب باشد کردن کاری است پیش از هنگام لیکن هر دو بجای همدیگر مستعمل میشوند و در منتخب است که سرعت شتاب کردن کاری در اول وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از وقت و آن مذموم است - غ

سَرعَرَع - بفتح هر دو رای مهمله وسکون هر دو عین ع. شاخ تر از هر چه باشد و دراز بالا و جوان نازک نرم - ۲

سرعسکر - ف. سپهسالار - فر

سرعشر - بفتح عین وسکون شین معجمه ورای قرشت ف. نقشی و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند از برهان و در جهانگیری آیه آنکه در وقت بسم الله با طفال نوشته دهند و در رشیدی دائره که بر سر آیات مذکور نویسند میرزا صائب ؎ سرعشر این کتاب مبین است آفتاب ٭ زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح - ا

سرعطسهٔ آدم - ف. کنایه از عیسی علیه السلام - ا

سرعفه - بفتح اول وثالث وفتح فا ع. نیکو پرورش دادن کودک را - ۲

سرعلم - ف. چیزیکه بر بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود - مصید نلخی ؎ در صف اهل جنون مار انشان دیگر است ٭ لاله سان از داغ سودا سر علم داریم ما ٭ ب

سُرعُوف - کعصفور ع. نازک و سبک گوشت

سُرعُوفَة - مونث و اسپ دراز بالا یا عام است و زنان دراز قد نازک اندام و ملخ و کرمک جامه خوار - ۲

سَرغ - بالفتح و غین معجمه ع. شاخ رز سروغ جمع - و خوردن خوشهٔ انگور را بابن آن - ۲

سَرغَچ - باول مفتوح و غین بکسور و جیم فارسی ساکن

ف. کاسه چوبین باشد - درویش سقا گفته ؎ بگیر جام
می از دست ساقی ای سقا + مخور لبان عرب دوغ اشتر
از سرِ نج + ن

سرغزل - ف. مطلع غزل و بهترین و برگزیده غزلها
بدر چاچی ؎ خنیاگران مجلس سلطان عصر را + این سر
غزل بهدیه رسان ای صبا ز من + ب

سرِ غلیان - ف. چلم حقه تمباکو + غ

سرغنه - بفتح نون بر وزن لرجبه. ف. بمعنی عظیم
و بزرگ و بیهمتا باشد - ر

سرِ غوغا و سر فتنه - ف. کسی را گویند که باعث
و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود شیخ عطائی گفته
؎ چون دران غوغا عاقی را بدید + نام او سر فتنهٔ غوغا
نهاد + و تحقیق این لغت در عین خواهد آمد مولوی گفته
؎ ز رشکِ دست خونِ دست ریزی + بدین حد شنگ
و سر غوغا چرائی + خون دل مے بین و باکس دم مزن +
و زنگار شنگ سر غوغا مپرس + و معنی طلیعه لشکر
که آنرا بترکی هراول خوانند - شهاب سمرقندی گفته ؎
سه عدل و سیاست را حسامش هدر قه گشته + سیاق فتح و نصرت
را سنانش گشته سر غوغا + - ن ب

سرغول - باضافت. ف. شکلی است بر فلک بصورت
مردیکه بر پای چپ خود استاده و پای راست بر داشته و دست
راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خونچکان بموی
سر گرفته + غ

سرغاین - باول مفتوح بثانی زده و غین مکسور.ف.
سرنائی باشد که آنرا نای ترکی گویند و در اصل سورنای است
که در عروسی و عشرت نوازند در جنگ نیز نوازند آنرا نای
سرغینه نیز گفته اند - فردوسی گفته ؎ بز دنای سرغین
و رادینه خم + برآمد خروشیدن گاو دم - ن

سَرَف - بفتحتین ع. افزونی کردن در خرج مال
و جاه ضد قصد و ماندن چیزی را بغفلت و فراموش نمودن
و خطا کردن و خطا و خیرگی عقل و خوکردگی و حریصی بر مے
و مانند آن و شرف و مرتبه و رفتن آب حوض از مخارج
آن و سَرِف - کتف موضعی است نزدیک تنعیم و

سرجل سرف الفؤاد) مرد غافل دل خطاکار و سُرف
بضمتین چیزیست سفید که بهافته کرمک بر شیم ماند - ۲

سراف - بفتح اول و ثانی بر وزن صدف - ف.
بمعنی سرفه و درد گلوی که از کثرت سرفه باشد و سُرفه بضم اول
معروف است و سرفیدن مصدر آنست و در عربی آنرا
سعال گسائی مروزی گفته ؎ پیری مرا بزرگری
افگنده ای دریغ + بیگاه دو دو زر دم و بهواره سرف
سرف + ن

سُرفَة - بضم اول و فتح ثالث ع. مور سپید که از نیلی
چوب خانه سازد و دران در آید و بمیرد و الرض سَرِفَة)
زمین سرفه ناک وزن غافل دل خطاکار - ۲

سرِ فتیله چرب شدن و سرِ فتیله
چرب کردن - ف. کنایه از تر کردن آلهٔ تناسل را
بروغن برای جماع نمودن از اهل زبان بتحقیق پیوسته
و نیز سرِ فتیله چرب شدن کنایه از دفع شدن شهوت
چنانچه دانشمند خان عالی در هجو خانگیان گفته ؎ آیند
سوی چراغ دهلی + تا چرب شود سر فتیله + ب

سرفراز - بفتح فا و رای بی نقطه بالف کشیده و زای
نقطه دار زده - ف. نام روز سوم آمده از ماههای ملکی و
بمعنی بلندی جاه و شخص سربلند و گردنکش و متکبر را نیز گفته اند - ن

سرِ فراگوش آوردن - ف. حرف در گوش
گفتن خواجه شیراز ؎ سر فراگوش من آورد و بآواز حزین +
گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست + ب

سر فرو آوردن بچیزی و پیش چیزی
ف. قبول کردن آنرا - ناصر خسرو گفته ؎ چون نگس
خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل + چون صراحی پیش هر کاسه
فرومایه سرم + خواجه شیراز ؎ سرم بدنیا و عقبی فرو
نمی آید - فر

سر فروشی - ف. کنایه از دلیری و شجاعت
و وفاداری و جانبازی - فر

سر فلان بسلامت و سر فلان سلامت
بمعنی محاوره است که اگر فلان چیز تلف شده باشد
فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد - درویش
واله هروی ؎ سر افیون بسلامت چه شد ار بنگ نماند
سبزی از بزم اگر رفت سیاهی بر جاست + وله ؎
گر محتسب و توبگر فتنه هوائی + باد ابسلامت سر و داننهٔ
سانغر + رضی دانش ؎ بزم ما نور ز عکس مے روشن
دارد + شمع اگر مرد سر شیشه سلامت باشد + مسیح کاشی
؎ اگر محتسب بشیشه گران بر شود مسیح + ما ایم و ما بجان
بسلامت سر کدو + وصاف ؎ سر کدو بسلامت
چه شد که شیشه شکست + بزم در دکشان نیست حاجت نگ
شراب + وله ؎ بکسم نماند الفت ز جهانیان بجز تو
تو اگر زدم برانی سر بیکسی سلامت + ب

سر فلان چیز درد میکند - دران مقام
گویند که شخصی برای چیزی که دارد درد و زحمت میکشد
سید عبد الله المتخلص بحالی گوید ؎ صندل سرخ سر شکم
برخ زند که دیده + که هماندم سر معشوقی او درد نکرد + محمد
سعید اشرف ؎ همه صندل بجبین اند زمن کشتهٔ ما
میکند درد همانا سر معشوقی شان + ب

سرِ فلانی هی جنبد - یعنی زنده است و اعتبار
دارد + سلیم ؎ سخن بیار و تحسین معامله کن + سر کسی
بجهان غیر ما نمی جنبد + وله ؎ سر کش از طاق محراب است
شمشیر کجت + هر که می جنبد سرش انیست او را سجده گاه
سر فوج - ف. مهتر و رئیس و افسر فوج یا دار تخان
واضح ؎ این ناخلف با ینهمه نامردی و لجاج + گشته
بهادر و شده سر فوج و نامدار + بود لشیں گر کمال چو ما هچو ما
شدی + سر لشکر و مقرب و ذی جاه و اعتبار + ب

سُرفَه - بضم. ع. جانوریست که درخت را سوراخ
کند و بمشابهت آن نام علتی است که بعربی سعال
و بهندی کهانسی گویند - غ

سُرفیدن - بضم. ف. سرفه کردن یعنی آواز
گلو که عرب آنرا سعال خوانند - ک

سَرِفیل - ف. معروف کنایه از خصیه حکیم شفائی
در هجو محمد رضای فکری گوید ؎ دران قطار عجب
بختیان سرمستند + که بار شان سر فیل است و دست
خر سر بار + ب



سَرَاق ـ بفتحتین ـ ع ـ پوشیده شدن و سست و فروهشته شدن بند اعضا و شقهای حریر یا حریر سپید
سَرَقَة ـ یکی معرب سره و دزدی کردن و بایمعنی بالفتح و بفتح اول و کسر ثانی نیز آمده و سَرَّاق کلکتف دزدی و سَرَّاقة بالتاء و بفتح مثله ـ و سُرَّق کسکر موضعی است به سنجار و شهرستانی از اهواز و سُرَّاق بن اسد جهنی صحابی است ـ ۲
سَرقافله ـ ف ـ مهتر و رئیس ایشان ـ ب
سَرَقَة ـ محرکة ـ ع ـ اقصی آبی است بعالیة و دزدی کردن و بایمعنی بکسر را هم آمده و در اصطلاح سرقه گرفتن شاعر است شعر دیگری را بعینه بی تغیر یا تبدیل بعض الفاظ لیکن اگر اتفاق دو کس در معانی عموم واقع نشود مثل تشبیه قد بسرو یار خسار بگل یا مرد شجاع بشیر و جواد به بحر و غیره بن سنجی الطوطی از سرقات نیست و مسرقات را بد و قسم شمرده اند قسم اول ظاهر و قسم دوم غیر ظاهر و هر قسمی از قسمین مسطورین بر سه طریق است اما قسم ظاهر طریق اولش آنکه شاعر شعر غیر را بی هیچ تغیر و تبدیل معنی و لفظ بخود بر بندد و این را نسخ و انتحال نامند و چنین شعر را منحول نامند الانتحال سخن غیر بخود بر بستن و این سرقه محض و دزدی بحت است و ارد از افراد ابتذال سرقه است و نزد خاص و عام مردود و مذموم و در نظر اعلی و ادنی مطعون و ملوم مثالش ابوالبرکات منیر در تعریف حمام گفته ـ ندیده کس چو او اندر زمانه + مجرد مشرب و صاحب خزانه + میر جلال سیادت نیز در تعریف حمام گوید ـ ندیده کس چو او اندر زمانه + مجرد مشرب صاحب خزانه + دیگر شیخ محمد علی حزین ـ سراپا دیده شد آئینهٔ دل + که حیران سراپای تو باشد + بعینه از میرزا جلال اسیر است ـ طریق دوم از قسم ظاهر معنی شعر دیگری بالتمام گرفتن و بعض الفاظ از پیش خود آوردن چنانکه میرزا صائب فرموده ـ مژگان چشم یارم بنظر چنان نماید + که میان سنبلستان چرد آهوی خطائی + رضی دانشر ـ چشم و مژگان تو هر کس دید بی تابانه گفت + در میان سبزه آهو خفته صیادی کجاست + مثال دیگر طغرای مشهدی ـ بتسکین دلم یکسان بود لطف و عتاب او + اگر سرد است اگر گرم است ساکن سازد آتش را + مومن ـ لطف و دشنام تو تسکین دل مدهوش هست + آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است + فقیر الله آفرین ـ مباش از گرم جوشیهای خصم کینه جو ایمن + که نتواند بآب تفته هم آتش طرف باشد + مثال دیگر طوقی تبریزی ـ تو با رقیب گذشتی و شد یقین همه را که خوب و زشت جهان هر چه هست در گذر است + خان سراج المحققین ـ با رقیبان سر کوچه ما میگذری + خوب و نیکو به آفاق همه در گذر است + طریق سوم از قسم ظاهر بردن معنی تمام غیر و الفاظ از خود آوردن ـ مثالش ناظم هروی ـ نه گر زاده شیطان مکن اندیشهٔ دوزخ + که باشد ملک موروثی بهشت اولاد آدم را + طالب کلیم ـ بهشت حق نبی آدم است دل خوش دار + که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است + دیگر میر معز فطرت ـ هیچ صاحب همتی را جوهر تیغ تو نیست + کار یک عالم تمام آنجا بیکدم میشود + دیگر ساطع ـ زود سازد کارها را هر که صاحب جوهر است + کام طالب تشنگان تیغ تو در دم میدهد + طریق دوم و سوم موسوم است باغاره و مسخ اما قسم غیر ظاهر طریق اولش آنست که مضمون هر دو شعر متشابه باشد طغرا در مثنوی گفته ـ لطنبور حرمان بزمش نساخت + تنش نصف میباشد از بس گداخت + میر معز فطرت ـ میروی از هوش گر سازم دو بالا ناله را + چون دو طنبور آورد سرها بهم بینا شود + میر علی خبیر ـ ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی + زنده میدارم ترا بهر چه زارم میکشی + خان سراج المحققین در مخاطبه یار با شب تنهائی گوید ـ زحق مگذر مشو بیهوده دشمن + بعشرت زنده ات میداشتم من + مثال دیگر جامی نجود ـ هر کس که دل از مدار دنیا برداشت + غیرت ز شمار کار دنیا برداشت + گویند زمین بر سر گاو است بلی + گاو است کسیکه بار دنیا برداشت + میرزا بیدل ـ فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن + که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را + طریق ثانی از قسم غیر ظاهر معنی شعر غیر در لباس دیگر ظاهر ساختن مثالش ناظم هروی در بر آمدن یوسف از چاه ـ سواد دلو شد چشم سیاهی + رسن دلکش تر از مد نگاهی + فقیر الله آفرین ـ بی نگاه عبرتی حیف است بر روی تو چشم + محض بیکار است دلو بی رسن بالای چاه + طریق ثالث از قسم غیر ظاهر اظهار شاعر معنی غیر را بخلاف آن مثالش ثنائی تکلو ـ کنیم بر آن کس است که با تست مهر او + بیگانهٔ من است کسی کاشنای تست + جلال اسیر ـ آشنایان جگر خراشانند + هر که بیگانهٔ تو یار من است + گویند در سرقه هر قدر اخفا و استتار باشد بهتر است بلی دزد اگر بعیاری و طراری در پیش چشم مردم اشیا را بالاگیرد کارش بالا گیرد و گرنه چون هر که بکف صاحب مال افتاد نجیه از روی کار دزد برافتاد و بر کرسی دار نشست بالجمله حکم بسرقه و ابتذال وقتی جائز است که استحضار شعر اولی در وقت انشای شعر بخاطر سارق معلوم باشد و الا توارد است و توارد ورود مضمون واحد است بخاطر دو شاعر بلا قصد و اراده و آن مذموم و مستهجن نیست چنانکه خلاق معانی کمال اسمعیل صفاهانی گوید ـ مگر توارد خاطر که در مجاری آن + نه ممکن است که کس معترض شود بروی + دو راهرو که براهی روند بر یک سمت + عجب نباشد اگر اوفتند پی در پی + لیکن چون علم استحضار و عدم استحضار موصوف برای غیر امری است ممتنع غیر ممکن لهذا عوام بمجرد استماع شعر کذائی حکم بسرقه کنند و راقم در جمیع امثلهٔ مذکوره بل در ماورای آن نیز از جهت برائت سوء ظن در حق سلف و خلف قائل بتوارد است سرقه و ابتذال و توارد چنانکه در نظم اتفاق افتد در کلام منثور هم واقع شود و آن هم ملوم است بطرق و اقسام آن و نیز بهمان غایتش اینکه در نثر التباس مضامین منظومات هم روده چنانکه معنی این شعر طغرا ابوالبرکات منیر در کارستان آورده ـ باران کند از رشتهٔ خود بیت خرابی + یکسیخته شیرازهٔ دیوان سحابی + فقرهٔ منیر در تعریف بارش دیوان سحابی را شیرازه گسیخته و امثله ابتذال مضامین نثر غیر بعض منشات نصیرای همدانی است که فقرات نورالدین ظهوری را بتغیر نثر آورده و آن در منشات طغرای مشهدی بتفصیل مسطور است سخنوران منصف حق پسند از روی انصاف قرار داده اند که اگر شعر دوم از شعر اول بنابر سلاست و جزالت و حسن ترکیب و متانت احسن و اجمل باشد از وصمت سرقه و ابتذال محفوظ است و آن مضمون بی سخن مال شاعر دوم است چنانکه طغرا گفته ـ چون ز طغرا کفن خویش بجویم در بزم + که بفکر عرق گور فگنده است مرا + صائب ـ باده

انگور و آب محض از یک چشمه است ٭ مرده دل در سینهٔ هر کس
شراب گور خورد ٭ و اگر در لطافت هر دو متساوی الدرجه است
دوم از حسن قبول بی نصیب است و اولین را مزیت و رجحان
بی شائبهٔ ریب و اگر ثانی از اول است شناعت ثانی
تکلفت در نگنجد مثال سعید اشرف گفته ٭ از آخر کار عالم
اندیشه کنید ٭ ای سور گذشتان ماتم اندیشه کنید ٭ با لحمه
دنیا مکنید آمیزش ٭ از آتش جهنم اندیشه کنید ٭ عظمت الله
بی خبر ٭ دولت پر می طپید با اخلاط تحیهٔ دنیا ٭ مبادا ابی الخیر
پیدا کنی زین قحبه سوزاکی ٭ از مطلع السعدین —

سر قصیده‌ها — ف. مطلع قصیده و بهترین و
برگزیدهٔ قصیده‌ها — ب

سر قطار — بدون اضافت. ف. آنکه در قطار پیش
از همه باشد — میر یحیی شیرازی ٭ با خویش هر که گرد مرا چون
جرس خیق ٭ در کاروان اهل خرد سر قطار شد ٭ — ب

سُرْقُع — بضم اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. نبید
میسّس — ۲

سر قفلی — ف. چیزیکه از کرایه دار سوای کرایه حویلی
یا دوکان بگیرند و آن فرد کشودن قفل است داخل کرایه نیست
محسن تاثیر ٭ پریروی که از ماه دو هفته به زچین جبه
سر قفلی گرفته ٭ وله ٭ کشاد عاشقی زان جبه دیدی هاگر
میدانستت سر قفلی کلیدی ٭ ب

سر قلیان — ف. چیزی است که تمباکو در آن گذاشته
آتش بر آن گذارند و در هندوستان چلم و در فارسی سر چلم و
چلم و قلیان هر دو بمعنی حقه است که مشهور و متعارف است
ملا فوقی یزدی در مدح حسن و همی گوید ٭ که سر قلیان طبع
آن شکر ریز ٭ بود لبریز تمباکوی انگیز ٭ ب

سر قوچ — بجیم فارسی. ف. گوسفند نر ٭ ب

سر قوچ تو بسلامت باشد — ف. مراد است
که سر مردانه تو و سر نر تو بسلامت باشد و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته که لوطیان قوچهای جنگی پرورند و با هم بجنگانند
و مبلغهای گران بگرو بندند و اکثر مدار زنجان همین میگذرد
چون یکی زان جماعه نقصانی برسد رفیقانش گویند
سر قوچ تو بسلامت یعنی مدار منفعت متاع دیگر بر آن
جنگ قوچ جبر این نقصان میتواند شد — میر نجات ٭
وعدهٔ هستی بغیر از قیامت باشد ٭ سر قوچ تو الهی بسلامت
باشد — ب

سِرْقین — بکسر اول و ثالث ع. معرب سرگین — ۲

سَرَک — بفتح اول و ثانی. ف. مخفف پسرک است
و در قزوین استعمال کنند چنانکه حافظ صابونی قزوینی
گفته ٭ سرک سرک تو ره با من چو جنگ نی راهی ٭
مو حاشقوم و تو دیوانه سرمائی ٭ ن

سَرَک — بفتحتین ع. سست شدن تن بعد قوت
و توانائی — ۲

سِرْکا — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده
ف. بمعنی سرکه باشد و بزبان عربی خل گویند مولوی
گفته ٭ هر که صفراوی بود سرکا کشد — ن

سرکار — بالفتح ف. باصطلاح اهل فارس هندوستان
معموره را گویند که جامع پرگنها بود و هر صوبه مشتمل بر چند
سرکار میباشد چنانچه کالپی که از سرکارهای صوبهٔ اکبر آباد است
و از این عبارت که سلطان محمد در ترجمهٔ مجالس النفائس امیر علی
شیر در احوال مولانا غباری آورده که وی اکثر اوقات در سرکار
استرآباد و جوین میباشد مستفاد میشود که در ولایت بدینمعنی
هم مستعمل است و بمعنی کارفرما و صاحب اهتمام کاری و بمعنی
کارخانه و جای که در آن جامه بافند باضافت نیز آمده حکیم
شرف الدین شفائی ٭ من آن خورشید عریانی لباسم ٭
که مهتاب است سرکار کتانم ٭ وله ٭ دست دولت تهی است
شفای زخوشدلی ٭ چیزیکه هست در سرکار تو حسرت است ٭
وله ٭ گفتی که بسرکار دل خسته چه داری ٭ رازی که دو دو
بر سر بازار و دگر هیچ ٭ وله ٭ سامان طرب نیست بسرکار زمانه
تا چند بار رام دل شاد توان کرد ٭ ملا طغرا در تعریف عمارت
گوید ٭ به پیش صحنش نسیم بهار ٭ کند مشق سرکاری
لاله زار ٭ میرزا جلال اسیر ٭ غباری از رهی برخاست
اشکی از دلی جوشید ٭ یکی معمار صحرا شد یکی سرکار دریا شد ٭ ب

سرکاری — ف. بمعنی داروغگی و سرانجام کاری
و مختاری و اهتمام و بسرانجام امری — غ

سِرْکان — بکسر اول — موضعی معروف قریب
بهمدان خوش آب و هوا نزدیک بقریهٔ توی و هرو با یکدیگر معروف
و منسوب و متعلق بیک حاکم — ن

سرکب و سرکش — بر وزن هر شب. ف. نام دو
مطرب استاد بی نظیر بوده — فرخی گفته ٭ دایم از مطربان
خویش بزم ٭ غزل شاعران خویش طلب ٭ شاعرانت
چو رودکی و شهید ٭ مطربانت چو سرکش و سرکب ٭ و کب
بمعنی بزرگ نیز آمده — فردوسی گفته ٭ ز رامشگران سرکش
و باربد ٭ که هرگز نگشتیش بازار بد ٭ ن

سرکحلی — بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بر وزن سر قفلی
ف. هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر تیره سیاه را خصوصاً — ر

سرکردگی — ف. بمعنی سرداری — غ

سر کردن — ف. سلوک و معاش کردن با کسی
و نیز بمعنی شروع کردن چون سر کردن فسانه و حدیث و سخن
شیوه و گریه و شکوه و راه و مانند آن چنانکه بیاید طغرا
ی کاشی را نتوان دیدن بسرسبزی قلم ٭ چون بسیر آن
شکر در باغ خوبی سر کند ٭ وله ٭ نجون گرمی کرد با شیشه
سر ٭ که دل سرد شد ز آتش شیشه گر ٭ و بمعنی دوم میرزا
صائب گوید ٭ شکوه از خست ارباب دغل سر نکنی ٭ بلکه
گنج بود هنر این طائفه را در اعداد ٭ وله ٭ نه پیغامی
فرستم سوی او نی سر کنم گریه ٭ دگر در خاک بی دردان
نریزم دانهٔ خود را ٭ چشمی خوان سالاری ٭ در هر کجا
فسانهٔ چشم تو سر کنند ٭ چشم غزال خواب فراموش میشود ٭
میرزا رضی دانش ٭ مرحمتش چو سر کند شیوهٔ ذره
پروری ٭ تخت ز دست جم دهد مور شکسته پای را ٭ وله ٭
بیا نشین حدیث کام بخشیهای لب سر کن ٭ که شیرین
خواب را در دیدها افسانه میسازد ٭ باقر کاشی ٭ نه عجمی
است سخندان عشق و نی عربی است ٭ بهر زبان که سخن
سر کنیم بی ادبی است ٭ کلیم ٭ مانمی فهمیم آهنگی خدا را
مطربان ٭ هر رهی زن یک ترانه شد بستی سر کنید ٭ طالب
آملی ٭ طالب بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را ٭ بر هم زنیم و از
صنم خانه سر کنیم ٭ و بمعنی ظهور کردن و پیدا شدن — مولانا
لسانی ٭ جا کی خون باز زخم دندان فتنه می بارد بلب ٭
از کجا سر کرده اند این زخم دندان از کجا ٭ قراری گیلانی ٭

تو چون سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم * که یاد او بدل هرگه در آمد ناتوان گشتم * سلیم ے سلیم در چمنی مشکل است سر کردن * که ناله تنگ دم ز دل بلند گشتی * میر نجات ے گر چنین سر میکند با خاکساران روزگار * گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن * و کنایه صحبت داشتن و سازگاری کردن و بسر بردن با کسے - ملا مفید بلخی ے پیوسته نقش هستے او را گرفته ایم * با هر که همچو آئینه سر کرده ایم ملا محسن تاثیر ے سال و مه خوب است با هم دوستداران سر کنید * در زندگی چون روز و شب از عمر یکدیگر کنید * - ب

سر کردن قلم - ف. کنایه از تراشیدن آن ملا طغرا ے تا نمی آرد عطارد فرد مهر و ماه را * منشی رای منیرش کی قلم را سر کند * در وحشی الهروی ے گرچه خاموشم و وارسته ام از گفت و شنود * کاغذی پیش نهادم قلمے سر کردم * - ب

سر کردن مهم - ف. کنایه از سامان دادن کار - ب

سر کرده - بروزن در پرده، ف. منتخب و برگزیده محسن تاثیر ے در جهان سیم تنان بے حد و سر کرده توئی * روز در سال بسے باشد و نوروز یکے است سنجر کاشے ے من و دل هر دو چو ماتم زدگان * سرو سر کردهٔ ارباب سخن * ب

سرکس - بفتح سین و کاف و سکون سین مهمله ف. مرغی است خوش آواز - ن

سرکسی تراشیدن - ف. بحال او در رسیدن شاعر گوید ے سر ما سر سری متراش و از سر وا مکن ما را * که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی * ب

سرکسی گشتن - ف. صدقه او شدن ظهوری ے جور سیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش * سر جان خویش گردم که در دست آرزویش * ب

سرکش و گردن کش - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت باشد چنانکه شاعر گفته ے طرفه را فی نگر که بر در او * همه گردنکشان و سر زبون * دوم نافرمانی بود و اطلاق آن بر غیر حیوانات مجاز است چون می سرکش و نگاه سرکش - صائب ے

از تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه * عنان برق را در دست می پیچد گیاه من * و ره ے حذر کن از می سرکش کرتا کشش باز مین گیرے * بچندین دست نتواند نگهدارد زمام خود * - ب ن

سر کشادن - ف. پریشان کردن زنان موی در ماتم زمانا ے بغیر موی پریشان جوهر شمشیر * کجا بمرگ شهیدان سرے کشوده شود * ب

سر کشیدن - ف. بمعنی سر بر داشتن و کنایه از سر بالا بردن - خواجه نظامی ے کشیدند سرها که تا زنده ایم * باین عهد و پیمان سر افگنده ایم * و در کردن نظام دست غیب و در مدح ظهوری ے غیر حرفت چون قلم چیزے نویسد سر کشد * صفحه بهر صید شعرت دام از مسطر کشد * ب

سر کشیدن از چیزی - ف. کنایه از ابا کردن و قبول نه نمودن - ب

سر کشیدن بچیزی - ف. کنایه از میل کردن و رو نهادن بچیزے - مولانا لسانی ے بزم عیش نشان صفای خاطر نیست * بیا و سر بکدورت سراے غم درکش * ب

سرکشی کردن - ف. سازش و موافقت - محسن تاثیر ے آن شعله آتشے چو گل آتشے نکرد * بیمار او شدیم و بما سرکشے نکرد * مخلص کاشی ے چو گل ار بیوفائے گر بیای در کنار من * برنگ شعله گاهے سرکشے میکن بخار من * ب

سر کلافه - ف. کنایه از سر رشته کار چنانچه میگویند سر کلافه پیدا نیست و سر کلافه را گم کرده است و سر کلافه گم دارد - محسن تاثیر ے خود را دل از آن طره جدا گم کرده است * بے آن سر زلف دست و پا گم کرده است * سر رشتهٔ زندگی ندارد در دست * گویا سر کلافه را گم کرده است * حکیم صاحب ے آنانکه سر کلافه را گم دارند * سر رشتهٔ آفتاب و انجم دارند * یک دور کند چرخ بذرات جهان * مستی همه ز شراب یک خم دارند * لا اعلم ے آن چیست که میفروش در خم کرده است * آن چیست که در کاسه هر دم کرده است * ز نار ز سر رشتهٔ خود افتاده است * تسبیح سر کلافه را گم کرده است * ب

سر کله زدن - ف. جنگ کردن به کله چنانکه جنگ قوچ و آهو - میرزا صائب ے ناتوانی چون نه زند سر کله با نه آسمان * چون بر آید دانه سالم ز چندین آسیا * و نیز کنایه از حرکتی قریب بمعارضه و برابری کردن با کسے - محسن تاثیر ے چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان سر کله میزنند و آهوی جنگیش * وله ے نه عشکر البتش دل تنگ دارد * ز ند سر کله با هر جا که قندی است * و نیز کنایه از سعی کردن * ب

سر کله نهادن - ف. کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن باشد چنانکه ظهوری گفته ے فرهاد نغم کشیم هم پله نهاد * مجنون برمید گیم سر کله نهاد * گیسوے تو در کسبت من تافت کمند * ابروی تو در صید دلم قلابان نهاد -

سر کمند - باضافت ف. ریسمانی است که بردر اصطبل ملوک و امرای ولایت بندند و هر دزد و خونی که بدان پناه آرد علما اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسے مزاحم او شود گویند بسر کمند ما پناه آورده است تا جان داریم دست از محافظت او بر نداریم شفیع اثر ے دارند جا بزلف تو دلهای مستمند * با شد ستم رسیده پناهش سر کمند میرزا اسمعیل ایما ے آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است * این خون گرفتگان را آنجا سر کمند است * ب

سر کن - بکاف عربی مضموم. ف. بمعنی سردار فوج و سردار جماعه و رئیس مجلس - خیالی ے ز چهره پرده برافگن که شمع مجلس را * ز روی حسن بهر مجمع تو سردار سرکن * ب ا ر

سر کن پرکن و سر کنل و پرکنل بفتح هر دو کاف تازی و بای فارسے. ف. جلد و شتاب و سراسیمه مثل دست و پا چه گم کرده و دست و پا گم کرده محمد سعید اشرف ے امشب که مرا یار بمنزل آمد * از مقدم او مراد حاصل آمد * از ذوق بنالش رقیب افغان خیزان * سر کن پرکن چو مرغ بسمل آمد * میر الهی ے کنارے و اکشم اندر میانه * جامی برو و هنر کشد سر کن پرکن * ب

سر کنگبین - بالکسر ف. مرکب است از سر که

وانگبین یعنے عسل و سکنجبین معرب آنست ـ ن

سرکوب ـ بروزن مرکوب ـ ف ـ بلندی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم آمده از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که سرکوب و سرکوبه بمعنی گرز است و عمارتے بلند که مشرف بر عمارتے دیگر باشد و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه آنرا نیز سرکوب گویند و مستعمل همانست ـ اشرف ـ فغان از چرخ دون پرورکه با همت عالے ٭ بگردون دیدنم باشد گران سرکوب بامانم ٭ انوری ـ نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب ٭ نه از نشیب توان کرد جایگاه نفق ٭ و بمعنے سرچنگ ـ عبدالصمد ہاتفی ـ برآورد بر پیل از چوبها ٭ پے قلعهٔ چرخ سرکوبها ٭ ـ

سرکوبه ـ بروزن منصوبه ـ ف ـ بالاگذشت ـ ب

سرکوچک ـ بفتح جیم فارسی ـ ف ـ کنایه از بیقدر و بے تعین و حقیر و فرومایه باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ـ ولیکن نگشت آتش گرم راه ٭ بسر کوچکے داشت آزرم راه ٭ و سر بزرگ مقابل آن ٭ ب

سرکوچه ـ ف ـ معروف ـ محسن تاثیر ـ سررشتهٔ آهم بکف مدنگاه است ٭ سرکوچهٔ احوالم زلف سیاه است

سُرکوک ـ کعصفور ـ ع ـ شترلاغر ـ ۲

سرکه و سرکا ـ بالکسر ـ ف ـ ترجمهٔ خل ـ ب

سرکهٔ ابرو ـ باضافت ـ ف ـ کنایه از چین ابرو ـ ابوطالب کلیم ـ باغبان را سرکهٔ ابرو بهنگام بهار ٭ از برای آب و رنگ باغ ابری دیگر است ٭ میرخسرو ـ سرکهٔ ابروش زبس تندی ٭ داد دندان لطف راکندی

سرکه با ـ بموحده بالف کشیده ـ ف ـ نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آنچنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند و آنرا اسکبا نیز خوانند فرهنگ

سرکه برابروان و سرکه بر روی مالیدن و سرکه پیشانی ـ ف ـ کنایه از اخمه رو و بدماغ ـ میرزا صائب ـ بنان خشک قناعت نمیتوان کردن چه نعمتی است که افلاک سرکه پیشانی است ٭ میرزا طاهر وحید ـ سرکه پیشانے اگر باشد سپر در روز رزم ٭ هیچ از ان شمشیر دندان گیران کند نیست ٭ شیخ شیراز در بوستان در باب چهارم در حکایت شکرخندهٔ انگبین گوید ـ دگر روز بر گرد شهر کود وان ٭ عسل بر سر و سرکه بر ابروان ٭ و در حکایت بزرگے هنرمند گوید ـ ازین خضری مو دوانیدهٔ ٭ بدی سرکه بر روی مالیدهٔ ٭ ب

سرکه جبین ـ ف ـ مثله ـ غ

سرکه ده ساله ـ باضافت ـ ف ـ کنایه از کینهٔ دیرینه باشد ـ سراک ب

سرکه فروختن ـ ف ـ ابرو ترش کردن ـ خاقانی ـ برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه ٭ گر چه ز خواب جستهٔ خوش ترش و گران سری ٭ ظهوری ـ برداشته خونم ز لعت مهر تو جوش ٭ وز حرف لبت حد نیم افتاده بیوش ٭ شیرینی ناز از شکرخندهٔ تو ٭ کرد ست شکرفروش را سرکه فروش ٭ غ ب

سرکه فروش و سرکه فشان ـ ف ـ کنایه از شخص بیدماغ و بدگوی و طعنه زن و سند ش بالا گذشت ـ ب

سرکهٔ مفت شیرین تراز عسل است مثل است ـ ب

سرکیسهٔ فلانی مهراست ـ ف ـ بمعنی ـ میرزا عبدالغنی قبول ـ هر چند سرکیسهٔ این طائفه مهر است ٭ کردیم سرکیسهٔ دل اہل جهانرا ٭ ب

سرگاو زدن ـ باضافت ـ ف ـ کنایه از فائدهٔ عظیم برداشتن و دولت مفت بدست آوردن ـ ب

سرگذشت ـ ف ـ واقعه و احوال ـ فر

سرگذشته ـ ف ـ از جان سیر آمده و ترک سر گفته و خود گذشته که گذشت و مخفف از سرگذشته نیز کنایه از آزاده و بے تعلق ـ میرزا صائب ـ از سرگذشته اند گریبان و این زمان ٭ کو سرگذشته که ز دستار بگذرد ٭ ب

سُرگر ـ بروزن زرگر ـ ف ـ کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنے یک نوع کفشی است که زیر آن از چرم است و روی آن از ریسمان بافته و در شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند و بوزه گر را نیز گویند زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است که از ارزن و برنج سازند حکیم فردوسی گفته ـ چو می نیست پرکن ز سر جام را ٭ خوریم و کداند سرانجام را ٭ ن

سرگران ـ ف ـ کنایه از کسیکه در قهر و غضب باشد و مخمور و بیدماغ ـ محمد حسن خان حسن ـ بجان صد گونه بیداد تو کردم اختیار اما ٭ بگو بیت از رقیبان سرگرانے خوش نمی آید ـ ن ب

سرگرای ـ بالفتح ـ ف ـ آنکه سرش بگردد و چیزیکه سر را بگرداند ـ حکیم فردوسی ـ زمین از گرانی شده سرگرای ٭ که بیچاره گشت از پئے چارپای ٭ و له ـ چو من گرزهٔ سرگرای آورم ٭ سرانرا همه زیر پای آورم ٭ ب

سرگرد ـ ف ـ دوران سر ـ فر

سرگردان ـ ف ـ سراسیمه و حیران و پریشان و آواره ـ فر

سرگردم ـ ف ـ بمعنے قربانت شوم ـ غ

سرگرفتن ـ ف ـ بعضے از فضلا بمعنے درگرفتن نوشته اند ـ بیانا ـ بهای بوسه اش سر میدهم چون نمیگیرد ٭ خیالی کرده ام با خویش اما سر نمی گیرد ٭ و ازین بیت محسن تاثیر بمعنے سر برداشتن مستفاد میشود ـ افگند سوجی ز پا لیش تا حبابے سرگرفت ٭ هر شکستی است از خویشان بخویشان میرسد ٭ میرزا صائب ـ دوش مجلس از زبان شکوه ام در میگرفت ٭ کاش این شمع پریشان را کسے سر میگرفت ٭ و بمعنے موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت ما با او سر نمیگیرد ای کوک نمی شود چنانکه از بیت بیانا که گذشت مستفاد مے شود ـ ب

سرگرفته ـ ف ـ کنایه از سه چیز است اول کنایه از درد سر است دوم کنایه از سرزنش و طعن باشد سوم کنایه از ملامت کننده است به بیگناهی و مخمور و غضبناک ـ شیخ نظامی گفته ـ درآمد سر گرفته سر گرفته ٭ عتاب سخت با من درگرفته ٭ و بمعنے رنگ باخته و افسرده ـ خواجه شیراز ـ آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت ٭ وان پیر سال خورده جوانے ز سر گرفت ٭ ن ب

سرگرم - ف . بمعنی مشغول و در چراغ هدایت بجد و رکاری مشغول شونده و مقید و عاشق و فریفته . میرزا صائب ؎ بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین گلشن + نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرم + محمد قلی سلیم ؎ دختر رزگر همه باشد مشو سرگرم او + در طریق عشقبازی مست یعقوب باش + و مرادف سرخوش میرزا رضی دانش ؎ عاشقان از می نه شیشهٔ دل سرگرم اند + چشم مخمور تو در دست قدح پیمائی است + - غ ب

سرگروه - بفتح کاف فارسی - ف . سردار و رئیس جماعه - غ

سرگره - ف . دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته ؎ ای سرگره از نو عقد جانرا + بل واسطهٔ عقد آن جهانرا + - ن

سرگزای - بزای تازی ف . چیزی که سرا گزد ای سبر د - ب

سرگزکا و سرگزایه - بالفتح و فتح کاف . ف . جزیه که از کفار گیرند - ع

سرگزیت - بفتح کاف فارسی . ف . سرشمار را گویند که بطریق جزیه از کفار گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزید بدال بتبدیل است چنانکه عضایری رازی گفته ؎ خراج قیصر روم است و سرگزید حلم + بهای بندگی دلها ابا جیپال + ن

سرگزین - ف . عمده از مواشی که برای حاکم انتخاب کنند سید ذو الفقار علی شروانی ؎ اندران میدان کرد شمن را براند چون گله + تیغ او از گله بدخواه خواهد سرگزین + ب

سرگشته - ف بشوریده مغز و جز آن - ک

سرگل - ف . از عالم سرگروه و سرخیل که گذشت - ب

سرگله - ف . سردار رمه - ملا عبد الله هاتفی ؎ شده شاه منت و رشیر بلیه + بران خیره درندگان سرگله + مرزا صائب ؎ ابلیس کند راهزنی راهروان را + این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد + ب

سرگله نهادن - ف . کنایه از انتخاب کردن و برگزیدن - ظهوری ؎ فرهاد نعم کشیم هم پله نهاد مجنون برمیدگیم سرگله نهاد + گیسو تبو در بستن من تا فت کمند + ابرو بتو در صید دلم تله نهاد + تله بفوقانی نوعی از دام و شکنجه جانوران - ب

سرگو - بضم کاف . ف . بی ابتدا و بی انتها - غ

سرگوشلان - ف . آواره و بیراه شدن - فما

سرگوتا - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده و بلغت ژند و پاژند بمعنی راز باشد که سخن مخفی است و بفتح اول هم بنظر آمده است و بمعنی داریکه ذرد از انرا از حلق آویزند - سما

سرگوش گرفتن - ف . مطیع و منقاد شدن - مومن استرآبادی ؎ شیران بر بهت حمله سرگوش گرفتند + تا آهوی شیرافگن تو شیر کمین شد + ب غ

سرگوشی - ف . در گوش کسی آهسته سخن گفتن - عنایت خان آشنا ؎ تا دگر بر سرم چه می آرد + زلف لی و باز گرم سرگوشی است - ب غ

سرگوشی کردن - ف . مثله - فما

سرگیجش - بکسر کاف فارسی و جیم . ف . بمعنی گردیدن سر باشد و آن چنان است که چون کسی از جای برخیزد اند که زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم سیه شد البته بیفتد - سما

سرگیری - بروزن زنجیری - ف . آنست که نا معتقدان ولایت چون با کسی خصوصاً با ساده بد شوند جمعی بهم شده او را در خانه یا در باغی یا در صحرای برده با وی فعل بد کنند و چون سر او را یکی میگیرد و دیگری فعل بد میکند این عمل به سرگیری شهرت گرفته و بالفظ زدن و خوردن مستعمل حکیم شرف الدین شفائی ؎ نبود از گبر خور دنش سیری + نخورد هیچ غیر سرگیری + ملا فوقی یزدی ؎ زده آن لعل سرگیری بیاقوت + چو سر گیشیرا و حلوای یاقوت + ب

سرگیس - بروزن تلبیس ف . مرادف سدکیس یعنی قوس قزح است و آنرا سردلیس و سردلیسه نیز گفته اند - ن

سرگین - ف . معروف است - حکیم سنائی در حدیقه گفته ؎ هر دو بودند راست بر در دین + کج پریشان جبند از سرگین + زانکه در دین اعتقاد و یقین + سرگین مست کنند سرگین + سرجین و سرقین معرب آنست - ن

سرگین دان - دال بالف کشیده - ف . زباله دان و دمن و مزبله - فما

سرگین زاد - زای هوز بالف کشیده - ف . بمعناه - فما

سرگین گردان - ف . بروزن بمعنی سرگین غلطان است که جعل باشد - سما

سرلاب - بضم اول لام بالف کشیده بروزن سرعاب - مخفف اسطرلاب است - سما

سرلاد - بروزن بغداد - ف . ره ده بالائین دیوار را گویند چنانکه بنلاد - ره ده پائین دیوار را گویند و لاد بمعنی بنا آمده و لاد بر این یعنی بنا بر این - حکیم فرخی گفته ؎ بتان شکسته و بتخانها فگنده زپای + حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد - شاه ناصر خسرو گفته ؎ دوستی دشمنانت زیان داشت + بام برین کج شود ز کژی سرلاد + معلوم لاد در حرف لام خواهد آمد - ن

سرلشکر - ف . رئیس فوج - ملا وحشی ؎ سرلشکر هر فتنه که آید ز پی جان + تا زان زره و صف جولان تو آید + ب

سرلوح - ف . نقش و نگار که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها لوح نیز آمده نعمت خان عالی ؎ دنیا طلبان بخبر از مطلب اصل اند + چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب است + میرزا طاهر وحید در تعریف طلا کوب ؎ کنون هر دو مانند از و چاره جو + که مالیده سرلوح صندل ازو + ب

سرام - بکسر اول و فتح دوم - ف . دوالی که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود و همین مناسبت کسی را که از بسیار کار کردن دستها پینه بسته باشد سرم دست گویند - طغرا در هجو بوالحی نوشته - نثر - لقمان زمان سرم دست میخانه میان ساق درخیمه گاه کوشش کوفته اند - و بفتح اول و سکون ثانی و میم کنگر باشد و آن رستنی بود که برگش خار دار است و آنرا پزند و با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه - سما ب

سرام - بالفتح ع. کلمهٔ است که بدان سگ را زجر کنند فیقال سرما سرما سرما - و بالضم دهان رود و مستقیم که مخرج ثفل است و بالتحریک درد کون و درد کون کردن - ح

سرما - بالفتح. ف. مقابل گرما که فصل زمستان باشد - مح

سرما برده و سرما خورده - ف. چیزیکه از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد اسیری لاهیجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت عارفی که میرفت گفته ؎ گفت سرما خورده ام آتش بیار + نیست پروای سخن معذور دار + اشرف ؎ ای که از راه برو از حرف تنگ هوش ترا + باخبر باش که سرما نبرد گوش ترا + وله ؎ آه آتش بار میسازد دل افسرده را + دود آتش سرمه چشم است سرما خورده را + ب

سرما ریزگی - ف. هوای باشد متصل بما س زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی بزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک و در اول و در آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم میرسد - سا

سرما سوخته - ف. چیزیکه از آسیب سرما خام و تباه شده باشد - میرزا صائب ؎ نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آبی + درختی ما که سرما سوخت دود شد بر نمی آید + ملا طغرا ؎ هراسان کرد یخ بندغش ملک را + ز سرما سوخته روی فلکها + ب

سرما فزای - بکسر فا. ف. نام ماه بهمن است از سال ملکی - ن

سرمامك - بفتح سین و هر دو میم. ف. بازی است که طفل را چشم بندند و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست بر او گذارند و پنهان شوند بعد از آن چشم او را کشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و الا باز او را چشم بندند + خاقانی گوید ؎ ز ابتدا سرمایهٔ غفلت بباز یدم چو طفل + زانکه هم مامک تعلیم بود و هم بابای من + ن

سرمان - بالضم ع. زنبوری است بد - ا

سرماه - باضافت. ف. اول ماه و سال و هفته عبد اللطیف خان تنها ؎ ای سپاه جنون سرماه است + از زر داغ وقت تنخواه است + محسن تاثیر ؎ بر امید آنکه آئی در وثاق او شبی + ماه نو در هر سر مه خانه خالی میکند + مولانا علی خراسانی ؎ جنون افزون شود دیوانه را در هر سر ماهی + مراسی روز دارد بیخبر یارب چه ماهست این + ب

سرماهی - بروزن خرگاهی - ف. مقرری که در هر سر ماه بنوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند و بتازی مشاهره گویند ؎ هزار سکهٔ دینار سرخ سرماهیت + هزار تنگهٔ سیم سپید انعامت + ن

سرمای تلخ - بفتح فوقانی و سکون لام و خای معجمه ف. سرمای شدید و تلخ نام محله ایست که در آنجا سرما شدید میشود و تخصیص سرما بیجا است بلکه مطلق چیز ناخوش و بیمزه را تلخ گویند - ب

سرمای گل - ف. سرمای خفیف که در ایام شگفتن گل سرخ یعنی گلاب میباشد - میرزا صائب ؎ عندلیب ماند از ذنابت استغنای گل + میشود دست و دل ما سرد از سرمای گل + غ ب

سرمایه - بالفتح. ف. معروف است ولی در مایه و سرمایه فرق است و مایه راس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه شود و آنرا سود زیان نیز گویند - شیخ نظامی گفته ؎ خمارستان چرخ نیم خایه + السبی سرمایه را بردهست مایه + و با لفظ خوردن کنایه از خرج کردن وی شفیع اثر ؎ دیگر غم نخورده بندارد دل ما اثر بهتر که داشت درین قحط سال خورده + ن ب

سرمایه دار - بدال مهمله. ف. صاحب ثروت و مال دار + شیخ شیراز ؎ ز دیدار اینان ندارم شکیب + که سرمایه داران حسنند و زیب + ب

سرمج - بفتح اول و ثالث و سکون را و جیم. ف. دوای است که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرائی هر دو میباشد صحرائی آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد - سا

سرمخار - بفتح اول و ثالث و خای معجمه بالف کشیده ف. کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا - سر

سرمد - بفتح اول و ثالث و سکون دال مهمله در آخر ع. همیشه و دایم و شب دراز و موضعی است از مضافات حلب - ا

سرم دست - بالکسر ف. آنکه دست او از کار بسیار کردن از آبله خراشیده باشد سندش در سرم گذشت - غ

سرمست - ف. معروف - فر

سرمش - بکسر تین و میم. ف. زر د آلوی خشک کرده

سرمشق - ف. قطعه نوشتهٔ خوشنویس که بعرف آنرا تعلیم گویند و آنرا در نظر داشته مشق کنند نعمت خان عالی ؎ آئینه بود تختهٔ مشق آنزمان که عقل + سرمشق روشنائی باطن ز ما گرفت + ملا طاهر غنی ؎ بگذار از قلم و تقدیر یا بردن + سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را + غ ب

سرمط - بفتح اول و ثالث و سکون را و طای مهمله ع. شتر دراز هیکل سرامط کعلابط و سرامطه بالفتح مثله - ا

سرمعجزه - ف. محسن تاثیر ؎ سر معجزه مصحف خسار زابروست + بر بسمله سبقت نکند آیهٔ دیگر + ب

سرمق - بفتح اول و ثالث ع. معرب سرمه نام تره که آنرا بهندی بتهوه گویند - ع

سرمك - بروزن زردک. ف. اسفناج رومی که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است انوری گفته ع. به نفع طبع بیمار داده سرمق + ن

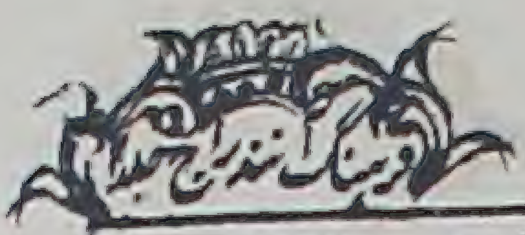
سرمل - نام سرداری از مغلان - غ

سرمن - ف. بمعنی بسر من یا بی قسم محذوف است - ل

سرمن داری - ف. یعنی خیال و محبت من داری - ل

سرمن رای - بفتح اول و تشدید را ع. شهری است مشهور - ا

سرمنزل - بالفتح ف. مزید علیه منزل بمعنی جای فرود آمدن - خواجه شیراز ؎ گر بسر منزل سلمی رسی ای



باد صبا ؎ چشم دارم که سلامی برسانی زمنش ٭ دمکانی که در شهری یا در موضعی بنا بر خوبی بطریق یادگار گذارند محمد قلی سلیم ؎ بگفت این دشت رنگین وی حور است ٭ زماسر منزلی اینجا ضرور است ٭ وحق آنست که اینجا نیز بمعنی مشهور خود است ومعنی یادگاری از مقام مستفاد میشود - ب

سرموتک - با تای قرشت بروزن زنبورک ف. بمعنی آشوب وشور وغوغا باشد -

سرموری - ف. چیز بسیار خورد وریزها چون قیمهٔ سرموری وافشان سرموری چنانکه گذشت محسن تاثیر ؎ گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد ٭ قیمهٔ سرموی خط سیاهم میکشد ٭ وله ؎ ترش روی ازنهٔ خط چشم موری میکشم ٭ طوطیای غوره در چشم صبوری میکشم ٭ ب

سرموزه - بروزن هرروزه. ف. کفشیکه بالای موزه پوشند وجرموق - معرب آنست - ن

سرموی نزدن میزان - ف. پارهٔ تفاوت کردن میزان در یک کفه مثل موزون ترازو که بیاید میر صیدی ؎ میزان دوستی سرموی نمیزند ٭ ناز ونیاز لیلی ومجنون برابر است ٭ ب

سُرمه - بضم اول وفتح سوم. ف. معروف است وبعربی اِثمِد خوانند وبکحل مشهور است وآن سنگی است صفایحی وبّراق که بسایند وسوده آنرا در چشم کنند وبهترین آن سرمهٔ صفاهانی است که از کهپایه بهم رسد - مجیر بیلقانی گفته ؎ کی دانستم کاهل صفاهان کورند ٭ با این همه سرمه کز صفاهان خیزد ٭ تکی وتاب از صفات اوست عرفی در تسمیه گوید - ع. نقیض سرمهٔ تکی بگرد کوچهٔ یار ٭ وخاک سرمه گرد سرمه محاورهٔ مقرری است وسنگ سرمه حقیقت است چنانکه در مبحث خاک برلب مالیدن گذشت ؎ زچشم شوخ گردی تیره روز لاله وگل را بخاک سرمه کشتی شعلهٔ آواز بلبل را ٭ میرزا صائب ؎ زگرد سرمه نتوانی ید رچشم سخن دانش ٭ مگر این گرد را بشگافد از هم تیر مژگانش ٭ ونیز سرمه تام قریه ایست سرمه غیر از بلاد تارس سرمق معرب آن ونوعی از شراب است در ترکستان -

سرمه از چشمها نهان گشتن وسرمهٔ افسون غیبت - بفتح غین معجمه. ف. گویند سرمه باشد که هر که آنرا در چشم کشد از دیدهٔ مردم پنهان گردد واین از خرافات اهل طلسم ونیرنجات است ودر عرف هند آنرا الکنجن خوانند بضم لام وفتح کاف تازی ونونین وبینهما جیم تازی مفتوح - علی رضای تجلی ؎ نشان آب حیاتم چه میدهی ای خضر ٭ کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن ٭ اشرف ؎ تا به بینی ونه بینندت بر آ از خویشتن ٭ سرمهٔ افسون غیبت گرد چشم افشاندن است ٭ ب

سرمهٔ آلود - ف. معروف - علی قلی بیگ ترکمان ؎ آتش بجان من زند اول نگاه چشم او ٭ از دود آه خویشتن گر سرمه آلودش کنم ٭ ب

سرمه انباشتن - ف. میرزا بیدل ؎ سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتم ٭ دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود ٭ ب

سرمه بالیدن وسرمه پرست وسرمه پرودن: ف. بمعنی - ظهوری ؎ زخطش سرمه پرور چشم دیدن ٭ زسازش حلقه در گوش شنیدن ٭ ب

سرمه بگلو کشیدن - ف. کنایه از گنگ شدن چون سرمه بار دیا بس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند می شود - غ

سرمه چشم - ف. شخص سرمه بچشم کشیده - حاجی محمد جان قدسی ؎ چنان با تهی چشمیم زد خشم ٭ که نرگس زخاکم دهد سرمه چشم ٭ ب غ

سرمه چوب - ف. میل سرمه ودر عرف هند سرمه چو بدون موحده شهرت دارد وچون توافق این دو زبان زیاده از بیان است دور نیست که این در فارسی صحیح باشد مثل جاروب وجارو - وُرفت وروب رفت وروب میرخسرو در تعریف قصر ؎ گشت چو جاروب وخاک روب گرد ز سیبختش همه کس سرمه چوب ٭ غ ب

سرمهٔ خاک بین - ف. سرمهٔ بود که خسرو پرویز داشت هر که یکبار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین را بدیدی - ب

سرمهٔ خفا - ف. همان بمعنی لکنجن که گذشت در سرمه از چشمها نهان گشتن - شفیع اثر ؎ در چشم کس نیایم از اقبال نارسا ٭ تا شد سیاه روزی من سرمهٔ خفا ٭ ب

سرمه خوردن - ف. گنگ شدن - غ

سرمه دادن چشم را - ف. محمد قلی سلیم ؎ چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند ٭ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم ٭ میرخسرو ؎ تا غبار باد پاپش چشم جانرا سرمه داد ٭ خاک را بر دیده ما منت جانی نشست ٭ فیاض ؎ با دامید سجده خاک در یکه تا ابد ٭ سرمه دهد سپیدی دیدهٔ انتظار را ٭ میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع الانوار در توحید گوید ؎ سرمه ده چشم عدم از وجود ٭ نور ده جبههٔ چرخ از سجود ٭ پس برین تقدیر ایراد بر شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هند است از قلت تتبع باشد وهو هذا ؎ بمحشر حرف بی صوت است فریاد شهید نقش ٭ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را ٭ وبمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده - خواجه آصفی ؎ سرودمستی چشم تو هیچکس نشنید ٭ مگر بمردم چشم تو سرمه داد کسی ٭ میرزا صائب ؎ چه سرمها بسخن چین دهد نظر باز ٭ که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد ٭ - ب

سرمه دان - ف. ظرفی که در آن سرمه نگهدارند وبمعنی ظرف کم مجاز است سلیم ؎ شکست رنگ بجای خمار گلها را ٭ کز لاله آمد ویک سرمه دان شراب آورد ٭ ب

سرمه دان عاج - عین مهمله بالف کشیده. ف. کنایه از اندام نهانی بود - شیخ شیراز ؎ یکشب پای در دو ا جش کرد ٭ میل در سرمه دان عاجش کرد ٭ ب

سرمه دنباله دار - ف. خط سرمه که در گوشهٔ چشم از جانب بناگوش کشند محسن تاثیر ؎ سایه کردنی نماید آهوی رم خورده را ٭ سرمهٔ دنباله دار نرگس جادوی اوست ٭ وله ؎ میزند پهلو بنقش سرمهٔ دنباله دار ٭ یا عنان ناقهٔ لیلی است مجنون میکشد ٭ آزین مستفاد میشود که اطلاق عنان بجای مهار نیز صحیح است - ب

سرمه ریختن در چیزی - معروف ملا قاسم مشهدی ؎ سیاه مستی او سرمه در نفس ریزد ٭ که عذر گوید روز جزا گناه مرا ٭ محمد قلی سلیم ؎ فلک

نبود مستی حریف نالهٔ ما + چو لاله ریخت ازان سرمه در پیالهٔ ما + ب

سرمه سا - سین مهمله بالف کشیده - ف - معروف - شیخ العارفین ؎ ز افغان شکیب نیست در آتش سپند وار + مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست + صائب ؎ صد جام لبالب است در گرد + در حلقهٔ چشم سرمه سائیش + حاجی فریدون سابق ؎ از نگاه سرمه سائی میتوان خاموش ساخت + گر نمیخواهد دلت آواز ما گردد بلند + ب

سرمه سائیدن - ف - کنایه از سنگ سرمه سائیدن - طالب آملی ؎ چون دم مارسیه میکند سیخ گوشهٔ چشم + سرمهٔ کفر که در هاون دین می ساید + ب

سرمهٔ سلیمان و سرمهٔ سلیمانی - ف - سرمه ایست که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیاناً عیاناً معاینه کنند - طالب آملی ؎ همیشه خامهٔ مشکینش از صریر سواد + چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی + بگوش وهم زند نغمهای داودی + بچشم عقل کند سرمهٔ سلیمانی + ملا زلالی یزدی ؎ گیرم که بدر خسته درمان گشتی + در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی + حال دل من اگر نه پرسی بهتر + انکار که گفتم و پشیمان گشتی + ب

سرمه شدن - ف - کنایه از نهایت باریک شدن در سحق بود و همچنین توتیا شدن - ب

سرمه کردن چشم را - ف - معروف - ب

سرمه کردن در چیزی و سرمه کرده - ف - بمعنی - درویش واله هروی در تعریف مثل مخلمه گوید ؎ مهر از تو طریق شب نشینی + آموخت ز روی نازنینی + چون نرگس سرمه کردهٔ یار + بنشسته بسرمه کار + محسن تاثیر ؎ حسن بالا دست او را حاجت مشاطه نیست + سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کند + ملا قاسم مشهدی ؎ نعش بکیدم و خاموش آرزویم کرد + کبودی رخ او سرمه در گلویم کرد + ب

سرمه کش - بفتح کاف و سکون شین نقطه دار - ف - شخصی را گویند که سرمه کشیده باشد و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد و کنایه از روشن کنندهٔ چشم و بینائی دهنده و کنایه از شب تاریک هم است - ر

سرمه کشیدن چشم را و سرمه کشیده - ف - هر کدام معروف - ب

سرمه گرفتن - ف - بمعنی - حسین ثنائی ؎ دیدهٔ بخت ترک خواب گرفت + سرمه از نور آفتاب گرفت + ب

سرمهٔ گیتی - ف - کنایه از شب باشد - ن

سرمه مست - ف - سرمهٔ که بشوخی و رعنائی در چشم کشند - محمد سعید اشرف ؎ سرمهٔ مست بخون خواری چشمت افزود + چون سیه مست شود ترک بلا می فتد + ملا طاهر وحید ؎ همچو کیفیت صحبت نبود نشاء می + کرده بیهوش چنین سرمهٔ مست تو مرا + چشم و نگاهش از سرمه مست است نیز در تعریف معشوق گویند - ب

سرمه ناک - نون بالف کشیده - ف - بمعنی - ملا ابوالبرکات منیر ؎ بخط روشن تو روزگار می نازد + که سرمه ناک از و گشته چشم بینائی + ب

سرمینیه - بالفتح نام شهری است در شام - فر

سُرمِیِ - بالضم - ف - نوعی از رنگ که برنگ سرمه ماند آقا اسمعیل کاشف صفاهانی ؎ اهل دل را آب دیده دست از جان شسته اند + تا لباس سرمی از چشم مستش آل کرد + ب

سَرَن - بفتحتین و سکون نون - ف - نام گلی است - فر

سُرنا - بضم اول و نون بالف کشیده - ف - مخفف سورنائی است که در نقار خانها و روزهای جشن و سور نوازند و آنرا نای رومی نیز گویند و باصطلاح لوطیان نره را گویند ملا فوقی ؎ میکند آگاهت از مطراق رندی رشتهٔ هیچکس آگه ز رمز نغمهٔ سرنا نشد + و صُرنا بصاد مهمله رسم خط بعضی است - ر

سُرناچی - ف - آنکه سرنا نوازد - فر

سرنا زدن - ف - جائی بجا زدن گویند چه سرنا میزنی ای چه غوغا میکنی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

سرنا زدن شکم - ف - قراقر کردن شکم - ب

سرنا زن - بفتح زای هوز و سکون نون - ف - مثله - فر

سرنافه - کقرطاس - ع - دراز بالا - ا

سرنامه - بر وزن هنگامه - ف - عنوان نامه که نوشته که بفلان محل رسد و نیز عنوان کتاب - منعم بلخی - سرو روشن چو تیغ ساخته مضمون گشتنم + چین جبین یار که سرنامهٔ من است + ن ب

سرنا نواختن شکم - ف - مرادف سرنا زدن شکم که گذشت - میرزا عبد الغنی قبول ؎ بسکه آئین نوازش ز جهان شد مفقود + شکم گرسنگان هم ننوازد سرنا + ب

سُرنائی - بضم اول و سکون آخر که یای حطی باشد - ف - بمعنی نای رومی است که سرنا باشد و بحذف الف هم آمده است - سا

سَرانگشت - بفتح اول و ثالث - ف - بمعنی سرنوشت که بیاید - فر

سَرَنج - بجیم کسمند - ع - چیزی است مصنوع که از قلعی سوخته و سفیداب سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف و از ان کم رنگ و گاهی دیوار را از اندرون بدان بپیرایند و نگار کنند و دوائی است که آنرا اسلیقون هم گویند و در جراحات بکار آید و نفع دهد از منتهی الارب و در فرهنگ ناصری نوشته که سیر نج بکسر تین و سکون نون و جیم بمعنی سفیداب است - صاحب جهانگیری گفته طبق رویین که بر یکدیگر زنند رشیدی گوید که آن سنج است نه سرنج -

سَرَند - بر وزن پرند - ف - نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تور کشته شد اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ بد او را یکی پور نامش سرند + که رزمش بپولاد بد چون پرند + و باول و ثانی مکسور رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان در ان نشینند و باد خورند و آنرا ساپور و کازه هم خوانند دیگر بمعنی سبزه روی آب که آنرا جامهٔ غوک خوانند دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند - ن

سَرَندی - بفتحتین و سکون نون - ع - درشت و شتاب در امور خود **سَرَنداة** - مونث - ۲

سَرَندیب - بالفتح همان سرندیب است انها بای الف

صحیح‌تر خواهد بود — ن

سر نشین — ف. شخصی که در سفر بالای استر یا شتر نشیند اعم از آنکه مرد باشد یا زن واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در کتاب نگارستان نیز آمده — محسن تاثیر ع در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد ✦ گل سر نشین قافلهٔ نوبهار شده — ب

سر نشین قافله — ف. رسم است که کرایه کشان جنس را بالمقطع کرایه کنند که از شهری بشهری رسانند شخصی که چندان سروسامان نداشته باشد قدری بطریق کرایه بآنها داد و بالای باری از بارهای ایشان برمرکبی که بار بر کرده باشند او را می نشانند و گاهی بر مرکبان خالی نیز می نشانند بطمع کرایه لهذا سرنشین قافله عبارت از آن شخص است — ب

سر نعل و بن نعل — ف. در عرف هند جهنال وته نال مثل قبض وغیره اما آنچه برسر قبضهٔ شمشیر بود آنرا سرترک و کلگی بتشدید دوم و آنچه در بن قبضه باشد آنرا برچاق و آنچه درمیانه بود آنرا آهنجامه و آنچه در بن شمشیر باشد آنرا بن نعل گویند — ب

سر نگر فتن — ف. موافقت نکردن و در نگرفتن صحبت — غ

سرنگون — ف. نگون سر و اژگون — فر

سرنوبه — بالفتح اول وثالث وبای ابجد. ف. سرکرده و ریش سفید پاسبانان را گویند چه نوبه بروزن توبه بمعنی پاسبان است — سا

سرنوشت — ف. حکم ازل و قضای ازل است یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد — سا

سرنوشت کمان — ف. آنچه برگوشهٔ کمان نویسند و آن بیشتر نام کمانگر بباشد — حسن بیگ رفیع ع نگاه گوشهٔ ابرو خداشناسم کرد ✦ بنام صاحب کار است سرنوشت کمان ✦ ب

سرنوف — کعصفور ع. باشته — ا

سرنهادن — ف. خواب کردن — ع

سرنی — بالفتح. ف. ٹونٹی حقه وآن چیزی می باشد که از ابریشم و بلور وغیره ساخته برسر نی قلیان نصب کنند وآنرا در دهن گرفته تمباکو کشند و بهندی مهنال گویند در مکتوبیکه نادرشاه به محمدشاه نوشته این لفظ دیده شد

وسرنی — بضم اول وفتح ثالث بروزن برمی مخفف سورنای است که نای رومی باشد و نای ترکی هم میگویند — ب — سا

سرو — باول مفتوح وثانی مضموم و واو معروف ف. شاخ حیوانات را گویند نه شاخ درخت حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته ع ز نور تابش خورشید لعل فام شود ✦ سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال ✦ وباول مفتوح وثانی زده نام درختی است معروف وآن بر سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد واز صفات اوست راستین بلند سرفراز سرکش تازه جوان جوانه نوخاسته سایه رست پابرجای پای در گل پا بدار چمن زاد بستانی بوستان آرای و اکثر کنایه از معشوق یا قامت معشوق باشد باین کلمات تعریف کنند موزون حسین سیم اندام گل اندام بهار اندام لاله رنگ سمن بار سهی بالا صنوبر خرام طوبی خرام خوشخرام پریشان خرام قیامت خرام بی پروا خرام قیامت قیام خرامنده خرامان چمان یازان نوان سبک جولان — تهوادار خوش رفتار روان دلجوی — قباپوش سبزپوش یکتاپوش — محمد اسحق شوکت گوید ع بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد ✦ که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد ✦ واز تشبیهات اوست انگشت تیغ مینا مصرع جاروب ملا قاسم مشهدی ع گر بی بالا بلندیها در آئی در چمن ✦ باغبان روبد گلیم ابر با جاروب سرو ✦ میرزا صائب ع قد موزون ترا نسبت بشاطه نیاز مصرع سرو بتقطیع چه حاجت دارد ✦ وله ع از زهر چشم آب ده تیغ سرو را ✦ از جلوهٔ تو هر که دل از دست داده است ✦ ملا طغرا ع سرو آفرین خواست طبع تدروی اشارت باو کرد انگشت سرو ✦ وله ع برانگیخت کوی زیبنای سرو ✦ که صد رنگ مستی رود بر تدرو ✦ و گاهی مضاف کنند بسوی باغ و بوستان ولب جو و بعض بلا

سرو خیز چون سرو غاتفر که نام محله ایست از سمرقند — میر نجات ع هجوم زیر دستان نفس عنار اکند کاشته ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد ✦ فیاضی لاهیجی ع گر بصد تکلیف بگشایم نظر بر سرو باغ ✦ نیل حسرت بی تو در چشم تماشا میکشم ✦ و نیز سرو نام پادشاه یمن بوده که پدر زن پسران فریدون باشد فردوسی گفته ع خردمند روشن دلی پاک تن ✦ بیامد بر سرو شاه یمن — ب ن

سرو — بالفتح ع. درختی است که بدان قد را تشبیه دهند سروة یکی و جای بلندتر از آبراهه و فرود تر از کوه و کرمک نبات و محلهٔ حمیر و مواضع اند و محمد بن سرو بسیار وضع کنندهٔ حدیث است و نیز سرو جوانمرد گردیدن و سخی شدن و مهتر گردیدن و از خود افگندن چیزی را و جوانمردی و مروت و بالکسر شهری است نزدیک دمیاط و دهی است ابیلج — ا

سروء — کصبور ع. ملخ بیضه دار سرء و کلکتب جمع — ا

سروا — باول مفتوح بثانی زده. ف. حکایت و حدیث باشد — ن

سروات — بالفتح ع. جمع سراة پشت — ا

سرواد — بروزن فرهاد. ف. بمعنی شعر باشد ع دیگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل ✦ که رفت یکره مقدار و قیمت سرواد ✦ حکیم اورمزدی گفته ع چند دهی وعده دروغ همی چند ✦ چند فروخشی تو خیره بر من سرواد و آنرا سرواده نیز گویند صبای کاشانی گفته ع ز سرواد خویش بیرون کنند ✦ پساوندش از دل بود خون کنند — ن

سرواده — بالفتح ف. بمعنی شعر سند ش بالا گذشت — سا ن

سروار — بالفتح. ف. بمعنی سربار باشد وآن بالا گذشت —

سرو آزاد — بکسر دال ف. سروی را گویند که راست رود وآنرا باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی رها است و پیوستن بشاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی

که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ یک ازینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد - سا

سرواز دن - ف. اعراض کردن میرزا صائب ؎ عاقلانیکه ز زنجیر تو سرواز داده اند * غافلانند که بر دولت خود پا زده اند * ب

سرواز راستی آزاد شد و غنچه از تنگ روئی دل تنگ ماند مثل است - ب

سرواکردن - ف. پریشان کردن زنان موی در ماتم باقر تبریزی ؎ نی همین در ماتم دل ناله غوغا میکند * داغ می پوشد سیاه زخم سروا میکند * میرزا معز فطرت ؎ سروا نکند شوخ دغاباز من از ناز * گر بر ورق گنجه مکتوب نویسیم * ب

سرواله - باول مضموم. ف. گیاهی است که بر آن خارها باشد و بجامه درآویزد و بآسانی جدا نشود و بمعنی پایجامه حکیم شرف الدین شفائی ؎ دایم الحیض عجوزی است که سرواله او * ته تابه نیفه چو دل کینه ورش پر خون است - ب

سروان - بالفتح. ف. مخفف ساروان که بمعنی ساربان و شتربان باشد - فر

سروب - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث مجهول و بای ابجد. ف. در برهان گوید بلغت زند و پازند بمعنی سخن است که بعربی کلام گویند - ن

سروب - بضمتین. ع. بریکجهت رفتن و متوجه چریدن شدن شتر - ا

سرو بالا - ف. از اسمای محبوب است - ب

سرو برگ - ف. کنایه از دماغ. محمد قلی سلیم ؎ بسکه عاشقانه طبع او چون مایل افتاده * سلیم از شوق آن دایم سرو برگ غزل دارد * ظفر خان احسن ؎ ما بشوق ناله از بلبل بگلشن میرویم * ورنه کی ما را سرو برگ تماشای گل است * لا ادری. ع. سرو برگ گل ندارم چکنم گل و گلستان * ب

سربند - ف. عهد و عصر میگویند فلان کار از سر بند فلان پادشاه واقع شده * ب

سروبندی شده است - ف. این محاوره لوطیان است در محلیکه شخصی فی الجمله جمعیت داشته باشد میگویند که هر کس دو تا دنبه دارد برزمین هاست سر و سبیل محله میشود - ب

سروپا - ف. از پا تا سر و بمعنی خلعت - میرزا صائب ؎ بلباس زخورشید مبدل نکنم * سروپائی که من از بی سروپائی دارم * ب

سروپاچه - ف. کله پاچه گوسفند که پخته باشد - ب

سروپاگم کردن - ف. کنایه از حیران و سراسیمه شدن * میر خسرو ؎ اوستادزان پاسخ مغز دار * سروپای گم کرد همیغز وار - ب

سروپایدار و سروپریشان خرام - از اسمای محبوب است - ب

سروپیاده - ف. نوعی از سرو کوتاه مقابل سرو سواره و بعضی مطلق سرو کوتاه گفته اند - میر خسرو ؎ سروپیاده خوش بود اندر چمن ولی * آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش * سلیم ؎ چشم پیاله عاشق بینای باده است * این شوخ چشم تری سرو پیاده است - ب

سروة - مثلثة. ع. تیر خورد کوتاه یا تیری که پیکان در آن سرای جمع - و تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد - ا

سروت - بضمتین. ف. بمعنی سرود است - غیا

سروتک - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن عروسک. ف. بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بروزن فرزدق - ر

سروج - کصبور. ع. شهری است نزدیک حران و بضمتین جمع سرج - بالفتح بمعنی زین - افسا

سروچ - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث مجهول و جیم فارسی. ف. نام دشتی است در نواحی کرمان حکیم فردوسی گفته ؎ هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ * ز گیلان جنگی و دشت سروچ * دیگری گفته ؎ بما و آن گرد محمود تسوچی * که رحمت بر ابو زید سروچی * ن

سروچراغان - ف. بشکل چل چراغ بود و بعضی از تازه گویان زمان ما این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام قدما بنظر فقیر مولف نیامده - ب

سروچمان و سروخرام و سروخرامان - ف. هر یک از اسمای محبوب است - ب

سروچمن طراز - ف. از اسمای محبوب است - ب

سروح - بضمتین و حای حطی. ع. چرا کردن - ک

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه دار. ف. در محلی گویند که بکسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود چنانکه خواجه حافظ گفته ؎ سر تسلیم من و خاک در میکده ها * مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت * ن

سرود - باول و ثالث مضموم. ف. بمعنی نغمه و آواز است و بمجاز بمعنی سخن سرودن و سرائیدن مصدر آن و با لفظ زدن و سرائیدن و گفتن و کردن مستعمل - شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ در بادیه میزنم سرودی * بر راه روان زمن درودی * خواجه شیراز ؎ چو در دست است رود خوش بزن مطرب سرود خوش * که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم * خواجه نظامی ؎ بدزدی سفالینه سفته گیر * سرودی اگر یابه گفته گیر * دیگری ؎ خوش آوازی و بانگ رود * که از زهره خوشتر سراید سرود * طالب آملی ؎ بس منفعلم زین دو سه هذیان که سرودم * زین پس من و سر پیش فگندن بر مشرب * ملا طغرا ؎ مشفقی گوید ؎ ز خونم چو سر پنجه ستمتی برود * مخور غم که مفتی چه خواهد سرود * ب

سرود بدبستان یاد دادن - مثلی است مشهور در مقامی گویند که شخصی کاری را که بدان اشتغال نداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی آن کار را کسی بیاد او دهد و این دادن سبب ترغیب و تحریک او گردد بران امر - میرزا مفاخر حسین ثاقب گوید ؎ بذوق ناله امروز میتوان جان داد * که عندلیب سرودی بیاد مستان داد * ب

سرود دادن ساز - آهنگ برآوردن ساز
علی خراسانی ع زبسکه بجز تو عشرت گذار خاطر
ماست * سرود نوحه دهد ساز محفل همه کس * ب
سرود سرای - ف. نغمه سرای - ب
سرود دم نهادن جهاز و سرود دم نهادن
غراب - کنایه از زدن کشتی به نشیب و فراز بسبب
تلاطم امواج دریا - ب
سرودستان - ف. نام کتابی است از تصانیف
موبد هشیار فرزانهٔ پارسی - ن
سرودن - ف. بمعنی حرف زدن و نغمه کردن و ازین
شعر سعدی معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست
و هو هذا ع چون آواز آمد آن بربط سرا * کنیزک را گفتم
از بهر خدا * بپنبه ام در گوش کن تا نشنوم * یا دری بکشای
تا بیرون روم * - از غوامض سخن -
سرودی - ف. بمعنی و سرودزن - فر
سرور - بالفتح - ف. مهتر و رئیس بزرگ و خداوند
مهتری و بزرگی - فرا ک
سُرور - بضمتین - ع. شادی اسم مصدر است
و اطراف شاخهای ریاحین و معرفهٔ شهری است
بقهستان و نیز سُرور رشاد کردن کسی را و شاد گردیدن
سرور رعنا - ف. بمعنی سرو خوشنما و آراسته چرا که
رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد و گاهی مراد ازین
معشوق بود و سرو رعنا بمعنی سرو دو رنگ نیز نوشته اند
سرورق - ف. اول ورق از کتاب نعمت خان عالی
ع حسن و عشق که بجهان بیشتر از یار نبود * ابروش
بسمله سرورق ایجاد است * ب
سرو روان - ف. از اسامی محبوب است و اطلاق
آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش
است از باد از عالم سرو خرامان - اسیر گوید ع از سیر
باغ و بادیه حاصل نمیرود * هر کس که گرد باد ز سرو روان
نشناخت * از بهار و غوامض سخن
سرو ساو کردن - ف. بمعنی سرور و درهم کشیدن
است و کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب
کردن باشد - سا
سراوری - ف. بمعنی مهتری و بزرگی - فر
سرو سبک جولان و سرو سرافراز و سرو
سمن اندام - ف. هر کدام از اسامی محبوب است
سروستان - بتای قرشت بروزن نرگسدان - ف.
جائی که سرو بسیار باشد و سرو عربی است - منوچهری
گوید ع. در سروستان باز است لب سروستان کیست *
و نام دهی است بفارس قصبه مانند در میان شیراز و
شهر فسا که قریب هفصد باب خانه در ان است و دیگر لحنی
از سی لحن باربد - نظامی گوید ع چو بانگ راه سروستان
گذشتی * صبا سالی بسروستان نگشتی * ن
سروستاه - بروزن گرم نگاه - ف. نام لحنی از
مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستان است
که مرقوم شده - ارزقی ع نبید نوش کن از دست
سرو یکتا پوش * بنوش بانگ نوا از سماع سروستاه *
سرو سواره - ف. مقابل سرو پیاده - میرزا صائب
بخاکساری اگر پیش سرو دره عشق * گل پیاده ز مسرور سواره
در پیش است * واله ع شرمنده است پیش قدش
در نشست و خاست * باغ از گل پیاده و سرو سواره
اش * ب
سرو سهی - ف. سرو که دو شاخ راست رسته باشد
چه سهی که بر زمین بمعنی راست است و سهی کش یعنی
راست مذهب نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد
چنانکه نظامی گفته ع اگر سرو سهی را ساز دادی * سهی
سروش نخوان خط باز دادی - غ ن ب
سرو سیاه - بکسر واو - ف. درخت ناژو را گویند
و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ارزقی گفته ع
نه لاله برگ و هستی برنگ لاله سرخ * نه شاخ سرو
و هستی بقد چو سرو سیاه * ن
سرو سیمین بر - ف. از اسامی محبوب است - ب
سروش - بفتح اول - ف. فرشتهٔ پیغام آور و ملک
وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای
تازی عقل فعال و دانایان فارس خرد کارگر خوانند و مطلق
ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند آنکه ارباب
فرهنگها بالضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ سامعی
میگوید غلط است و مرادا سروش امشاسپند و بتازی
ملک و بهندی دیوتا گویند - شیخ نظامی گفته ع نهان
پیکر آن هاتف سبز پوش * که خوانده سپهر پیدا و آنرا سروش
حافظ شیرازی گفته ع عفو آلهی بکند کار خویش * مژده
رحمت برساند سروش * و حکما و فرزانگان پارس برانند
که ایزد تعالی بسیار سروش آفریده و از انجمله سی سروش
بروزهای سی گانه هر ماه موکل اند و پنج فرشته دیگر بر پنج روز
دزدیده که پارسی آنرا اندرگاه و بتازی خمسه مسترقه گویند
حافظ اند و نام یکی بنام آن روز است و نام دوازده
ماه پارسیان چنین است که بترتیب نگاشته میشود اول
فروردین دوم اردیبهشت سوم خرداد چهارم تیر
پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم
دی یازدهم بهمن دوازدهم اسپندارمذ - و نام روزهای
سی گانه بدینگونه است بهمن اردیبهشت شهریور -
اسفندارمذ خرداد مرداد دی باذر آذر آبان خور ماه
تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد
دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مارسفند
انیران و نام روزهای پنجه دزدیده اینست آهنود
اشتود اسپنتمد وهشت وهشتوایش و از جمله آن
سی سروش که بر ماهها موکل اند نام آنها شمسی با
یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سروش شد
که ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام آنان موسوم است
و هر یک از ان دوازده سروش تدبیر امور و مصالح
ماهی که بنام اوست مقرر و معین است همچنین تدبیر امور
و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود
حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم است و این
سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایند
که بتدبیر ماهها اقدام مینمایند پس هر روز که بنام آن
ماه موسوم باشد سروشی که نام آن ماه بنام آن ماه شده
و تدبیر و مصالح آن ماه با او مقرر است خود تدبیر امور
و مصالح آن روز هم می پردازد بنابرین بجهت شرف

پارسیان آنروز را عید گیرند وجشن نمایند ونیز هر کدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است واردی بهشت بر آتش ومرداد بر اشجار وبلقی سروشها بمحافظت انچه مقرر اند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده وخواهد شد ودیگر بمعنی سروش نام ملکی است که ریاست بندگان بدست اوست وتدبیر امور ومصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است دیگر نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است درین روز دعا کردن وبآتشکده رفتن بعقیدهٔ پارسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ همیشه سرشت بروز سروش نگهبان دانش تن تیرت رای وهوش ٭ دیگر بمعنی آواز خوش ونغمه آمده ودر فرهنگ جهانگیری استشهاد بدین بیت ناصر خسرو کرده که گفته ؎ خوش بخندی بر سروش مطرب ووادای رود ٭ ور توانی دامنش پر لولوی مکنون کنی ٭ چون رجوع بدیوان ناصر خسرو که حاضر است کردم سرود مطرب نوشته بود وبقواعد شاعری این بهتر است ولی از قراین خارجه معلوم است که سروش بمعنی صوت وآواز هست چه سرودن وسرایش خواندن وآواز دادن است سروشان بروزن خروشان جمع فرشتگان وآوازها نیز می آید وخورم بهشت گفته ام ؎ چون من در فصاحت برآرم خروش ٭ تو فد سپهر از خروش سروش ٭ سروشان وخروشان زچرخ برین ٭ فرستند زی من فرای آفرین ٭ ودر عربی هاتف بدینمعنی است وبمعنی آواز کننده وچه هتف بفتح آواز کردن است محققین گفته اند ؎ وحی وجبرئیل از برای انبیاست ٭ هاتف والهام بهر اولیاست ٭ اگرچه بر همه ملائکه سروش اطلاق شده امّا بالخصوصه جبرئیل را سروش بدگویند — ن

سروش بد — بضم با. ف. سالار فرشتگان که نخستین خرد است وبتازی عقل اول گویند وآنرا سروش سالار نیز گفته اند وآنرا سروش سترگ هم خوانده اند — ن

سروشستان — ف. افلاک وآسمانها را گویند — ن

سروشه — ف. بمعنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً وملائکه دیگر عموماً — س

سروشی پایه — ف. یعنی مرتبهٔ ملکی ودرجهٔ فرشتگی وسروشی کردار کسی که فرشته منش باشد ونام کتابی است از تالیفات شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی — ن

سرو صنوبر خرام وسرو قامت وسرو قد — ف. از اسمای محبوب است — ب

سَرْوَعَة — بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله ع. پشتهٔ ریگ کرته — ۲

سَرْوَف — کصبور ع. سخت وبزرگ — ۲

سُرُوق — بفتح اول وضم ثانی ع. بسیار دزدی کننده — غ

سروکار — ف. بمعنی خواهش وکار ومعامله چه لفظ سر بمعنی میل وخواهش است وبا لفظ افتادن وبسامان شدن مستعمل اسیری لاهیجی ؎ زجفای عشق منیم سروپای عاشقان گم ٭ سروکار عشقبازان عجب ار شود بسامان ٭ واله هروی ؎ بازبان دان اگر فتد سروکار ٭ اول گفتگوی پایان است ٭ رائج ؎ چکند حرص نگه آه بآن شوخی حسن ٭ مور با خرمن برقش سروکار افتاد است ٭ ب

سروکه — بفتح اول وثالث ورابع. ع. بدر وشی ودرنگی وسستی در رفتار از لاغری یا ماندگی سراوک مثله فی الکل — ۲

سروکیسه کردن — ربودن ما یعرف کسی بنوعی که چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه وتیغ حمامی است که چرک در بدن وموی بر سر نمیگذارد عبد الغنی بیگ قبول ؎ هرچند سروکیسهٔ این طائفه مهر است ٭ کردیم سروکیسه ولی اهل جهانرا — مص

سرو گل اندام وسرو گل باز — ف. از اسمای محبوب است — میرزا صائب ؎ نیلی ز تماشا نشود هیچ سمندر ٭ این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد ٭ ب

سَرْوَل — بروزن طول — ف. بمعنی حقد وحسد باشد — ن

سَرْوَمَط — بطای مهمله کصنوبر. ع. شتر دراز وهیکل وپوست گوسپند که در آن خیک می نهند وهر گلیم مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا در آن بپچند — ۲

سَرْوَن — بروزن زبون — ف. شاخ حیوان مرادف سرو ومعرب

وبمعنی پیرهن هم استعمال می شود — ن

سروناز — بنون بالف کشیده وزای تازی. ف. سروی که شاخهایش بهم متمائل باشد ونیز از اسمای محبوب است لاهیجی گوید ؎ قصد جانم کرد یار دلنواز ٭ ریخت خونم بیگینه آن سرو ناز ٭ ب

سَرْوَنگاه — بفتح اول وضم ثانی. ف. موضعی که از ان شاخ روید که عبارت از میان سر باشد — شیخ نظامی گفته ؎ سری کو سزاوار باشد بتاج ٭ سرونگاه او شک باشد نه عاج ٭ ن

سُرُوی — بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وتحتانی ف. بمعنی سرون است که شاخ گوسپند وگاو باشد وبضم اول سرین وکفل مردم وچارپا — س

سَرْولیسه — بفتح اول وتحتانی مجهول بروزن نو کیسه ف. قوس قزح را گویند ومهرهای سنگین راهم میگویند — س

سَرَه — بفتح اول وثانی. ف. بمعنی خالص وپاک وبی غش ودر مؤید بمعنی شقهٔ حریر سپید آورده وسیم وزر قلب را ناسره خوانند وپاک را سره — هدایت ؎ ما پیر شیئیم وجهان جوان ٭ ما ناسره ما ئیم واو سره ٭ ن

سَرْهال — بروزن ابدال. ف. مردم سرگشته وسرگردان را در برهان نوشته ودر فرهنگها نیافتم وهال در پارسی بمعنی قرار آمده وبا نیمعنی مخالف است والله اعلم — ن

سَرْهَب — بفتح اول وثالث. ع. احمق وبسیار نوش وبسیار خوار — ۲

سَرْهَبَة — بفتح اول وثالث ورابع. ع. زن تندار دراز بالا — ۲

سَرْهَجَة — بفتح اول وثالث وفتح جیم. ع. سرکشی وتمرد وسخت تافتن رسن را — ۲

سَرْهَدَة — بفتح اول وثالث وفتح دال مهمله ع. نیکو پرورش دادن کودک را وبریدن کوهان را — ۲

سَرْهَفَة — بفتح اول وثالث وفتح فا. ع. نیکو پرورش کردن کودک را وبناز ونعمت پروردن آنرا — ۲

سراه مرد - بفتح اول وثالث وفتح میم - ف. پاک
مرد و مرد بیغش و بی ریا - فرمظ

سراهنگ - بروزن فرهنگ. ف. سردار و پیشرو
لشکر و سپاه باشد چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است
و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته اند - سا

سراه وقت - بفتح اول وثالث. ف. بمعنی فرصت
و مهلت + فرا

سرای - بروزن پری. ف. بمعنی سروری و سرداری
و بمعنی سرای و آن سری یعنی آن طرف - حکیم ناصر خسرو
علوی گفته ؎ گرچه مرا اصل خراسانی است + از پس
میری و مهی و سری + دوستی عترت و آل رسول +
کرده مرا یمگی و مازندری + حکیم سنائی غزنوی گفته ؎
ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری + چون
نسازی فقر را نعل کلاه سروری + دیگر بمعنی چیزی از
آهن است که روز جنگ بر اسپ بندند تا از زخم حربه
محفوظ ماند و آنرا ترکی قشقه گویند - دیگر نام شیخی است
از اولیاء الله که او را شیخ سری سقطی گویند و خالوی شیخ
جنید بغدادی بوده است - ن

سرای - کهدی - ع. شب روی و سُرِّیَّة بالضم
والتخفیف مثله - و سَرِیّ کغنی جوی خرد که بکار شب
خرمابنان رود و اسریة و سُریان بالضم جمع و سری
سقطی زاهدی است معروف و نیز نام جماعتی - ا

سرایاح - بالکسر و حای حطی در آخر - ع. دراز و ملیح
و سنگی است - ا

سرایان - بفتحات اول و ثانی و ثالث - ع. رفتن چیزی
در اجزای چیزی - غ -

سُریانی - بالضم - ع. لغت ترسایان بزبانی که توریت
نازل شده و قیل انجیل - ک

سَرِیّة - بالکسر - ع. تخم ملخ و سَرِیّة کغنیة پاره
از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد سرایا جمع و
باصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت رسالت پناه خود
بذات مقدس در آن نباشند و بسرکردگی یکی از اصحاب
فرستاده باشند و پیکان خورد گرد و بضم اول و تشدید
رای مکسور و تشدید تحتانی بمعنی کنیزی که برای جماع و
تمتع باشد و این منسوب است بلفظ سِرّ که بکسر اول بمعنی
جماع باشد و این ضمه سین از تغیرات نسبت است - لغ

سَرایج - کزبیر - ع. نام آهنگری - ا

سرایچه - بروزن دریچه. ف. بمعنی مرغی است و در
تحفه گوید مرغ سقا است و بخای معجمه آمده و این بیت را
شاهد آورده ؎ بموضعی که رسیده است ذکر انصافت +
سرایچه باز شکار است و گور شیر افگن + دیگری گوید ع
سرایچه وار گلو بهر امتحان بگشا - ن

سَرِیج - بجای حطی کامیر - ع. آسان و نرم و تبول
سَراییج (کمیزوان - و فرس سَرِیج) اسپ زین - ا

سَرِیجة - کسفینة - ع. دوال که بدان نعل را بندند
آن دو بند و خط دراز از خون و راه روشن از زمین تنگ
بسیار درخت و پاره از جامه سرائج جمع سَرِیج مثل

سرایخه - با خای نقطه دار بروزن خلیفه. ف.
مرغ سقا را گویند و آن پرنده ایست که در فک اسفل
یعنی در زیر منقار زیرین او پوستی بمانند مشکیزه
آویخته است - سا

سرایده - بدال مهمله بروزن گشیده. ف. جامه غوک
را گویند و ریسمانی که اطفال از جای آویزند و بر آن نشسته
در هوا آیند و روند - سا

سَرِید - کامیر - ع. درفش - ا

سرایدن - بالفتح ف. بمعنی سرودن - فرا

سَرِیر - بروزن حریر. ف. گفته اند نام قلعه ایست
که در آنجا تخت و جام کیخسرو بوده و اسکندر به انجا رفته پادشاه
آنجا را سریری گفتند اگر بمناسبت تخت است سریر عربی
است و فارسی نیست در هر صورت نظامی گفته ؎ بیامد
خرامان بتخت سریر + که تا بیند آن تخت را تخت گیر + سریری
خبر یافت کان تاجدار + باین تختگه کرد خواهد گذار + ن

سَرِیر - کامیر - ع. موضعی است بدیار بنی فرم یا بنی
کنانه و مملکتی است میان بلاد لان و باب الابواب و را
پادشاهی است بر سر خود و دینی و ملتی جداگانه و وادی است
و بمعنی تخت اَسِرّة و سُرُر - ککتب جمع سُرُر کسکر و
مثله عند البعض - و بمعنی قرارگاه سر از گردن و ملک و نعمت
و فراخی زندگانی و اصل و قوام هر چیزی و جنازه پیش از مرده و
و آنچه بر پشته باشد از ریگ و خوابگاه و پیه گیاه بردی و سریر
کزبیر وادی است بحجاز و دهانه جوئی است نزدیک جار که
کشتیهای حبشه را که بمدینه آیند آنجا لنگر کنند - ا

سرایفراز - با زای نقطه دار در آخر. ف. نام شهری
است و غاری که کیخسرو بدرون آن رفته غائب شد
در نواحی آن شهر است - سا

سَرِیرة - کسفینة - ع. راز و آنچه پنهان کرده شود -
سرائر - جمع از منتخب و صراح و در شمسی هم از اللغه بمعنی
خصلت و طبیعت - غ ا

سَرِیری - بروزن حریری. ف. نام پادشاه سریر
افراز است و منسوب به سریر را نیز گویند - سا

سَرِیس - بسین مهمله در آخر کامیر - ع. نامردی که
جماع نکند یا او را فرزندی نشود و کشن که باردار نگرداند
و سست و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان چیزی که در دست
وی است سُرَساء کامراء جمع - ا

سَرِیّ سقطی - بفتح اول و کسر را و تشدید یا و فتح
سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله - ع. نام بزرگی - غ

سَرِیش - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت
ف. معروف است و آنرا بعربی اَشراس گویند و
بیخی است که ساقی دارد و گل آن سفید مائل بسرخی و ثمر آن
مستدیر و تند طعم و بعضی آنرا و خنثی را دو چیز دانسته اند
شبیه بیکدیگر اما شیخ الرئیس در مبحث قوبا گفته اصل الخنثی
هو الاشراس - و دیگر بمعنی ناله و فغان آمده حکیم سنائی
گفته ؎ زیر فهمش ستاره کرده خروش + پیش سهمش
سریش کرده سروش + بمعنی بد و زبون نیز در جهانگیری
آورده چنانکه سوزنی گفته ؎ سروش دادم تلقین که خواهم
از تو عطا + سریش اگر ندیدی کار بنده بود سریش - ن

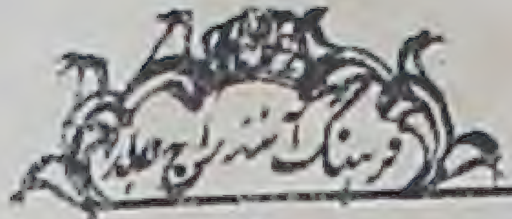
سِریشم و سِریش - بکسر اول و ثالث. ف. دو قسم
بود یکی آنچه از پوست گاو و گاومیش گیرند و دیگر آنچه از شکم
ماهی بر آرند و آنرا بتازی غراء السمک و اول را غراء
الجلود - خوانند شیخ شیراز ؎ زخم شمشیر غمت را ننهد

کس مرہم + طشت زرینم و پیوند نگیرم بسر ریشش و نیز چیزی
باشد کہ از میدہ یا نشاستہ پزند و بکار چسپاندن مقو
آید و در عرف ہند آنرا لیئی گویند و این مجاز است میرزا
طاہر وحید در تعریف صحاف گوید ~ لب شگفتہ اش
انچہ با پوست کفت ، پنہان با دلم ار وی دوست گفت +
دل خستہ ام از رقیب است ریشش ، بچسپانی از اختلاط
سریشش + ای اختلاط چسپان + ب
سریشیم اختلاط - ف . آنکہ اختلاط چسپان
دارد و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ نعمت خانعالی
~ بارہا کردیم با ہر قسم مردم اختلاط + یار در چسپی شد پیدا
سریشم اختلاط + ب
سریشیدان - بکسر اول و ثانی . ف . سرشتن و خمیر
کردن آرد و مانند آن - فر

سرای صاف - بالفتح . ف . نام نوعی از جامۂ
سپید کہ باریک باشد مائل لغفص - غ
سرنطاء - کسر تیلا . ع . نوعی از آش مانند حریرہ
و فی المثل الاخذ سُرَّیطی والقضاء ضُرَّیطی
مضمومتین مشددتین مقصورتین در حق شخصی گویند کہ در ادا
دین تہاون ورزد و تعلل پیش آرد یعنی گرفت و آسلی
فرو برد و وقت تقاضا تیز دا دیعنی ادای آن ممتنع و
دشوار میگردد بروی و دران لغات است سُرَّیط و
ضُرَّیط کقبیط و مخفف و سُرَّیطی و ضُرَّیطی کخلیفی
و سُرَّیطاء و ضُرَّیطاء مضمومتین و مخففتین - ۲
سریع - بعین مہملہ کامیر . ع . شتاب کنندہ و جلد
سُرَاعان - بالضم جمع سریع نام بحری از عروض کہ وزن شعر
آن مستفعلن مستفعلن فاعلان - چون درین بحر اسباب
بیشتر اند از او تاد زود تر گفتہ میشود و نیز سریع شاخ
افتادہ از درخت بشام سُرعان بالضم والکسر جمع و قولہ تعالی
واللہ سریع الحساب ای حسابہ واقع
لا محالة او لا یشغلہ حساب عن حساب
و لا شیء عن شیء - غ ا
سرایغ - بفتح اول کسر ثانی و سکون تحتانی و غین
نقطہ دار . ف . خوشۂ انگور پردانہ باشد و بعضی گویند

خوشۂ انگوری باشد کہ ہنوز دانہایش درست نشدہ باشد سا
سَرایف - کامیر . ع . رستۂ درختان انگور - ۲
سَرایقون - بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و نون لغتی
است سریانی و بمعنی شنجرف سوختہ است یعنی شنجرف عملی
کہ آنرا از سیماب سازند نہ آنکہ از کان برآورند سا
سَرای کردن - ف . بسواری کردن - از فرہنگ سکندرنامہ
سرای کہ در او نکند دو مال چرا باید بست
مثلی است معروف -
سُرین - باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف . ف .
کفل و ساغر آدمی و ہمہ حیوانات حکیم انوری گفتہ ~ فاتحہ از عشر
از زمانہ ہمینچہ است + شیر فلک زبرای لوح سرین ازان گفت تیغہا
کز پی سیاع نوشتہ است + کاتب تقدیر حرز روح امین اراک
و اطلاق سرین در طیور بنابر تغلیب باشد ہم او گفتہ ~
داغ طاعت بر سرین وحش و طیرت + مہر بیعت بر زبان
مور و مارت + و لوح خرمن گلدستہ در شمین کوہ از تشبیہات
اوست و بالفظ افگندن بمعنی چار زانو نشستن - محمد سعید
اشرف ~ از سر نیش تا میان چو خش لطافت مینرند + پرتو
خورشید بر کوہ و کمر افتادہ است + ولہ ~ غیر کوہ سرین
تراقش + خرمن برق زن ندیدہ کسی + علی رضای تجلی
~ ای مہر سپہر خوبی و ماہ زمین + بر خاتم حسن گشتہ لعل
تو نگین + ہی ہی چہ لطافت چہ صفائی دارد + خرمن شدہ
ماہتاب و گردیدہ سرین + میرزا صائب ~ از پیچ
و تاب کمر نیست ہیچ رحم سرین را + چہ غم ز لاغری رشتہ
است در شمین را + ابوطالب کلیم ~ نخل قد ترا چون
صورت نگار جان بست + گلدستۂ سرین را زین شیشہ میان
بست + و سرین باول مفتوح بروزن برین منسوب بسر
و آن چیزی است کہ ہنگام خواب و راحت بجہت نرمی سر
و گردن در زیر سر نہند و سر بران گذارند و آنرا از ریشم و پنبہ
آگندہ باشند و چون سر بران نہند سرین خوانند و بستر
نامند و آن مشتکا کہ عربی است مشہور شدہ شیخ نظامی
در گریستن مادر لیلی گاہ مرگ او گفتہ ~ گہ روی نہاد
بر جبینش + گہ ریخت سرشک بر سرینش + چون در زیر
بر است بر خوابہ نیز گویند نہالی نیز خوانند و تو شک

تو شک ترکی است و انچہ برای راحت باز و در زیر بال پہلو گذارند
بالین خوانند زیرا کہ بال بمعنی بازو است و باباطاہر ہمدانی
درین دو معنی بزبان پارسی دری این رباعی گفتہ ~ دلم شہباز
ہجرانت غمینہ + سرینم خشت و بالینم زمینہ + گناہم اینکہ مو تہ
دوست دیرم + ہر آن کت دوست دارد حالش اینہ + ب ن
سرّاین - کسبحین - ع . موضعی است بمکہ از آن موضع است
موسے بن محمد کثیر کہ شیخ است مر طبرانی را - ۲
سُرین افگندن - ف . کنایہ از چار زانو مربع
نشستن باشد - سا
سرین شکستن - ف . مراد از معیوب
کردن - از فرہنگ سکندرنامہ
سرین گاہ - ف . نشستگاہ تخت و محل بار عام
ابوالمعالی رازی گفتہ ~ حبذا خسرو ایران و نشستنگہ
بار + کہ کند دیدن آن دیدہ پر از نقش و نگار + شیخ نظامی گفتہ ~
سریکہ سزاوار باشد بتاج + سرینگاہ او مشک باشد نہ عاج ہم رشیدی
گفتہ سرینگاہ موضعی است کہ از ان شاخ روید کہ عبارت از میان سر باشد
و شعر نظامی را کہ در جہانگیری سرینگاہ آوردہ سرون گاہ خواندہ و گفتہ
بانمعنی سرینگاہ عبارت از موی قفا است و این تکلف است مؤلف گوید سرینگاہ
محل نشستن است کہ کفل باشد ہر جائی کہ بنشینند چنانکہ گفتہ ام ~
ز زین برگرفتش ولی این چنان + بشبہ برزدش بر زمین آسمان ہر دو پہلوی
و پای درہم شکست + سرینگاہش از فرق برتر نشست - ن
سزا - باول مفتوح و زای ہوز بالف کشیدہ . ف .
لایق و در خور و پاداش نیکی و بدی و این مجاز است و با لفظ
کردن و دادن و در کنار گرفتن ہم مستعمل ملا عبداللہ ہاتفی
در متوجہ شدن صاحبقران بشیراز گفتہ ~ کہ خون کرد فرید
روزگار + سپاہانیان را سزا در کنار + الہی تی ~ دو زخ
پی عقوبت ما کافران کم است + ما را اگر بآتش ہجران سزا
کنند + والہ ہروی ~ ہر کس کند انکار کمالات می
ناب + آنرا نتوان داد بجز توبہ سزای + خواجہ نظامی
~ سکندر ز بغر سود کار دشتاب + سزای الموشتہ نویسید
جواب + و نفی آن بلفظ نا و اطلاق بر اشخاص و
اقوال و افعال ہر سہ صحیح است - ب
سزاوار - ف . شایستہ و سزای نیکی ع



ایزد نه و هرچه جز که سزا را السزاوار + و نفی این هم همچو نفی سزا که گذشت صحیح باشد - ن ب

سزاوُل - بفتح اول و ضم واو بمعنی حاصل کننده و این لفظ ترکیبست - غ

سزای گران فروش نخریدن است

مثلی است - ب

سزاد - ف. یعنی سزاوار و درخور است و آنرا می‌سزد نیز گویند - حافظ گفته ؎ سزد که از همه دلبران ستانی باج + چرا که بر سر خوبان عالمی سرتاج + سزید نیز برین قیاس یعنی سزاوار و درخور بود و سزیدم یعنی سزاوار بودم چنانکه گفته اند ؎ زین بیش مرا حسد نکردند + زیرا حسدی سزیدم + ؎ شکر ایزد را که من بهمت + در پایگه حسد رسیدم + ن

سزکا - بالکسر - ت - بمعنی بشما چه سز بالکسر در سریانی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کلمهٔ با و سز در اواخر کلمات ترکیبیه برای نفی آیند چنانچه آت سز بی اسپ - غ

سزاگی - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بتحتانی رسیده - ف. بمعنی سختی و رنج و آزار باشد - سر

سزاییتی نلتن - با فوقانی و نون و تای قرشت بر وزن پریر دفگن - ف. بلغت زند و پازند بمعنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد - سر

سِزِیدن - بکسرتین - ف. لایق شدن و سزیده لایق و سزاوار - لک ع

سُست - بالضم - ف. مقابل چست - میر معزی ؎ شد در صفت قبلهٔ تازی دل و سخت + تا سست کند قاعدهٔ ملت تازی + خواجه شیراز ؎ شدم ز دست تو شیدا ابدشت و کوه و هنوز + نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست + خواجه نظامی ؎ کمر بند ایرانیان سست کرد + بایران گرفتن کمر چست کرد + و در شعر نظام دست غیب سست بمعنی بیمار آمده - ب

سُست اِذعان - ف. سست رای - فر

سُست اندام - ف. لاغر و نحیف و نامرد - فر

سُست انگیز - ف. میر آلهی ؎ همت مردان آبستن کند لب را بمدح + بهره زین لذت نباشد نخل سست انگیز را + ب

سُست بازو - ف. ضعیف و ناتوان - فر

سُست بخت - ف. مدبر و بدبخت - ظهوری ع. نعمت بر سست بختان کرد لازم سست کوشی را + ب

سست پیمان و سست پی و سست پیوند و سست رای و سست رگ

بفتح بای فارسی - ف. مرزا رضی دانش ؎ امیدی هست دانش کین بساط کهنه نو گردد + قیامت با کدامین سست پی همدوش می آید + خواجه نظامی ؎ من از تخمهٔ بهمن و لشکر کی + کجا ترسم از رومی سست پی + وله ؎ کزین آمدن شه پشیمان شده ست + ز سختی کشی سست پیمان شده ست + وله ؎ چو بر هستی تو من سست رای + بسی حجت انگیختم دلکشای + مرزا صائب ؎ بیک اشاره گره میکشاید از ابرو + فغان که بند قبای تو سست پیوند است + ب

سست رایش - ف. کنایه از احمق و بیعقل مولوی معنوی در دفتر اول در قصه مکر کردن خرگوش با شیر گفته ؎ سخت درماند آن امیر سست ریش + چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش + ب

سُست عنان و سست عهد و سست کوش و سُست کین

بکاف تازی - ف. هرکدام معروف، میرزا صائب ؎ مردان عنان بدست توکل نداده اند + تو سست عزم در گرو استخاره + وله ؎ بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی + طاق شکسته هست سزاوار شیشه را + نورالدین ظهوری ؎ رنج طلب است اصل راحت + سختی کشد آنکه سست کوشد + ب

سست مهار - بضم اول و فتح میم و ها با الف کشیده و رای مهمله در آخر ف. کنایه از رام و مطیع و رام شدن و مطیع بودن و مردم بی استعداد و قابل را نیز گویند - سر

سست مهاری - ف. ترجمهٔ ارخاهی

عنان - است و آن کنایه از مساهله و مرافقه در امور بود پس سست مهار صاحب این فعل باشد ابوحدالدین انوری گوید ؎ با مرادت سپهر سست مهار + با حسودت زمانه سخت لگام + حکیم سنائی ؎ خواجگان بوده اند پیش از ما + در عطا سست مهر و سست مهار + این خسیسان عهد ما باری + راح خوارند مطرح انبار + ب

سُست وفا - ف. آنکه وفای او کم باشد - ملا نظیری نیشاپوری ؎ بوی یار من ازین سست وفا می آید + گل از دست بگیرند که از کار شدم + پس اثبات وفای گل چنانچه در بیت حضرت شیخ العارفین واقع شده محل تامل باشد و هو هذا ؎ از نسخهٔ حسن تو انتخابی از خار تند خوی و ز گل وفا گرفته + ب

سُستی - بالضم ف. مقابل چستی - فر

سَسطِیعُون - بفتح اول و کسر طای حطی و ضم عین بی نقطه بر وزن افریدون بلغت سریانی تخمی است دوائی و آنرا وفره نیز گویند و برگ درخت آن بکرفس ماند است و آنرا الشیرازی آهو دوستک خوانند - سر

سَسَعَنل - بفتح عین بی نقطه بر وزن پس جنبل بلغت سریانی عود ملبسان را گویند و آن نوعی از عود است و عرق النسا و صرع و تاریکی چشم و ضیق النفس را نافع است - سر

سِطاء - بکسر اول و طای حطی مهمله ع. حمله کردن یا مغلوب نمودن و سخت گرفتن کسی را - آ

سُطّاح - بجای حطی کرمان ع. گیاهی است سطاحة یکی و هر گیاه که بر زمین گسترده باشد - آ

سطاخینس - بفتح اول و ثانی با الف کشیده و خای نقطه دار بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد - سر

سطاریون - بر وزن حواریون بلغت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی برابران گویند ضماد آن بر گزندگی عقرب نافع است - سر

سِطاع - بعین مهمله کتاب ع. درازترین ستون خیمه و شتر دراز فربه و ستون خانه و کوهی است و داغ کردن

اشتر بدراز ا-

سِطام - بالکسر ع. آتش گاو آهن سر پهن در روند و سر بند قارورہ و تیزی تیغ - و منه الحدیث العرب سِطام الناس ای فی شوکتهم و حدتهم کالحد من السّیف - ۲

سِطَبر - بکسر اول و فتح طا و سکون بای موحده و رای مهمله ع. معرب سِتَبر - بکسر اول و فتح تای فوقانی بمعنی لک و گنده و غلیظ - غ

سَطَبوس - بروزن محبوس بلغت یونانی گل انار باشد و آنرا گلنار خوانند و معرب آن جلنار است - س

سَطح - بالفتح و حای مهمله ع. بام و بالای هر چیز و موضعی است میان کسوة و عباعب و دران موضع ابوالقاسم قرمطی صاحب ناقه را جنگ واقع شد و باصطلاح علم هندسه آنچه طول و عرض دارد و بی عمق و نیز سطح گستردن چیزی را و برزمین افگندن و بر پهلو خوابانیدن و گوفتن و برابر و هموار کردن و پهن نمودن چیزی را - اغ

سَطر - بالفتح و رای مهمله ع. نوشتن و رسته از هر چیز و صف و سطر کتاب اَسْطُر و سطور و اسطار جمع اَساطِیر جمع الجمع و سر و از تشبیهات است ابوطالب کلیم در تعریف پادشاه نامه ؎ سر و سطرش در گلشن بیان ؛ قوع هلستان راستی گفتگو نمایان است + و نیز سَطر - بریدن بشمشیر یا عام است و افگندن برزمین - اغ ب

سطَرلاب - بروزن افلاک بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی زرنباد گویند و بجای حرف ثالث واو هم بنظر آمده است که سطواک باشد الله اعلم - س

سُطرة - بالضم ع. آرزو - ۲

سِطراگاه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده صمغ درخت زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کند ربا شد سرفه را نافع است - ر

سُطرلاب - بضمتین - ی - همان اصطرلاب که سابق مذکور شد - غ

سَطرونیون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بوا و رسیده و نون مکسور و تحتانی بولو کشیده و بنون دیگر زده بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و اذربو همان است - س

سُطُط - بضمتین و سکون طای مهمله ع. ستمکاران و ظلم پیشگان - ۲

سطع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. دست بر هم زدگی اسم است و آواز ضرب مانند آن و درازی گردن و سَطع بالفتح برآمدن گردن و بلند گردیدن و دمیدن صبح و روشنائی آفتاب و درخشیدن برق و نمایش آن و دست بر هم زدن تا آواز برآید یا دست بر دست دیگری زدن و برآمدن بوی - ۲

سُطقسات - بضم اول و ثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد و اصل چیزها را نیز گویند - س

سطل - بالفتح و بالکسر ع. آوندی باشد مثل طشت از برنج یا مس از مصطلحات و در منتخب و صراح طاس دسته دار - سندش در ذیل بیاید - غ

سَطلک - بالفتح - ف. مصغر سطل اسحق اطعمه ؎ سطلک چند شرابی چه بموقع باشد + که بجلینم درین خوان زمین و زنبیار + وحشی ؎ رخش براق نعل تو ریبد بوقت آب + سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش - ب

سَطو - بالفتح ع. تیزی تیغ و سُطُوّ بضمتین اصول و بنها و نیز سَطو - بند و مسدود کردن در را - ۲۱

سَطو - بالفتح ع. حمله کردن یا مغلوب نمودن و سخت گرفتن کسی را - ۲

سَطوة - بفتح اول و ثالث ع. بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن - ع

سُطُور - بضمتین ع. جمع سَطر - ۲

سُطُوع - بضمتین و عین مهمله ع. بلند شدن - غ

سُطُول - بضمتین - ع. جمع سَطل - بالفتح - ۲

سَطِیح - بجای حطی کامیر ع. کشته و دراز افتاده و ستان خفته و آنکه در برخاستن بطی بود و از جهت ضعیف یا بر جا ماند گی و توشه دان که از دو چرم ساخته باشند یا عام است سَطِیحة - مشله و نام کاهنی از بنی ذئب گویند که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود - و نام قلعه از قلاع خیبر - ۲ غ

سَطِیع - بعین مهمله کامیر ع. دراز بالا و صبح - ۲

سُعّ - بالضم و التشدید ع. گندم و بولسه یا گندم رودی - ۲

سِعاء - بالکسر و عین مهمله ع. زنا کردن - ۲

سَعابیب - بفتح اول و کسر بای موحده که حرف چهارم است ع. رشته مانندی از شهد و لعاب خطمی و مانند آن و سال فمه سَعابِیب در از شد لعاب آن مانند رشتها و روان شدن آب درخت و لزج واحد آن سعبوب است - ۲

سُعاة - بالضم ع. جمع ساعی سخن چین - ۲

سُعاد - بضم اول ع. نام زن محبوبه که در عرب بوده است - غ

سَعادة - بفتح اول و فتح دال مهمله ع. نیک بختی خلاف شقاوت و نیکبخت شدن - ۲

سعادت سنج و سعادت منزل سعادت و ف. بمعنی و بسین با ملا ابوالبرکات منیر در منشآت خود آورده و میر خسرو ؎ هیچ دانی که چند دیدم رنج + تا ز رویت شدم سعادت سنج + ب

سُعار - برای مهمله کغراب ع. گرمی آتش و سختی گرسنگی و گرسنگی سعران و سعر - جمع و بدی و فساد - ۲

سُعال - بضم اول ع. بمعنی سرفه و آن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از ریه و اعضای که متصل آنست دفع میکند و آن مر سینه را مانند عطاس است مر دماغ را و سُعال ساعِل مبالغه است - اغ

سَعالی - بالفتح و کسر لام ع. جمع سِعلاة بالکسر غول یا ساحره جن سعلاء بالمد و بقصر مثله فیهما و سعالی کحباری گیاهی است برگ آن در تعجیز ریش نغر بیلک و تحلیل آن عجیب الفعل و تازه آن کرا دفع کند - ۲

سَعانِین - بفتح اول و کسر نون ع. علی یا جمع عید است مر ترسایان را یک هفته پیش از عید فصح و دران

روز با چلیپهای خود بیرون می آیند لغت سریانی است معرب وقیل آن سعفونه است - ۲

سُعاوِی - بالضم وکسر واو ع. مرد شکیبا بر بیداری وسفر - ۲

سِعایة - بالکسر وفتح یای تحتانی ع. خراج وباج گرفتن وپارهٔ از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی وپارهٔ از بهای مکاتب وغمازی وبدی کردن محمد رفیع واعظ قزوینی ؎ از دیده وبعنوان زر خشم وبینی ربود * ترسم شکست رنگ سعایه سعایتے * ۲ ا ب

سَعب - بالفتح ع. هر چیز لزج که روان ودراز شود از شراب وجز آن - ۲

سَعبَر - بفتح اول وثالث وسکون عین وراء ع. چاه بسیار آب سَعبَرَة - بالتا مثله وَماءٌ سَعبَر آب بسیار وسِعرٌ سَعبَر نرخ ارزان - ۲

سَعَة - بفتح وبکسر اول وفتح عین مهمله وبعده فوقانی ع. فراخی وگنجایش - غ

سَعتَر - بفتح اول وثالث ع. پودینهٔ کوهی مفتح ومحلل بلغم ورياح ومشتهی وملطف اغذیهٔ غلیظه ومنقی معده وخوردن ادویهٔ مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی ومخرج اقسام کرم است ورافع تخمهٔ عفونت غذا - ۲

سعتر باز وسعتری - بالفتح. ف. زن سحاقه یا طبق زن وچون این قسم زنان چرمینه بند می بندند مجازا بمعنے زنیکه چرمینه بندد وبازن دیگر جماع کند استعمال یافته واین عمل را سعتری کردن خوانند وحق آنست که سعتر در اصل بمعنے امر مذکور است چنانکه لفظ سعتر باز بران دلالت دارد وچون عین در فارسی نیامده شاید که زبان دیگر باشد ودر عرب تره ایست که با نان خورند واین معنے با عمل مذکور مناسبتے ندارد پس عربی هم نباشد میر خسرو ؎ آری جماع جمله مرغان جماع نیست * کون را بکون نهند وهمین سعتری کنند * وله ؎ همه مرغان دهر سعتری اند * کیر شان نی وکون بکون سایند همو کو

جامی ؎ نفس را بنداز گلو کن کز زنان سعتری * فارغ است آنکس که قوت او زنان وسعتر است * ب

سَعتَرِیّ - بالفتح ع. مرد شوخ وبیباک وجوانمرد ودلاور ودرین معنی بصاد بیشتر است ولقب یوسف بن یعقوب نحوی - ۲

سَعد - بالفتح ع. بمعنی نیک ونیکبختی ونام منزل بیست ودوم از منازل قمر وآن دو ستاره است بر بهره وسرون جدی ویک ستارهٔ دیگر است نزد آن هر دو ستاره مذکور که آنرا شاه سعد گویند بمعنی گوسپند واو که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکنند وبهمین جهت آنرا سعد ذابح گویند ونام پادشاهی وموضعی است نزدیک مدینه وکوهی است بحجاز وشهری است که دران زرهها ساخته شود وگویند که قبیله ایست وسه یک خشت خام سُعود جمع - وبالضم بیخ نباتے است که بهندی ناگر موتهه گویند - غ ۲

سَعد اکبر - بالفتح ع. مشتری - غ

سعد السُّعود ع. ستارهٔ مشتری ونام منزل بیست وچهارم از منازل قمر - غ

سَعدان - بالفتح ع. نام گیاهی است وآن نیکوتر علف شتر است وفی المثل مَرعیً وَلاکالسَّعدان در حق شخصے گویند که بکمتر چیزی قناعت کند وسعدان را خاری باشد سه پهلو وبدان سر پستان را تشبیه دهند وگویند سعدانة الثندوة وهو فعلان لانه لیس فی الکلام فعلال غیر خزعال وقهقار وقسطال وحرطال الا فی المضاعف ونیز سعدان نام مرد ونام موضع است از شتر دان سُعدان کسبحان اسم است اسعاد را - ا غ

سَعدانه - بالفتح وفتح نون ع. بیخم سپل شتر وکبوتر یا نام کبوتری وگره بند نعل وحلقهٔ دبر وسیاهی گرد که زیر سر پستان مرد است ولپستان زن وگره رشتهٔ ترازو سَعدانات جمع ونیز سعدانات) ناخنان زیر خردگاه شتر - ۲

سَعد ذابح - بذال معجمه وکسر موحده وسکون حاء حطی ع. منزل بیست ودوم از منازل قمر وآن دو ستاره اند

کمیان آنها دوری بقدر یک ذراع وبطرف یکی از آنها کوکبی است خورد که آنرا گویا میخواهد که ذبح کند - غ

سعد موفا - ع. نیکبختی بسیار ونام ستارهٔ مشتری ونیز نوشته اند که نام مردی است که بسیار با سعادت ووفا بوده - غ

سَعد واسما - بفتح اول وواو عاطفه وفتح همزه وسکون سین مهمله اول نام عاشق ودوم نام معشوقه که در عرب بوده اند - غ

سَعدِی - بالفتح ع. شاعری معروف منسوب به سعد بن زنگی پادشاه شیراز ونام ایشان مصلح الدین است - غ

سَعدَیک - بالفتح ع. این کلمهٔ دعائیه است یعنی نیکبخت گرداند ترا - فس

سَعدَین - بفتح اول وثالث ع. زهره ومشتری - غ

سِعر - بالکسر وسکون عین وراء مهملتین - غ. نرخ شیء که فروخته شود اَسعار جمع - وسَعر بالفتح افروختن آتش را وگرم کردن جنگ را وبر انگیختن وسُعر بالضم گرمی آتش ودیوانگی وگرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت آرزومند گوشت ویاری گری ونقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری وسُعُر بضمتین دیوانگی وکولی وکندی ذهن وبیخ وعذاب ونیز سُعُر ککتب جمع سَعِیر - کامیر آتش افروخته وسوزان وزبانهٔ آتش - وسَعِر ککتف دیوانه سعرے کقتلی جمع - ۲

سَعَران - بالتحریک ع. سخت دویدن وسِعران بالکسر نام مردی وسخت دویدگی - ۲

سَعرَة - بالفتح ع. سعال واول کاری وسرعت هر کار وحدت وتیزی آن وبضم اول وفتح ثالث رنگی که بسیاهی زند - ۲

سَعسَعَة - بفتح اول وثالث وفتح سین وعین مهمله دیگر ع. خواندن یاران بز بلفظ سع سع ولرزیدن بدن از پیری وپیری وسیری شدن زندگانی ونیک تر کردن موی را بروغن وآخر رسیدن شب یا نزدیک آوردن آن وآن مقلوب عسعسة است - ۲

سَعط - بالفتح وطای مهمله ع. دارو بجشن دربینی کسی

سَعْف - بالفتح ع. آخر بان و هر دو و مایه روا کردن
حاجت کسی را و سَعَف - محرکه شاخ درخت خرما
برگ دور کرده یا برگ آن یا اکثر آنست که خشک را سعف
گویند و تر را شطبه و ریشه شدن بن ناخن دست
و رخت عروس سعوف جمع و سر کوه و سکین و شیرینه
که بر پیچو زشتر و سر و روی آن مانند کر بیرون آید و موی
مژه و جز آن بریزاند و هر چیز نیکو و کامل از مملوک یا از
هر چیز گرانمایه یا خانه و سرای که مالک آن شوی - ۲

سَعْفَاء - بالفتح ع. ناقه شیرینه زده مونث اسعف - ۲

سَعْفَة - بفتح اول و ثالث ع. قرحه باشد که بر سر پیدا
شود در ابتدا بثرات متفرقه باشد و متقرح شوند بعد و
خشک لیشه شود بهندی آنرا گنجه گویند - غ

سَعَل - محرکه ع. خرلے دانه سخت نا کرده خشک - ۲

سِعْلَاء - بالکسر و المد - ع. غول ساحره جن سعالی جمع - ۱

سُعْلَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سرفیدن - ۱

سَعْم - بالفتح و بحرک ع. نوعی از رفتار شتر و رفتن شتر
بدان رفتار - ۲

سَعْن - بالفتح ع. پیه و شراب و بالضم حیک و
مشک که نصف آن تراشیده در آن نبیذ سازند و گاهی
از آن آب پاشی کنند مانند دلو و گاهی زنان در آن رشته
و پنبه نهند سِعْنة - کقرده و آب دستان و قدح
بزرگ که در آن شیر دوشند - ۲

سَعْنَة - بفتح اول و ثالث ع. میمون و مبارک
یا نامبارک و نام مردی و شیٔ اندک و حقیر و منه ماله
سَعْنَة و لا مَعْنَة ای شیٔ و ابن سَعْنَة -
شاعر است و سُعُنَة - بضم اول و فتح ثالث سایه
پوش بام یا سایه پوش و نام مردی و یک چوب دهن دلو
و هر گاه دو تا باشند آن هر دو را عَرقُوتان گویند و انچه
از لب بالائین شتر فروهشته باشد - ۲

سِعْو - بالکسر و واو در آخر ع. یک ساعت یا ساعت
از شب یقال مضی من اللیل سِعْوٌ ای ساعةٌ
سِعْوَاة بالتاء مثله - و زن لطیه زبان بیرون آینده و
از شوی بغدا - ۲

سُعُود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع. ستارگان نیک بخت
مثل زهره و مشتری و قمر - و بفتح اول و ضم ثانی منزل بیست
و چهارم از منازل قمر و آن سه ستاره است خورد بر بغل
جدی - غ

سُعُودَة - بضمتین و فتح دال ع. مبارک و نیک
اختری خلاف نحوست - ۲

سَعُوط - بطای مهمله کصبور ع. دارویه بینی ریختنی - ۲

سُعُوف - بضمتین ع. کاسهای بزرگ و رختهای
خانه و سرشت مردم از جود و جز آن - ۲

سَعُوم - کصبور ع. شتر ماده رونده بر رفتار سعم
لغت است از آن - ۲

سَعْی - بالفتح ع. کوشیدن و قصد کردن و دویدن
و شتافتن - سنجر کاشی ؎ آسان نه مرده ایم بسے سعے
کرده ایم + تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما + مخلص کاشی ؎
نسبت بدل کنی ز عمل کاش ذره + سعی که در سپیدے
دستار کرده + میرزا صائب ؎ تو سعی کن که درین بحر
ناپدید شوی + وگرنه خس و خاری شناوری داند - ب

سَعِید - بدال مهمله کامیر ع. بمعنی جوی و نام مردے
و نیکبخت و نیکخوی - الک

سَعِیدَة - کسفینة ع. خانه بود مر عرب را که حج
آن میکردند و نام زنے است - ۲

سَعِیدِیَّة - بالفتح ع. دهی است بمصر و نوعی از
چادرهاے یمن -

سَعِیر - برای مهمله کامیر ع. آتش افروخته و زبانه
آتش سوزان از منتخب و در لطائف نام طبقه چهارم
از هفت طبقات دوزخ و نام تبی و قوله تعالی و کفی
بجهنّم سَعِیرًا ای مَسْعُورًا - غ ۲

سَعِیط - بطای مهمله کامیر ع. دردی می باد خوش
از می و از هر چیزے و بوی تند و درخت بان و روغن
آن و روغن خردل و تندی بوی خردل و حدت آن - ۲

سَعِیع - بهر دو عین مهمله کامیر ع. دانه سیاه که بگندم
آمیزد و گندم دیوانه یا گندم تبه کاره - ۲

سَغْو - بالفتح و سکون ثانی معجمه ف. نوعی عمارت است
دراز و خمیده طاق بعربے ازج گویند و آزاج جمع
آنست - ن

سِغَاب - بالکسر ع. جمع سَغْبَان - بالفتح گرسنه - ۱

سَغَابَة - بفتح اول ع. گرسنه گردیدن با مشقت
و ماندگی - ۲

سَغَانَه - بفتح اول بروزن چغانه ف. بمعنی نیز ریز
و سردابه باشد - ر ک

سَغْب - بالفتح و بحرک ع. گرسنگی مَسْغَبَة
بالفتح مثله - ۲

سَغْبَان - بالفتح ع. بمعنی گرسنه - غ

سَغْبَرا - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت
بلغت رومی دوائی است که آنرا بفارسی سر خشش و کیل دارو
گویند و آن چوبکے باشد که در کنار دریای گیلان باشد - ر ک

سَغْبَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بسیار شدن
جراحت و نیز سَغْبَلَة - چرب کردن سر را بروغن و تر
کردن طعام را بروغن و پیه گداخته را نان خورش کردن - ۲

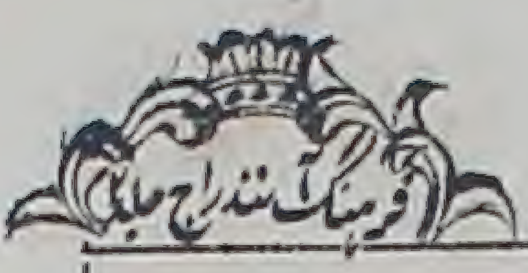
سغبه - بضم اول و فتح بای ابجد - ف چیزے چرب
و روغنی را گویند و بمعنی فریفته و بازی داده شده نیز
آمده است و در عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه
چندان مستعمل نیست - ر ک

سَغْبَی - بالفتح و بالف مقصوره در آخر ع مونث
سغبان بالفتح بمعنے گرسنه - ۲

سَغْبِین - بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن بیروین بلغت
یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش
بسرخی مائل است و برعکس نیز گفته اند - ر ک

سَغْد - بالفتح و دال مهمله ع. باران نرم و لا یستعمل
الا مزدوجا فیقال اغضه الله بسغد
مغد یعنی تر و تازه دارد او را خدای تعالی بباران نرم
و سغد - بالتحریک آماسیدن - ۲

سُغد - بالضم ف. موضعی است از مشاهیر ولایات قریب
بسمرقند که آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی
آب و هوا مثل است صاحب جهانگیری در فرهنگ خود
آورده که سغد باسین باغی چند از سمرقند و بعباد موضعی



است و در هر دو معنی خطا کرده و آنکه در لغت لسغد سهو کرده و لسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی نموده ازین روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف باء مذکور شده و درین لغت رشیدی نیز خطا کرده سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایهٔ اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت. حکیم فردوسی گفته ؎ بمو بد چه خوش گفت دهقان سغد ✤ که بر نایدار خانهٔ باز جغد ✤ و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامے از سرداران عرب آنرا البقهر مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد ماند و اصل دران شمر کند بوده اکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته ؎ خطهٔ مازندران بعز خداوند ✤ شد ز خوشی چون فرامی سغد سمرقند ✤ و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون دران شهر بربط نیکو سازند لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان از در چاچ خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفتندے انوری گفته ؎ باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام ✤ بکفی بربط سغدی بکفے جام عقار ✤ و در فرهنگ گفته سغد زمین نشیب را گویند که آب باران دران جمع شود - ن

سُغکان - کسلطان دهی است به بخارا - ۲

سُغُد و - بضم اول و دال ابجد - ف - جرب روده باگوشت و مصالح پر کرده باشد که آنرا سختو نیز گویند - سراج الدین قمری گفته ؎ لساشب که از گوشت آگنده ام ✤ چو سغدو دل و سینه ورودها ✤ ن

سغداه - بالفتح - ف - بمعنی اسغده است که آماده و مهیا باشد - سا

سُغدی - بالضم - ف - منسوب به سغد نام زبانی از جملهٔ هفت زبان فارسی - غ

سغدیانه - بفتح اول وکسر دال ابجد - ف - در برهان بمعنی پیالهٔ شراب آورده - ن

سُغَر - بضم اول و فتح ثانی و سکون رای مهمله - ف - جانوری است که خارهای ابلق بر پشت دارد و چون کسے قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و بهر کس بخورد مجروح سازد فرخی در صفت شکارگاه گفته ؎ غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت ✤ گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر ✤ و آنرا سغرنه نیز گویند و سکر و سکرنه نیز تبدیل آنست - ن

سُغراق - بالضم قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می و بمعنی مے نیز آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بفتح کوزهٔ لوله دار و این لفظ ترکیست - غ

سُغَرنه - بضم اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و نون مفتوح - ف - بمعنی سغر است که خار پشت بزرگ تیرانداز باشد - سان

سَغری - بالفتح بروزن فخری - ف - کفل اسپ که آنرا ساغری نیز گویند - مولوی گفته - ع - این چنین سغری ندارد کرگدن ✤ ن

سَغری پوش - بالفتح - ف - زین پوش - فر

سغّز - بفتح اول و تشدید غین و کسر آن و سکون زای هوز - ف - چیزی است بهتر از مصطکی و چاویدن یعنے خائیدن آن مقوی هاضمه و جاذب رطوبات دماغیه و در اصفهان قندرون گویند و عربے آن علک البطم ازانکه صمغ درخت بطم است و خشک آنرا فلفون گویند و بطم بالضم و بضمتین حبة الخضرا یا درخت آنست دیگر سغز نام ولایتی است بگردستان و در معنے علک شاعرے گفته - ع - نه علکم که مراهر کسے بخاید ✤ ن

سَغسَغة - بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه - ع - جنبانیدن چیزیرا در جای آن و پنهان کردن در خاک یا غلطانیدن ویرا و روغن برابر روی طعام کردن و نیک تر کردن سر را بروغن و مالیدن تا فرو خورد - ا

سَغِل - بالفتح و کگتف - ع - خورد بدن حقیر باریک قوائم یا مضطرب اعضا یا بدخو و بدخوار و بے آرام یا لاغر و نزار تر نجید و پوست - ۲

سَغم - بالفتح - ع - جماع کردن جاریه را یا آنکه اندر برد و بیرون آورد تا انزال نکند و فربه و بناز پرورده گردیدن غلام - ۲

سَغو - بفتح اول و ثانی و سکون واو - ف - آوانی طاس و طشت و مانند آن - ن

سُغُوب - بضمتین - ع - گرسنه گردیدن یا گرسنه گردیدن بامشقت و ماندگی - ۲

سُغُود - بضم اول و ثانی بروزن کشود - ف - مرغ سنگ خواره را گویند - ن

سَفّ - بالفتح و تشدید فا - ع - شگوفه خرمابن نو و سِفّ - بالکسر و الضم مار پیسه یا مار پران - ا

سَفاء - کسماء - ع - بریده شدن شیر ناقه و سفار ککسار دوا - ۲

سِفاح - بکسر اول و در آخر حای مهمله - ع - بمعنے زنا کردن و بالفتح و تشدید فا بمعنے مرد بسیار عطا و فصیح قادر بر سخن و توانا و بمعنے خونریز و لقب عبدالله بن محمد اول خلیفه از خلفای عباسی - ا غ

سِفاد - بالکسر و دال مهمله در آخر - ع - بر جستن نر بر ماده یعنے جماع حیوانات و بهائم - غ ۲

سفادی کوس - بفتح اول و فا بالف کشیده و دال بے نقطه بتحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی نقطه زده - بلغت یونانی پیاز صحرائی را گویند و بعربی بصل الفار خوانند و گویند اگر موش قدری ازان بخورد فی الحال بمیرد - ۲

سِیفار - برای مهمله ککتاب - ع - مهار و حیرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمت مر اسپ را اسفره و سُفُر و سَفائر - جمع و سُفار کقطام چاهی است بجانب نی قار مر بنے مازن بن مالک را - ۲

سفار - بالضم - ف - مخفف سوفار است - فر

سفارة - بکسر اول و فتح رای مهمله - ع - رسالت و پیغمبری و میانجی گری و بالضم خاکروبه و خانه و چراغ

سَفارِج - بفتح اول وکسر رابع و سکون جیم - ع - جمع سفرجل - ۲

سِفارش - بکسر اول و رای قرشت و سکون شین نقطه دار - ف - بمعنی سپارش و شفاعت - فر

سفاری - بروزن شکاری - ف - ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنے علفے که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا بعربے جل خوانند

بکسر جیم - سا

سَفَاسِق - کعلابط. ع. جمع سُفْسُوقَة پرنگ تیغ - ۲

سُفَاطَة - بطای مهمله کثمامة. ع. رخت خانه - ا

سَفَافِید - بفتح اول و کسر فا و سکون تحتانی و دال مهمله. ع. جمع سَفُّود کتنور - ۲

سَفَّاك - بالفتح و تشدید فا. ع. بسیار خونریز و قاتل و بلیغ و توانا بر سخن - ا غ

سَفَال - بالفتح. ع. ضد علو و کمیت و فرود شدن و پیر گردیدن و بالکسر تنگخوی گردیدن - ۲

سُفَال و سِفَاله - اول بالضم اول و دوم بروزن پیاله بالکسر. ف. کوزه شکسته و پوست گرد کان و پوست پسته و بادام انوری گوید. ع. ز تفته سیبت تو بتر که چو پسته سفال + سید حسین غزنوی گفته ــه نادیده دهانت کرکمان گرد کهرگر + خوشتر ز شکر کوزه بود سفت سفالی + و سفاله نوعی است از نیل که زبون تر باشد - ن

سُفَالَة - بالضم. ع. فرودی و پستی نقیض علاوة و نیز سُفَالَة - پائین و فرود هر چیزی و شهر لیست بهند و جهت پائین باد که بدان جانب میرود و سَفَالَة بالفتح نا کسی - ۲

سَفَالگر - بالفتح. ف. سبوساز - فر

سُفَالِین - بالضم. ف. گلین - فر

سُفَالِینه - بالضم. ف. انچه از سفال بود - ك

سَفَّان - کشداد. ع. خداوند کشتی و کشتی ساز و ناحیه است میانه نصیبین و جزیره ابن عمر - ۲

سِفَانَاج و سِفَانَاخ - بالکسر بالجیم و خاء آخر. ف. بمعنی اسفاناخ است که تره ایست معروف و بهند پالک گویند - فر

سِفَانَة - بالکسر و فتح نون. ع. کشتی سازی سَفَانَة کجبانة مروارید و نام دختر حاتم طائی - ۲

سَفَانی - بفتح اول بروزن امانی. ف. حشیشی است که آنرا بعربی ساعی الابل خوانند دانهٔ آن همچو دانه مورد باشد و اندک حلاوتی دارد گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوصا جانوران زهردار و طبیخ آن موی ا

سیاه کند - سا

سِفَاه - بالکسر. ع. جمع سَفِیه - کامی نادان یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار سَفَاه کسحاب سبکی عقل یا بیخردی ضد حلم یا نادانی - ۲

سِفَاهان - بکسر نام شهر و نام پرده از موسیقی - غ

سَفَاهَة - بالفتح و فتح ها. ع. کم عقل شدن و فرومایگی و بیخردی و سبکی عقل - ك غ

سفاهتکده - ف. از عالم عصمتکده است درویش واله هروی ــه شد عفن از نفس شیر مزاجان نفس دم مخور جا بسفاهتکده غولان کن + ب

سَفَاهَن - بروزن فاخن. ف. صاحب بهار گفته بمعنی شانه که زلف و گیسو است و در فرهنگها نیامده - ن

سَفَائِن - بفتح اول و کسر چهارم که همزه است. ع. جمع سَفِینه بمعنی کشتیها و بیاضها - غ

سُفت - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی. ف. بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی سوراخ کردن و بکسر و بضم هر دو آمده چنانکه فردوسی گفته ــه که او را بگیتی کسی نیست جفت + به تیر و کمان و کشاده دو سفت + هم او گفته ــه همی جوشد آن برز و بالای و سفت + سزد گر بماند براو در شگفت + و بمعنی سوراخ سوزن نیز گفته اند و باول مکسور بمعنی سطبر و غلیظ و محکم نیز آمده فردوسی گفته ــه نگه کرد رستم بدان سرفراز + بدان چنگ سفت و رکاب دراز + ن

سَفْت - بالفتح. ع. بسیار بسیار آشامیدن آب و سیراب نشدن کذا فی کنز اللغات و بسیار خوراب خوردن که تشنگی نشکند کذا فی الصراح و سِفْت - بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند و سَفِت - کتف طعام بی برکت - ۲ ك

سُفَّة - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح. ع. آوندی از برگ خرما مقدار زنبیل و کمیت از لیست و نیز سُفَّة موی باف و موی بند زنان که بدان موی را پیوند کنند و دارویی کوفته و بیخته معجون ناکرده - ۲

سَفْتَجَة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم. ع. دادن مال خود را بشخصی در جای و گرفتن آن مال را از آن شخص در شهر

خود و این از باعث خوف طریق است - ۲

سُفْتَجَه - بالضم معرب سفته که بهندی آنرا هُنڈی گویند غ

سُفتنگ - بضم اول بروزن آهنگر. ف. کسی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آن سوراخ کنند - ن

سفتن - بروزن گفتن. ف. سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و معرب آن سفتجه است و برین قیاس سفته نسفته و تیر یکه آنرا از کمان نیز کرده باشند نظامی گفته ــه تیری از جعبه سفته پیکان جست + بزه آورد و در کشید درست -

سُفته - بروزن خفته. ف. هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و بمعنی رمقا که در دستی برد و خود بشهری فرستد چنانکه گفته اند ــه خجلم از سر کلکش که ز دریا کرم در نا لبسی سفته فرستادم الهو سفته و نا سفته بکنایه بمعنی ثیبه و باکره نیز آمده چنانکه ظهیرالدین سرخسی از ملک تاج الدین تمران شاه کنیزکی خواسته و گفته ــه دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری + زیرا که بر گهر مدیح تو سفته ام + و شاه کنیزکی با رشته مروارید و این دو بیت بدیهه در جواب فرستاد ــه چون ز الماس طبع و سفتی + در ناسفته ات فرستادم + دهدت قوتی خدای جهان + من بی قوتی بفریادم + و سفته چیزهای چوب است و شاخ تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیزی غلیظ و سطبر چنانکه گذشت شاعر گفته. ع. اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی + ن

سفته گوش - بالضم. ف. کنایه از مطلق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام و کنیز کنند - خواجه نظامی گوید ــه من آن سفته گوشم که خاقان چین + ز نا سفتگان کرده بودم گزین + و له ــه ترا هست چون من بسی سفته گوش + بخونریز چون من به تندی مکوش + ب

سُفْتیدن - بالضم. ف. بمعنی سفتن که بالا گذشت ا ل ض

سفتاین - بکسر اول و فوقانی بروزن مسکین نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان - سا

سَنْج و سَفْجَه - بفتح و جیم تازی. ف. خربزهٔ خام نارس که آنرا کال و کالک گویند شمس فخری گفته. ع. که خورده از فلان خالی یک سنج + ن

سَفْج - بالفتح. ع. شدت وزش باد - ۲

سَفْح - بالفتح و حای حطی. ع. موضعی است و روی کوه

یا بن کوه یا پائین کوه یا پستی سفوح جمع و نیز سفح ریختن خون و آب را و اشک را - ا

سِفَنْد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال مهمله ف، در برهان گفته بمعنی سپند است که زمین باشد و نام فرشته موکل بر زمین و ننگ ماه دوازدهم و نام روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در ان روز عید کنند و سپند را نیز خوانند که برای چشم زخم در آتش ریزند و این لغت در فرهنگها یافته نشد و مآخذ آن درست نیست واللہ اعلم - ن

سَفْر - بالفتح و رای مهمله ع. نشان سفول جمع و سفر بن نسیر تابعی است و والد ابو الفیض سعد بود و نیز سفر مسافران احد و جمع در وی یکسانست یقال ساحل سَفْر و قوم سَفْر - و نیز سفر سفار بر پشت بمعنی شتر نهادن و سفار کتاب مهار و چرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند و بمعنی روشن شدن صبح و پشت دادن در جنگ و روی کشادن زن و فروختن بهترین گوسپندان را و خانه رفتن و برهنه کردن سر و جز آن و پراگنده نمودن و نبشتن و از بیخ برکندن موی را و بمعنی صلح کردن میان قوم و میانجی گری نمودن و تیز پریدن و شتاب رفتن طائر - و سِفْر - بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از توریت و نبشته

أسْفار - جمع - و سَفَر - محرکه معروف است که برید مسافت باشد أسْفار جمع و رفتن از شهری بشهری دیگر و بفارسی با لفظ کردن و کشیدن و افتادن و داشتن مستعمل درویش واله هروی ع بیرون ز دلم نرفته تا رفته + این نوع سفر که در حضر دارد + میر حسن دهلوی ع راه قیامت سفر کوی تست + ده که قیامت سفری و افتاد + میرزا صائب ع روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند + استاده است شمع و بهان گرم رفتن است + مسیح کاشی ع زین آه سرد ماندم در تنگنای گیتی + باشد اگر زمستان نتوان سفر کشیدن + و نیز سَفَر بقیه سفیدی روز بعد فرو شدن آفتاب موضعی است و دهی است بجرجان و سپیدی صبح - اب

سُفَراء - کامراء ع. جمع سَفِیر - کامیر صلاح کن میان قوم و میانجی و رسول - ا

سَفَرَة - بالتحریک ع. نویسندگان جمع سافر است و فرشتگان که اعمال بندگان نگهدارند و بالضم و سکون ثانی طعام مسافر و توشه آن و توشه دان مسافر - ا

سَفَرجَل - بفتح اول و دوم و چهارم ع. آبی و میوه بهی مقوی است و مدر و مشتهی و مسکن تشنگی و قابض و بر طعام شکم راند و نافع ترین طریق استعمال وی آنست که آنرا از دانه فارغ گردانند و بجای آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده در آتش بریان کنند سَفَرجَلة یکی

سَفارِج جمع سُفَیرِج مصغر آن - اغ

سَفَر خشك - ف. کنایه از سفر هرزه و بیفائده - ب

سفر خشك رنگ - بفتح رای قرشت و سکون و کاف فارسی - مثله - ر

سفرنگ - بروزن خرچنگ. ف. شرح و تفسیر بر کلام خالق یا مخلوق - ن

سفرانه - بضم یکم و فتح دوم بارای ساکن پیش از نون خار پشت را گویند - ض فر

سفراود - بواو مجهول بروزن مقصود. ف. مرغ سنگخواره که بعربی قطا گویند - ن

سُفْرَه - بالضم. ف. دستار خوان و نیز بمعنی مقعد طغرا در ثمره طبی آورده - نثر - بدر را از باله سفره بر گردیده گویا از خوردن حبشی کلف بمقعده اش زیان رسیده و نیز نقل است که یکی از شعرای ظریف ایران در هندوستان وارد میشود و در خانه امیری مهمان میگردد اتفاقاً آن امیر بنابر شوخی عضو مخصوص اسپی را کباب کرده پیش او میگذارد آن مرد دیده از روی تعجب میگوید که نعمتهای الوان هر جا دیدیم و این مخصوص سفره نواب است و از این حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدینمعنی مستعمل است غایتش استادان دیگر اینمعنی را مد نظر داشته نبسته اند - ملا طغرا ع گشت بدوران فخر سفره طغر احقیر + نیست عجب گر زخرم آب شود نان او + و با لفظ کشیدن و انداختن و افگندن و گستردن مستعمل ملا قاسم مشهدی ع بزمی که در سفره کشند جلوه دیدار + کونین غباری است که از بال مگس ریخت + طالب آملی ع پی مهمانی غم چون جسن سفره انداز د + کند بر سفره او شور نجبت آن نمکدانی + کمال اسمعیل ع هر کجا چهره تو سفره خوبی فگند + دهنت آورد آنجا لبلبان شیرینی + بدانکه چون سفره که بمعنی دستار خوان است و با سفره که بمعنی مقعد باشد در لفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبائع گردید لهذا سفره را که برای معنی دستر خوان است ناچار بفتح مقرر کردند بجهت دفع التباس و برای معنی دیگر بضم معین داشته چنانکه بود - ب غ

سفره پرداز - ف. شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند - ملا فوقی یزدی ع سفره پرداز بلبلبو خواری + روده پر ساز معده انباری + ب

سفرهٔ دودی - بفتح دال. ف. سفره گرد و طیلسانی که نوبت بنوبت دوستان باهم کنند محسن تاثیر ع لبسکه غرق نعمت الوان حسن آن کلیم + سفرهٔ دوری است گوئی آشیان بلبلم + وله ع عشق از داغ جگر سفرهٔ دوری دوزد + تا غم درد تو آیند بمهمانی ما + لیکن درین بیت بمعنی خوان گوشه گرد و مدور نیز میتوان گفت - ب

سُفرهٔ شطرنج - ف. بساط شطرنج شفیع اثر ع سفرهٔ شطرنج انجم را بپاشی از یکدگر + دور ریز این استخوان پوسیده ها را از کنار + وله ع بر نگ سفرهٔ شطرنج هر کجا آتشی است + نزاع بر سر جا در میان یاران است + ب

سفرهٔ شمعدان - ف. سفره باشد از چرم و سقرلات و غیره که زیر شمعدان گذارند تا فرش آلوده نشود از ریختن چربی در وقت سوختن شمع - حکیم حاذق گوید ع شد صف نعال درگهش برهمه صدر + گوهر ز کفش همچو صدف شد بقدر + شمع شب بزم مصطفی خورشید است + شد سفره شمعدان بزمش مه بدر + ب

سَفرهٔ فصاحت - ف. کنایه از زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات - ب

سفره نشین - ف. کنایه از مهمان - فر

سفری - ف. مسافر خواجه شیراز ع دل گفت معطر کنم این شهر ببویش + بیچاره ندانست که یارش سفری بود + ب

سِفْسار - بالکسر ف. بمعنی دلال و سمسار است - ن

سَفْسَاف - بالفتح. ع. بلایه و هیچکاره از هر چیزی و کار حقیر و منه ان الله یحب معالی الامور و یبغض سَفْسَافهَا - و غبار آرد که وقت بیختن بلند شود از غربال و موی روی و خاک نرم تنگ - ۲

سَفْسَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع که فاست. ع. بیختن آرد و مانند آن و نا استوار کردن کار را - ۲

سِفْسِیر - بکسر اول و ثالث. ع. میانجی میان بائع و مشتری لغت فارسی است و خادم و سپس و پیک و بر پا دارنده کاری و مصلح آن و باصلاح آرنده شتر ماده را و مرد ظریف و زیرک و تحوی و ماهر در صناعت خود و وکیل و حافظ و نگهبان اموری که دارد و دانای اصوات و ماهر و دانا در امور آهنگری و پشتاره گیاه سپست که آن از شتران خورند و بغایت فربه کنند سَفَاسِیر جمع سَفَاسِرَة مثله - ۲

سَفَط - محرکة و سکون طای مهمله. ع. جامه دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد اسفاط جمع و پیوستگی که بر پوست ماهی است و سَفِط جوان مرد و پاکیزه نفس گردیدن - ۲

سَفْع - بالفتح. ع. جامه هر چه باشد و چرخ و گاو دشتی و جامه سیاه و هر سیاه که سیاهی آن بسرخی زند و نیز اسم است مر غنم را و فتیکه برای دوشیدن خوانندش و ببال زدن مرغ یکدیگر را و طمانچه زدن و نشان و داغ نمودن و سوختن باد گرم روی کسے را و رنگ گردانیدن و نیز سفع) موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را و منه قوله تعالی لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِیَة - و زدن و عذاب کردن و حقیر و خوار نمودن و سیاه گردانیدن وی را و سُفْع بالضم دانه حنظل و دیگدان آهنی یا عام است و سیاهی که بسرخی زند - و سَفَع محرکة سیاهی سر رخسار زن برگردیده و رنگ از لاغری سُفْعَة اخص منه - ۲

سَفْعَاء - بالفتح. ع. یک پایه دیگدان سُفْع بالضم جمع و کبوتر سبز گردن - ۲

سَفَعَة - بفتح اول و ثالث. ع. چشم زخم یا زدیو و پری و منه به سَفَعَة مِنَ الشَّیْطَانِ ای مس و برگردیدگی گونه و سُفْعَة - بالضم یک دانه حنظل و انچه

در آثار دار از سرگین یا خاکستر یا خاک رو به تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید و سیاهی که بسرخی زند و سیاهی سر رخ زن - ۲

سَفْق - بالفتح. ع. باز کردن در را و طپانچه زدن روی کسے را - ۲

سَفْك - بالفتح. ع. ریختن خون و سَفَكَ الكَلَام بسیار کردن سخن را - غ ۲

سُفْكَة - بالضم. ع. لمحه - ۲

سِفْل - بالکسر و بالضم. ع. بمعنی پستی - غ

سَفِلَة - کفرحة. ع. مردم فرومایه و ناکس یقال هو مِنَ السَّفِلَةِ وَلَا یقال هو سِفْلَةٌ لِاَنَّهَا جَمْع وَالعَامَّة تَقُولُ رَجُلٌ سِفْلَةٌ مِنْ قَوْمٍ سِفَلٍ وسَفِلَةُ الْبَعِیْرِ) قوائم شتر - ۲

سَفَلَّج - کعملس. ع. دراز بالا - ۲

سِفْلگانه - ف. یعنی مثل فرومایگان. خواجه نظامی
سه چو نا خورد آمد این سفله سنگ + در و سفلگانه چه آریم چنگ + ب

سِفْلَه - علامهٔ احرار در شرح گلستان در تحقیق همین لفظ نوشته که از عبارات امام محمد غزالی علیه الرحمه که احیاء علوم الدین واقع شده ظاهر میشود بفتحتین جمع سافل است مثل طلبه و سکنه پس بکسر اول و سکون دوم که بطریق مفرد استعمال کرده اند از تصرفات فارسیان است از بهار عجم و در غیاث نوشته که سفله بالکسر فرومایه و نیز صاحب منتخب و کشف و صراح نوشته اند که بفتح اول و کسر ثانی است و جمع است مفرد نیست و بعضی از محققین نوشته که سَفِلَة بفتح اول و کسر فا اسم جمع است گاهی بجهت تخفیف بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند و در قاموس بکسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم هر دو گفته و بلفظ اسافل که دلالت بر جمعیت کند تفسیر نموده و از نهایه جزری استفاده میشود که اصل بفتح اول و کسر دوم است در جماعه مستعمل میشود اما گاهی بتخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول و کسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر انیست که اسم جمع باشد و در خیابان

نوشته که این لفظ از کتب لغت بکسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما بمعنے جمع است لیکن فارسیان بمعنے مفرد استعمال کنند -

سفله نهاد - بفتح نون و ها بالف کشیده و دال مهمله ف. آنکه سرشت فرومایه داشته باشد - ب

سُفْلَی - بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف بصورت یا. ع. بمعنے پست تر و این مونث اسفل است و بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب به سفل که بمعنی پستی است - غ

سُفْلی - بضم اول بروزن قفلی. ف. دیگ آهنی را گویند که سرش کشاده بود و اهل هند آنرا کراهی خوانند - سراج

سَفَن - بفتحتین و سکون نون. ع. پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضه شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود و بمعنی سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشه چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی را تراشند و وزیدن و خاک رفتن باد از زمین باین معنی بالفتح هم آمده و سَفْن - بالفتح پوست باز کردن از درخت و جز آن و بضمتین جمع سَفِینَة است که بمعنی کشتی باشد - ۲ غ

سَفَنَّج - بجیم کعملس. ع. شتر مرغ نر سبک و مرغی است که بسیار جست کند - ۲

سِفندار مذ - بکسر اول. ف. مخفف اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سالها و روز پنجم از ماههای شمسی باشد و درین روز پارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد عید کنند و بمعنی زمین هم آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشه ها و مصالح امور ماه و روز اسفندارمذ متعلق بدو است و درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب میدانند - ن سا

سَفْوَاء - بالفتح. ع. اشتر سریع و نیز رو - ۲

سُفُوح - بضمتین و حای حطی در آخر. ع. سنگهای نرم و نیز جمع سَفْح - روی کوه یا بن کوه یا پائین کوه یا پستی و نیز سُفُوح - ریخته شدن اشک - ۲

سَفُود - برای مهمله کتنور. ع. بمعنی سیخ که آنرا



باب زن نیز گویند و چوب آتش گاو - ا غ

سُفُور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع سَفْر بالفتح نشان وسَفُور کننده ماهی است بسیار خار - ۲

سَفُوف - بفتح اول و ضم ثانی ع. آرد بنجته بمطلق وخصوصاً از ادویه - غ

سَفُوک - کصبور ع. نفس و مرد بسیار دروغ - ۲

سُفُول - بضمتین ع. بمعنی پستی و بزیر فرو شدن غ

سُفُون - بضمتین ع. جمع سَفِینَه کشتی وسَفُون کصبور باد خاک و ب سوافین جمع - ۲

سَفَه - بالفتح و بفتحتین و های ملفوظ در آخر ع. برنجری انگیختن نفس خود را یا منسوب بسفاهت کردن یا هلاک وتباه گردانیدن و زود برآمدن خون از زخم سنان و خشک گردیدن و بسیار خوردن شراب را و سیر نشدن و بازداشته شدن یا بازماندن و فراموش کردن حصه خود را و نادانی کردن وسفه بالفتح غالب آمدن در دشنام - وسَفَه - بفتحتین سبکی عقل یا بنجردی ضد حلم یا نادانی واسراف نمودن در شراب پس خوردن آنرا باندازه و قیاس ملی

سُفَهَاء - کامراء ع. جمع سَفِیه که بمعنی نادان است - غ

سَفَی - بالفتح والقصر ع. کم موی شدن پیشانی اسپ ولاغری و خاک و خاک گور و خار گیاه بهمی یا عام است و گیاه خار دار و گل گیاه خار دار سفاة یکی فی الکل و ناحیه است از نواحی مدینه و نیز سفی بنجر دگردیدن و شگافته شدن دست و باین هر دو معنی ممدوداً هم آمده و سِفی کغنی خاک باد برده و مرد سبک و بنجر دو ابر - ۲

سَفْیَاء - بالفتح - ع. اسپ ماده کم موی پیشانی و شتر ماده شتاب و تیز رو مونث اسفی است - فرا

سُفْیَان - بالضم ع. نام دو کس از علمای حدیث - غ

سَفِیج - بجای حطی کامیر ع. گلیم گنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد و جوال - ۲

سَفِیحَان - بفتح اول و کسر ثانی ع. دو جوال که هر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند - ۲

سفیل - ف. میل سپید و برین قیاس کبات آن

سفید آب - ف. سرب سوخته و آن بعضی مردم سفیدهٔ کاشکاری گویند ظاهراً صحیح سفیده کاسه گری است چرا که اکثر بکار کاسه گران و نقاشان و مرهم سازان می آید - غ

سِفیدار - بکسرتین و یای مجهول و معروف نیز. ف. درختی است که چوبش سفید باشد و ثمر ندارد و شاخهای نازک دارد که باندک باد در جنبش آید - غ

سفید اِسفند - بکسر اول همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد. ف. خردل سفید را گویند و آن نوعی از تخم سپندان باشد - سر

سفید آهو - ف. از اسمای معشوق است - فرا

سفید با - بای موحده بالف کشیده. ف. نوعی از آش است - فرا

سفید بخت - ف. خوش نصیب و نیکبخت - غ

سفید بری - بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده. ف. فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگ ریزان باشد - سر

سفید پر - بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله. ف. نوعی از پشهٔ کلان است - فرا

سفید تاک - بتای فوقانی. ف. بمعنی سپید تاک است و آن نباتی باشد که خسرو دار و گویندش و بامیوه آن پوست را دباغت دهند و بعربی کرمة البیضا خوانند - سر

سفید خار - ف. بروزن و معنی سپید خار است که آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند و درختی هم هست خار دار که آنرا خنجه گویند و بعربی عوسج خوانند - سر

سفید چشمی - بجیم فارسی. ف. بیحیائی و سماجت - غ

سفید رُو - بضم رای مهمله و سکون واو. ف. سرخرو و نیز کنایه از دولتمند و جوانمرد - ب

سفید روح - ف. سیماب. فرا

سفید رود - ف. از رودهای معروف آذربایجان است و منبع آن کوههای ارمینیه که از آنجا خیزد و از میان اردبیل و زنجان بگذرد و بگیلان رسد و بحیرهٔ آبسکون که آنرا زره اکفوده نام است ریزد - ن

سفید ریش - پیر و سال خورده - فرا

سفید شدن - ف. کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد - سر

سفید شدن امید - ف. برآمدن امید - مظ

سفید کاسه - ف. کنایه از جوانمردی و همت بود برخلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد - کا

سفید گردیدن و سفید شدن - ف. نمودار و نمایان و آشکارا شدن و مغبر گردیدن از چراغ هدایت - غ

سفید مُهره - ف. مهره ایست که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دقاقی کنند و بوق حمام نیز میسازند و این از جملهٔ حیوانات صدفی است و نوع کبیر آنست وحَلَزُون - بفتح حای مهمله و لام و ضم زای معجمه و سکون واو و نون اسم جمیع حیوانات صدفی است و بهندی سنکه گویند بفتح اول و خرمهره نیز کمتر نوعی از حلزون است که در گردن خر اندازند سعدی گفته ؎ چه خوش گفت خرمهره در گلے چو بر داشتش از طمع جاهلے - ن غ

سَفِیر - کامیر ع. رسول و پیک و قاصد سُفَرَاء جمع و برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آنرا برو بد و موضعی است وسَفِیر - بکسرتین دلال از زای ع

سَفِیرَة - کسفینه ع. گردن بند زره و لقره و ناحیه ایست ببلاد طی - ۲

سَفِیط - بطای مهمله کامیر ع. جوانمرد و خوش و پاکیزه نفس و فرومایه و حقیر از لغات اضداد است و غوره خرما سبز از درخت افتاده - ۲

سَفِیف - بهر دو فا کامیر ع. گیاهی است و نام شیطان و تنگ پالان شتر و مرور کردن بر روی زمین و رفتن - ۲

سفیفة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح فا ع. بوریا از برگ خرما بافته - ۲

سَفِیق - بقاف قرشت کامیر ع. جامه سخت بافته و مرد شوخ روی و بی شرم - ۲

سَفِیقَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. چوبی است

باریک دراز بهمن که روی بوریا پیچید و غلیه مانندی باریک دراز از زر و نقره و مانند آن - ۲

سَفِیک - کامیر ع. خون بخته - ۲

سَفِین - کامیر ع. موضعی است بمشرق و نیز جمع سفینه -

سفینه - بفتح اول و کسر ثانی و فتح نون ع. کشتی سَفائِن و سُفُن و سَفِین - بحذف تا جمع و سُفُن مثله و سفینه - در عرف بیاضی را گویند که قطعش طولانی باشد و انفتاح آن در جهت طول بود در حق طول و شبیه بود بکشتی از عالم تسمیة الشئ باسم شبهه - ۲ ب

سَفِینهٔ دریائی - ف. مرادف کشتی دریائی میرزا صائب ع از حسن شوخ تو نظاره تماشائی - سفینه نیست که گردیده است دریائی - ب

سفینه کردن - ف. ظاهر و نمودار کردن - غ

سَفِیه - بفتح اول و کسر ثانی و در آخر های مظهر بروزن فصیح ع. نادان و کم عقل یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار سُفَهاء کامراء و سِفاه - بالکسر جمع و جامه سست بافت و مهار سَفِیه (مهار نا راست و مضطرب سَفِیهَة مونث سفینه سَفِیهات و سفائه جمع سُفَّه کرکع و سِفاه - ککتاب مثله - ا غ

سَقّاء - بالفتح و تشدید قاف و در آخر همزه مگر در استعمال فارسی بدون همزه ع. کسیکه آب نوشاندن پیشه او باشد و این صیغه نسبت است چنانکه حدّاد و طبّاخ و صبّاغ - سَقّاؤُن جمع سَقّاءَة و سَقّایة مونث و سِقاء - بالکسر بلا تشدید مشک شیر و آب اَسْقِیَة جمع اَسْقِیات و اَساقی - مثله و این مشترک است میان هر دو - ۲ غ

سِقاب - بالکسر ع. پنبه خون آلوده که زن مصیبت زده آنرا بر سر گذارد و یکطرف آن پنبه از روی بند بیرون کند تا بینند و بداند که وی مصیبت زده است و نیز سِقاب جمع سَقْب - بالفتح شتر کره یا شتر کره نر نوزاد هر چه باشد یا شتر کره نر - ۲

سُقاة - بالضم ع. جمع ساقی آب دهنده - ۲

سِقاط - بالکسر و طای حطّی ع. بال مرغ و خطا در نشستن و در سخن و در حساب و نیز سقاط آنچه بردارند از خرما و جز آن از جای و بجای دیگر برند و غوره خرما از درخت افتاده و لغزش در قول و در فعل ها جمع سقطة - است یا هر دو در یک معنی و بمعنی انگندن چیز را یا بهم انگندن و سست دویدن اسپ و بوقت سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن یا بنوبت سخن از یکی بر دیگری افتادن بدین نمط که یکی سخن گوید و دیگری ساکت بماند و چون او ساکت شود ساکت در سخن در آید و سَقّاط کسحاب شمشیری که در یک ضربه افتد یعنی مقطوع را برید بزمین یا بس مقطوع رسد و سقّاط کغراب آنچه برافتد از چیزی و سَقّاط کشدّاد مهره فروش و شمشیر گذاره برنده که بیش از مقطوع بر زمین فتد - ۲

سِقاع - بالکسر و عین مهمله ع. خرقه که زیر معجر افگنند تا معجر ریمناک نشود و روی بند و چیزیکه مبنی ناقه را بدان استوار کنند - ۲

سقاقلوس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی موت عضو و بطلان حس باشد - سر

سقال - بکسر ت. ریش بعربی محاسن و لحیه گویند غ

سَقّال - کشداد ع. زداینده - ۲

سَقالِبَة - بفتح اول و کسر لام و فتح بای موحده ع. جمع سَقْلَب - بالفتح نام مردی و گروهی است از روم سَقْلَبِی منسوب بدان - ۲

سَقام - بفتح ع. بیماری سُقْم بالضم و سَقَم - بالتحریک مثله و بکسر اول بمعنی بیماران در ینصورت جمع سَقِیم است - غ

سِقایَة - بالضم و الضم ع. جای آب خوردن و ظرفی که بدان آب خورند و پیمانه و پیمانه شراب و نبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیان را میخورانیدند و سَقّایَة بالفتح و تشدید ثانی زن آب دهنده - ۲

سَقائِف - بالفتح و کسر همزه و سکون فا ع. جمع سَقِیفَة کسفینه تخته کشتی - ۲

سقای مرغان - ف. حواصل بلحاظ کلانی حوصله او گو یا که حوصله او بمنزله مشک است و در منتخب نوشته مرغی است که در زیر گلو آب نگاه میدارد - غ

سقای نیل - ف. کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدا شدن ابر از بخارات دریا است گو یا که ابر سقائی است که از دریا آب می آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از آن گفتند که بارش ابر بر رودها آب میرساند و موجب زیادت آب رود میگردد غ

سِقایَه - بکسر و بعد الف یای تحتانی ع. پیمانه آب و ظرفیکه دران آب خورند و جای آب - ملا طغرا ع طرفه درین سقایه زرکم ظرفی سپهر + گر شام تشنه گشت سحر آب میخورد + و آنکه در مساجد خزانه آب میباشد باید که آنرا استقایه گویند و آنکه مردم سقاوة بفتح اول و واو گویند خطا باشد - غ ب

سقایهٔ حاج - سبیل کردن آب بر حاجیان - زکی ندیم ع بدفع غم و سه پیمانه میدهد بهم + مسلم است لسبلی کنون سقایهٔ حاج + ب

سَقْب - بالفتح ع. شتر کره یا شتر کره نوزاد هر چه باشد یا شتر کره نر و لا یقال سَقْبَة او یقال سَقْبَة سِقاب و سُقُوب جمع سقبان بالضم مثله و نیز دراز از هر چیزی یا فربهی یا عام است و ستون خیمه سقبان بالکسر جمع و موضعی است بغوطهٔ دمشق و سَقَب - بفتحتین نزدیکی و نزدیک شدن - ۲

سقبة - بفتح اول و ثالث ع. خر کره ماده - ا

سَقْت - بالفتح و تحریک و تای مثناة در آخر ع. بی برکت شدن چیزی و سَقِت - بکسر ثالث بی برکت - ۲

سَقَح - بفتحتین و سکون حای مهمله ع. موی ریختگی پیش سر - ۲

سَقَحَة - بالتحریک ع. جای موی ریختگی از سر - ۲

سُقَدَة - بضم اول و فتح دال مهمله ع. پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشک و بفارسی آنرا زورک گویند سُقَیدَة - کجهینة مثله سُقَد - کصرد و سُقَیدات جمع - ۲

سُقُد - بضم اول و ثالث و سکون قاف و دال مهمله ع. اسب لاغر کرده شده - ۲

سَقَر - بالفتح و رای مهمله ع. چرغ که مرغ شکاری است و دوزخ و نام زنی و نیز سَقَر سوختن آفتاب چیزی را

و گرمی واذیت آن و زن جلبی و قیادت برحرم و سَقَر بفتحتین دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است بمکه مشرف بر موضع قصر منصور – غ ۱

سُقرات – بروزن جعفرات نام حکیم یونانی مسقط الراس او شهر آتن که آنرا اثمنیه گویند تحصیل علم از کتب فیثاغورس حکیم کرده و معنی اسم او بلغت یونانی ترجمه اش بعربی المعتصم بالعدل است که بپارسی معنی چنگ زننده در داد است و حکیم بزرگوار و مجرد بوده از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب درمی آمد در خم شکسته می نشست و چاشتگاه از خم برآمده در آفتاب می نشست و اینکه فلاطون بخم نشینی معروف شده سهو است خم نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام ؎ از حمق نبود از زر چشم خلق سقرات نهان بخم بود ✦ آخر الامر پادشاه عهد بقتل وی میپرداخت و شربت مسموم بوی دادند وی بگرفت و بخورد و با شاگردان تکلم میکرد و ایشان سوال می نمودند تا بجای رسید که از پای درآمد و سقراط بقاف و طای مولف معرب است – ن

سقراطیون – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسر طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده نوعی از کماة باشد و آنرا بعربی قعبل و بشیرازی کیدا خوانند برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن بپصل الفار ماند

سَقلاق – بروزن چقماق . ف . کاسه و کوزهٔ لوله دار باشد که دران آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقرلات و سقلاتون و سقمین پارسی نیستند – ن

سُقُرقَع – بضمتین و فتح قاف دوم و سکون راو عین مهملتین ع . معرب سکرکه بسکون رالکنی ارزن که نوعی از شراب است مر حبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب گیرد – ۲

سَقِرلات – بفتح اول و کسر ثانی معروف است و آن جامه باشد پشمین که در ملک فرنگ می بافند و در بلکت وم هم بافته میشود و در عرف آنرا بنات گویند و با طای حطی هم آمده است – سا غ

سَقرنبوس – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و نون بواو کشیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی عقرب را گویند که کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی است دریائی – سا

سَقَسطه – بفتح هر دو سین مهمله – زیاده گوئی و چیزهای وهمی – غ

سَقسَق – بفتح اول و ثالث و کسر ان . ع . کلمه ایست که بدان گاو را زجر کنند – ۲

سَقسَقه – بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سرگین افگندن مرغ و همه یگر بنوبت شعر خواندن – ۲

سَقسین – بروزن قزوین . ف . صاحب برهان گفته ولایتی است غیر معلوم رشیدی گفته ولایتی است از ترکستان بعضی سقسین خوانده اند علی ای حال سقسین شهری است از ترکستان این نام نیز ترکی است مولوی معنوی گفته ؎ گوئید که در سقسین ترکی دو کمان دارد ✦ گزین دو یکی کم شد مارا چه زیان دارد ✦ شیخ نظامی گفته ؎ طرفداران سقسین تا سمرقند ✦ بنوبت گاه درگاهش کمربند ✦ ن

سَقَط – بالفتح و طای حطی ع . برف و شبنم که برف ماند و ناکس و فرومایه و مردن چارپایه و سَقط مثلثة بچهٔ ناتمام افتاده و آتش که بر جهد از چقماق و در نگیرد و تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن و سِقط بالکسر گوشه و ناحیه و دامن خیمه و بال شتر مرغ یا عام است و هما سقطان و گوشه ابر که بر زمین افتاده نماید و سَقَط بالتحریک هیچکاره از هیچ و آنچه دروی خیر نبود اسقاط جمع و فضیحت و رسوائی و خطا و متاع بنهره و سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فروترین نماینده و بفتحتین در مدار مردن چهارپایه خصوصا مردن اسپ و خر و بالفظ شدن مستعمل و گاهی در انسان نیز اطلاق کنند و این از جهت توهین بود چنانچه درین مصرعهٔ نعمت خان عالی ع . ای وای چون کنیم اسیر ای شد سقط ✦ و کنایه از بیهوده و ناملایم هم باشد و بالفظ گفتن مستعمل خواجهٔ شیراز ؎ موی کشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی ✦ شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط – اغ ب

سِقطان – بالکسر ع . هر دو بال شتر مرغ – ۲

سُقطة – بضم اول و فتح ثالث ع . پارهٔ که از چیزی بیفتد و بمعنی پارهٔ ابر و چیزیکه ساقط شود از شئی از لطائف و در منتخب بالفتح لغزیدن و افتادن – غ

سَقَط چین – ف . ریزهٔ هر چیز جمع آورنده حکیم شفائی در هجو فکری ؎ اول از دخل بجهت گویم و تا انفصال باز افسردگی شعر سقط چین گویم ✦ ب

سِقِطرّی – کزبرجی ع . نقاد دانا سقنطار – بکسر تین مثله – و سُقُطری بضم سین و قاف ممدودة و مقصورة و اُسقُطرا بالضم جزیره ایست بدریای هند بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آنرا اسقوطره گویند صبر و دم الاخوین از انجا آید – ۲

سقط فروشان – ف . کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند کنایه از شاعرانیکه الفاظ و معنی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند – غ

سَقَطی بفتحتین ع . منسوب به سقط فروشی یعنی خرده فروشی و لقب یکی از اولیا که ایشانرا سری سقطی گویند بفتح هر دو سین و تخفیف رای مهمله از لب الالباب وغیره و سَقَطی کقتلی جمع سَقیط کامیر پشک و شبنم که بر زمین افتد و ناکس – غ ۲

سَقطی نامه – ف . فهرست اسپان فوت شده در لشکر – فرا

سَقَع – بالفتح . ع . بانگ کردن خروس و نیز سَقع رفتن و منه لا ادری این سقع الشئ – و سُقع بالضم ناحیه و نواحی چاه و گوشهٔ آن – ۲

سَقَعطَرای – کقبعثرای ع . دراز تر از مردم و شتر سَقعطَرّی بیای مشدد مثله – و فربه و سطبر – سخت گیر – ۲

سَقف – بالفتح . ع . این لغت در میان فصحای عجم مستعمل غایتش عامهٔ هر ولایت تفسیر آن بلفظی خاص میکنند مثلا آسمان و آسمان خانه و مانند آن سقوف و سُقُف ککتب جمع و زرنگار و زراندود از صفات اوست و بالفظ شگافتن و بریدن و برداشتن و برخاستن و نگون شدن مستعمل جلال الدین عبدالرزاق ع . با نگ

کوس بریده سقف نه طارم + میرزا صائب ـــه من آن روز از جنون خود تسلی میشوم صائب + که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد + وله ـــه اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من + بجوشی می توانم سقف این میخانه بردارم + و سُقُف کقفل مخفف اُسْقُف بمعنی پیشوای ترسایان و حاکم و مهتر ایشان و زاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیر آویزد و اَساقِفَة و اَساقِف جمع و سَقَف بالفتحتین دراز و کوز شدن و دراز باگوژی ـ ب ا ر

سَقْفاء ـ بالفتح ـ ع. مونث اَسْقَف بالفتح دراز باگوژی ـ ۲

سَقْف لاجورد ـ ف. کنایه از آسمان است ـ ر

سقف محنت سرای ـ ف. بمعنی سقف لاجورد است که آسمان باشد ـ ر

سَقْف مینا ـ ف. کنایه از آسمان است و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند ـ ر

سَقْف نیم ترک ـ ف. خواجه جمال الدین سلمان ـــه گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان + بر زمین افتد کلاه از فرق ترک نیمچین + ب

سقف نیلوخانه ـ ف. کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند ـ ر

سُقُق ـ بضمتین و سکون قاف دوم ـ ع. غیبت کنندگان مردم را ـ ۲

سَقْل ـ بالفتح ـ ع. زدودن ـ و سُقْل بالضم تهیگاه و آنچه میان سر سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است لغة فی الصاد و سِقْل کلکت مرد لاغر میان و اسپ نزار پشت ـ ۲

سَقْلاب ـ بالفتح بروزن مهتاب ـ ولایتی است از ترکستان بمنتهای بلاد شمالی قریب ـ و مردم آنجا سرخ رنگ باشند و بالضم خطاست و سقلاب نام پسر روم بن یافث بن نوح بود که بعد از چین متولد شده و پس از او کماری که پسر سوم بوده و پس از وروس چهارم پسر او زنجر که پنجم بوده و خزر ششم خلج پسر هفتم و ترک پسر هشتم و تارج و منج و گفته اند دوازده پسر داشته و هر یک

بطرفی از اطراف رفته بنام خود جای ساختند و بتدریج اولاد ایشان بسیار شدند و تفصیل حالات هر یک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است ـ غ ن

سِقِلاط و سَقِرلاط ـ ع. جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند و در قاموس سِقِلّاط بکسرتین جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند حکیم نزاری قهستانی گوید ـــه بگردد دامن کهسار میکشد سقلاط + چو سبزه زار گستر میان باغ بساط + و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر و بعضی گفته که بجای قاف در فارسی غین معجمه است و سَقْلاطُون شهری است در روم که سقلاط و جامها در آن می بافند و بعضی گویند پارچه سیاه و کبود را بدان شهر نسبت دهند چنانکه درین بیت جمال الدین عبد الرزاق ـــه چو حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون + شگفته گشت علامات مهر آئینه گون + و ملا رشیدی کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاگون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این قیاسی است لغت مسموع نیست کذا فی الرشیدی و نزد فقیر مولف آنست که مرکب است از سقلاط و دون که کلمهٔ نسبت است بر قیاس و اژدون و همایون چه و اژ معکوس را گویند و اغلب که تخصیص پارچه کبود درست نباشد ایضاً جمال الدین عبد الرزاق ـــه نه کله بند د شام از حریر غالیه رنگ + نه حله پوشد صبح از بسیج سقلاطون + ب

سقلاطون ـ بالفتح ـ ع. بمعنی سقرلاط که در عرف نرا بنات گویند و آن پارچه است که در بعض جزائر از پشم بافند و بعضی رنگ کبود هم نوشته اند بالا گذشت ـ غ

سَقْلَب ـ بفتح اول و ثالث ـ ع. نام مردی و گروهی است از مردم سقلبی منسوب است بدان سَقالِبَة ـ جمع ـ

سَقْلَبَة ـ بالفتح ـ ع. افگندن کسی را بر زمین ـ ۲

سَقْلِیُس ـ بروزن تقدیس بلغت رومی نام شهری است آباد کرده ذو القرنین و با نیمعنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سلقیس باشد ـ ر

سَقْلِیُون ـ بالنون بروزن افتیمون بیونانی سقلینس است که بیخ کبر رومی باشد و آنرا از نگی دار و گویند و بعربی حشیشة الطحال خوانند ـ ر

سُقْم ـ بالضم و بفتحتین ـ ع. بمعنی بیماری از منتخب و در صراح بالفتح ـ ع

سُقْمُونِیا ـ بالضم ـ بلغت یونانی دوائی است که آنرا محمودہ میگویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود ـ غ

سَقْمیٰ ـ بالفتح و الف بصورت یا ـ ع. جمع سقیم بمعنی بیمار ـ ف

سقن ـ بروزن چمن ـ ف. دوشاب آتش ندیده خرما را گویند و آنرا اسیلان هم میگویند و بعربی دِبْس بالکسر ـ ر

سَقَنْقُس ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف دیگر و سین مهمله ساکن بمعنی سقنقور است و آن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زند گانی تواند کرد و آنرا از کنار دریای نیل آورند گویند این لغت رومی است ـ ر

سَقَنْقُور ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم قاف دیگر بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخصی بآب رسانید و زود بآب در آمد و الا او می شناشد و در بول خود مستغرق آن شخص میمیرد اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند ـ ر

سُقُوب ـ بضمتین ـ ع. جمع سقب بالفتح شتر کره یا شتر کرهٔ نو زاده هر چه باشد یا شتر کرهٔ نر ـ ۲

سَقُوردیون ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و در آن قرشت و کسر دال ابجد و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند ـ ر

سُقُوط ـ بطای مهمله کصبور ـ ع. افتاده ـ ۲

سقوطره ـ بروزن کبوتره گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره ایست در دریک بسواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجاست و اهل آن جزیره ساحر و بی دین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد مبهما و الا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پر از آب در پیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعد از زمانی آن

قدح پر از دل و جگر وی شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و چون شکم او را بشگافند جگر در شکمش نباشد - س

سُقُوف - بضمتین. ع. جمع سَقف بالفتح آسمان خانه - ا

سَقِیٌّ - کغنی. ع. ابر بزرگ قطره اَسقِیَه جمع بر غیر قیاس و سَقی آب دادن کسی را و گردانیدن برای او آب را و گرد آمدن در شکم کسی آب زرد و بیمار استسقا گردیدن و سِقی - بالکسر اسم است مُستَقی - را یعنی آب خیره و زرد آب که در شکم گرد آید اسم است اِستِسقَار و بالفتح و پوستگی که دران آب زرد باشد و از سر بچه شگافته شود ۲

سَقِیبَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح موحده ع. ستخوش جیم ۲

سَقی رَغلا - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین معجمه و لام الف لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی است و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است که آنرا البسفایج خوانند و باینمعنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد - س ۸

سقی راوس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی هر ورم و آماس صلب و سخت را گویند - س

سَقِیط - بطای مهمله کامیر. ع. کم خرد و برف و یخچه و سفالینه و لشک و شبنم که بر زمین افتد - ۲

سَقِیطَة - بالفتح. ع. کم خرد وزن فرومایه - ۲

سَقِیفَة - کسفینة. ع. صفهٔ پوشیده از نست

سَقِیفَهٔ بَنی سَاعِدَة - سَقِیف جمع و چوبهای که بدان استخوان شکسته را بندند و پارهٔ از استخوان سر شتر و مانند آن و تختهٔ کشتی سَقَائِف جمع و هر چوب یا سنگ پهنا که ازان خانه را توان پوشید و استخوان پهلوی شتر - ۲

سقیفه - بفتح اول و کسر قاف صحیح است و عوام که بجای آن شگوفه گویند خطا است چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شگوفه بسته است و حقیقتش انست که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشوره های باطل در آنجا جمع میشدند و مجازاً مشوره و سخن بیهوده را گویند - غ

سَقِیفه بستن و سَقِیفه ساختن - ف. حرفهای دروغ بستن و ساختن و جناب سراج المحققین میفرمایند این ظاهراً اشارت است باحوال صحابه بموافق مذهب امامیه که بعد فوت آنحضرتؐ در سقیفه بنی ساعده نشسته به ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و برین تقدیر بمذهب سنیان سو ادب باشد - نورالدین ظهوری ؎ بهر که خواه نشین داستان چه رانده‌ام ؏ سقیفه ساز طبع سخن طراز گذشت و علامی فهامی در منشور اکبری که به بهرام خان در حالت نفی نوشته نوشته که هر روز سقیفها بسته بخون آنها تشنه بود و انواع بی اعتدالی و بی اندامی می نمود - ب

سَقَنجِ - کامیر. ع. بیمار سقام کتاب جمع - و مجازاً بمعنی چیز ناقص نیز می آید - غ ا

سَكّ - بالفتح و تشدید کاف عربی. ع. بند آهن و میخ آن سِكَاك بالکسر جمع سُكُوك مثله و چاه تنگ سر و باینمعنی بضم هم آمده و بنای راست و درست و زره تنگ حلقه و نیز سَكّ - زمین کندن با آهن و استوار کردن چیز را و از بن بر کندن گوش را و میخ دوز کردن در با آهن و رفتن شکم و انداختن شترمرغ آنچه در شکم او باشد و تنگ شدن سوراخ گوش - و سُكّ - بالضم سوراخ کژدم یا سوراخ تننده و ناکسی زده تنگ حلقه و بنه و عصارهٔ آمله و نوعی از بوی خوش که رامک انیک سائیده و بیخته با آب خمیر کنند و بروغن خیری چرب کرده یک شب بگذارند بعد ازان مشک آمیخته نیک مالیده قرصها سازند و دو روز بگذارند تا سخت گردد بعد ازان سوراخ کرده در رشته کشند و یکساله بگذارند و هر قدر که کهنه گردد نیکتر گردد و آن را سُكّ المسك هم گویند - ۲

سِكّ - بالکسر و سکون کاف عربی. ف. بمعنی سرکه و سک - بالفتح و کاف فارسی نام قومی از ترک - غ

سَكّاء - بالفتح. ع. مونث اَسَكّ که بمعنی شترمرغ نر یا شترمرغ نر زده ران شکم و نیز سَكّاء گوش خرد و گوش تنگ سوراخ از زده تنگ و نیز دهی است - ۲

سُكَاب - بالضم. ف. آب مشک - فر

سُكَات - بالضم. ع. خاموشی دراز و آنچه خاموش گرداند کسی را اُسكَاتَة مثله و انتها و تمامی چیزی مارا که تا نگز و معلوم نشود و نیز سُكَات بمعنی خاموش شدن ۲

سُكَاچه - بضم اول و جیم فارسی. ف. شکلی مهیب که آدمی ازان بخواب میترسد یا پندارد که کسی گلوی من می افشارد و بعربی کابوس نامند و بفارسی بختک نیز گویند - غ ن

سكاد - بفتح اول بروزن سواد. ف. تبدیل چکاد است که تارک سر باشد - ن

سِكَار - بکسر اول بروزن شکار. ف. بمعنی غال و انگشت باشد و انگشت افروخته را نیز گویند و نوعی از طعام هم هست و بفتح اول و ضم اول هم آمده است سوزنی گفته ؎ بدار دنیا چون فروخت آتش ظلم ؏ سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم ؏ ظلیم بعربی شترمرغ است و آتش خورد و نر را ظلیم و ماده را نعامه گویند - س ا فر ن

سَكّار - برای مهمله کشداد. ع. نبیذ فروش - ۲

سُكار آهنج - بضم اول و سکون رابع و همزه ممدوده و های مفتوح بنون و جیم زده. ف. آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور بر آرند و اکنون آنرا آتش کش گویند زیرا که سکار بفتح اول انگشت افروخته باشد - س ن

سُكارو - بضم اول و رابع بواو کشیده و قیل بالفتح و بالکسر. ف. نان گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند و بمعنی چنگالی و مالیده هم آمده است معلوم میشود که این لغت بضم سین و کاف فارسی است و بمعنی زگال است که زا با سین و را با لام چنانکه رسم است تبدیل یافته و تحقیق نکرده اند و در جهانگیری بشین آورده و سهو است بمعنی شغال نبیت و بمعنی خوردن که گفته لشکر یدن است یعنی شکستن و جاویدن - س ا ک ن

سَكَارَای - بالفتح و الضم و الف بصورت یا در آخر. ع. جمع سکران - بالفتح مست - ۲

سکاسه و سکاشه و سکاشنه بالضم. ف. به تبدیلات خارپشت است که صاحب

برهان مقرر کرده - ن ك

سَحَّاف - کشداد ع. بمعنی اُسکُوف است که کفشگر باشد - ۲

شکافره - بضم اول وثانی بالف کشیده بفا زده وفتح رای قرشت. ف. زخمه سازنده را گویند وبعضی مضراب خوانند وآن در قانون ورباب استخوانی است که بر دست گیرند ودر عود وطنبور ناخن درست باشد شکافه نیز باین معنی آمده - سا

سَکَّاك - بالفتح وتشدید کاف. اول ع. بمعنی آهنگر چه سک بالفتح وتشدید حلقه آهن را گویند وبمعنی کسیکه بر درم ودینار سکه زند و بضم اول وتخفیف کاف جوئی که میان آسمان وزمین است از منتخب وشرح نصاب ودر منتخب بمعنی هوای که میان آسمان وزمین است ودیوعت بن مانع در شرح نصاب بمعنی باد نوشته - غ

سُکاکه - کثمامه - ع. خرگوش وهوای میان زمین وآسمان وهوای ملاقی ابر است - ۲

سَکاکین - بفتح اول وکسر کاف دوم ع. جمع سِکّین بمعنی کارد - فر

سُکّان - بالضم وتشدید کاف. ع. باشندگان ونیز جمع ساکن است وبمعنی دنباله کشتی وسَکّان بالفتح کشاد سکین ساز یعنی کاردساز وسَکّاکینی شعله عجم

سُکّان صوامع - بصاد مهمله ع کنایه از زاهدان از فرهنگ سکندرنامه -

سُکّان کشتی - بضم اول وتشدید دوم واضافت ف. دو چوب راست که بر هر دو سر کشتی استاده باشد وبادبان را بر سر همان چوب ببندند ومدار رفتار کشتی بر آن است وآنرا دول کشتی نیز گویند بضم دال مهمله از اهل زبان بتحقیق پیوسته وسند آن در عرشه بیاید ودر صراح دنباله کشتی نورالدین ظهوری گفته ؎ زحکم ورای تو آماده میتوان کردن ٭ برای کشتی افلاک لنگر وسکان - ب

سکاوند - ف. نام قریه ایست بروستائی غزنین ومعرب آن سجاوند شده است اسدی گوید ؎ نشیمن گرفت از سکاوند کوه ٭ همی وار داز رنج گیتی ستوه - ن

سِکاهن - بکسر اول ف. رنگی است که چرم گران را زرکه وآهن برای سیاه کردن چرم سازند ودر اصل سرکه وآهن است که سِک مخفف سرکه است نظامی گفته ؎ هر آنکس که جانش بآتش گزم ٭ بسی جامه در سکاهن رزم هم دیگری گفته ؎ جلباب تر افلاک نیارد ٭ کفن رنگ سکاهنی برآرد ٭ خاقانی گفته ؎ این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود خون ٭ شد سکاهن پوش از دود دل در وای من - ن

سَکب - بالفتح ع. آب ریزان بار ریخته شده ومرد دراز بالا ونوعی از جامه باریک واسب نجیب تیزرو وفراخ گام وسکروح یا نشاط وباران پیوسته بزرگ قطره ونام اول اسبیکه در ملک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در آمده بمعنی بالتحریک هم آمده وآن کمیت سپید پیشانی وهر چهار دست وپای سفید ودست راست او مطلق بود ونام اسپ شبیب بن معاویه - وبمعنی مس یا ارزیز بمعنی بفتحتین هم آمده ونیز سَکیب - بالفتح ریختن آب او پیاپی شدن باران پیوسته بزرگ قطره واذان گفتن موذن وسَکَب بالتحتین درختی است خوشبوی ولاله - ۲

سِکباج - بالکسر وبای ابجد بالف کشیده. ف. آش سرکه را گویند زیرا که سِک مخفف سرکه وبا بمعنی آش است چنانچه آش شور را شوربا گویند خاقانی گفته ؎ گر برای شوربای بردر دونان روی ٭ دولت سکبا دهند از چهره انگه شوربا ٭ این که در فرهنگها نوشته اند سکبه وغن باکشک آمیخته است صحتی ندارد - ن

سِکباج - بالکسر وجیم در آخر ع. معرب سکبا که نوعی از آش است که از سرکه وبرنج یا بلغور سازند - غ

سَکبَه - بالتحریک ع. سبوسه سر وسکبه بن الحارث صحابی است - ۲

سَکبینج - بفتح اول وکسر ثالث وفتح نون وسکون تحتانی وجیم ع. صمغ نباتی است مسخن وملطف وجالی ومحلل ریاح واورام سلبه ومدر حیض ومسهل بلغم غلیظ وابن معرب سکبینه است - ۲ سا

سِکّه - بالکسر وتشدید ثانی ع. مهره درم ودینار وآهن منقوش است که بدان درم ودینار را نقش کنند ودینار ودرم بسکه رسیده وآهن آماج وکلند که بدان زمین کاوند ورشته خرما بنان نشانده وخرما بن وراه برابر وهموار وکوچه خورد ودینار - ۲

سَکت - بالفتح ع. مرد همیشه خاموش ومرد کم سخن که چون بسخن درآید نیکو گوید ومردن وآرمیدن وفرو خفتن غضب ونیز سَکت فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن - ۲

سَکتَه - بالفتح ع. مرضی است که حس وحرکت در آن زائل شود ومریض چنان نماید که مرده است ونیز در قرآن خواندن باز ماندن ونوعی از حرف ها که آنرا های سکته گویند ودر اصطلاح شعرا آنکه در وزن اندکی توقف باشد که قبیح نماید ودر بعضی جا ملیح پندارند - وسُکتَه - بالضم انچه بدان باز دارند بچه وغیر او را وخاموش کنندش وبقیه که در آوند بماند

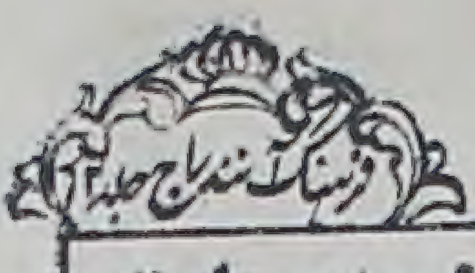
سکته ور - بواو وسکون رای مهمله. ف. آنکه علت سکته داشته باشد وآنرا بتازی سکوت خوانند - درویش واله هروی ؎ پای خردم زسنگ جهال بهاعرج شد ٭ وسکته ور شد اقوال - ب

سَکِج - بفتح اول وکسر کاف وجیم تازی در آخر. ف. مویز را گویند - شهاب الدین گفته ؎ در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار ٭ همچو انگوریکه اندر غوره گردد سکج - ن

سَکَر - بالفتح ورای مهمله ع. تره ایست از بهترین تره ها ونیز سَکَر پر کردن وبستن نهر وآب را وافسون کردن کسی را وسُکر - بالضم مستی وشراب وانچه مست گرداند وسِکر - بالکسر بند آب ونهر وآنچه بدان بند کنند وکناره بلند از نهر وآب سُکُور جمع - وسَکِر کلتف مست وسکین سَکرَان - مونث وهمیشه مست ونام واعظی است وسَکَر محرکة می ونبید خرما وکشوث وهر چیز که مست کند وهر چیز که حرام است خوردن آن از میوه وجز آن وسرکه وطعام وامتلا وپری شکم وخشم وخشم پنهان وسُکَّر دهی است بر دور وزه راه از مصر و

سُکَّر - بضم سین وتشدید کاف شکر معرب آنست وخرمای ترنیکو وانگوری است که چون او را آفتی رسد از سرما باشد وآن بهترین انگورها است ولقب احمد

بن سلطان



بن سلمان حربی و علی بن حسن بن طاؤس بن سُکَّرَه محدث است و سُکَّرُ العَرَاش شبنمی است که بر درخت عشر منعقد گردد شبیه بپارهای نمک - ا

سَکَرَات - بفتحتین ع. جمع سَکرَة - بی شعوری و بیهوشیها و تکلیفی که بوقت مرگ باشد - غ ا

سَکرَان - بالفتح ع. مست سَکرَای و سَکرَانة مؤنث سَکَارَی - بالفتح والضم جمع سکرای مثله و نیز سکران وادی است در بعض دهای شام - ا

سَکرَة - بالفتح ع. ضلالت و گمراهی و مستی و شدت موت و دهشتی آنست و شدت غم سَکَرَات جمع و سُکَّرَة بالتحریک دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد و سُکَّرَة - بالضم و تشدید کاف مفتوح آبکی است بقادسیه و شکر و هو اخص من السُّکَّر و ابن سُکَّرَة محمد بن عبد الله شاعر و زاهد هاشمی است و عبد الله بن مبارک بن صبّاح مشهور بابن سُکَّرَة و قاضی ابو علی بن سُکَّرَة امام - ا

سُکُرُّجَة - بضم سین و کاف و رای مشدد و جیم مفتوح ع. ظرفی است کوچک که دران نان خورشها و چیزهای اندک از مشهیات و جوارشات و مانند آن کرده بر موائده نهند فارسی است و قیل معرب سکوره و چون خوردن دران از آداب متکبرین و اهل نعمت است قال لا آکُلُ فِی سُکُرُّجَة - ا

سُکُرچه - بالضم و فتح ثالث و جیم فارسی. ف. پیمانه ایست و نیز ظرفی است - فر

سکرفندله - با فا بر وزن شکرخنده. ف. اسپ و استر سکندری خور را گویند یعنی لب در آینده - رض فر

سکرفیدن - با فا بر وزن نفهمیدن - ف. بسر در آمدن و سکندری خوردن ستور را گویند - رک فر

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح کاف. ف. شرابی را گویند که از ارزن سازند - رض فر

سکرانه - ف. بر وزن و معنی سفرنه است خارپشت را گویند - جض فر

سُکرَاکه - بضم اول و تخفیف کاف بر وزن سُفره ف. کاسه را گویند و آن پیاله ایست که از گل سازند و مقدار معین و دران جامی گیرد بنابرین در اوزان و مکائیل مذکور میشود و آنرا اسکوره و اسکره نیز گویند سکمال گفته. ع

ز کعبتین شب و روز در سکورهٔ چرخ * اثیر اخسیکتی گفته

ز نقشبند ضمیر تو مایه میگیرد * خم سکورهٔ رنگ مصوران بهار * و سُکَّره بضمتین و تشدید را هم آمده ان رغ ض

سَکرَای - بالفتح و بآخر الف بصورت یا. غ. مؤنث سَکرَان - سُکَارَی - جمع - ا

سکزـ بفتح سین و کسر کاف و سکون رای هوز. ف. علک است که بمستگی مشهور است و مصطگی معرب آنست و بفتح اول و ثانی زره نام کوهی است بس شامخ و بلند در ولایت زابلستان که مابین کچ و مکران است و دریای سند که آنرا آب زره نیز گویند از پهلوی آن میگذرد و گویند تولد رستم در آنجا شده لهذا بجای نسبت رستم را سکزی گویند حکیم ازرقی گفته

فزون شد دولتت تا بازگشتی * ز جنگ سکزیان دیو منظر * توان بردن هنوز از جای جنگت * دریده زهرهٔ سکزی به زنبر * حکیم فردوسی گفته

بدو گفت کی نره شیر و ژیان * سپاهی بجنگ آمد از سکزیان * و معرب آن سِجِزی است و بعضی بخطا سجزی معرب اسفزی خوانند مانند ابو الفرج شاعر سجزی سیستانی را - ن

سکزن - ف. نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد برخلاف تکمار که تیز نیست - خاقانی گفته

بس دوخته سکزنت چو سوزن * در زهره جگر متهوران را * شرف شفروه گفته

ناوک نه ندارم نه سکزن لیک خصمش چون سگ است * هر چه من برو زنم در حال سکزن میشود * - ت

سکزه - بکسر اول و فتح زای هوز. ف. بمعنی ستیزه است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد - ر

سُکسُک - بضم هر دو سین و سکون هر دو کاف. ف. اسپی که راه نداشته باشد و ناهموار راه رود ضد راهوار چنانکه انوری گفته. ع. از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * امیر الهی همدانی رباعی

از اسپ من الحذر که جانکاه است این * هر سو که سوار اوست بدخواه است این * رهوار خجل ز تندی سکسکی است * در بد راهی چه نیک خوش راه است این - ن ب

سَکسَکَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مستی و دلاوری - ا

سُکسُکی - بضم هر دو سین و سکون ثانی و رابع تحتانی رسیده. ف. زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود و آن طپش دلی است که باندک جنبشی و حرکتی بهم رسد - ر

سَکَسنبویه - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه مفتوح و نون زده و بای ابجد و او و سین و فتح تحتانی لغتی است و همی و آن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که تخم پنج انگشت باشد بکاف عجمی هم آمده - ر

سَکَع - بالفتح و بفتحتین ع. متاسفانه رفتن کسی و ندانستن که کجا میرود و سرگشته گردیدن نیز سَکَع - بالفتح جای و مسکن گرفتن بمعنی اوسکیع گلتف مرد غریب دور از جای خود و سُکَع بضم اول و فتح ثانی سرگشته و حیران - ا

سَکَک - بفتحتین ع. کری و خردی گوش و چسپیدگی آن و پستی آنها یا خردی مغاک گوش و تنگی سوراخ آن در مردم و غیر آن - ا

سِکَل - بالکسر ع. ماهی است سیاه سطبر اسکال جمع سِکلَة - کقردة مثله - ا

سَکو - بالفتح ع. نرم و کوتاه کام رفتن - ا

سَکَن - بالفتح ع. باشندگان خانه جمع ساکن کساغر و سفر و قوت و خورش اسکان جمع و نیز سکن از اسمای رجال است و سکن الضمرای یا سکین کنهایر در صحبت او با نبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است و نیز سکن - مسکین شدن و بفتحتین جای گرفتگی و باشش اسم است سکون را و آرامش و آتش هر چه بوی آرام گیرد مرد چون زن و فرزند و جز آن و رحمت و برکت و نام مردی - ا

سَکَنَات - بفتح اول و دوم و سوم ع. ضد حرکات این جمع سکنه است که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سکون و استقامت باشد - غ

سَکِینَة - کفرحته - ع. قرارگاه سر از گردن و جای باش - **سَکِینَات** جمع - ۲

سُکُنج - بضمتین. ف. بمعنی گنده دهن و بوی دهان - شیخ سعدی گفته ؎ دست سلطان دگر کجا ببیند * چون لب سرگین در او فتاد ترنج * تشنه را دل نخواهد آب زلال * کوزه بگذشت بر دهان سکنج * و بفتحتین سرفه و تراش و گزیدگی - و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته‌اند چنانکه در صیغه‌های دیگر سکنجد و سکنجی و امثال آن آمده - ن

سکنجیدن - بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی ف. تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن - ن

سِکَنجُبین - بکسر اول و ضم جیم معرب سکنگبین و این مرکب از سِک که بکسر اول و سکون کاف عربی است بمعنی سرکه و از انگبین که بضم کاف فارسی بمعنی شهد است و این ترکیب مانه سابق است و فی زماننا بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند و در لفظ سکنجبین ضم جیم از کشف و موید بثبوت رسیده - غ

سکنجیده - بر وزن ستمدیده. ف. یعنی تراشیده و گزیده و سرفیده و برین قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته ؎ رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد * تا چند لب لعل دلارام سکنجی * - ن

سکند - بر وزن فگند. ف. بمعنی جماع و مباشرت باشد - سا

سکندر - نام پادشاهی است معروف یونانی و بواسطه لقب ذوالقرنین و نسبت بعضی چیزها بدو مشتبه و ملتبس است و تحقیق آنست که ذوالقرنین اکبر پسر خاله خضر پیغمبر علیه السلام و نامش صعب بن روم بن یونان بن تارخ بن سام بن نوح علیه السلام است و معاصر حضرت خلیل الرحمان بوده و ظهورش در سه هزار و چهار صد و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم در مصر می بوده و بعد از غلبه بر ولایات مصر و افریقیه و امصار مغرب که حَتّیٰ اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْس اشاره بدانست قصد بلاد یورپ و سیبریه و مشرق کرده و سکنه مشرق از اشرار تاتار و مغول شکوه کردند سد یاجوج و ماجوج را ساخت و گفته‌اند سد باب الابواب در بند است و بعد از مراجعت از مشرق با ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شده و با حضرت ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد پس بار اضی مقدونیه رفته شهری بنام خود ساخت و در دومة الجندل بعبادت بود تا در گذشت پانصد سال عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از عرب بوده و بعضی از سلاطین یمن را بعد از و بلقب ذوالقرنین خواندهاند و یکی از آنان ابوکرب شمر ارعش است که دو گیسوی او آویخته بود پرده و بازوی او و سبب این لقب شد زیرا که قرن بمعنی گیسو و شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذوالقرنین پدر ما بود و پیش از و بلقیس عمه ما بوده است **وَآذْوَاء** یمن متعدده بوده‌اند که اسامی ایشان از ذو خالی نبوده و ابوریحان گفته که دیگری از ذوالقرنین اطرکس بوده که بر سامیرس ملک بابل غالب شده او را کشته پوست کنده با موی و دو زلفش دباغت کرده آنرا بمنزله تاج خود قرار داده خود را ذوالقرنین لقب نهاد علی الجمله اسکندر پسر فلیپ مشهور بفیلقوس در پنجهزار و دو دویست سال بعد از هبوط آدم در مقدونیه متولد شده بحکومت رسید و دارای اصغر معاصر وی و پادشاه ایران بود اسکندر بروی غلبه یافته ایران را تبصرف گرفته از مازندران بخراسان رفت و قصد سند و هند کرده و یورش پادشاه پنجاب و لاهور را گشت و از سند عزم بابل کرده و در راه از کثرت ادمان بر شراب بیمار و در شهرزور بابل فوت شد جسد او را باسکندریه بردند و نجاک سپردند سی و دو سال عمر یافت و شانزده سال سلطنت داشت گویند رغبت او با پسران ساده زیاده از زنان بود اغراق افسانه خوانان و شعرا همه دروغ است و آیات و اخبار در حق ذوالقرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط بیکدیگر کرده‌اند ؎ حدیث اینکه سکندر کجا رسید و چه کرد * ز بس شنیدن گشته است خلق را باور * فسانه کهن و کارنامه بدروغ * بکار نایدره و در دروغ رنج مبر * و صاحب تاریخ طبری نوشته که چون بهمن پدر دارا بر اورنگ سلطنت بنشست و روزگاری بران برآمد آهنگ ملک یونان کرد و با فیلقوس پادشاه آنجا صلح کرد و بهمن دختری از ان فیلقوس بزنی کرد و هم در آنجا یکشب با دختر بیود و او را باز پیش پدر فرستاد و بهمن باز بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز برین بر آمد و آن دختر همان شب از بهمن بار گرفت و چون نه ماه بر آمد این سکندر را از مادر بزاد و بطالع سعد و این فیلقوس ملک یونان او را بپرورد و کسی ندید انست که این پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی و چون فیلقوس بمرد اسکندر بملک بنشست سکندر را اسکندر نیز گویند و معنی این نام بیونانی حکمت دوست است و شهر یکه او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندرانی گفته‌اند و بالفته از انجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است ؎ تو گر اسکندری دنیای فانی * کفن پوشد تبوا اسکندرانی * و پیش از و نیز ملوک اسکندر نام در بعضی طوائف ایرانیان و کلدانیون بوده و باصطلاح اسکندر بمعنی پادشاه بزرگ است اگرچه نام دیگر داشته باشد اسکندر رومی در سال پنجهزار و دویست و هفت از هبوط آدم بر مصر استیلا یافته بعد از و بطالسه پادشاه شدند و در میان آنها ده نفر الکسندر نام یعنی اسکندر پادشاهی داشته‌اند و آخرین بطالسه نی کلیاپتره نام بود و بحسن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر رومی بوده است که او را اسکندر بنا میگفته‌اند و در آثار الباقیه مذکور شده و لیسه در آمدن اسپ را در رفتار سکندری گفته‌اند ع. سکندر خورد اسپ عمر دارا * و نام بازی است که در فرهنگ آورده شده - ن

سکندر خوردن و سکندری خوردن ف. بلغزش پا خوردن اسپ و لبسر در آمدن و جز آن در رفتار و این نیز ماخوذ از معنی اول ست و بعضی گویند کج شدن سم هر دو دست اسپ در رفتار یا دویدن - میرزا مقیم جوهری ؎ نصیب قسمت من کرد جوهر اسپی * که نیست روزی او جز سکندری خوردن * ظهوری ؎ گر سکندر رو خلافش راند * از خوش اقبال در سکندر یافت * هوا ؎ سکندر خوران باد پا حیات * بدست تزلزل عنان ثبات * سکندر بزبان ردمی اگویند - ع

سکندری - ف. بسر در آمدن اسپ - غ

سکندریه - بالفتح و بالکسر نام شهری است که بنا کرده اسکندر است بر ساحل دریای فرنگ - لک

سکنگبین

سکنگبین — بکاف فارسی. ف. بروزن و معنی سکنجبین است — سراه

سکنه — بکسر سین و فتح کاف و نون. ف. مخفف اسکنه است یعنی برمهٔ نجاران که بعربی بیرم گویند حکیم سنائی گفته ع گه شکستی چو چوب را سکنه — ن

سُکنهٔ صحرا — آب و درختان سبز و امثال آن — ض

سکنهٔ کانون — ف. کنایه از اخگر آتش و انگشت و زغال باشد — سراك

سُکنی — بضم اول و سکون کاف و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا — ع. بمعنی ساکن شدن بجائی و بمعنی باشندهٔ خانه — غ

سکو — بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو معروف. ف. چیزی است چهار پنج شاخه مانند انگشت و کف دست دسته هم دارد که غلهٔ کوفته را با آن بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود و آنرا بعربی مدری گویند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی تختگاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و درختهای بزرگ سایه دار سازند و بران نشینند و آنرا سکنه نیز گویند — منوچهری گفته ع من ندیدم دنجانه در سماع و رباب + حسود بر در و بسیار گوی در سکو — ن سرا

سکوا — بالکسر. ف. بروزن و معنی سکبا است و آن آشی باشد از گوشت و بلغور و سرکه پزند — سراه

سُکوب — بضمتین ع. ریخته شدن آب لازم و متعدی و سَکوب کصبور آب ریزان — ا

سُکوبا — بالضم اول و ثانی و یای موحده بالف کشیده ف. نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بدید او و رفتن بآسمان صعود کرد — فردوسی گفته ع از ایشان بسی نیز ترسا شدند + بزنار پیش سکوبا شدند + خاقانی گفته ع چه فرمائی که از جور یهودی + گریزم جانب دیر سکوبا + ن ك

سُکوت — بضمتین. ع. خاموشی و سِکّوت کصبور بسیار خاموش یقال رجل سکوت و امرأة سکوت — غ ا

سُکور — بضمتین و رای مهمله ع. آرمیدن باد و استاده شدن آب و بند شدن بینائی و سَکور کصبور همیشه مست — ا

سُکوره — بضم اول و ثانی و فتح رای قرشت. ف. بمعنی سکره است که کاسهٔ گلی باشد — سران ك

سَکوك — کصبور ع. چاه تنگ سر و بضمتین جمع سك — بالفتح بند آهن و میخ آن — ا

سُکون — بضمتین ع. آرمیدن و آرامش و بالفظ بستن و گرفتن و بریدن مستعمل نخستین در لفظ مدار بیاید میر معزی شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه + گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت + اوحدالدین انوری باد قهر بر در سنگ خاره سکون + با آب لطف آرد از شوره مهر گیاه + و نیز سکون در ویش و مختلج گردیدن و ضعیف شدن و جای گرفتن در خانه و جای باشش گردانیدن آنرا — ب ا

سُکوهنج — بضم اول و ثالث و واو مجهول و فتح ها و سکون نون و جیم. ف. خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه — سراه

سَکوی — بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد. ف. بمعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد — سرا

سَکوینه — ف. بفتح اول و کسر ثالث بروزن سکبینه است و آن صمغ نباتی باشد دوای شبیبه بخیار زه بهترین وی آنست که بیرونش سپید و درونش بسرخی مائل باشد — سراه

سُکّه — بالضم و تشدید کاف. ف. در لفظ سکو گذشت — ن

سِکّه — بکسر اول و تشدید کاف. ع. آهنی که بدان مهر بر دراهم و دنانیر زنند و بالفظ خوردن و زدن و نهادن و نشاندن مستعمل و هر دو بسین کنایه از رواج دادن نیز و نوعی میر خسرو ع خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه خاست + سکه منجو استی در ملک نشانی نشست + خواجه نظامی ع نخستین کس او شد که زیور نهاد + بروم اندرون سکه بر زر نهاد + میر معزی ع زبهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر بنام خسرو دیندار سکه بر دینار + میرزا ابوالحسن یگانه ع فردا که کند ظهور انوار جلی + روشن گردد عدالت لم یزلی + در بسته بازار شفاعت نرود + قلبی که نخورده سکهٔ نام علی + محتشم کاشی ع آشکارا برخ خاکی من پا بهی نهاد + سکه گر مهر من عمرده بر زر زد و رفت + ظهوری ع نزده سکه از تو بالاتر + هیچکس بر سجل جاه و جلال + ولی سکه کنایه از محقر و فرومایه — شیخ نظامی ع که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام دارا بود + طالب آملی در حکایت مرگ ابلهی محو شد نقش روح از جسدش + ماند بی سکه نقش کالبدش — در سِکّه بتا گذشت — ب

سکه بر زر زدن و سکه بر زر کردن — ف. گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سر انجام دادن محتشم کاشی ع تا قیامت احتیاج مردم عالم باو ست + هر که کار خویشتن را سکه بر زر میکند + محمد سعید اشرف ع گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف + چونکه گفتی سخنی سکه بر او باید زد + ب

سکه خوردن دعوی — ف. درست نشستن نقش دعوی — نورالدین ظهوری ع ظهوری که خود را طلا میشمرد + درین گفتگو دعویش سکه خورد + ب

سکه دار — دال بالف کشیده و سکون رای مهمله ف. صاحب سکه و پادشاه مستقل — فرا

سکه درست — ف. شخص است معامله بی نفاق که قول او با فعل هم پیوند باشد چه سکه بمعنی طرز و روش است پس معنی این مرکب کسی که طرز و روش او درست باشد باشد شفیع اثر ع هر کجا سکه درستیست چو زر در عالم + باشد آزادیش از سیلی ایام محال + ظهوری ع بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم + طریق سکه درستان مایه دار انیست — ب ل

سکه رایج — برای مهمله. ف. ترانه بود که هرگز از اصول و پرده بیرون نرود — غ

سکهٔ مردی — ف. کنایه از ریش چه در حالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکهٔ مردان است و نیز بمعنی غیرت و حمیت و آبرو و این محاوره است — میرزا صائب ع سکهٔ مردی نداری حرفت کم خرج کن + فتنها وارد بنام پادشاهان زر زدن + سعید اشرف ع در اقالیم جهان سکهٔ مردی زنست + میگذارد همه جا نام ترا زر بر سر + وله ع پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست + سکهٔ مردی در اینجا کار جوشن میکند + محسن تاثیر ع

چه بی زر ریش کس ریش ندارد خواجه جا دارد + که جائی
سکه کمردی شمار د سکه زر را + ب

سِکّی - بالکسر و تشدید کاف مکسور. ع. دینار و سَکّی
بالفتح والقصر بمعنی آهن و مسمار - ۲

سِکّیت - بالکسر و تشدید کاف. ع. مرد پیوسته خاموش
سُکَیت کحلتیت مثله و سُکَیت کقبیط
و بتخفیف مرد همیشه خاموش و اسپ بازپسین رهان - ۲

سِکّیر - برای مهمله کسکیت. ع. همیشه مست - ۲

سکی رغلا - بفتح اول و رای قرشت بروزن و معنی سقی
رغلا است و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و
معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائی است
که بسفایج گویندش و بسپایج معرب بس پا یک است
اگر قدری از آن در شیر انداز ند شیر را به بند د - سا

سِکیز - بکسر اول بروزن ستیز. ف. بمعنی بر جستن و آلیز
زدن و جفته انداختن ستور باشد و بمعنی جهنده و جست و خیز
کننده و امر بدین معنی هم آمده است - سا ک

سِکیزه - بروزن ستیزه. ف. بمعنی جست و خیز و لگد
انداختن ستور باشد و غلطیدن - ع سا

سِکیزیدن - بکسر تین وزن تیزیدن. ف. بمعنی بر جستن
و سکیزنده و سکیزان برین قیاس دقیقی گفته ؎ بدشت
نبرد آن هژبر دلیر + سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر + مولوی
گفته. ع. خر سکیزه میکند در مرغزار + ن

سکیله - با تحتانی مجهول بروزن جمیله. ف. بمعنی
خواق باشد - ن

سکّین - بکسر اول و کسر کاف مشدده. ع. بمعنی کارد
سُکَّین - کز بیرحی است از عرب و خر سبک تیز رو - اغ

سَکِینَة - بروزن غنیمت. ع. بمعنی آرام و آسایش
و آهستگی و قوله تعالی وفیه سکینة من ربکم ای
ما تسکنون به اذا اتاکم و باد تیز رو و از اعلام
است و سَکّینَة بمعنی نام دختر امام که در بمعنی مرود
در آمده و نام صحابیه و نام دختر حسین بن علی رضی الله
عنهم و بدین معنی بفتح هم آمده و سِکّینَة بالکسر و تشدید کاف
مکسور کارد و آرامش و آهستگی - اغ

سَگ - بالفتح و سکون کاف فارسی. ف. ترجمه کلب
و درنده و گزنده از صفات اوست - ب

سگِ ابلق - بکسر لام. ف. کنایه از روزگار است باعتبار
شب و روز یا نیک و بد یا شادی و غم - سا ک

سگابی و سگلابی - ف. حیوانی است شبیه بسگ
که در میان دریا ها بهم رسد و آنرا بیدستر نیز گویند و سگلاوی
نیز آمده پوربهای جامی گفته ؎ گر چو سگلابی بدریا ها در شود
پوستینش کند خواهم چون فنک + مختاری گفته ؎ گوینده
چو سگلاو با آموی بجنبد + بینی بگل خشت برآرند به بیکند +
و بعضی گمان برده اند که بیدستر با دال بسین زده نیز نام است
لهذا خایه او را گنده بیدستر خوانند و این خطاست چون خایه او
رافع اورام و ریاح است آن خایه را بادستر یعنی زائل کننده
باد و ریح خوانده اند و بید اماله باد است و فردوسی و دیگران
بید بمعنی باد بسیار گفته اند - ن

سُگار - و بضم اول. ف. در سکار و بکاف عربی گذشت

سِگال - بروزن خیال. ف. بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو
و سخن نوشته شد و سگالش و سگالیدن مصدر آنست - ن

سِگالِش - بالکسر. ف. فردوسی ؎ ز بیگانه پردخته
کردند جای + سگالش گرفتند هر گونه رای + ب

سگالشگر - ف. بمعنی مشورت خواهنده و مشورت
دهنده هر دو آمده - ب

سگاله - بفتح اول بروزن حواله. ف. سرگین سگ
را گویند و بضم اول هم گفته اند - سا ک

سگالیدن - ف. اندیشیدن میر معزی ؎
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب +
آنکه با تو بدسگالید و ز تو باز ایستاد + ب

سِگالیده - ف. اندیشیده شده و نفی آن
بلفظ نا کنند - لا ادری ؎ گر نه ایمن از سپهر کهن +
ناسگالیده هیچ کار مکن + ب

سُگالیو - بالضم. ف. نان و غیره با آتش پخته - ک

سِگان - بکسر اول. ف. بمعنی سه سفر

سگان آسا - بکسر نون و همزه بالف کشیده و برای
نقطه دار. ف. کنایه طالبان دنیا و اهل حرص باشد - سا

سگِ انگور - ف. فارسی عنب الثعلب است - ن

سِگانه - بکسر اول بروزن میانه. ف. نام قریه ایست
بقرای غزنین نزدیک بهشت که آن هم از قرای غزنین
است - سا

سَگاوند - بفتح اول بروزن زر آوند. ف. نام
کوهی است نزدیک سیستان و معرب آن سجاوند است
و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است -

سِگاه - بالکسر - ف. نغمه سوم و شعبه حجاز و بمعنی
سه وقت - ک

سگائی - در عرف هند منسوب کردن پسر و دختر با هم و
این مقدمه کتخدائی و نامل است و در فارسی مخفف سگ گائی
که بمعنی گائیدن سگ است صحیح میشود و ظاهر انظر بهمین معنی
میر خسرو در شعر خود بسته که ؎ دو دل گر یک شود خویشی
همانست + و گرنه نسبت دنیا سگائی است + ب

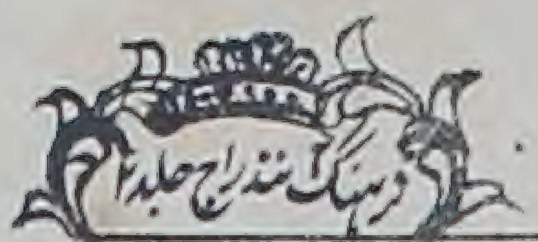
سگ بازان - بای موحده بالف کشیده و برای هوز زده
ف. معرکه گیری که با سگ بازی کند و سگ را در رقص آورد
میرزا طاهر وحید ؎ اگر بود سگ باز از اهل درد + چرا با سگ
خویش بازی نکرد + وله ؎ بدان از فسونش نوای پر درد +
سگ او گراز چنبر او جهد + و این قسم مردم در ولایت اند
در هندوستان نباشند - ب

سگبان - بالفتح. ف. از عالم آهوبان سیفی ؎
بسکه از دلبر سگبان شده ام دلخسته + میروم در پی او
چون سگ گردن بسته + ب

سگ بوزنه. ف. سگی که بازیگران بوزنه را
بران سوار کنند و این متعارف ولایت است و جناب
سراج المحققین میفرمایند این قسم سگ در هندوستان
دیده شده لیکن نه اکثر آنست که بوزنه را بر بز سوار کنند - ب

سگ پاچه گیر - ف. سلیم ؎ سو پاچه چو گوش
خواهد ماند + بسگ پاچه گیر میماند + ب

سگ پاسوخته - ف. شانی تکلو ؎ شانی
سگ پاسوخته بود بتان را + امشب به تمنای در صید
حرم شد + چون پای سگ میسوزد یکجا قرار میگیرد مضطرب
اینطرف و آن طرف میدود و از اینجا بر شخص هرزه گرد



ودر بدری اطلاق آن کنند - نورالدین ظهوری ؎ از وضع اگر بکترم از گرم روانم * خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست *
میر الهی همدانی ؎ شعر ابید او پاسوخته در کوچه دوان * بدل حیفه رست ولب ناله گذار * محسن تاثیر ؎ در ریاضی که سخن زبان رخ افروخته رفت * لاله بیرون ز چمن چو سگ پاسوخته رفت * میر خسرو ؎ ریگ بیابان چو شد افروخته * شیر دود چون سگ پاسوخته * ب

سگ پستان - بفتح اول وکسر بای فارسی وبپستان چه مشابه است به پستان سگ - ن

سگ پوی - بروزن بدخوی. ف. آواز پای را گویند بوقت آمدن ورفتن وباین معنی باشین نقطه دار هم آمده است - ا

سگ جان وسگ جگر - ف. کنایه از موذی وبیرحم وسخت دل وسختی کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ استخوان پیشکش کنم غم را * زانکه غم میهمان سگ جگر است * عقل سگ جان هوا گرفته چو باز * کین سگ باز چون شکار گر است * ن ب

سگ چار چشم - ف. سگی که دو تا خال سیاه بر بالای چشم داشته باشند وچشمش کم نور باشد - حاجی محمد جان قدسی ؎ سگ نفس را رفته از کار چشم بنواز عینکش گرد و چار چشم * دهقان علی شطرنجی سرهندی ؎ مثل آنکه او بود احمق * مردمان فیلسوف خوانندش * همچو آن سگ بود که باشد کور * مردمان چار چشم دانندش * ب

سگچه - بالفتح. ف. مصغر سگ - فر

سگ خاموش گیر - ف. سگی که آواز ناکرده مردم را بگیرد برای آنکه خبردار نشود وندارک نتوان کرد واین مرادف سگ غافل گیر است میرزا صائب ؎ آنکه از شغل عمارت غافل از دل گشته * از سگ خاموش گیر خاک غافل گشته * ب

سگ در پوست داشتن - ف. کنایه از موذی وبدنفس بودن - ب

سگ دل - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از سخت دل دوم کنایه از بددل سوم کنایه از بدمرد بود - شیخ نظامی گفته ؎ با همه سگدلی شکار منند * گوسفندان گشت زار منند * وله ؎ گر آزرم خواهم ازین سگدلان * نخوانند عاقل مرا عاقلان * ن ب

سگ دنباله کش - ف. مرادف سگ هرجایی که آن مثل مشهور است - شلفی تکلو ؎ چند در بند کمند نظر خود باشی * سگ دنباله کش چشم تر خود باشی * ب

سگ دندان - ف. دندان نیش را گویند که هر یک از سباع وبهائم را باشد وآنرا بعربی ناب گویند - ن

سگ دوی - ف. تکاپوی وجستجوی بیفائده - فر

سگر - بالتحریک نام شهری از دکن - ب خار پشت بزرگ تیرانداز باشد بکاف عربی هم باینمعنی گذشت رضی

شگرانه - بضم اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح نون. ف. بمعنی سگر است - سر

سگ راوی بیخ - ف. کنایه از شخصی که بهر طرف بدواند بد ودو هر کاری که بفرمایند بجا آورد - علی نقی برادر محمد سعید اشرف مازندرانی ؎ طوطی ناطقه را ز آئینه گویا کرد * نفس ما را سگ وی بیخ صد دعوی کرد * ب

سگز وسگزن وسگزی - درسگزن بکاف تازی مرقوم گردید - ن

سگ زرد برادر شغال است مثلی است معروف - ب

سگسار - بالفتح. ف. یعنی سگ مانند چه سار بمعنی سر ومانند هر دو آمده - خسرو دهلوی گفته ؎ فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو * نه حد خسرو مردم تمامی سگسار است * ب

سگساران - بالفتح. ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان دنیا است دوم کنایه از بیفکران باشد - ن

سگسست - بضم سین اول وضم کاف فارسی. ف. بمعنی انقطاع وبی سگسست بمعنی بی انقطاع گویند - غ

سگستان - بروزن سیستان. ف. زابلستان باشد که سیستان است ومعرب آن سجستان بود - سر

سگسگی - بضم یکم وسوم. ف. آن زحمت که از غایت ضعف پدید آید وبادک جنبش درونه بلرزد ودل سبکی پذیرد وعرق شدن گیرد اگر در نوقت زور تحکم کند یا شتاب برد ویا بسیار بردارد یا جماع سخت کند خوف هلاک بود کذا فی التصفیه - ص فر

سگ سوزن خورده - ف. محمد رفیع واعظ قزوینی رباعی ای از مرض حرص ترا دل مرده * اندیشه زر زر دیده خواب بمرده * نفس تو ز خار عار دنیا شب وروز * هر سو می دود چون سگ سوزن خورده - ب

سگ سیرت - ف. آنکه سیرت سگ داشته باشد وآن کنایه از رنجانیدن وگزیدن باشد - ب

سگ غافل گیر - ف. مرادف سگ خاموش گیر که گذشت - ب

سگ غرچه - بفتح غین معجمه وجیم فارسی. ف بمعنی سگ زبون وبی جرات ودر شرح خاقانی بمعنی سگ صحرانشین - غ

سگک - بروزن فلک. ف. مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند وگیاهی باشد که بار ومیوه آن گرهی است کوچک وپر خار که در جامه آویزد ونوعی از قلاب هم هست - سر

سگ کجاست - باضافت - ب کلمه ایست که در مقام تحقیر وتهوین گویند - نفیع اثر ؎ دشمن سگ کجاست که از وی برد حساب * مداح بعد قنبر خدا فخر روزگار * ب

سگ کش - بضم کاف وسکون غین معجمه. ف رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید وبرگ آن ببرگ بید ماند است وساق آن سرخ وگره دار میشود وآنرا بتازی فلفل الماء وزنجبیل الکلاب خوانند وچون تر باشد با تخم آن بکوبند وبر کلف طلا کنند نافع بود - سر

سگ کشی - بضم کاف تازی. ف. بکشتنی است مثل کشتن سگ که آنرا مواخذه نیست - یحیی کاشی ؎ دی باگفتم بتو ورو که آنرا کشتی * مستیز که ز درخش هجوم مستی را نشنیدی ووقت سگ کشتی میگوئی * انکار که گربه بیابی کشتی * ب

سگ کن - بفتح اول بروزن مخزن. ف. بمعنی

مردم گیاه است چون سگ میکند باین اسم موسوم شده وسگلنگ مصغر سگ کن باشد – ن سا

سگ واشُونه – بفتح اول وفتح کاف فارسی کاف عربی و دو واو وزای فارسی ونون. ف. نام داؤ از کُشتی – غ

سگگی – بکاف دوم تازی ویای معروف. ف. نام فنی از کشتی وآن دو قسم است یکی سگگی واشونه که دستهای هر دو حریف در کار نباشد وپاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند وزور کنند دوم سگگی وهر دو که دستها وپاها باهم بند کنند مثل بند شدن دو سگ. درویش واله هروی ؎ قرب تو بچهرۀ عزازیل ٭ بنهاد بترک سجدۀ نیل ٭ یاد سگگیش لعن بنهاد ٭ برخاستنش ز پا درافتاد ٭ میر نجات ؎ غیر برگشت فغان از سگگی واشونه ٭ فیل زور است مبارک بود این میمونه ٭ وله ؎ دل جاز امشاهر دو یکی خواهی کرد ٭ غیر ابرسر گوییت سگگی خواهی کرد ٭ ب

سگلاب – بلام الف بر وزن مهتاب. ف. حیوانی باشد آبی شبیه بسگ ودر خشکی نیز تعیش تواند کرد گویند خصیۀ وی آتش بچگان است واو را بیدستر وخصیه او را جند بیدستر خوانند در لفظ سگابی گذشت – سا

سگلابی – بر وزن مهتابی. ف. بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد از برهان قاطع ودر بهار عجم نوشته که سگلابازی کردن سگ باشد –

سگلاس – بالفتح. ف. در جهانگیری لاس بلام وسین مهمله ماده هر حیوان عموماً وماده سگ خصوصاً واغلب که بمعنی بازی است مثل لاغ ولاب برین تقدیر سگلاس بمجاز بمعنی سگ باز بود – ملا فوقی یزدی ؎ میان مردم شیدای سگلاس ٭ شوی چون پای بند قفل وسواس ٭ ب

سگلاوُ – با واو بر وزن غرقاو. ف. بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد – سا

سگلاوی – بر وزن سر وادی. ف. بمعنی سگلاب است که سگ آبی باشد واو را بیدستر خوانند – سا

سگ لوند – ف. مسخره در عهد یکی از سلاطین صفویه صاحب این شعر ؎ سحر آمدم بکویت لشکار رفته بودی ٭ تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی ٭ شفائی ؎ مهتر سگ لوند بود اول ٭ گشت میر آخورش در آخر کار ٭ ب

سگُنجَه – بضم اول وفتح ثانی وسکون نون وجیم. ف. بمعنی گنده دهن – فر

سگ نشیند بجای گیپای – مثلی است معروف

سگنگور – بر وزن سقنقور. ف. مخفف سگ انگور است وآن میوه باشد بمقدار فلفل وآن سرخ وسیاه رنگ نیز میباشد وبتازی عنب الثعلب گویند ودر فرهنگ سروری بمعنی سیستان هم آمده است که هندش لسوڑه خوانند – سا ک

سگول – ف. در شرفنامه وادات بمعنی سخت دل وبد دل وبد مرد است وبمعنی ظاهر نیز آمده – ض

سگهر – فارسی مخلوط الها بوزن هنر لغت هندی است بمعنی زیرک وصاحب طبع نعمت خان عالی ؎ ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است ٭ نازنین شوخ ظریفی سگهری میخواهد ٭ ب

سگی کردن – ف. کنایه از مرتکب شدن بی رحمی وبی شرمی وبی مهری وبی روئی ودیگر امور ناملائم باشد – ن

سَلّ – بالفتح وتشدید لام. ع. برکشیدن شمشیر وکارد وجز آن وبمعنی خنور که طعام وجز آن در وی نهند ومرد دندان ریخته وباصطلاح اطبا بریدن رگ را گویند وبالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی وبمعنی نطفه وبالکسر والضم قرحه است که در شش حادث شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام ونزله یا بعد سرفه کهنه وآن را تپ دق لازم است – غ ا

سُلّ – بفتح اول وسکون ثانی. ف. چیزی باشد که از چوب وخلاشه درهم بندند وبآن از آب گذرند وبمعنی کشتی هم آمده است وبعربی سفینه خوانند – سراج الدین راجی گفته ؎ زهی نجم عیش تراز هر مطرب ٭ زهی بحر جام تر آسمان سل ٭ ودر تحفه بمعنی داغ وبالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در شقیقه وخیالات ومنع نزول آب را نافع است خاقانی گفته ؎ سل کرد بدست چابکی زود ٭ هر مجری کاب تیره را بود ٭ سا غ ن

سلا – بر وزن علا. ف. نام خنیاگری بوده – ن

سِلاء – بالکسر. ع. روغن کشتی اسم است مصدر را

اسلئة – جمع وروغن کشیدن از مسکه وگرم کردن وبرکشیدن خار را و **سُلّاء** بالضم مشدد ممدود خار خرما ومرغی است ونوعی از پیکان بر شکل خار خرما **سلاءة** یکی – ۲

سلاب – اگرچه یونانی ومخفف ستر لاب است چون تخفیف سا اهل فرس کرده اند در فارسی مذکور شده ومثنوی چنانکه فارسی که معرب شده اعراب استعمال میکنند چنانکه اسدی گفته. ع. بگفت این وسلاب برداشت زود ٭ حکیم فردوسی گفته ؎ ستاره شمر پیش دو شهریار ٭ پر اندیشه وزیجها بر کنار ٭ همی باز جستند راز سپهر ٭ بسلابها تا برکه گردد مهر ٭ لتغدید بجای تای منقوطه رفته – ن

سلات – بر وزن حمات. ف. نام سازنده بوده – سا

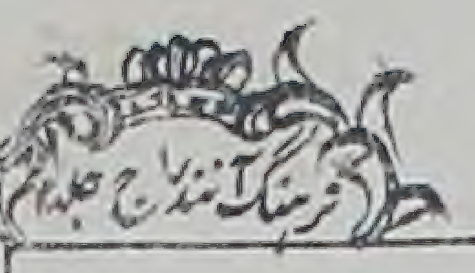
سُلاتة – بالضم. ع. آنچه از چیزی بر آورده ودور کرده شود مانند آب وجز آن از جوانب کاسه – ۲

سَلاجِت – بفتح اول وجیم. ف. از دواهای هندی است واصل آن شاش بز کوهی است چنانکه بز کوهی در مستی بر سنگی بول میکند وبز کوهی دیگر چون بدانجا رسد آن را بو کند او نیز بول میکند ومرور ایام غلیظ میشود وبشکل قیر وموم میاهی میگردد ودر فرهنگ بشین معجمه وکسر جیم آورده وپارسی پنداشته – ن

سُلاجِم – کعلابط. ع. دراز وشتر کلان سال

سَلاجِم – جمع – ۲

سِلاح – بالکسر وحای حطی. ع. آلات جنگ چون تیغ وخنجر ومانند آن **اسلحة** – جمع بالعفظ لستق وبالیدن مستعمل وفارسیان سلح بدون الف نیز استعمال نمایند میرزا بیدل ؎ تر اعضو زجارحه است تیغ از بیدلی درکف ٭ وگرنه بر تن شیران سلاح جنگ می بالد ٭ و



سلاح - کسحاب او کقطام موضعی است پائین خیبر و آبی است مر بنی کلاب را که هر که خورد شکمش راند و سلاح کغراب سرگین ستور یا عام است.

سُلاحة - بالضم و فتح حای مهمله ع. کمیز بز کوهی که در سنگلاخها منجمد میشود - ۲

سلاح خانه - ف. جای که دران تیغ و شمشیر و خنجر و مانند آن نگهدارند سندش در سلاحی بیاید - فا

سِلاحدار - ف. آنکه سلاح بتحویل و بعهده او باشد - ب

سِلاح دست - بکسر اول. ف. مرد سپاهی که سلاحدار باشد - غ

سلاح شور و سلحشور - ف. آنکه در فن سپاهگری مهارت تمام داشته باشد و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کننده سلاح است - شیخ شیراز

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور * جوی زر بهتر از پنجاه من زور * ب

سَلاحِف - بفتح اول و کسر حای مهمله ع. بمعنی باغها و این جمع سُلَحفات است - غ

سِلاحِی - ف. مرادف سلاحدار - میر خسرو

بارگهت راست بهنگام بار * مهر سلاحی و فلک پیشه دار * وله

بود سنجید آنکه توان بر شمرد * رخت سلاحی بسلیح خانه برد * ب

سَلّاخ - بالفتح و تشدید لام و خای معجمه ع. آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون آرد - سیفی

هرچند میکند بت سلّاخ زنده ام * ایست دوستان سخن پوست کنده ام * ب

سَلاخَة - بالتحریک. ع. بیمزگی یقال فیه سلاخة ملاخة یعنی بیمزگی است - ۲

سَلاخِد - بفتح اول و کسر خای معجمه و سکون دال مهمله ع. جمع سِلَّخد - کجرد حل شتر ماده توانا سلخداة بفتحتین مثله - ۲

سَلّاخی - بفتح اول و تشدید لام و کسر خای معجمه ع پوست بر کندن بزیادت یای مصدری بر سلاخ که صیغه نسبت است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد - غ

سلّاخی کردن - ف. حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند اورا سلاخی کردند ای کشتند و پوست کشتی گویا ترجمه امنیت - ب

سُلاس - بالضم ع. بیهوشی و رفتگی عقل - ۲

سَلاسَة - بالفتح و فتح سین مهمله ع. نرم و آسان و هموار شدن و روانی و باصطلاح روانی کلمات بسهولت و آسانی که دران الفاظ ثقیل نباشد - غ

سَلاسِل - بفتح اول و کسر سین ثانی. ع. بمعنی زنجیر آهن و غیره و این جمع سلسله است - غ

سِلاط - بالکسر و طای مهمله ع. جمع سِلطة بالکسر تیر دراز باریک - ۲

سَلاطَة - بالفتح و فتح طای مهمله ع. دراز زبان شدن و دراز دست و چیره دست گردیدن و قهر - ۲ م

سُلاطِح - بحای حطی کعلابط. ع. پهناور و وادی است در دیار مراد - ۲

سَلاطِین - بالفتح و کسر طا ع. جمع سُلطان بالضم حجت و قدرت ملک - ۲

سُلاف - کغراب. ع. می و انچه چکد از انگور پیش از فشاردن و سُلافُ العسکر مقدمه لشکر و سُلّاف بالضم و التشدید جمع سَلَف محرکه نوعی از بیع که بهایش دهند و روی چون سَلَم اسم است اسلاف را و وام که دران وام دهنده را نفعی نباشد و بر ذمه مدیون ادای آن بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستاده و فرزندی که مرده و در گذشته باشد و پدر آن در گذشته - ۲

سُلافَة - کثمامة. ع. نام زنی از قبیله سهم و می هرچه فشارده شود - ۲

سُلاق - بالضم ع. سرخ و غلیظ شدن پلک چشم از حدود الامراض و دمیدگی بر بنهای دندان یا پوست رفتگی بن دندان است و دمیدگی دهان و دمیدگی بر اندام - منتخب ۲

سُلاقِم - کعلابط. ع. شیر بیشه - ۲

سلاک - بروزن هلاک. ف. شوشه زر و سیم گداخته باشد و در ناوچه آهنی ریزند و در برهان بمعنی کرایه نیز آورده - ن

سُلال - کغراب. ع. بیماری سل - ۲

سُلالات - بالضم ع. جمع سُلالة - ۲

سُلالَة - بالضم ع. انچه بیرون کشیده شود از چیزی و نطفه از منتخب و صراح و بمعنی بچه و طفل صغیر و در کشف مجازاً بمعنی خلاصه - غ ۲

سَلالِم - بفتح اول و کسر لام ثانی. ع. نام قلعه از قلاع خیبر - غ

سَلام - بالفتح. ع. گردن نهادن و بی گزندگی و بی عیبی و سلام گفتن و نامی است از نامهای حق سبحانه تعالی از منتخب و غیره و موضعی است نزدیک مهمبساط و نام کوه شر فها الله و کوهی است بحجاز و درختی است بدین معنی بکسر هم آمده و سلام بمعنی گردن نهادن بالفظ کردن و زدن و دادن و گفتن بیک معنی مستعمل و بسین کنایه از وداع کردن هم باشد مثل عا گفتن چنانکه گذشت شیخ شیراز

ورت سلام دهد دام می نهد صیاد * ورت نماز برد کیسه می برد طرار * محسن تاثیر

سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش * بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری * وله

گوشش و جانی نزاد ان بر کلامش می نهند * حور و رضوان چون به بینندش سلامش میدهند * ملا وحشی

هوس پیاله خوردن بودم بخور ساله * که نبوده جدا انم کرکنم سلام هرگز * خواجه شیراز

از نثار قره چون زلف تو در زر گیرم * قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما * خواجه جمال الدین سلمان

از هوا داری بجان جویم نسیم صبح را * تا سلامی از من بیدل بدلجوئی برد * طالب آملی

طالب ره کعبه چو بر دیر گذر کرد * از سبحه سلامی سوز نار فرستاد * فتوت

خنده در بگیسوی او سلام کند * یمن به بندگی لعل او پیام کند * حکاک. ع. ترمک اورا یکی سلام زدم * و بالفظ فرستادن و بردن و رسانیدن و گرفتن نیز آید - میرزا صائب

سلام ما چه کر از جسن بی قیاس بجای * رسیده است کز آئینه هم سلام نگیرد * وله

غرور او نه دهد در نماز تن بسلام * مگر ز جانب او دیگری سلام کند * و سلام کشیدن کنایه السلام علیک

گویا نیدن است ؎ چو از حجاب ظهوری نداشت تاب
جواب * بجذب عشق چرا زلبت سلام کشید * و سلام
بروزن کلام در فارسی بمعنی صد هزار که بهندی لک گویند
و در سراج اللغات از کتاب بستان نقل کرده که مراتب
اعداد نزد فارسیان بدینگونه است یک ده صد هزار
سلام - یعنی صد هزار و صد سلام را شمار گویند و صد شمار
را اشمار و صد اشمار را راده و صد راده را ارارده و صد
ارارده را رار و صد رار را رارالی ارار گویند و سلام کشته داد
داود علیه السلام - ب غ ۲

سلامان - ع . درختی است و آبی است مر بنی
شیبان را و نام مردی - ۲

سلامان آبسال - نام عاشق و معشوق و نام
کتاب قصهٔ ایشان از مولانا جامی علیه الرحمه - غ

سلامانه - ف . نذر و پیشکشی که وقت سلام کردن
بکسی دهند چنانچه در عروسی داماد را مردم طرف عروس
سید هند - ظهوری در صفت دهی که از ممدوح برسم سیور غال
خواسته ؎ چنان دهی که برسم سلامی و پابوس * خراج
قند و نبات آیدش ز مصر و ختن * محسن تاثیر ؎ یک نظر
حور گران حسن مسلم بیند * حاصل باغ جنان را بسلامانه
برد * ب

سلام پله - بفتح بای فارسی و تشدید لام . ف
کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو از طرفی که جنس در و باشد - ب

سلامة - ع . بی گزند شدن و بی عیب شدن
و رهائی یافتن از طرح و در محاورهٔ فارسی این مصدر
بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم و سلامتی نزد بعضی درست
نباشد چراکه سلامت خود مصدر است حاجت بیای مصدری
ندارد از مزیل و بعضی تصانیف خان آرزو و در
بهار عجم و خیابان نوشته که ضابطهٔ فارسیان است که در آخر
بعضی کلمات یای زائد لاحق کنند خواه اسم جامد باشد خواه
مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان و ارمغانی
و فلان و فلانی و قربان و قربانی و نقصان و نقصانی و جریان
و جریانی و خلاص و خلاصی و فضول و فضولی و سلامت و
سلامتی - و با لفظ برخاستن و چکیدن و یافتن مستعمل

ملا شانی تکلو ؎ چه نو راغ یابی آنرا که تو سر دهی بند شوند
چه سلامتی کسی را که تو نشنوی سلامش * میر معزی ؎
سلامت یابد آنکس کو بهم پیوند و بند * تن اندر خدمت
سلطان دل اندر طاعت یزدان * خواجه خیراز ؎
دل دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست * گفت با من منشین
کز تو سلامت برخاست * خواجه جمال الدین سلمان ؎
نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم * بمن رسید و من خسته را سلامت
داد * ای صحت بخشید * یا سلام تو رسانید - در خصوصیت
تابرای خطاب بود که درین ترکیب مضاف الیه سلام واقع
شده و لطفی که از ایهام منظور شاعر است بهمین معنی است
نوعی نیشاپوری ؎ بی خرد کسی باده بجامت نکند
تعظیم تو ورزند و علامت نکند * سنجیده سخن میکنیم از من
بشنو * تا زر ندهی پله سلامت نکند * و نیز سلامة نام
زنی محبوبه از عرب است - ب غ

سلام ترازو - بتای مثناة فوقانی . ف . مراد
سلام پله که گذشت - مخلص کاشی ؎ نکته سنجا راست
تنظیم سخن فهمان ضرور * زانکه دار داز ترازو مشتری
چشم سلام * ب

سلامت ره رو - بفتح رای مهمله و سکون واو . ف
آنکه در نظام امور خانه اعتدال نماید و اسراف نورزد و
کفایت شعار باشد - فر

سلام تفنگچی و سلام توپ - ف . چون جهاز
تجار از دور بر آب پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند
که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است و این را سلام
تفنگ گویند - اشرف در رسیدن تاجر بنزدیک
ساحل گوید ؎ ز توپ آید سلامی هر مقامش * خورد
یارب تفنگی بر سلامش * عبد الغنی قبول ؎ بکیش
حق طلبان طرح آشتی جنگ است * که ضرب توپ
سلام است اهل دربار ا * ب

سلامت کوچه - ف . مورچال - فر

سلامج - بفتح اول و کسر میم و سکون جیم . ع
جمع سلجم - بالفتح پیکان دراز باریک - ۲

سلام روستائی بی طمع نیست - ف

ای تواضع و فروتنی روستائی بی غرضی نیست البته
غرضی دارد - ب

سلام مفتی - باصطلاح لوطیان زدن قضیب - ب

سلامی - ف . همان که در عروسی داماد را مردم طرف
عروس میدهند مثالش در سلامانه گذشت - ب

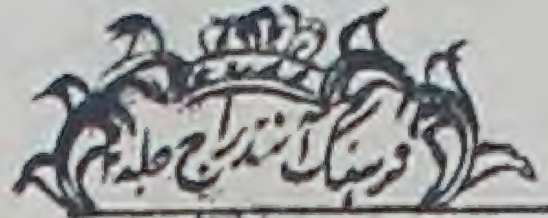
سلامی - کسکاری . ع . استخوان سپل شتر و استخوان
انگشت دست و پا و سلامیات جمع و سلامی
کسکاری باد جنوب - ۲

سُلّان - بالضم . ع . جمع سالّ - بتشدید لام
وادی فراخ دور تک درخت ناک - ۲

سلاهبة - بفتح اول و کسر های هوز و فتح بای موحده
ع . جمع سلهب - کجعفر مرد دراز بالا یا دراز از
هر چیزی و اسپ دراز خایه و سطبر و دراز استخوان - ۲

سلائق - بفتح اول و کسر همزه . ع . جمع سلیقه - ۲

سلب - بالتحریک و سکون بای موحده . ع . ربودن
و ربوده شده از مقتول خواه لباس و سلاح و دواب
خواه غیر آن فعل بمعنی مفعول است اسلاب جمع
و درختی است دراز و گیاهی است و پوست و بابچه و
شکم از ذبیحه و پوست نی و پوست درخت مقل و پوست
درختی بیمین که از آن رسن سازند و نوعی از لباس درشت
مثل جوشن و خفتان که بروز جنگ پوشند و پوشیدن
جامهٔ ماتم و آن جامه را نیز گویند و این مجاز است و
فارسیان بمعنی مطلق جامه استعمال کنند و سلب
بالفتح رفتار سبک و شتاب و ربودن و نسبت کردن
و درختی است لغة فی السلب محرکة - و سلب
بالکسر دراز ترین آله کشاورزی یا بهان چوب است
که یک طرف آن در چوب آهن آماج و طرف دیگر
آن در چوب که بر گردن گاو است نصب کنند
و سُلُب - بالضم ناقه و زن که بچه اش مرده باشد
یا ناتمام افگنده و سلیب - کتف دراز و سبک
و چست و فرس سلیب القوائم اسپ سبک پا
و رجل سلیب الیدین بالطعن
مرد سبک دست در نیزه زدن - اغ م



سلب فرشته داشتن - ف. کنایه از لباس سبز پوشیدن و ازین بیت خواجه نظامی ؎ سلبهای زربفت نادوخته * تا آخر بمعنی لبسهای زربفت مستفاد میشود - ب

سُلْت - بالضم. ع. بمعنی جو یا جوی بی پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است و قیل نوعی از گندم و اول صحیح تر است و بر آوردن روده را بدست و ازبن بریدن بینی را و ستردن موی را و بریدن چیزی را و پاک کردن آب کاسه را بانگشت و دور کردن و زدن کسی را و رنج زدن و انداختن غائط - ا

سَلَّة - بالفتح و تشدید لام مفتوح. ع. بر کشیدن شمشیر و کارد از نیام و دزدی و خنوره که طعام و جامه بار در وی نهند سِلال بالکسر و اَسْلال جمع و زن دندان ریخته و تک اسپ و بیماری سِلّ و نیز سَلّة بر گشتن تا سه در حوت اسپ بعد از آن که پوشیده باشد و دوختن یک درز بدو دوال یا کشیدن مهره در دو رشته و عیب افتادن در حوض یا در خم یا فرجه میان سنگهای گرداگرد حوض و سِلّة - بالکسر وقت بر کشیدن شمشیر - ا م

سَلْتاء - بالفتح. ع. زنی که حنا نه بسته باشد - ا

سِلْتِم - کزبرج. ع. بلا و سختی و غول و قحط سال سخت و شتر کلان سال که از پیری همه دندان ریخته و لب زیرین او بطوری فرو هشته و افتاده باشد که نفعش نتواند و شئی اندک و حقیر یقال ما اصاب منه سِلْتِماً ای شیئاً - ا

سَلْج - بالفتح. ع. بخشش سَجْل مثله و هی مقلوب منه و فرو بردن لقمه یا به گلو و روان شدن شکم شتران از خوردن گیاه سُلَّج - و سُلَّج کصرد نوعی از صدف آبی و دران چیزی باشد که میخورند آنرا و سُلَّج کسکر گیاهی است - ا

سِلِّجان - بکسرتین و لام مشدد. ع. خشک نای گلو - و سُلَّجان - بضم سین و لام مشدد گیاهی است - ا

سَلْجُق - بفتح اول و ضم جیم مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد و با جیم فارسی هم آمده است - ب ر

سَلْجُو - بالفتح معرب شلغم و شین معجمه خطاست چرا که در تعریب شین معجمه بمهمله بدل می شود و آن کثیر الغذا و مهیج باه و مدر بول و مقوی باصره و نفاخ و دیر هضم و مصلح آن زیره و شیرینیها است و نیز سَلْجَم دراز از اسپ و مردم و پیکان یا عام است و شتر کلان سال سخت سَلاجِم جمع و رسن سخت انبوه و سر دراز زنخ و چاه قدیم بسیار آب - ا

سَلْجَن - بر وزن مخزن. ف. بمعنی بی شرمی کردن و سخنان درشت بر روی مردم گفتن باشد - سا

سَلْجُوق - بالفتح بر وزن مفلوک. نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بوده که نسب او با فراسیاب میرسیده و طائفه سلاجقه سلاطین عظیم الشان بودند - ن

سَلْح - بالفتح و حای حطی. ع. سرگین کردن و سرگین ستور و آدمی و سَلَح - محرکة آب باران در پارگینها و سُلَح کصرد بچه کبک سِلْحان بالکسر جمع و سِلْح کعنب ساز حرب و سُلَح بالضم نام آبی است بدهنا مر بنی سعد را و دوشابی است که بدان خیک و غیره را مالند - ا

سُلَحان - بالضم. ع. ساز حرب بالکسر جمع سُلَح کصرد بچه کبک - ا

سِلَح خانه - ف. خانه که سلاح دران نگهدارند - ب

سِلَحدار - ف. آنکه سلاح بتحویل او باشد - ب

سِلَحشور - بکسر اول و فتح لام و سکون حای حطی ف. بمعنی سلاح ورز است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ آماده باشد خواجه حافظ گفته ؎ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن * بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش * و آنرا اسلاحشور نیز گفته اند - ن

سَلْحَفاء و سُلَحْفاة - ع. بمعنی باخه که بهندی کچوا گویند و سُلَحْفا بلا همزه هم آمده سِلَحْفاة بالکسر و سَلاحِف - جمع - ا

سُلْحُوت - بضم اول و ثالث. ع. سحلوت است وزناً و معنیً - ا

سَلْخ - بالفتح و سکون لام و خای نخذ. ع. پوست کندن و بمعنی روزی که در شام آن هلال دیده شود و وجه تسمیه آنکه سَلْخ - در لغت بیرون آوردن گوسفند از پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می آید لهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشت و آخر شدن ماه و سبز شدن گیاه بعد خشک شدن و سَلَخَ الله النهار من اللیل بیرون آورد روز را از شب و بیرون آمدن مار از پوست و وا شدن از آن و بر کندن پیرهن را از تن - و سَلَخ محرکة رشته که بر دوک باشد و سِلْخ بالکسر پوست مار که می اندازد - ا م غ

سَلْخَب - بالفتح. ع. مرد کنکلاج درشت او هو بالمعجمة - ا

سلخ خانه - ف. مذبح و مقتل ستوران گوسفندان و مانند آن - فر

سِلَّخْد - بدال مهمله بجر دحل. ع. شتر ماده توانا سَلَخْداة بفتحتین مثله سَلاخِد جمع - ا

سِلَّخْف - بجر دحل. ع. نزار و مضطرب بنیه - ا

سَلَدایُون - بالفتح و کسر نون درختی است که بدرخت بید ماند و این لغت نبطی است - ا

سَلَس - بالفتح. ع. رشته شبه و مهره سفید در کشیده که داهان و کنیزکان پوشند یا گوشواره و سَلِس گلتف نرم و آسان و رام و سَلَس بفتحتین نرمی و آسانی سَلاسة مثله اسم است مصدر را - ام

سَلْسال - بالفتح. ع. آب شیرین و خوشگوار و آب صاف - غ

سَلِسُ البول - بفتح اول و کسر لام و ضم سین ثانی. ع. نوعی از بیماری مثانه که صاحبش ضبط کمتر نتواند کرد - ا

سَلْسَبِیل - بر وزن زنجبیل. ع. نام چشمه است در بهشت و بمعنی چیز نرم و خوشگوار و شراب. ع

سَلْسَل - کجعفر. ع. آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرو شود و می نرم و روان فرو شونده بگلو سَلْسال بالفتح مثله فیهما و نیز سلسل کوهی است بدهنا - ا

سَلسَکه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پیوستگی
چیزی بچیزی و پاره دراز از کوهان و بدینمعنی بکسر هم
آمده و روان کردن آب - ا - سِلسِلَه - بالکسر زنجیر و
آنچه در پهنائی ابر پدید آید از برق سِلسِل و سَلاسِل
جمع و نیز سِلسِلَه - کرمی است سرخ بر زمین خسپیده
و نیز سِلسِلَه نام کتاب و مجازاً بمعنی نسل و اولاد و قرابت
و هم بمعنی ترتیب و اسامی پیران طریقت تا باسم یکی از
ناموران اهل ارشاد و سلسله بمعنی زنجیر بالفظ گذاشتن
و نهادن و بستن و افتادن و خائیدن و جنبانیدن
و برهم زدن و کوتاه کردن و گسیختن مستعمل - میرزا صائب
ع دیوانهٔ سنگ ملامت متاب وی + بازیچه
نیست سلسله بر پا گذاشتن + وله ع بر هوشمند سلسله
نه نهاد دست عشق + خواهی که زلف یار کشی ترک
هوش کن + میر معزی ع کلکی که او به تختهٔ سیمین
کند گذر + بند از مشک سلسله بر راهگذار خویش + و این
بصله در نیز آمده - میر خسرو ع خط مسلسلت از شاه
یافت آن قوت + که بست سلسله اندر گلوی پا لصد
پیل + طالب آملی ع مستانه صیاد دست دران طره
میندار + هش دار که برهم زنی سلسلهٔ مشک - اب
سلسله پرداز و سلسله جنبان و سلسله
خائی و سلسله دار - بسین بدال مهمله گهت
ف. هر کدام معروف - میر خسرو ع سلسله دار در
از سر ناخن قدم + بست طراز عبده تاج فراسیاب را +
طالب آملی ع تازه نیرنگ حسن بر ورق رشک +
صورت مجنون عشق سلسله خا بود + میرزا صائب
ع باد بهار سلسله جنبان صحبت است + موج خمار
دام پریزاد عشرت است + وله ع در بیابان جنون
سلسله پردازی نیست + روزگاری است درین
دائره آوازی نیست + - ب
سلسله زلف و سِلسِله موی ف
معشوق مزلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد
خواجه جلال الدین سلمان ع منم ز شوق تو دیوانه
تا تو سلسله زلفی + شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه
موی + طالب آملی ع مردم خراب بهره جبینان دیلم
اند + طالب اسیر سلسله مویان تا لشن است + ب
سَلسِبیس - با سین بی نقطه بر وزن تلبیس سنگی
باشد متخلخل چنانکه گوئی باد از ان بر می آید - ر
سَلِشُ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار
بلغت ژند و پاژند بمعنی بد باشد که در مقابل نیک است
و باینمعنی بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده است که سلیش
باشد - ر
سَلط - بالفتح و طای مهمله ع. درشت و زبان
دراز و موضعی است بشام و سُلط بالضم بر گمارنگی
و سَلِیط گکتف پیکان هموار سِلاط بالکسر جمع - ۲
سِلطات - بالکسر ع. سهمهای تیز - ۲
سُلطان - بالضم ع. بمعنی والی و حجت و قدرت
و تهرمان سَلاطِین جمع و سُلطان الدَّم
جوشش و هیجان خون و سُلطان کُلّ شَیءٍ
شدت و قوت هر چیزی و سُلطان بن ابراهیم
فقیه قدس است - لغ
سلطان اختران - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب
است - ر
سَلطَانَه - بفتح سین و لام و بکسر هر دو ع. زن
دراز زبان - ۲
سلطان فلک - ف. آفتاب عالمتاب - ر
سُلطان معشوقان - ف. کنایه از ذات حق سبحانه
و تعالی - از فرهنگ سکندر نامه
سلطان وقت خویشیم - ف. ای پادشاه وقت
خویشیم - نجیبای کلبادی ع دارم بدور عشقت لب
خشک و دیده پر آب + سلطان وقت خویشیم گو بحر و بر
نباشد - غزالی مشهدی ع سلطان وقت خویشیم و چون
اهل جاه نیست + در سر خیال افسر و سودای افسرم + ب
سلطان یک اسبه - ف. بمعنی سلطان فلک
است - ر
سلطان یک سواره - ف. مثله - ر
سِلطَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. تیر دراز باریک
سِلط - کعنب و سِلاط بالکسر جمع و جامه که در آن
گیاه و کاه کنند و سُلطَة - بالضم بر گماشتگی
و تسلّط - ام
سُلطُح - بضم اول و ثالث و سکون لام و حای حطی
ع. کوهی است هموار و تابان - ۲
سَلطَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دختر
عریض و پهناور - ۲
سَلطَفی - بفتح اول و طای حطی بر وزن احمقی نوعی
از پوشش قلندران است که پارها از ان آویخته باشند از کار
سَلطَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. دراز
دستی و درازی زبان و بمعنی قهر و غلبه - غ
سلطنت ران - رای مهمله بالف کشیده ف
پادشاه - ب
سلطنت کشیدن - ف. کنایه از آداب
جهانگیری آموختن - میر معزی ع ای خداوندیکه
گردون با همه فرماندهی + میکشد از بندگانت صد
هزاران سلطنت + ب
سُلطُوع - بعین مهمله کعصفور ع. کوه تابان هموار - ۲
سَلَع - بالفتح و عین مهمله ع. کفیدگی پای
سُلُوع جمع و شکسته شدن سر و معرفةً کوهی است
بمدینه و کوهی است مر هذیل را و قلعه السیت بوادی موسی
از اعمال شوبک و شکاف کوه - سِلع - بالکسر مثل و مانند
و شکاف کوه و بدینمعنی بفتح هم آمده و بمعنی همزاد اَسلاع
و سُلُوع - جمع بقال غلامان سِلعان و غلامان
اسلاع و چهار موضع اند سه از ان در بلاد باهله و یکی
در بلاد بنی اسد - و سَلَع - بالتحریک درختی است تلخ مزه
یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تره است بد مزه و کوهی است
بمدینه یا همان سلع است و پیسی اندام از فساد مزاج
و کفیدن پای و سر شکستن ها اسم جمع است - ۲
سِلعاف - بالکسر ع. چوبها است سر تیز که گرداگرد
گرد درخت نصب کنند و دد ان را بدان شکار کنند - ۲
سِلعَام - بالکسر ع. فراخ حلق کلان شکم و دراز
بینی و کرک باریک و دراز تیغون - ۲

سَلَعَان - محرکة ع. قلعه ایست بیمن - ۲

سَلْعَة - بالفتح ع. سر شکستگی هر مقدار که باشد و بدین معنی بفتحتین هم آمده یا آنکه پوست بشکافد سَلَعَات و سِلَاع جمع و سِلْعَة بالکسر متاع و اسباب و متاع تجارت سِلَع کعنب جمع و آنسرخ کربی در دبر اندام پدید آید و بفتح و بحرکة و کعنبة - پارشئی است که در گردن پیدا شود یا گره گوشتی است در ان یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند و بتحریک حرکت کند و از نخود تا بمقدار خربزه میرسد و خون بسته سِلَع کعنب جمع - ۲

سِلْعَف - کجردحل و جحنجر ع. مضطرب خلقت لاغر اندام - ۲

سَلْعَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فرو بردن چیزی را بگلو - والصّواب بِالْغَين - ۲

سَلْعَنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. سخت دویدن - ۲

سَلَغ - محرکة و غین معجمه ع. باختگی گوشت و بالفتح شکستن سر را - لغة فی ثلغ - ۲

سِلْغَاف - بالکسر ع. بمعنی سِلْعَاف است وزناً و معنی - ۲

سِلْغِد - کجرحل و قرشب ع. مرد احمق و سست و خشمناک و گرگ و اسپ سرخ فش و دم و مرد بسیار جوار لبیار نوش المونث بالهاء - ۲

سَلْغَزَة - بفتح اول و ثالث و فتح زای هوز ع. سخت دویدن - ۲

سَلْغَف - کجعفر ع. گرد اندام تمام خلقت و بقرة سَلْغَف گاو فربه سَلْغَفَة بالتا مثله و سِلْغَف کجردحل لاغر مضطرب خلقت - ۲

سَلْغَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. فرو بردن بگلو - ۲

سَلْف - بالفتح ع. انبان و ذوک یا عام است یا پوست کم پیراسته آسْلُف و سُلُوف جمع و شیار کردن زمین را برای زراعت یا هموار کردن آنرا و درگذشتن چیزی و پیشتر رفتن و روغن مالیدن - نوشه دان را و سَلَف محرکة نوعی از بیع که بها پیش دهند در وی چون سَلَم اسم است اسلاف را و وام که در ان وام دهنده را نفعی نباشد و بر ذمهٔ مدیون ادای آن بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش فرستادی یا فرزندی که مرده و درگذشته باشد و پدر آن درگذشته سُلَّاف بالضم والتشدید و اَسْلَاف جمع و از انست عبدالرحمن سلفی محدث بن عبدالله و همچنین دیگران هم منسوب بسوی سلف که پدران گذشته اند و درگذشتن و پیش شدن و پیشینگان و سِلْف - کجبد و بالکسر نیز آمده پوست و شوی و خواهر زن و هما سِلْفَان یعنی هر دو شوی هر دو خواهر اَسْلَاف جمع - و سُلَف بالضم زن جیل و بچه یا ماده نیز جمع سِلْفَان - و سُلُف نیز جمع سُلُوف - کصبور ستور پیش آب رونده و پیکان دراز و اسپ شتاب - ام

سُلف - بضم اول ف. بر وزن و معنی شرف یعنی سرفه مولوی گفته ع. بی برنج حیه می سلفی آواز چه لرزانی زن

سَلِفَان - بفتح اول و کسر ثانی ع. هر دو شوی هر دو خواهر اسلاف جمع و سُلْفَان بالضم جمع سُلَف کصرد بچه کبک - ۲

سُلْفانیدن - ف. بر وزن و معنی سرفانیدن فر

سُلْفَة - بالضم ع. ناشتاشکن و طعام که آنرا برای مردم آینده ذخیره نهند و پوست تنگ که در آستر موزها و جز آن بکار برند و یک گرد زمین که جهت تره و مانند آن هموار کرده باشند سُلَف - جمع - و سِلْفَة - بالکسر زن برادر و هما سِلْفَتَان یعنی هر دو زن هر دو برادر را و خاص بالرجال و نیز سِلْفَة از اعلام زنان است سَلَفَة بفتحتین گذشته و گذشتگان و سَلِفَة کفرحة زمین کم درخت - ام

سَلْفَع - بعین مهمله کجعفر ع. مرد دلیر فراخ سینه و زن دراز زبان بیباک شوخ روی سَلْفَعَة بالتاء مثله و شتر ماده نیز و استوار و مرففة نام ماده سگی - ۲

سُلفه - بالضم ف. بمعنی سرفه - فر

سُلْفِیدن - بالضم ف. بر وزن و معنی سرفیدن فر

سَلْق - بالفتح و قاف قرشت ع. نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده و سَلَق بفتحتین مثله و سخن سخت گفتن و آزردن کسی را بزبان و قوله تعالی سَلَقُوكُمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدَادٍ و باز کردن گوشت را از استخوان و نیزه زدن کسی را و سنان انگندن و سوختن سرما گیاه را و روغن دادن توشه دان را و جوش دادن بآتش و نیم پخته کردن سبزی و سفیده با آب گرم و داخل کردن چوب را در گوشه کوزه و جز آن و نیز سَلَق گوشه جوال را در هم انگندن و قطران مالیدن تمام بدن شتر را و دویدن و بانگ برزدن و نشان پای گذاشتن در زمین و گستردن دستان افگنده گائیدن جاریه را و بردن موی و پشم دیر با آب گرم و باقی ماندن اثر آن و پوست برکندن کسی را بتازیانه و سَلَق بالتحریک نشان تنگ در پهلوی شتر و نشان پای و سم در زمین و سِلْق بالکسر آب راهه سُلْقَان بالضم جمع و چقندر که ترکاری است معروف مشابه بشلغم و بمعنی گرگ سلقة مونث سُلْقَان بالضم والکسر جمع و نوعی از گیاه - و سِلَق کعنب انچه از درخت فرو ریزد و گیاه شبرق خشک و شهد که در طول خانه مگس است و طرف راه - ام

سِلْقَاء - بالکسر ع. ستان افگندن و برقفا انداختن - ۲

سِلْقَامَة - بالکسر و فتح میم ع. گرگ ماده - ۲

سُلْقَان - بالضم والکسر ع. جمع سَلَقَة - بالفتح زمین هموار نیکو خاک و نیز جمع سِلْقَة بالکسر زن دراز زبان و بدزبان و نیز سُلْقَان جمع سِلق بالکسر بمعنی آب راهه و سُلْقَان نیز جمع سَلَقَة محرکة دشت هموار نیکو خاک - ۲

سَلَقَة - محرکة ع. دشت هموار نیکو خاک سَلَق بحذف تا و سُلْقَان بالضم والکسر جمع اَسْلَاق مثله سُلْقَان بالضم والکسر جمع - و گرگ ماده سِلْق بحذف تا جمع - ۲

سِلْقِد - بدال مهمله کزبرج ع. اسپ لاغر کرده شده - ۲

سَلْقَدَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. لاغر کردن اسپ را - ۲

سَلْقَع - بعين مهمله در آخر بجعفر ع. بجای سخت یا تابع بلقع است یقال بَلْقَعٌ سَلْقَعٌ یعنی جای خشک بی نبات وکذا بَلاقِع سَلاقِع - وشترمرغ نر - ۲

سَلْقُل - بفتح اول وسکون لام وضم قاف - ت بمعنے دست چپ سَل - بالفتح چپ وقُل بالضم بمعنے دست - غ

سَلْقَلَق - بهر دو قاف وبهر دو لام کسفرجل ع زنیکه از کون وی خون رود - ۲

سَلْقَلَقَة - بفتح اول وثالث ع. زن بسیار فریاد

سَلْقَم - بالفتح ع. شیر بیشه وشتر سخت زنخ و دراز مینے - ۲

سَلْقَمَة - بفتح اول وثالث ع. بهم زدن دندانرا وانچه لشک انگند وتهمت - ۲

سِلْقِیس - بروزن بلقیس نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین وبانمعنی بتقدیم قاف برلام هم بنظر آمده است که سِقْلِیس باشد - ر۱۸

سِلْک - بالکسر ع. رشتهٔ مروارید وغیره وشیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود وبالفتح درکشیدن چیزرا درچیزی وسُلَک کصرد کبک بچه یا بچه سنگخوار سُلَکَة مونث سِلْکَانَة بالکسر مثله قلیلا سِلْکَان بالکسر جمع - ۲

سِلَک - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف عربی ف ناودان را گویند ودر فرهنگ بسکون لام آورده - ن

سِلْکِ دو رنگ - ف. کنایه از دنیا وروزگار است وکنایه از شب وروز هم است - ر

سل کردن - ف. روان کردن - غ

سِلْکَک - بکسر اول وفتح کاف بروزن خشتک ف. مصغر سلک است که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک - ر

سُلْکُوت - کزنبور وجبروت ع. پرنده است یا مرغی است دیگر - ۲

سُلْکی - بالضم وبآخر الف بصورت یا ع. نیزه راست مقابل روی وکار درست وراست، ومنه المثل

سُلْکی ولیست بمخلوجة یعنی راست است نه کج - ۲

سَلْم - بالفتح ع. دلو یک گوشه اسْلُم وسِلام جمع وگزیدن مار ونام مردی وسَلْم بن زریر و سَلْم بن جُنادة وسَلْم بن ابراهیم وسَلْم بن قتیبه محدثان اند ودلو که یکطرف حلقه دارد چنانکه دلو سقایان وسلام کردن واسلام آوردن وپیراستن پوست را بدرخت سَلَم وفارغ شدن از کار دلو ومحکم ساختن ونیکو ساختن آن وسِلْم بالکسر آشتی وصلح و بدینمعنی بالفتح نیز آمده وصلح کننده ومنه انا سِلْم لمن سالمنی سِلام واسلام جمع واسلام وسلام وتحیت - وسَلَم بفتحتین نام درختی است ونیز نوعے از بیع است وآن دادن بهای چیزی بائع را پیش از تیار شدن آن چیز بهفت شرائط شرعیه اول جنس چنانچه گندم یا جو یا نخود دوم نوع چنانچه سرخ یا سپید سوم قدر چنانچه یک من یا دو من - چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب داده یا غیر آب داده پاک از آلایش یا نخیر پاک از آلایش پنجم اجل یعنے وعده چنانچه بیست روز یا یکماه - ششم جای تسلیم یعنے مکان رسانیدن جنس مقرره هفتم راس المال یعنے تعین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه را. وسُلَّم بضم اول وتشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین - اغ م

سِلْم - بروزن حلم ف. تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزی نویسند وبعربی لوح گویند وبفتح نام پسر بزرگ فریدون که با تور برادرش موافقت کرده ایرج را که کهین برادر ونزد فریدون عزیز تر بود کشتند بالآخر در دست منوچهر بخون ایرج کشته شدند چنانکه در تواریخ مذکور است وقبر هر سه در شهر ساری مازندران معلوم وآن سه گنبد برسه گنبدان موسوم بود وبرجای لام در کتب قدیمه سرم نیز دیده شده - ن

سَلْماس - بفتح اول وسکون ثانی شهری است بآذربایجان درمیان تبریز وارومیه ونزدیک بخوی صاحب هفت اقلیم گفته دران آبی است که اغتسال دران دافع مرض جذام است وقتی گفته ام ؎ چون روان پیش نیست درخم گر به تبریز من تو در سَلْماس ؛ ن

سَلْمان - بالفتح نام شاعری مشهور که او را سلمان ساوجی گویند ونام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که او را سلمان فارسی گفتندی - غ

سَلَمَة - بالتحریک ع. نام چهار کس از صحابی وسی کس از محدث است وسَلَمَةُ الخَیر وسلمة الشر دو کس بوده اند از بنی قشیر وام سلمه بنت امیة بن المغیرة از ازواج نبی صلی الله علیه وآله وسلم وسَلِمَة کفرحة سنگ سِلام بالکسر جمع وزن نازک اطراف و سَلِمَة بن قیس جرامی وسَلِمَة بن حنظلة سُحَیمی صحابیان اند - ۲

سَلَمَج - بالفتح ع. پیکان دراز باریک سَلامِج جمع - ۲

سَلْمَک - بفتح اول ف. آوازه ایست از شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز وکردانیه وگوشت ومایه ونوروز وسلمک باشد - اثیر الدین اخسیکتی گفته ؎ همی تا نیفزاید از زیر رامش ؛ همی تا نیفزاید از راست سلمک ؛ دلت همره نزهتی باد دائم ؛ که گفت همدم باد که باد راوک ؛ - ن

سَلَمَه - بفتح اول وثانی وسکون ثانی ف. تخم خاری است که بدان چرم را دباغت کنند وآن مانند خرنوب شامی باشد لیکن از ان سپید تر است - ر

سَلْمیٰ - کسکری ع. موضعی است به نجد و اطمی است بطائف وکوهی است از دو کوه طی شرقی مدینه وحی است از دارم وگیاهی است ونام دو صحابی وشانزده صحابیه وسَلْمیٰ بن جندل فرد است وام سلمی زن ابی رافع است وابوسلمی کنیت آفتاب پرست - وسلمی نام زنی معشوقه که در عرب بوده است از عالم لیلی وشیرین حافظ ؎ گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ؛ چشم دارم که سلامی برسانی ز منش ؛ ومجازا هر معشوقه را گویند واین اسم گاهی بالف هم مینویسند - اغ وغواص سخن

سِلُنْج - بکسر اول وضم ثانی وسکون نون وجیم ف. مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج بمعنے لب ام

آمده است و کسی را نیز گویند که لب بالائین یا لب زیرین او چاک باشد - سر کا

سِلِنْطَاع - بکسر تین و سکون عین مهمله در آخر ع مرد دراز بالا - ۲

سَلَنْطَح - بحای حطی کسفرجل ع. فضای فراخ ۲

سَلَنْطَع - محرکة و سکون نون و فتح طای حطی و سکون عین مهمله ع. مرد دراز بالا و دیوانه وار بیهوش و دل شده در سخن - ۲

سِلِنْقَاع - بکسر تین ع. برق جهان و پراگنده شونده در ابر - ۲

سُلُوّ - بالفتح و بضمتین و تشدید واو ع. خرسند شدن و زایل شدن اندوه و فراموش کردن - غ ۲

سُلْوَان - بالضم ع. مهره افسون یا آن آب باران است که بر مهره افسون ریخته بعاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد یا داروی یمنی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا المفرح هم خوانند و وادی است مر سلیم را و چشمه است عجیب ببقدس که در روزی یکبار دو بار روان گردد و بدان برکت جویند - ۲

سُلْوَانَة - بالضم ع. شهد و مهره افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند و بایمعنی بفتح هم آمده و مهره است که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه گردد از آن بر آورده آب باران بر آن پاشند و آن آب بهر که خورانند از عشق تسلی یابد - ۲

سَلُوب - کصبور ع. ناقه یا زن که بچه ناتمام افگنده یا آنکه بچه اش مرده باشد سَلَائِب جمع سُلُب بضمتین مثله - ۲

سَلْوَت - بروزن رحمت ع. بمعنی آرام و خوشی و بمعنی تسلی - غ

سِلُّود - بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت. ف. نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا بعربی جرّی ماهی میگویند - سا

سُلُوطَة - بضمتین و فتح طای مهمله ع. دراز زبان گردیدن و دراز دست و چیره شدن - ۲

سُلُوع - بضمتین و عین مهمله ع. جمع سِلْع بالکسر مثل و مانند و شگاف کوه و بدینمعنی بفتح هم آمده - ۲

سُلُوغ - بضمتین و غین معجمه ع. دندان ناب آوردن گاو و گوسپند و دندان شش سالگی افگندن گاو و گوسپند است و این در سال ششم باشد - ۲

سَلُوف - کصبور ع. بستور پیش آب رونده و پیکان دراز و اسپ شتاب سُلُف بالضم جمع - ۲

سَلُوق - کصبور ع. دهی است به یمن یا شهری است بجای ارمینیه یا هر دو منسوب اند بسوی سَلَقِیَّة که شهری است بروم و سُلُوقِیَّه از تغیرات نسب است - ۲

سَلُوقِیَّة - بفتح اول و ضم ثانی ع. نشستنگاه مهتر کشتیبانان در کشتی - ۲

سُلُوک - بضمتین ع. راه رفتن و نیکوئی کردن در امورات و باصطلاح صوفیان طلب تقرب حق تعالی - غ

سَلْوَی - بفتح اول و سوم ع. نام مرغی که آنرا سمانی گویند و بفارسی بودنه گویند و بهندی بٹیر خوانند سَلْوَاة یکی و بمعنی شهد و هر چیز که تسلی بخشد - غ ۲

سَلَّه - بفتح و لام مشدد. ف. سبد پهن بزرگ که از چوب شاخهای درخت سازند و در آن میوه کرده بکشند و حامل آنرا سلّه کش گویند و گاه باشد که ماکیان را در آن محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را درون سلّه کرده بهمراه بگردانند از رقی هروی گفته ع سلّه گرد میدان و در آن مار کمند + پشه گرد خفتان و در او شیر شکال + و طبلهٔ عطاران را نیز سلّه توان خواند معرب سلّه صلج است - ن

سَلْهَب - بفتح اول و ثالث ع. مرد دراز بالا یا دراز از هر چیزی و اسپ دراز خایه و سطبر و دراز استخوان سَلَاهِبَة جمع و نام سگی - ۲

سَلّه باف و سَلّه گر - ف. کسیکه سلها و سبدها بسازد و بافد - فه

سَلْهَج - بفتح اول و ثالث و سکون لام و جیم ع دراز از هر چیزی - ۲

سَلْهَم - بفتح اول و ثالث ع. لاغر و دراز و ناتوان از بیماری و حی است از مذحج - ۲

سَلَی - بالقصر ع. پوستی که بر روی بچه کشیده زاید و آنرا بفارسی یارک خوانند اَسْلَاء جمع و شهرست بمغرب سلاوی منسوب است بآن و یقال وقعوا فی سَلَی جمل یعنی در کار دشوار افتادند زیرا که شتر نر سلا ندارد و کذا انقطع السلا فی البطن وقتی گویند که حیله کار نمانده باشد - ۲

سَلْیَاء - بالفتح ع. گوسپند یا ناقه که سلاء در شکمش مانده باشد -

سَلِیب - کامیر ع. ربوده عقل سَلْبَی کقتلی جمع و زن و شتر ماده فرزند مرده یا بچه ناتمام افگنده سُلُب ککتب جمع و پوست درختی که از وی رسن سازند و درختی که شاخ و برگ آن ربوده باشد - ۲

سِلِیح - بحای حطی بکسر اول و کسر لام و یای مجهول ع اماله سلاح - غ

سَلِیخ - بخای معجمه کامیر ع کشن سخت جماع که بار دار نکند و گوشت بمزه - ۲

سَلِیخَة - کسفینه ع. پوست شاخهای درختی است خوشبوی و فرزند و روغن بار درخت بان پیش از آن که ترتیب آن کنند - ۲

سَلِیس - کامیر ع. روان و هموار - غ

سَلِیسُون - بفتح اول بروزن فریدون نام برادر پادشاهی بوده که آنرا فلقراط میگفته اند - سا

سلیش - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و شین نقطه دار رسیده بلغت ژند و پازند بمعنی بد و زبون باشد که نقیض خوب و نیک است - سا

سلیط - بطای مهمله کامیر ع. درشت و زبان دراز و مرد دراز زبان و فصیح و روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از حبوب گیرند و تیز و تند از هر چیزی و نام مردی و پدر قبیله است - ۲

سَلِیطَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح طای مهمله ع. زن هرزه چانه و زبان دراز - ۲ ب

سَلِیْف - کامیر ع. پیش رفته - ا

سَلِیْق - کامیر ع. آنچه پر و ریزد از درخت سُلُق بالضم جمع - و گیاه شبرق خشک و تخم هر که گس در طول خانه نهاده باشد و جانب آن - ا

سَلِیْقَة - کسفینة ع. سرشت و طبیعت فلان یتکلم بالسلیقة ای بطبعه لاعن تعلم - و ارزن کوفته و اصلاح یافته یا بینوظ هشت آمیخته و طراثیث گیاهی است که در نخود زار و زیر درختها روید شیرین و ماکول است و تره جوش داده و جای بر آمدن تنگ ستور و اثر تنگ در پهلوی ستور سم است سلق راونشان قدم و سم در راه سَلَائِق جمع - ا

سلیقون - بفتح اول بر وزن فریدون بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند - ر ک

سلیقه شعار - ف. نیک سرشت - فر

سَلِیْک - بفتح اول و کسر ثانی ع. بمعنی مسلک و چیزی که در چیزی کشیده شده باشد و نیز سلیک مخفف بو سلیک است و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حسینی و راست و رهاوی و زنگوله و صفاهان و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد و سلیک کزبیر ابن عمرو یا ابن هدیه عطفانی صحابیان اند و سلیک سلیکی هردو تابعی اند - ا ر غ

سَلِیْل - بفتح اول و کسر ثانی ع. فرزند و بچه و شتر بچه نوزاده و اسپ کره و بچه که بی ماسکه و بی سلا متولد شود بقیاس است و شمشیر کشیده شده و مغز اسپ و شراب ناب یا شراب خالص و کوهان و جای روان شدن آب در وادی است و وادی فراخ و درینگ درخت ناک یا درخت سلم و درخت طلح ناک سُلَّان بالضم جمع - و سلیل اشجعی صحابی است - غ ا

سَلِیْلَة - کسفینة ع. دختر و آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن یا گوشت پاره است با پیه و ماهی است دراز و ملیته که پنبه و پشم غاز کرده روی بچیند و رسیند - ا

سَلِیْم - کامیر ع. مارگزیده بالمعنی از روی تفول نیک است یا زخم خورده نزدیک بهلاک و کناره سم اسپ و استخوان باسیل شتر و مانند آن و بمعنی درست و بی گزند از آفت سُلَمَاء کامراء جمع و مرد ساده دل و احمق و سُلَیْم بن منصور پدر قبیله است از قیس عیلان و از جذام و نام پانزده صحابی است - ا غ

سَلِیْمُ الْقَلْب - ع. غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند - خاقانی ؎ از سر ضعفم سلیم القلب اگر نام دهند ✤ با اتا اعلی زنان فرش خدای گسترم ✤ و سلیم دلی ابوالفضل در مکاتبات آورده - از غوامض سخن

سُلَیْمَان - ع. نام پیغمبری است معروف که پسر حضرت داؤد نبی علیه السلام باشد - فر

سُلَیْمَانِی - نوعی از خرمای سپید باشد و سنگی هم هست مشهور - نعمت خان عالی ؎ نخواهم کرد ترک بت پرستیها دل زارم ✤ که چون سنگ سلیمانی است مادر زاد زنارم ✤ - فر ر ا

سُم - بضم اول و سکون میم. ف. معروف است که سم اسپ و استر و خر و امثال آن - انوری در صفت اسپ گفته ؎ ای زرین لعل آهنین سم ✤ ای سوسن گوش خیزران دم ✤ و بتبدیل آن سُنب - چنانکه خُم خنب آمده و سم بکثرت استعمال بر پای آدمی نیز اطلاق میشود - مولوی معنوی ؎ قوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش ✤ هم زلف و رخ لایق هم ساق و سمی در خور ✤ و برق از تشبیهات اوست - میرزا محمد زمان خان راسخ در تعریف اسپ گوید ؎ نسیم نافه در کوئی دم او ✤ هوا گلدسته برق سم او ✤ و با لفظ زدن بعجله بر مستعمل - انوری ؎ و تبت جوا گر ز عجلت طبع ✤ بر گوشه آسمان زنی سم ✤ از بهر قضیم توشود جو ✤ در سنبله سپهر گندم دان ب

سَمّ - بفتح اول و تشدید ثانی ع. سوراخ و زهر قاتل و ثیلثان - سُمُوم و سِمَام - جمع - و هر آنچه از دریا بر آید مثل شبه سپید و دو رگی است در بن بینی اسپ و سَمُّ الْفَار (را) دوائی است که موش را میکشد - و سَمُّ الْحِمَار (را) گیاه خر زهره - و سَمُّ السَّمَک (را) گیاه ماهی زهره معروف به بوصیر پوست آن در دو ر مستعمل و در دو رگ و پشت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر انداز ند همه ماهی آنرا مست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می سوزد و سَمُّ الْحَاجَة (را) مقصد مرد و سَمُّ الْخِیَاط (را) سوفار سوزن و سَمُّ اَبْرَص (را) کربسه و بهندی چهپکلی و نیز بمعنی روباه و بالمعنی بضم هم آمده و نیز سَمّ - زهر دادن کسے را و زهر کردن در طعام و استوار کردن سر قاروره را و صلح کردن میان دو کس و راست و درست کردن چیزی را و خاص کردن نعمت را و خاص شدن آن نعمت لازم و متعدی - و آزمودن کار را و پایان آن نگریستن و گرم شدن روز - ا

سَمَاء - بالفتح والمد - ع. بمعنی آسمان و لفظ سما ماخوذ از سمو است که بمعنی بلندی باشد مذکر و مونث در وے یکسانست و سَمَا بالقصر و التثلیث مثله - و آسمان خانه و آسمان هر چیز و سایبان و پرده که در کشیده باشند از سقف خانه و اسپی است و پشت اسپ و ابر و باران نیکو و بمعنی گیاه - اَسْمِیَة و سَمَاوَات و سُمِیّ و سُمًا بضم سین جمع - ا غ

سِمَات - بکسر اول ع. روشهای نیکو و صورتها و جان بها و بالمعنی جمع سَمْت بالفتح و بمعنی داغها و نشانها جمع سِمَة است که بکسر اول و فتح میم باشد - غ

سِمَاج - بالکسر و جیم در آخر ع. جمع سَمِج بالفتح زشت و نیز جمع سَمِیج کامیر زشت و شیر حرب مزه برگشته - ا

سَمَاجَة - بالفتح ع. بمعنی زشتی و زشت شدن و عیبناکی - ا غ

سماچه و سماخچه - بالفتح. ف. بمعنی سینه بند زنان و مخفف ساماخچه است - ن

سِمَاح - بالکسر و حای حطی ع. جمع سَمْحَة بالفتح زن جوانمرد و نیز سِمَاح نوعی از خانهاست چرمین و جوانمرد گردیدن و جوانمردی کردن و بخشیدن و بالمعنی بالفتح هم آمده

سَمَاحَة - بالفتح ع. جوانمردی از کشف و منتخب چه سماح در لغت بمعنی سهل است تا چیزی را سهل نگیرند بدل آن دشوار می باشد پس جوانمردی سهل گرفتن مال را در ضمن دارد و سماحة بمعنی سهل گرفتن و اغماض

گردن نیز آمده - غ

سماحیق - بالفتح وکسر حا ع. پارهای ابر و پارهای پیه برروده - ۲

سماخ - بالکسر وخای نخذ ع. سوراخ گوش ز بحر الجواهر این لفظ بشین معجمه و صاد مهمله هر دو آمده - ا غ

سماخچه - ف. در سماچه گذشت - رشا

سماد - بالفتح ودال مهمله ع. سرقین خاکستر آمیخته - ۲

سمادیر - بالفتح وکسر دال ع. ضعف بینائی بالچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بصر از سکر و غشی و دوران سر و تیرگی و نام زنی - ۲

سمار - بالفتح ورای مهمله ع. شیر تنک بسیار آب وموضعی است و باین معنی بالضم هم آمده و سُمّار ککفار جمع سامر افسانه گوینده و گوینده گان - ۲

سماروخ وسماروغ - ف. هر دو رستنی باشد که آنرا خایه دلیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک بروید و آنرا کلاه دیو نیز گویند - ن

سمارواک - بضم رای بی نقطه. ف. بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام خوانند - رشا

سماری - بالضم. ف. بمعنی کشتی است از زرقی هروی در صفت ابر بهار گفته ؎ برین گردون دریا جهر از میغ ✲ بپیوند سماریهای عنبر ✲ سماریهای عنبر چون گران شد ✲ فرو بارد ز عنبر عقد گوهر ✲ حکیم فرخی گفته ؎ دوش همه شب همی گریست بزاری ✲ ماه من آن ترک خوبروی حصاری ✲ از بس کاب و چشم او بهم آمد ✲ قیمت عود سیه گرفت سماری ✲ ن

سماریس - بفتح اول ورابع تحتانی کشیده و سین بی نقطه زده - ی. نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند - رشا

سماسرة - بالفتح وکسر سین ثانی ع. جمع سمسار بالکسر میانجی میان بائع و مشتری - ۲

سماسم - کعلابط ع. روباه و سبک و سریع و سماسم بالفتح نوعی از مرغان و نیز جمع سمسم بالضم والکسر معرب

سرخ - ۲

سماط - بالکسر وطای مهمله ع. رسته وصف و دستارخوان که بران طعام کشند و بالفظ نهادن و افگندن وکشیدن مستعمل - شیخ شیراز در حکایت صوفی گوید ؎ بدیناری از بیشت راندم نشاط ✲ بدیگر شکم را کشیدم سماط ✲ وله در حکایت حاتم طائی گوید ؎ سماطی بیفگند واسپی بکشت ✲ بدامان شکر دادشان زر بمشت ✲ وله در حکایت بتی دیدم از عاج گوید ؎ مقامی بیابی گرت ره دهند ✲ که بر خوان عزت سماطت نهند ✲ و نیز سماط - رسته از قوم و رسته از درخت و مابین سینه ومنتهای آن سُمُط ککتب جمع ویقال هم علی سماطٍ واحدٍ یعنی ایشان بر یک نظم و روش اند

سماطان) دو رسته از درخت و مردم - اب

سماطین - بالکسر وفتح طای مهمله ع. دو رویه و دو رسته از درختان و مردم و غیر آن - خواجه نظامی ؎ دو رویه سماطینی آراسته ✲ نشینندگان جمله برخاسته ✲ غ ب

سماطین زان. ف. میر خسرو ؎ فرش کشادند بساط افگنان ✲ پیش ستادند سماطین زنان ✲ ب

سماع - بالفتح وعین مهمله ع. شنوائی و ذکر شنیده شده و هر آواز که شنیدن آن خوش آید و بالفظ کردن مستعمل و بمعنی دست افشاندن و پای کوفتن مجاز است - و

رجل ذو سماع) مرد نیکونام و نیز سماع بمعنی است از عرب و سماع کقطام اسم فعل است ای اسمع مثل دراک و مناع ای ادراک و امنع - و سمّاع بتشدید بمعنی بسیار شنونده و جاسوس - ام ب

سماعة - بالفتح وفتح عین ع. نام مردی بمعنی شنودن - ۲

سماعیلی - ع. طائفه ایست گمراه که قضیب اسپ را پرستش میکنند - افضل الدین خاقانی ؎ ازین مشت سماعیلی ایام ✲ وزین جوقی سرائیلی برزن ✲ و نیز سماعیلی بمعنی قربلی آمده - غ ک

سم افگنده وافگنده سم. ف. کنایه از عاجز و درمانده از حرکت و رفتار - ب

سُمّاق - بالضم وتشدید میم ع. نام دوائی است و آن میوه باشد ترش و بفتح وتخفیف میم نوعی از سنگ که سپید و نرم باشد - و سُمّاق کغراب دروغ ساده و خالص از هر چیزی و اسحق بن ابراهیم سُمّاقی محدث است - غ ا

سماک - بالکسر ع. نام ستاره و آن منزل چهاردهم است از منازل قمر از کشف و منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل - و دیگر را سماک رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد است رامح بکسر میم و حای مهمله بمعنی نیزه دار و سماک رامح ستاره ایست که نزدیک او ستاره دیگر است که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر را اعزل باشند زیرا که خود ستاره دیگر ندارد و همین سبب آنرا سماک اعزل نامند و اعزل بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنجمین آورده سماک که منزل قمر است سماک اعزل است که بر کتف سنبله واقع شده است و نیز سماک بالکسر آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند سُمُک ککتب جمع - و نیز سماک جمع سَمَک محرکه بمعنی ماهی - غ ا

سماک - ف. همان سماق است که معرب کرده اند - ن

سماکار وسماکاره - بالفتح. ف. سبوکش میخانه و مطلق خدمتگار - سراج الدین گفته ؎ زهره و مشتری خریدارت ✲ آفتاب و قمر سماکارت ✲ حکیم سنائی گفته ؎ از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش ✲ که ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست ✲ - ن

سماکچه - بالفتح. ف. بر وزن و معنی سماخچه است که سینه بند زنان باشد - رشا

سمالج - بجیم کعلابط ع. شیر شیرین - ۲

سم الحمار - بالفتح وکسر حای مهمله ع. گیاه خرزهره - ۲

سمالخی - بالضم وکسر لام وخای معجمه ع. شیر و طعام بی مزه و شیر یکه در خیک ریخته و رکوی گذارند تا خفته گردد - ۲

سم الخیاط - بفتح اول وکسر خای معجمه ع. سوراخ سوزن - غ

سم السمک - بالفتح وتشدید سین دیگر ع. گیاه ماهی زهره معروف بو صیر پوست آن درد مفاصل و درد کمر و پشت و النقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر انداز ند همه ماهی آنرا مست گردانند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می سوزد - ۲

سَمُّ الفار - بالفتح و میم مشدد مضموم و سکون لام و بعده فا. ع. نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد و سرخ بزبگ بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و عوام از غلطی آنرا سنبل کهار گویند - غ

سَمَالِق - بفتح اول و کسر لام و سکون قاف. ع. جمع سَمْلَق بجعفر زمین هموار برابر بی گیاه - افسا

سَمَام - کسحاب. ع. سبک سریع از هر چیزی و

سَمَامُ الاِنسان - دهان مردم و هر دو سوراخ بینی و سوراخ گوش انسان و بدینمعنی بکسر اول هم آمده - وسِمام بالکسر جمع سَمّ سوراخ و زهر قاتل - ۲

سَمَامَة - کسحابة. ع. کالبد مردم و دائره است مستحب در گردن اسپ و نوعی از مرغان سمام جمع - و نشان خانه خراب و ویران و رایت و شگوفهٔ خرما و شتر ماده سریع - ۲

سَمَان - بروزن کمان. ف. مخفف آسمان است و نام روز بیست و هفتم ماه شمسی و بمعنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند - لامعی گرگانی گفته بیت باران و برف بار دبر ماکنون ز ابر + چون بر بنی اسرائیل از آسمان سمان + - ن

سِمَان - بالکسر. ع. جمع سَمِین - کامیر بمعنی فربه و سَمّان کشداد در روغن فروش و رنگهاست که بدان آرایند - ۲

سَمَانه - بالفتح. ف. مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته بیت چون مست شود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه + ن

سُمَانی - بضم اول و فتح نون و در آخر الف بصورت یا غلط است ع مرغی که آنرا سلوی نیز گویند از شرح نصاب و منتخب و بهندی بٹیر گویند - غ

سَمَاوَات - ع. جمع سَمَاء بالفتح آسمان - ۲

سَمَاوَة - بالتحریک. ع. پرده که از سقف خانه در کشیده باشند و کالبد هر چیزی و موضعی است میان کوفه و شام و حمله کردن بر شتر ماده ها و برجستن گشن - ۲

سَمَاوِی - ع. منسوب به سَمَاء که آسمان باشد - فرا

سَمَاهِج - بکسر هاء هوز و سکون ج. ع. موضعی است میان عمان و بحرین و سَمَاهِیج بیا اشباع است یا موضعی است دیگر نزدیک آن و سُمَاهِج بالضم بمعنی شیر بی مزه - ۲

سَمَایَا - ع. جمع سَمَاء آسمان - فرا

سَمَائِم - بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع سموم کصبور باد گرم - ۲

سم بارگی بر سر خون کشیدن - ف. کنایه از سوار شدن بعزم خصم کشتن خواجه نظامی بیت جناح سپه را بگردون کشید + سم بارگی بر سر خون کشید + ب

سم بوس - ف. بوسه دادن بر سم از عالم قدم بوس و این در اشعار قدما بسیار واقع است - ب

سَمْت - بالفتح. ع. راه راست و روش نیکو و قصد و آهنگ و صورت و هیئت و جانب و راستی و میانه راه رفتن و بجدس و گمان راه رفتن و آماده کردن برای و وجه سخن را و بکسر تین و فتح میم داغ و نشان و نقش - اغ

سُمْتَکَة - بالضم. ع. سفره است از برگ خرما که زیر خرما بن گسترند تا خرما از درخت بروی افتد و سُمَّم کصرد جمع و خویشی و سِمْتَکَة بالکسر و الفتح کون - ۲

سَمْتُ الرّاس - بالفتح. ع. جانب سر و اکثر این لفظ میان فلک یعنی وسط السماء مراد باشد چه انسان را کاچک سر خود محاذی وسط آسمان معلوم میشود

سُمْچ و سُمْچَه - بضم. ف. سردابه بزیر زمین که زندان و زندان باشد و در بالای کوه نیز برای محبوسین سازند مسعود سعد سلمان جرجانی چند سال بسعایت اعادی در سمچ حصار نای محبوس بوده گفته بیت هر یک نشسته بر در و دیوار سمچ من + با یکدگر دمادم گویند هر زمان + هین بر جهید زود که حیلت گریست او + کز آفتاب پل کند از سایه نردبان + گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار بیرون جهم ز گوشهٔ این سمچ ناگهان + ن

سَمْج - بالفتح و ککتف. ع. بمعنی زشت سماج جمع و نیز سَمِج - بالفتح شیر خوب مزه برگشته - ۲

سَمْجَرَة - بفتح اول و ثالث. ع. زیاده کردن آب در شیر - ۲

سُمْچ و سُمْچَه - بضم اول و سکون میم و جیم فارسی. ف. ته خانه که زیر زمین سازند و گاوان و گوسفندان را در آن آرام دهند در سمج بجیم عربی گذشت - غ

سَمْح - بالفتح و حای مهمله. ع. آسان و جوانمرد و سُمَحَاء جمع و سَمِیح بتخفیف یا و سِمِّیح بتشدید آن مصغر وی است سُمَحَاء جمع و نیز سَمْح چوب بی گره و ابو السَّمْح - خادم نبی است و مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و نامش ایاد است بکسر همزه و تخفیف یای مثناة تحتیه - و سَمْح بالفتحتین جوانمرد گردیدن و جوانمردی کردن و بخشیدن - ۲

سِمْحَاق - کقرطاس. ع. پوست تنک سر و سر شکستگی که بدان پوست رسد - ۲

سَمْحَة - بالفتح. ع. زن جوانمرد - ۲

سُمْحُوق - کعصفور. ع. خرمابن دراز - ۲

سَمْخ - بالفتح و خای معجمه. ع. بر سوراخ گوش زدن و خسته کردن آنرا و بر آمدن و شگوفه بر آوردن زراعت - ۲

سِمْخَة - بالکسر. ع. هیات گوش داشتن و منه انه لحسن السِّمْخَة یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات است کانه ماخوذ من السِّماخ - ۲

سَمْد - بالفتح و دال مهمله. ع همیشه یقال هو لک سمدا ای سرمدا - ۲

سَمْدار - بالفتح و دال بالف کشیده. ف زهر دار - فرا

سَمَر - بالتحریک و سکون رای مهمله. ع. شب و افسانهٔ شب و ضوء قمر - و روزگار و زمانه و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان و خواب نکردن شب و افسانه گفتن و بیرون کردن چشم را یا شکستن آنرا و تنگ گردانیدن شیر را با آب و رها کردن تیر را و چریدن چارو اگیاه را و خوردن شراب را و میخ دوز کردن چیزی را و استوار نمودن - ۲

سَمَر - بروزن ثمر - ف. نام پادشاهی بوده از ترک و دست افزاری است چو لام هگانرا و آن مانند چار و بی باشد که با آن اهار بر تاره جامه مالند و بتشدید ثانی هم آمده است - سالک

سَمْرَاء - بالفتح ع. مونث اَسْمَر است و گندم آردی
که نخالهٔ آنرا جدا نکرده باشند و شیر دوشه از جرم واسپ
صفوان بن ابی صهبان و شتر ماده است و نام دختر نهیک ...
سَمُرَات - بفتح اول و ضم میم ع. جمع سَمُرَة بضم
میم درخت طلح - ل

سَمْرَاد - بروزن فرهاد. ف. وهم و اندیشه و سمرادی
منسوب بوهم و خیال و نام طائفه که در زمان ضحاک بظهور
آمده اند و بدین قایل شده اند که هر چه هستی است از بلند
و پستی همه وهم صرف و خیال محض است و حقیقتی ندارد
و از انجمله یکی فریبرج نام داشت و از رؤسای سمرادیان
بوده و شعر فارسی نیز میگفته این دو بیت هنوز از اشعار
او درین سرای پاستانی باقی مانده است که گفته ؎
جهان دانی همه سمراد باشد ✦ ترا گر بهره یزدان داد باشد ✦
ز سمراد است گفتن نام سمراد ✦ همان سمراد هم سمراد باشد ✦
سمرادنیز بمعنی سمراد است یعنی وهم ؎ در دبستان المذاهب
کیخسرو بن آذر کیوان حکیم فارسی بعضی حکایات ازین طائفه
مستور است و سوفسطائیه و سمرادیه در یک آئین سپرند و
گویند کل مافی الکون وهم و خیال - ن

سُمْرَة - بالضم ع. گندم گونی و آن رنگی است
میان سفیدی و سیاهی و گندم گون شدن - ل

سَمَّرَنْج - بالفتح و تشدید رای مهمله باره خراج
گرفتن معرب سه مره است - اک

سَمِّرْجَه - ع. یعنی بده اورا - ل

سَمَرْطَل - کسفرجل ع. دراز بالا مضطرب خلقت
سَمَرْطُول مثله - ل

سَمَرْقَنْد - ع. سمرکند صاحب مؤید و کشف نوشته
اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام پادشاهی و کند
بزبان ترکان شهر را گویند و معنی ترکیبی آن شهر سمر است
تم کلامهما - و ابن خلکان در تواریخ خود و شریشی در شرح
مقامات حریری نوشته اند که کند بکاف عجمی بمعنی خراب
و سمر نام پادشاهی شهری را خراب کرده بود لهذا آن شهر را
سمرکند گفتندی حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب
رشیدی نوشته که در اصل شمرکند بشین معجمه زیرا که شمر بن
افریقش بن ابرهه با اهل مدینه سغد جنگ نموده و بعد فتح
کردن مدینه سغد را ویران کرده شهر از سر نو تعمیر نموده شمرکند
کند نام نهاد و کند در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر و قریه باشد - ع

سَمَرْکَنْد - ف. بشرح این در سمرقند گذشت - برا

سَمَرْمَرَة - بالتحریک ع. غول - ل

سُمْرُود - بضم اول و ثالث و دال مهمله در آخر ع دراز - ل

سَمْرُود - بروزن نمرود. ف. یکی از مراتب خداشناسی
است که از موثر باثر بردن و از علت معلول را شناختن
باشد و باصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است
باید دانست که نزد محققین درجات مردم در معرفت
ایزد تعالی بر سه گونه است یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را
در مخلوق پوشیده و اصلاً نه بینند و آنحضرت را از مخلوق
جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب یزدشناسی است و تیره
دروناں فارسی یعنی صاف دلان بلغت فارسی فرجند شایی
بتشبیب ساره و بعربی فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل
نیز خوانند دیگر اینکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی
پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نکردند و بسایر موجودات
التفات نه نمایند و این پایه را که اوسط درجه معرفة الله است
هیربدان پارس سمرود و گردوند بکسر کاف فارسی و عربان
جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست
که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مراتب را فرموده
حق را در خلق و خلق را در حق بینند و بشهود یکی از دیگری
محجوب نمایند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی
خلق و ایشانرا کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت و وحدت مزاحم
معاینهٔ کثرت نگردد و این رتبه را که اعلی مراتب است پارسیان
ایرانیان سمرود سمرود و گروند گروند گویند و تازیان
جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و
العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است شیخ
محمود شبستری در گلشن راز گفته است ؎ مقام
دلگشایش جمع جمع است ✦ جمال جان فزایش شمع شمع
است ✦ و فقیر در منقبت گفته ام ؎ رسته از پایگاه سمراد
است ✦ شسته بر پیشگاه سمرود است ✦ و این لغت از
دساتیر نقل شده تا دانش و بینش ایزدیان و آذرهوشنگیان
پیرو شیزاد درونان یعنی صوفیه اسلام مکشوف شود کما قال
الحافظ العارف ؎ گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست ✦ - ن

سَمُرِیَّة - بفتح اول و ضم ثانی و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی
ع. شتر اینکه درخت طلح را چرا کند - ل

سِمْسَار - بالکسر ع. دلال که درمیان بائع و
مشتری سودا راست کند و فارسیان بمعنی شخصی که
چیزهای مختلفه مردم فروشد چون سپر و شمشیر و زین و
لگام و غیر آن استعمال نمایند سَمَاسِرَة جمع میرزا طاهر وحید
در تعریف سمسار گوید ؎ بدکان او ضبطها گشته باب
جدا هر یکی چون فصول کتاب ✦ در و مرهم زخم و رخسم
درستت ✦ چو پشت و شکم باشد از خارپشت ✦ اشرف ؎
بعرض تفاریق اشعار خود ✦ شود کار فرمای سمسار خود ✦
و سِمْسَارُ الاَرْض) نیک ماهر باحوال زمین سِمْسَارَة
مونث - ب ل

سِمْسِق - بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین دیگر و قاف ساکن گیاه
مرزنگوش را گویند و آن گیاهی باشد دوائی که بعربی
اذان الفار خوانند و بعضی گویند سمسق عربی است
و بمعنی یاسمین است - ر

سَمْسَم - بفتح اول و ثالث. ع. روباه و گرگ خرد جثه
یا عام است و ریگ توده است و نام موضعی - و سِمْسِم
بالکسر کنجد سِمْسِمَة یکی سَمَاسِم جمع و آن لزج است
و مفسد معده و دهن و مصلح آن شهد است و اگر هضم
شود فربه سازد و شستن موی باب طبیخ برگ آن دراز
و نیکو گرداند و بری آنرا جلبهنگ نامند فعل آن قریب
فعل خربق است و گاهی مفلوج را از فصد در هم خورانند
پس بهتر میکند و در ریگ در هم خطر است و نیز سِمْسِم دانهٔ
کشنیز و ماری است و ریگ توده است و این تصحیف
مفتوح نیست و سُمْسُم بالضم والکسر مورچه سرخ
سُمْسُمَة یکی سَمَاسِم - جمع و مرد سبک -

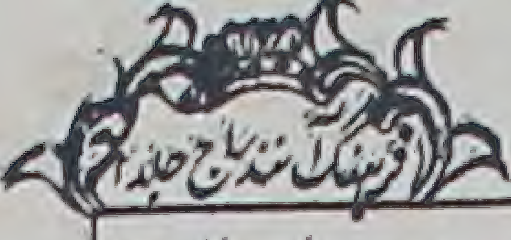
سَمْط - بالفتح و طای مهمله ع. مرد سبک حال و پاکیزه
کردن موی بزغاله را جهت بریان کردن و آویختن چیزی را
و تیز کردن کار در او سِمْط - بالکسر رشتهٔ مروارید یا رشته

وجز آن و گردن بند و حمیل دراز تراز گلوبند شموط جمع
و نره که فارس بر سرین اسپ و یزد و دوال فتراک و چادر
بی استر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه یا جامه که از زیر جامه
نمایان باشد و مرد زیرک و سبک و چالاک و صیاد چالاک سبکدست
و ریگ توده دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رسنی باشد
و نام پدر شرحبیل صحابی و شملهٔ دستار بر سینه و هر دو کتف
افتاده و بنو السمط) قومی است از ترسایان و بنو السمط
از کنیت ایشان و سُمُط - بالضم جامهٔ صوف و سُمُط
بضمتین شتر ماده بی داغ و نشان و نعل یک لخت و سمط
سُمُط جمع سِماط - بالکسر مابین سینه و منتهای آن - ۲
سَمع - بالفتح و عین مهمله ع. شنوائی یکون للواحد
للجمع وهو فی الاصل مصدر وقد یجمع علی
اسماع و اسمع و جمع الجمع اسامع - و بمعنی گوش
وانچه در گوش زند و شنیده شود و ذکر شنیده شده و بمعنی
بالکسر هم آمده و سِمع بالکسر ذکر نیکو یقال ذهب سِمعه
فی الناس یعنی رفت ذکر خیر و میان مردم - و بمعنی بچه
گرگ از کفتار - و نیز کوهی است و مرد نیکونام و شنواننده
نیکوئی را یا عام است و ام السمع) مغز سر - و سِمع
کسکر سبک و توصف به الغول - ۲
سمعاً و طاعة - بوقف ع. خاقانی در تعریف کعبه
گوید ؎ خاتونی از عرب همه شاهان غلام او ✦ سمعاً و طاعةً
سجده کنان بهفت کشورش ✦ از غوامض سخن -
سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی مکسور ع. کتابی
در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند و معنی آن
شنیدن احوال موجودات است - غ
سَمعان - بالفتح ع. از اسامی رجال است و از آن است
امام ابو مظفر منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابوبکر محمد
و بالکسر نام مردی و دیر سِمعان) موضعی است بحلب
و موضعی است بحمص - ۲
سَمعة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار شنودن و اذن
سَمعة گوش شنوا با بمعنی بالتحریک هم آمده و سُمعة
بالضم شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن افعال
حسنه تا مرا نیک پندارند - اغ

سُمعُج - بجعفر ع. شیر شیرین بسیار روغن - ۲
سَمَعمَع - بهر دو عین مهمله کسفرجل ع. خرد سر و ریش
و مرد زیرک و سبک و شتاب و یوصف به الذئب
و زنی که در حضور ترش روی نماید و چنین بار و باشد و در
غیبت بانگ و فریاد کند و مرد دراز بالا باریک تن - ۲
سِمعَنّة - بالکسر کجردحنة ع. مخففة النون زنی که هر چه
بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید و سُمعُنّة بضم
اول و ثالث و تشدید نون مفتوح مثله - ۲
سَمعُون - بفتح اول و ضم ثالث ع. نام مردی نام
پدر ماریه سریه نبی صلی الله علیه و آله و سلم و بشین معجمه نیز است
سَمغَد - بغین معجمه و دال مهمله کجعفر ع. دراز بالا
سخت ارکان و کول و متکبر - ۲
سَمک - بالفتح ع. سقف خانه یا از بالای خانه تا زیر آن
و قامت و بلندی از هر چیزی و معرفةً نام آبی است بر تهامه
و بر داشتن چیزی را و بر داشته شدن چیزی لازم و متعدی
و سَمَک بفتحتین بمعنی ماهی سماک و سموک جمع و در
فارسی اکثر بمعنی آن ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است
و بر پشت آن ماهی گاو و بر شاخ آن گاو زمین و انوری
در جائی بمعنی ماهی بسکون میم آورده - اغ
سمک - بفتح اول و ضم ثانی ف. بقول برهان بمعنی
رعنائی و بیعقلی و بی هنری مرادف سبک - ن
سمکار - بفتح اول ف. ناحیه ایست از ولایات
بدخشان - مختاری غزنوی گفته ؎ خبر رسید که اندر
نواحی سمکار ✦ سر حصار گرده است یا ستاره قران - ن
سَمَکة - محرکة ع. یک ماهی برجی است در آسمان و نام مردی - ا
سمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی ف. کنایه از اهل زمین
چرا که زمین در اهل منقول است بر پشت گاو است و گاو بر پشت ماهی - غ
سَمل - بالفتح ع. پاک کردن حوض را از گل و لای و صلح کردن میان
قوم و گل و لای آوردن دلو با آب اندک را و کور کردن چشم کسی را
و بیرون نمودن و سَمِلَت عینه) مجهول دعائی است و سَمَل
بفتحتین جمع سَمَلة محرکة اندک آب در بن خنور مانده یا عام
است و سَمِل کتف جامهٔ کهنه - ۲
سِملاج - کسنمار ع. عیدی است مر ترسایان را - ۲

سُملاخ - بالکسر و خای معجمه در آخر ع. سوراخ گوش - ۲
سُملان - بالضم ع. بقیهٔ نبیذ - ۲
سُملة - بالضم ع. اشک که از شدت گرسنگی بیاید
و سَمَلة محرکة اندک آب در بن خنور مانده یا عام است
سَمَل بحذف تا جمع و گل و لای و بقیهٔ آب در بن حوض
سُملة بالضم مثله فی الکل سمل و سِمال و سُمول
و اسمال جمع - ۲
سَملّج - کعملّس ع. سبک و شیر شیرین و گیاهی است
که شتر خورد و تیر لطیف و سبک و رجل و سملج الاذکر
بفتح اول و ثالث مرد دراز و گرد سره - ۲
سَملجة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. آسان فرو
بردن چیزی را در گلو - ۲
سَملّع - بفتح اول و تشدید لام و سکون عین مهمله ع.
گرگ و گویند مرد خبیث و بد را انه لسملع هملع - ا
سَملق - کجعفر ع. زمین هموار بی گیاه - ۲
سملکة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دراز گردن
لقمه را در تدویر - ۲
سَمن - بالفتح ع. روغن گاو و غیره و مسکه اسمن
و سُمون و سُمنان جمع و نیز سَمن تر کردن طعام را
بروغن و طعام چرب خورانیدن قوم را و سُمن بالضم
موضعی است و سِمَن کعنب فربه شدن - ۲
سَمن - بروزن چمن ف. گلی است خوشبو و سپید و
آنرا یاسمن و یاس نیز گویند و یاسم مخفف یاسمن است
حکیم عطران گفته ؎ مهی سرو بالا و سروی سمنبر ✦ که
گلنار دارد ببرگ سمن بر ✦ رخش همچو سیمی که گلبار دارد
دلش همچو سنگی که دارد سمن بر ✦ و لوح از تشبیهات
اوست میر خسرو ؎ لوح سمن را که ورق کرده باز ✦ چهر
خودش داده بعنوان راز ✦ و سمن مطلق گل را گویند - ن
سمنار - بالکسر ف. نام بنای بوده رومی که سدیر
و خورنق را او بجهت بهرام گور ساخته و بعضی گفته اند که
از نسل سام بن نریمان ایرانی بوده و قصه و جزای او مثل
است و عربان نون را بمیم تقدیم میدهند و سنمار
میخوانند - ن

سمناک



سمناک - بروزن غمناک - ف. بمعنی سماحت است وآن بذل کردن بضرورت باشد یعنی بروواجب شود بسببی از اسباب - سر

سُمنان - بالضم - ع. جمع سُمن بالضم بمعنی روغن - ۲

سِمنان - بالکسر شهریست معروف در حوالی دامغان وازان شهر مردم بزرگ برخاسته اند که یکی ازانها رکن الدین علاءالدوله سمنانی بوده فراکه خوب داده واشعارش ممتاز است ۵ از خطهٔ دامغان چومن کس دیده از بعد علاءدین سمنانی + ن

سمن اندام وسمن بر وسمن بناگوش و سمن بوی وسمن خد - ف. از اسمای معشوق است میرزا صائب ۵ نیلی زتماشا نشود هیچ سمن بر + این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد + میر معزی ۵ هزار شکر کنم دولت موید را + که بار داد بمن دولت سمن خد را + امیر العمید فخرالدین تاج الافاضل خالد بن ربیع ۵ درخواب ازان سمن بناگوش + تشریف خیال یافتم دوش + ب

سُمنَنه - بضم اول وفتح نون - ع. گیاهی است که بسبب ستاره های تابستان روید وهمواره سبز باشد ودارو ی فربهی زنان یا عام است وموضعی است ودهی است به بخارا از ان ده است محمد بن علی بن عبدالملک فقیه ولقب پیر بن محمد عمری مقری - ۲

سِمنجان - بکسرتین ونیز بفتح میم شهری است از طخارستان - ۲

سمند - بروزن کمند - ف. رنگی باشد بزردی مایل مر اسپ را ونیز اسپ که آن رنگ دارد سمند گویند وبمعنی تیر بیکان دار هم آمده - ن فر

سمند اسلار - سمند معلوم بفتح همزه وسکون سین بی نقطه ولام بالف کشیده وبرای بی نقطه زده - ف. نام جانوری است که در زمان لیسر سکندر ذوالقرنین پیدا شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون برابرش گذاشتند عکس خودش مرئی شد ودر زمان بمرد - عنایت نقشبند گوید ۵ علاج ذات شوخی شومی ذاتت کند آری + سمند اسلار را عکس سمند اسلار می باید + ب

سمند جلو دادن - بکسر جیم وفتح لام - ف. دواندن اسپ - محمد سعید اشرف ۵ خلقی سمند عمر جلوه داده هر طرف + پرگرد کلفت است جهان زین سوارها + ب

سمندر - بروزن قلندر - ف. جانوری معروف است که در آتش نسوزد وبعضی گفته اند که در آتش متکون میشود وچون بیرون می آید بمیرد وبعضی آنرا ترکیب موش دانسته اند وبعضی طائر پنداشته اند وآنرا سامندر نیز گویند وقتی در غزلیات گفته ام ۵ گر نی بلطم ز اشک چراغ فرقه شسطم + ورنی سمندرم ز چه از دل در آذرم + ودر قاموس سمندل بمعنی طائر وسمندر بمعنی حیوان گفته ودو چیز پنداشته سمندل وسمندول وسمندون همه تبدیلات این نام است در تحفه گفته که جانوری است شبیه بمار و دست وپا دارد اما دستهای کوتاه وبطی الحرکة است وابلق واز زردی وسیاهی ودنبالش کوتاه وتجربه کرده اند که پوست آن در آتش نسوزد ودر آتش درخود آن تاثیر نمیکند واگر او را در تنور افروخته اندازند آتش تنور را افسرده کند ویک مثقال آن از سموم قتاله است بغایت گرم وخشک ومفرح جلد ومتعفن و پازهر آن تخم سنگ پشت است وآنرا ترکی ایلان اغو ویرن گویند ونام یونانی آن سالامندر است واینکه در فارسی مشهور شده مخفف آن اسم است کمال اسمعیل گفته ۵ فیض طبع تو اگر باد دمد در آتش + با سمندر یکی خانه شود نیلوفر + واین معنی از همه معانی اصح است - ن

سمندل وسمندول وسمندون وسمندوار وسمندال - بالفتح - ف. بالا گذشت -

سَمَندُو - بالفتح - ع. قلعه ایست بروم - ۲

سمن زار - زای هوز بالف کشیده وبرای مهمله زده - ف. از عالم گلزار - میر خسرو ۵ پشت بنفشه بسمن زارها + کوژ شد از دیدن آن زارها + ب

سمن زاد - ف. گلی است خوشبو ولطیف - ب

سمن ساق - از اسمای محبوب است - اوحدالدین انوری ۵ ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر + لهو را همواره با صرف مورد میرود + ب

سمن سای - ف. در صفات زلف مستعمل باین اعتبار که سمن عارض را می ساید - آقاهی شاپور ۵ بااین سر تسلیم که برپای تو دارد + عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد + حضرت شیخ ۵ صد صبح برآید ز گریبان شب تار + تا نکهتی از زلف سمن سای تو باشد + ب

سمنستان - ف. معروف - افضل الدین خاقانی ۵ از رزمه رزمه اطلس واز کیسه کیسه سیم + دستم سمنستان وبرم لاله زار کرد + ب

سمن سیما وسمن سینه وسمن عذار وسمن غبغب - ف. از اسمای محبوب است خواجه نظامی ۵ سر در گرفت آن سمن سینه را + زد بر مهر به داشت گنجینه را - میرزا صائب ۵ ومید خط ز بناگوش آن سمن سیما + غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد + ابوطالب کلیم ۵ چون اسفره باد در تراشش است + شهر حسن جهان سمن عذار است + نورالدین ظهوری ۵ معطر چو جیب سمن غبغبان + از ولب چشنی کام شیرین لبان +

سُمنگان - بفتح اول وکاف فارسی بالف کشیده - در برهان گفته نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب از وی بوجود آمده ودرین زمان آن شهر را هرمز وعوام رامز گویند وصاحب جهانگیری گفته شهری است از توران اگرچه هیچ یک تحقیق وتصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب به شوشتر است افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بلی سمنگان شهری است بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی دران حدود به تنهائی بشکار رفته بود وچون بخفت رخش او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد ووی بطلب اسپ بدان شهر رفته شب او را مهمان کردند ودر آخر شب دختری باجمال بر سر رستم آمده اظهار میل بوی کرد چنانکه چون رستم

از و نسب دارد سید فردوسی گفته ؎ چنین داد پاسخ
که تهمینه ام * تو گوئی که از غم بدو نیم ام * یکی دخت شاه
سمنگان منم * ز پشت هژبر و پلنگان منم * القصه با او
هم بستر شده و از و سهراب بزاد و در شهر سمنگان ایلات از ترکستان
و اکراد بسیار بوده میباشند و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم
بدانجا رفته و در سهراب گرفته و از دربند ارچنگان که در جانب شمالی
کلات قریه بسیار بزرگ است موسوم به ارچنگان که در میان کوه واقع است
و محل تعیش سهراب بن رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچنگان
که از دربند بیرون میروند اول دشت خاوران است و دو رود بزرگ در آن جاری
است و سهراب در آن صحرا از آن رود برگشته آهو بسیار میکشته و در اول آن صحرا
تلی مدور از خاک است و آن را تل سهراب گویند مشهور است
و آن تل را سهراب با بیل خود ساخته است و صحرای جنگ
رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده
و سپاه ترکستان باز گشتند قصه اهواز و هرمز افسانه است
و دژ سفید که هجیر در آن بوده و سهراب او را گرفته نه قلعه
سفید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که در آن
ایام شهر سنجر در آن واقع است فردوسی گفته ع
دژی بود کش خواندندی سپید * ن
سمن لعل - ف. گلی است که بو ندارد - ب
سمنو - بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن ف
چیزی است مانند حلوای تر و آن را از شیره ریشه گندم سبز
شده پزند - ن
سمنودیة - بالفتح و التشدید یاء ع روستائی است بمصر - ۲
سمنون - بروزن ممنون - ف. نام یکی از درویشان
بزرگوار بوده چه سمنون محب لقب داشته - ن
سمنه - بضم و نون - ف. تخمی است از قسم میوه مثل
بادام و پسته بهندی چرونجی گویند - غ
سمنیة - کعرنیة - ع. قومی است بهند و هر یک یا
از بت پرستان مائل بتناسخ - ۲
سمو - بضمتین و تشدید واو - ع. بمعنی بلندی و بلند
شدن و بفتح اول و ضم میم بمعنی بلند - غ ا
سمو - بروزن عمو - ف. تره دشتی را گویند و آن
سبزی باشد که بطعام خورند - سا ۸

سموت - بفتح اول و ضم ثانی - ف. نوعی از رنگ گویند و
آن دوالی است چرمین که از زین اسپ آویزند و گاهی
شکاری یا چیزی بدان بندند - ن
سموح - بفتح اول و ضم ثانی و حای حطی در آخر - ع.
جوانمرد - ۲
سموحة - بضمتین و فتح حای حطی - ع. جوانمرد
گردیدن - ۲
سمود - بضمتین و دال مهمله - ع. سرور داشتن
از تکبر و نخوت و برشدن و بلند شدن و متحیر ایستادن و شگفت
داشتن از چیزی اندوه باشد یا نشاط و بازی کردن و
سرود گفتن و کوشیدن و سر برداشتن و در رفتن - ام
سمور - بفتح اول و تخفیف میم مضموم و واو معروف - ع
نام جانوری است از قسم روباه که پوستش سرخ مائل بسیاهی
و تیرگی باشد از پوستش پوستینها سازند و پوست حیوان
مذکور را نیز سمور گویند از مؤید و مدار و لطائف و غیره و در
بحر الجواهر بفتح اول و تشدید میم آمده و نیز سمور شتر ماده
تیز رو - غ ۲
سمور بیود - ف. سمور معلوم است و بیود بکسر بای
ابجد و یای حطی بواو کشیده و برای قرشت زده بلغت
یونانی گربه صحرائی باشد - سا
سمور سیه - بکسر رای قرشت و سین سعفص - ف
کنایه از شب است که عربان لیل گویند - سا
سموط - بضمتین و طای مهمله - ع. وقت حلاوت
تازگی شیر و هنوز مزه دگر ناشیده یا سموط اول تغیر شیر است
و خاموش گردیدن و نیز سموط جمع سمط بالکسر رشته
مروارید یا مهره و جز آن و گردن بند و حمیل و از زنار گلو بند از فرا
سموق - کصبور - ع. تخم و آن نوعی از بر درخت است
ترش مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و
سرمه بنقوع آن سلاق و رمد را نفع دهد و سموق
بضمتین بلند شدن و دراز گردیدن تره - ۲
سموک - بضمتین - ع. جمع سماک محرکه ماهی - ۲
سمول - کصبور - ع. جامه کهنه و بضمتین کهنه شدن جامه
سمولة - بضمتین - ع. کهنه شدن جامه - ۲

سموم - بفتح اول و ضم ثانی - ع. باد گرم سمائم جمع
و بضمتین بمعنی زهرها در بنصورت جمع سم است - غ
سموم آفرین و سموم ستان - ف. از کلام معروف
طالب آملی ؎ گلزار را سموم ستان قیامت است * آب
و هوا و اسپه گریزد ز باغ ما * ملا قاسم مشهدی ؎
با این نگاه سموم آفرین بفصل بهار * اگر نظر بچمن افگنی
خزان گردد * ب
سمون - بضمتین - ع. جمع سمن بمعنی روغن - ۲
سموه - بضمتین و های هوز در آخر - ع. رفتن اسپ
چنانکه مانده نشود و مدهوش متحیر شدن - ۲
سموی - بفتحتین و کسر واو - ع. منسوب باسم شئی - ۲
سمه - بکسر اول و فتح ثانی - ف. بمعنی سمر باشد و آن
دست افزار جولاهگان است و جاروب مانندی است
که بدان آهار بر روی تاره جامه کشند و رنگ آب را
نیز گویند و آن سبزی است که بر روی آبهای استاده پیدا
شود و چوبکی است بقدر وجبی سری ازین طرف دو جوال گاهی
کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود
و بمعنی پوشیده و پنهان نیز آمده - ن
سمه - بها کسر - ع. جمع سامه متحیر و مدهوش
و اسپ مانده بروشی که مانده نشود - و نیز سمه
و باطل و شتران بر سر خود گذاشته شده - ۲
سمهاج - بالکسر ع. دروغ - ۲
سمهجة - کسکرة - ع. بوری سفید مانندی از برگ خرما - ۱
سمهج - بفتح اول و ثالث - ع. شیر آب آمیخته یا شیر شیرین
بسیار روغن - ۲
سمهجة - بفتح اول و ثالث - ع. دروغ گفتن در سخن و سوار
دادن در امور و هامون او شتابان نمودن و سخت تا الملتق شدن
و تغلیظ نمودن در سوگند - ۲
سمهل - بالفتح ع. خشک و سخت هر چیز که باشد - ۱
سمهد - کسفرجل بهر دو دال مهمله - ع. بفتح بزرگ تن - ۲
سمهلل - بای مهمله کسمندر - ع. خربه و زده و
شهر فراخ و زمین و اطراف بی نشان که راه گم کنند
و ران - ۲

سَمْهَرِیّ - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله ع. نیزه درست یا منسوب است بسوی سمهر شوهر ردینه و آن هر دو نیزه را به ثقافت راست میکردند یا منسوب است بسوی دهی به حبشه - ا

سُمَّهیٰ - بالضم و تشدید میم مقصوراً ع. بمعنی باد سُمَّهاء بالمد مثله و مخاط شیطان و دروغ و باطل و رفتن شتران کسی متفرق و پریشان - ا

سُمِیّ - بضم اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی ع. جمع سَماء بالفتح و المد آسمان و آسمان خانه و سایبان و پرده و گیاه و سَمِیّ کامیر همنام و همتا و مثل و سُمیّ ۱ کهدی آوازی که دران خیر باشد و سُمّی کربی وادی است بحجاز - ا

سَمیج - کامیر ع. زشت و شیر حریب مزه برگشته سِماج جمع - ا

سَمیدل - بدال مهمله کامیر ع. مبده سفید و بذال معجمه افصح است - ا

سَمَیدَع - کسفرجل و قد یعجم الدال - ع مهتر بزرگ جوانمرد نرم خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ و مرد چالاک در حاجات خود و سُمَیدِع و نام مردی و نام دختر قیس که صحابیه است - ا

سَمیذع - بذال معجمه کامیر ع. بروزن و معنی سمیدع است ا

سَمیر - برای مهمله کامیر ع. زمانه و روزگار و افسانه گوینده - و سمیر کسکیت بمعنی صاحب و سُمَیر کزبیر ابو سلیمان و سُمَیر بن حصین ساعدی صحابیان اند ا

سُمَیراء - بفتح اول و یای معروف ع. نام موضعی است در راه مکه معظمه و سُمَیراء مصغر سَمْراء موضعی است و نام دختر قیس که صحابیه است - غ ا

سمیرا - بروزن نصیرا. ف. بمعنی شاخ حجامت و نام عمهٔ شیرین بوده و ترجمهٔ مهین بانو است چنانکه نظامی گفته - ۵ سمیرا نام دارد آن جهانگیر - سمیرا مهین بانو تفسیر - ن

سمیراب - ف. نام فرشته رب النوع عنصر آب است ا

و سُمَیرَة - کجهینة ع. زنی بود از اولاد معاویه که دندانی بالای دندان داشت و کوهی است که بدند انش تشبیه دهند و وادی است نزدیک حنین - ا

سُمَیرَم - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بمیم زده. ف. قصبه ایست نزدیک قمشه که سام بن ارم بن نوح دران ساکن بوده و سام آنرا بنام داشته سمیرم مخفف آنست - ن

سمیره - بروزن خمیره. ف. بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و بمعنی نوشته هم آمده است - ر ا

سُمَیرِیَّة - بضم اول و فتح ثانی و کسر را و تشدید یای مفتوح ع. نوعی از کشتیها - ا

سمیز - برای هوز بروزن تمیز. ف. بمعنی دعا است که در برابر نفرین است - ن

سَمیط - بطای مهمله کامیر ع. بمه با کیزه از موی جهت بریان و مرد سبک حال و رده خشت پخته و سُمَیطی کزبیر بمعنی رده خشت پخته و نام مردی - ا

سَمیطه - بفتح اول و کسر ثانی و فتح طا ع. سلک مروارید غ

سَمیع - بعین مهمله کامیر ع. شنوانند و شنونده و صفتی از صفات باری تعالی و معنی آن دانند که هر چیز و شیر که از دور حس مردم و جز آن شنود و ام السَّمیع مغز سر - و اذن سَمیع گوش شنوا اذن سَمیعة مثله و سُمَیع کزبیر نام مردی - ا

سَمیق - کامیر ع. چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند و هما سَمیقان - ا

سَمیک - کامیر ع. بلند - قرا

سُمَیکاء - بضم اول و فتح ثانی ع. ماهی ریزه که خشک کنند آنرا - ا

سَمیل - کامیر ع. بقیه آب در تک حوض و جز آن و جامهٔ کهنه - ا

سَمین - بفتح اول و کسر ثانی ع. فربه و چیزی باشد سپید مشابه بشحم که در گوشت حیوان فربه پیدا آید که بهندی رواج گویند - غ

سَمینه - بروزن نگینه. ف. پارچه بارک مد رقیق

و تنک را گویند - ن

سُمَّیٰ - بالضم و التشدید مقصوراً ع. دروغ و باطل سُمَّیهاء بالمد مثله - و یخففان - ا

سِنّ - بالکسر و تشدید نون ع. دندان اسنان و اَسُنّ و اَسِنَّة جمع - و گاو دشتی و تیزی مهره پشت کوهی است بمدینه و موضعی است بری و شهری است بر دجله از ان شهر است عبدالله بن علی بن عقیبه و شهری است میان رها و آمد و جای تراشش از قلم و زبان آن و اکل شتر و شاخ و دانه از سیر و ندانه داس و سال و عمر مؤنث است در مردم باشد یا در غیر آن اَسنان جمع - و سَنّ بالفتح و تشدید ثانی تیز کردن کار در افسان و نصب کردن سنان را به نیزه و مالیدن دندانرا به سواک و سخت راندن شتر را و ظاهر و آشکارا کردن کار را و صقال گردانیدن گل را و سنان زدن کسی را یا بدندان گزیدن آنرا یا شکستن دندان کسی را - خوابانیدن و برجستن فحل بر ناقه و گذاشتن شتر را در چراگاه و نیز نیکو کردن سیاست و تیمار کسی را - و تصویر چیزی کشیدن و ریختن آب را و رفتن در راه و آرزومند طعام کردن کسی را چیزی - و خورده شدن گیاه زمین - و نیز سَنّ - ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر روی ریختن - ا

سَن - بروزن من. ف. رستنی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را نیزه گویند و تبرکی بمعنی تو باشد که عربان آنت گویند - ر ا

سَنا - بروزن فنا - ف. چوبکیه از ان مسواک کنند و بمعنی سناء مکی عربی است و بمعنی روشنی نیز عربی است - ن ا

سَنا - بالفتح ع. روشنائی برق و جز آن و گیاهی است از ادویه منسوب بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم و گاهی بمدهم آید و نوعی از حریر و وادی است به نجد و نیز سَنا نام دختر اسماء بنت صلت که پیش از انکه نبی صلی الله علیه و آله وسلم با وی خلوت فرماید فوت کرد و درخشیدن برق تسلیند

سِناء - بالکسر ع. سالانه کردن کسی را بر کاری سالانه دادن چیزی را و نیز یک سال بعد یکسال بار آوردن خرمابن - ا

سَناب - کسحاب ع. بدی نخت - وسِناب بالکسر دراز پشت ودراز شکم از مردم وجز آن سِنابة بالتا مثاله - ۲
سَنابرق - بفتح - برق روشن وبطریق استعاره آه نیز وا دارند - غ
سَنابِك - بالفتح ع. جمع سُنبُك کقنفذ نوعی از دویدن وپیش سم ستور - ۲
سَنابِل - بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع سُنبُله بالضم بمعنی خوشه - ۲
سِناج - ککتاب ع. اثر دود چراغ بر دیوار ونیز چیزی را بغیر رنگ آن چیز اندود کردن وبمعنی چراغ - ۲
سِناح - بالکسر وحای حطی ع. از سوی چپ صیاد آمدن صید - ۲
سَناخَة - بالفتح وفتح خای معجمه ع. بوی بد وچرک وریم ونشان دباغت - ۲
سَناد - بالفتح ودال مهمله در آخر ف. بمعنی بسیار وظاهرا وسناد است لوا وچنانکه بیاید که ارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست ودر اصطلاح یکی از عیوب قافیه هم هست که از اختلاف حرف اصلی باشد چون داد و دید وزمان وزمین ودود ودید ودر عربی بمعنی مخالفت آمده واین معنی نیز عربی است - ن
سِناد - بالکسر ع. شتر ماده قوی هیکل واختلاف نمودن در شعر - ونیز سِناد جانوری است یا همان کرگدن است - ۲
سَنار - بفتح ورای مهمله در آخر موضعی است از بحر که آبش تنک وتهش گل بود وبیم آن باشد که کشتی در آنجا بنشیند چنانکه عنصری گفته ع و یا همچنان کشتی بادسار که از آن بود مانده اندر سنار - ن
سُنار - کرمان ع. گربه - ۲
سَناسِن - بالفتح وکسر سین ثانی ع. جمع سِنسِن سر استخوانهای سینه یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه است - ۲
سَنّاسِیان - بفتح اول وتشدید ثانی وکسر سین مهمله دوم جمع سنّاسی وآن فرقه است از فقیران هنود - غ
سِناط - بالکسر وبالضم ع. کوسه که ریش نباشد ورا یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ او باشد نه بر عارض سُنُط - بالضم واَسناط جمع - ۲
سَناعَة - بالفتح وفتح عین مهمله ع. خوب ونیکو گردیدن - ۲
سِناف - بالکسر ع. پیش سینه شتر وپیش بند رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس پالان محکم بربندند ومحکم کنند تا سینه بند آن از جای نرود وسُنُف جمع - ۲
سنان کش - ف. بمعنی سنان کشیده ای سنان دراز - غ
سَنام - بفتح ع. کوهان اَسنِمة جمع و در کردن معظم هر چیزی ومنه الحدیث الجهاد سَنامُ الدّین ومیانه زمین وکوهی است میان بصره ویمامه وکوهی است میان ناوان وزبده وکوهی است به بصره گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود - ۲
سَنامَکّی - ع. دوائی است معروف در سنا گذشت - ۲
سِنان - بالکسر ع. سر نیزه وسر عصا وسر هر چیز وتیزی هر چیزی - اَسِنَّة - جمع - وسرفراز - نیزه - شتم اصفهان وشعله - جمع - ثعبان - مار - دندان نیش - از تشبیهات اوست وبالفظ خوابانیدن وکشیدن وسائیدن مستعمل اول در لفظ خوابانیدن گذشت وخواجه جمال الدین سلمان ع از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل ٭ در غا رمحت سنان سائیده بر قلب مجن ٭ وله ع در بنان توچو ثعبان سنان در ید زمان ٭ گفت موسی است که در دست عصای دارد ٭ وله ع گه مار سنان تو گزیده دل دشمن گه شیر لوای تو دریده صف هیجا ٭ انوری ع دندان سنان آسمان خراش ٭ آگوش کند آشتی گزین ٭ وله ع گرد سپاهش بروز برده خورشید گشت ٭ صبح سنان شرر بشب لمعه اختر شکست ٭ حسین سنائی ع ابر از شرر سنان تو خورد ناگه اگر ٭ زهره بارنده تر از ارقم وثعبان گردد ٭ ابوطالب کلیم ع ظفر ملازم تیغت لسان جگر شد ٭ سرعد وخبر شعله سنان تو باد ٭ ناصر خسرو ع میوش درع جفا وکش سنان ستم ٭ که تیر ناله مظلوم کارگر باشد ٭ - ب
سنان خطی - نیزه خطی واین مجاز است محمد سعید اشرف ع گشته چمن نام نکویت گفته ام عالم نورد ٭ چون سنان خطیت شد خامه ام گیتی ستان ٭ - ب
سنان کش - بفتح کاف. ف نیزه که سنان ابران تعبیه کرده باشند خواجه نظامی ع سنان کش یکی نیزه سی ارش ٭ بآب جگر یافته پرورش ٭ ب
سَنانِیر - بالفتح وکسر نون دیگر ع. جمع سِنَّور گربه -
سَنانِیق - بالفتح وکسر نون دیگر ع. جمع سُنَیق کقُبَیط - خانه کچ کار - ۲
سناو - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبواو زده ف. بمعنی مطلق سوکش باشد اعم از طلا ونقره وسولش مس وبرنج وامثال آن وبمعنی بسیار هم آمده است که عربان کسیل خوانند - ر ۸
سِناه - بالکسر ع. یکسال بعد یکسال بار آوردن خرمابن ۲
سِنایَة - بالکسر وفتح تحتانی ع. بمعنی هم یُقال اَخَذه بِسِنایَتِه) یعنی گرفت آنرا همه - ۲
سَنائِن - بالفتح وکسر همزه ع. جمع سَنِینَة کسفینه ریگ توده بلند ودراز - ۲
سَنائی - بفتح نام ولی که در حکمت وشاعری مرتبه اعلی دارد رحمة الله علیه - غ
سَنائی - مولانا حکیم سنائی دلش منبع فیض عرفان ودانش وجانش مخزن حکمت وایقان وسخنش نزد حکما فیلسوف وپیش عرفا بشیخیت موصوف از حکما حکیم انوری وخاقانی کمال عقیدت باو داشته اند واز عرفا مولانا جلال الدین رومی ونهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید ع نیم جوشی کرده ام من نیم خام ٭ از حکیم غزنوی بشنو تمام ٭ حدیقه اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو وگلستانی است از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا وفقر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد - در اوائل حال شوق شعر داشته ومدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده ودر غزنین بلبل وحشش بگلزار سدره پرواز کرده شاخسار

۲۵۰

فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر
آشیان گرفت وفات حکیم در سنه ست وسبعین وخمسمایة
بود والیوم مرقد شریف او معین خانقاه او معمور است اهل
غزنین را بدان مرقد التجا است واز شعرا سید حسن غزنوی
وعثمان مختاری وعمادی وحکیم سوزنی وانباری ترمذی و
نجیب الدین رکانی معاصر شیخ سنائی بوده اند - و در
آخر حال مرتاض از دنیا و ما فیها معرض شده تا حدی که سلطان
بهرام شاه غزنوی میخواست که همشیره خود را بنکاح شیخ در آورد او عزیمت
حج کرده بخراسان آمد و درین باب بمعذرت سلطان بهرام شاه میفرماید
من نه مرد زن و زر و جاهم * بخدا گر کنم و گر خواهم گر تو تاجی دهی ز احسانم * بسر
تو که تاج نستانم * و چون از غزنین بخراسان آمد دست ارادت در دامن
تربیت شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی قدس سره زد و در خلوت نشست
و عزلت اختیار کرد و شیخ ابو یوسف همدانی از بزرگواران حق بوده اند
و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفته اند و مرید شیخ العارف
ابو علی فارمدی است و امام غزالی با وجود فضل و کمال معتقد شیخ ابو علی
بوده و در آخر مرید او شده و فارمد قریه ایست از اعمال
طوس اما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین
گفتی و ملازمت حکام کردی نوبتی در غزنین مدحی جهت
سلطان ابو اسحق گفته بود و سلطان عزیمت داشت
بتسخیر قلاع کفار هند حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را
بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه بود که
او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود همواره در شراب خانه
درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون حکیم
بدر گلخن رسید از گلخن ترنمی می شنود قصد گلخن کرده شنود
که لای خوار با ساقی خود میگوید پر کن قدحی تا بکوری چشم
ابراهیمک غزنوی بنوشیم ساقی گفت این سخن خطا گفتی
چه ابراهیم پادشاهی است عادل مذمت او مکن دیوانه گفت
چنین است اما مردکی ناخشنود و نا انصاف است غزنین را
چنانکه شرط است ضبط ناکرده در چنین زمستانی سر میل
ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت بگیرد آرزوی ملک
دیگر خواهد کرد و آن بستد و نوش کرد و ساقی را گفت
پر کن قدحی تا بکوری سنائیک شاعر بنوشیم ساقی دیگر
گفت این خطا از اصلاح دور است در باب سنائی که
طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص
و عوام است گفت غلط مکن که بسی مردکی احمق است
لافی و گزافی چند فراهم آورده و نام او شعر کرده و از سر
طمع هر روز دست بر سر دست نهاده در پیش ابلهی بپای
ایستاده و خوش آمد میگوید و این قدر نمیداند که او را از برای
هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سوال کنند
که ای سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد آورد و چنین
کسی را چرا ابله و فضول نشاید گفت حکیم چون این بشنید
از حال بحال رفت و این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت
مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد و دیوان ملوک در آب
انداخت و طریق انقطاع و زهد و عبادت شعار ساخت
و در ریاضت بمرتبه رسانید که همواره در غزنین پای برهنه
میگردید دوستان و خویشان بر حال او گریان شدندی و
اقربا را گفتی که بر حال من غمگین مباشید بلکه طرب و خوشدلی
کنید دوستان بجهت او کفش آوردند و التماس کردند در
پای کند قبول کرد و روز دیگر کفش را بحضور یاران آورد و
دور کرد و گفت ای سنائی دیروز در نظر شاه بودم و امروز
خلاف آنم غالبا این کفش سد راه است و خسرو در معنی
گفته ع نیست بدتر آنکه ترک از خود ندارد کفش از رنگ
هر شگاف از پاشنایش در بن دولت را در است * از گفته
حکیم سنائی کتاب طریقه گوهر انجمن حدیقه ریاض حقیقت
و طریقت است و اهل توحید و تصوف اغلب ابیات
این کتاب را در رسایل باستشهاد می آرند - با وجود
این فضل و کمالی چون کتاب حدیقه تمام کرد علمای ظاهر
غزنین بر حکیم طعن کردند و اعتراض نمودند آن کتاب را
بدار السلام بغداد فرستاد و بدار الخلافت عرض کرد از علمای
بغداد و ائمه آن دیار بر صحت عقیده خود فتوی حاصل کرد
و از غزنین عزیمت خراسان نمود چند گاه در مرو در حلقه
درویشان شیخ ابو یوسف بسلوک مشغول شد باز بغزنین
رجوع کرد و در آخر حال جز توحید و معارف و حقایق نگفتی
و چند قصیده او در توحید و معارف بی نظیر است بزرگان
تتبع آن نموده اند ع طلب ای عاشقان خوش رفتار * طرب
ای شاهدان شیرین کار * در جهان شاهدی و ما فارغ *
در قدح جرعه و ما هشیار * خیز تا ز ابروی بتشنانیم *
باد این خاک تود غدار * تا ز خود بشنود نه از من و تو * لمن
الملک واحد القهار * پس بجاروب لا فرو روبیم * کوکب
از سقف گنبد دوار * ای هواهای تو هوا آمیز * ای
خدایان تو خدا آزار * آزر آتشکده آذر و تذکره دولت شاه

سُنب - بضم اول و سکون نون و بای ابجد ف.
بمعنی سم ستور و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن خانه
زیر زمین که آنرا سُنبه نیز گویند و بمعنی پای نیز آمده
مرادف سم - ن

سَنب - بالفتح ع. روزگار و پاره از روزگار
سَنبة بدو تای فوقیه مثله - و سَنِب ککتف
اسب بسیار رو و تیز قدم سُنوب جمع - ا

سَنبَاء - بالفتح ع. کون - ا

سُنبات - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بوزن
جفرات - بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزیکه بنظر در آید و نمود
داشته باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است - سر ک

سنباد - بفتح اول بر وزن بغداد نام مجوسی بوده نیشاپوری
الاصل و با وجود عداوت دینی با ابو مسلم مروزی محبت
داشت و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله
که حصول فکر از وست - سا ک

سُنبَادَه - بضم اول و فتح دال مهمله ف. سنگی است
که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و حکاکان
نگین را بدان تراشند و جلا دهند و معدن آن سنگ
در جزائر دریای چین است و سنباذج معرب آنست
و ماخذ این لغت همان سنبیدن است یعنی سوراخ
کردن - ن

سُنبَاذَج - بالضم و فتح ذال معجمه ع. معرب
سنباده است که بالا مرقوم یافت - ا

سَنبَاکُو - بفتح اول ف. در رشیدی و برهان
نوعی از میمون است که بوزینه باشد - ن

سُنبَانیدن - بالضم ف. سوراخ گردانیدن
و سفتن ع او چه دانست که گرز تو بجنباند کوه * او
چه دانست که تیر تو بسنباند سنگ - فر

سَنْبَة - بفتح اول و ثالث. ع. روزگار و پاره از روزگار

سَنْبَتَة - بدو تای فوقیه مثله - ۲

سَنْبَر - برای مهمله کجعفر. ع. دانای هر چیزی و ماهر و استوار کار آن - ۲

سِنْبِس - بکسر اول و ثالث. ع. مرد شتاب - ۲

سَنْبَسَة - بفتح اول و ثالث. ع. شتابی کردن - ۲

سُنْبُک - بضم اول و ثالث. ف. کشتی کوچکی که در رکاب جهاز باشد - محمد سعید اشرف ؎ از دل خویش سنبکے دارم + نذر دریا ببرکے دارم + همچو آئینه رو دهم همه را + چکنم روی نازکی دارم + ب

سُنْبُک کقنفذ - ع. نوعی از دویدن و پیش سم ستور

سَنَابِک - جمع و بمعنی کناره و منه الحدیث کره ان یطلب الرزق فی سنابك الارض ای اطرافها کانه کره السفر الطویل فی طلب المال - و کناره حلیهٔ شمشیر و اول باران و پیش و متقدم از هر چیزی و منه هو سُنْبُك من کذا ای متقدم منه و آهن سر خود و زمین درشت کم خیر و دور رشته بند برقع و عهد و روزگار یقال کان ذالك علی سُنْبُكه ای عهده - ۲

سُنْبُل - بروزن بلبل. ع. گلی است خوشبو و مشهور شعرا آن از بزلف و گیسوی معشوق تشبیه کنند و آن را سنبل تر نیز گویند - میر محمد افضل ثابت ؎ دل هر جا که من بستهٔ زلف تو شود + گیسو سنبل اگر سلسلهٔ پاے صباست + از بهار و ناصری - و منتهی الارب نوشته که سنبل گیاهی است خوشبوی و آن انواع است و هندی را سنبل العصافیر هم گویند و رومی را ناردین و اجود آن سوری است و اضعف آن هندی مفتح و محلل و مقوی دماغ و جگر و طحال و گرده و روده و آن بالخاصیت حابس خون مفرط است که از زهدان آمده

سُنْبُل الطِّیب - ع. نباتے معروف خوشبوی که بهندی بالچهڑ گویند و اُشنه قریب بآن و نیز آن را در هندی چهڑ نام است سراج الشعرا ؎ صحبت اهل دول با طبع فقر من نساخت + سنبل الطیب بشانے

درین معجون نبود + و درین تامل است چه در قرابادین طبیه تفسیرش سنبل بویا کرده اند و برین تقدیر صحیح طیّب بتشدید دوم باشد - ب

سُنْبُلَة - بضم اول و ثالث. ع. بمعنی یک خوشه گندم و جو و مثل آن چرا که در آخر تای وحدت است سَنَابِل جمع و نام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فرو هشته و سر او بمغرب و شمال و پای او بمشرق و جنوب و دست چپ آویخته دارد با پهلوی خود و دست راست او بلند است برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته بهمین سبب باسم سنبله مسمی است - ع ۲

سُنْبُل تر - ف. کنایه از زلف و خط و خال و زلف و امثال آن - ب

سُنْبُل خط - ف از اسامی محبوب است - لالا اوری ؎ سنبل خط لاله رخ نگاری است + آن ماه سمنبر گل آغوش + - ب

سُنْبُل زار و سُنْبُلِسْتان - ف. بمعنے نورالدین ظهوری در تعریف اسپ گوید ؎ ز افشاندن سنبلستان عیال + پر از نافه جیب صبا و شمال + وله ؎ بنکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن + تا نگویند کس که در تاتار سنبل زار هست + ب

سُنْبُل زار - ف. کنایه از منقل و انگشت دان است - ن

سنبله - بالضم. ع. خوشهٔ گندم و جز آن سنابل جمع و سنان از تشبیهات اوست حکیم زلالی ؎ سنان سنبله برگشت افلاک + گریبان ها البالب از دل چاک

در سُنْبُلَة - بالتا گذشت - ب

سُنْبُله زار - بتقدیم معجمه بر مهمله. ف. کنایه از منقل و آتشدان است - ب

سُنْبُله نورس - ف. کنایه از خط و خال و زلف و امثال آن - ب

سُنْبُلی - ف. نام نوائی از موسیقی و همچنین عمل گیسو است در تذکرهٔ سراج الشعرا ملا نکهت سمرقندے سرا با علی سید لیسری که رفت دل ما سوی لیش + از خوبی

آواز و رخ نیکویش + تر سم که بشوه سنبلی خوان سازد مرغان چمن را عمل گیسویش - ب

سنبوتا - بفتح اول بروزن غرقوت - ف. بهمان معنی سنبات است که مرقوم شد - ن

سَنبوسه - بفتح اول. ف. بشکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموماً و لیکن نان خصوصاً که دست مالی است سه گوشه و نانی است شیرین و کوچک آن را قطاب خوانند احمد اطعمه گفته ع. باز صابونی و شکوفی و سنبوسه تر و از حلویات شمرده - ن

سُنْبُوق - بضم اول و ثالث. ع. کشتی خورد - ۲

سُنْبه - بضم اول بروزن دنبه. ف. ماخذش همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این ماخذش سودن است و زنبور سیه را نیز گفته اند و بمعنی میر تفنگ مشهور است و بمعنی فریفته نیز در برهان آورده و در فرهنگها نیافتم - ن

سنبهار ای - بفتح اول بروزن قند هاری. ف. یوونه لب جوی را گویند - ر ک

سُنْبِیدان - بالضم بروزن جنبیدن. ف. بمعنے سوراخ کردن و سفتن - ن ک

سُنَّة - بالضم و تشدید نون مفتوح. ع. بمعنی راه و روش و عادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبر و صحابه بران عمل کرده باشند و امر یکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن را همیشه کرده باشند مگر در عمر خود یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشند و بمعنی روی یا رخساره یا دائره روی یا صورت و پیشانے و هر دو جانب پیشانی و خوی و طبیعت و خرمای است بمدینه و نیز بمعنے عذاب آمده است و احکام امر و نهی خدای تعالی را نیز سنة گفته اند و سَنَة بفتح اول و ثالث خرس ماده و یوز ماده - و سِنَّة بالکسر و تشدید نون بمعنی تیر دو سر و یکدانه از سیر و مهر درم - ۲

سَنِث - کلتف. ع. مرد کم خیر - سَنِثُون جمع - ۲

سُنْتُب - بضم اول و ثالث. ع. بدخلق - ۲

سَنْتَبَة - بالفتح. ع. جامه دان محکم - ۲

سَنْج - بالفتح. ف. وزن کننده و امر بوزن کردن

یعنی لسنجید و بمعنی وزن کردن و وزن مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی و بیشتر ترکیب استعمال میشود مانند سخن سنج و قافیه سنج و امثال آن و بکسر طبقی ست از روئین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح اکبرشاه و تعریف فیل گفته ؎ ای شاه فلک رتبت خورشید سریر + فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر + آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب + گوشش شده سنجها و خرطوم نفیر + جهانگیری و برهان گفته اند بمعنی جلاجل و دف و دائره و مخفف سرنج نیز آمده و از شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده که گفته ؎ سنج و دف میراث پدر بازره ها کرد + تاگه بخط و خامه و دفتر هوس افتاد + رشیدی گفته بمعنی سفیداب سرنج است + سنج و بمعنی سرین مردم و غیره بشین معجمه است نه مهمله و بمعنی جلاجل دائره محل تامل است و معرب سنج صنج بصاد است و با صنج در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته ؎ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم + دعوی زرق بیبازار خرافات بریم + تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند + چنگ و صنجی بدر پیر مناجات بریم + و چنگ و صنجی خوا از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته سنج بالفتح دو طبق کوچک از روئین که باهم زنند و این مبدل و مفرس جهنج است که لفظ هندی باشد و آنرا جهانج نیز گویند

سِنجی ـ بالکسر ع. دهی است بمرو و بالضم دهی است به بامیان و نیز جمع سُنجة بالضم سیاهی سپیدی آمیخته و بضمتین بمعنی عناب ـ س ل

سَنجاب ـ بالفتح و بای موحده در آخر ع. جانوری بزرگتر از موش و کوچکتر از گربه مویش در نهایت نرمی و نزاکت و از پوست آن پوستینهای گران بها سازند و این بیشتر در بلاد صقالبه و ترک باشد و بالکسر هم آمده ناصر خسرو گفته ؎ تخم اگر جو بود جو آرد بر + بچه سنجاب زاید از سنجاب + و بکسر اول نام دهی است در میان هرات و ابیورد ـ ان غ

سِنجابیان ـ بکسر اول. ف. قومی ست که از ملک ایشان سنجاب پیدا شود ـ

سِنجار ـ بالکسر و رای مهمله در آخر ف. نام شهری است بمسافه سه منزل باز موصل و نام موضعی ست که مولد سلطان سنجر است که هنگام سفر سلطان ملک شاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهاد و سنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته ؎ سنجر بمرو دیک سنجار ماند اینک + چون بنگری درست سنجار به ز سنجر + بعضی گفته اند که آنرا بترکی سنقر می نامیده اند و سنقر نام بازی است شکاری و سنجر معرب آن ـ غ ن

سَنجَق ـ بفتح اول و ثالث ع. نهری است بدیار مصر و بمعنی سنگ ترازو و بسین افصح است از صاد و بالضم سیاهی سپیدی آمیخته سُنج جمع ـ ۲

سَنجُد ـ بفتح اول و کسر ثالث. ف. میوه ایست شبیه بعناب که دندان از تشبیهات اوست. محمد قلی سلیم ؎ ز بس روغن گذشت خالی مغز کنجد + نمانده آرد در دندان سنجد + ب ان

سِنجد بوی ـ بکسر اول و سکون دال بی نقطه و ضم بای ابجد بر وزن فلفل موی. ف. نام نوعی از گل باشد ـ لا سراج الدین راجی گوید ؎ چون ز عنبر برد سنجد بوی بوی + بامی گلگون بسنجد بوی بوی + و سنجد را بعربی غُبَیرا گویند بضم غین و فتح با ـ ن سما

سنجر ـ بر وزن خنجر. ف. نام پادشاهی بوده مشهور و نام پرنده هم هست شکاری و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند ـ سما

سنجرستان ـ بر وزن پیکرستان. ف. بمعنی خانگاه که بخانقاه مشهور شده و آن جای است که مشائخ و درویشان در آن عبادت و ریاضت کنند زیرا که سنجر در لغت پارسی بمعنی مرد ناصاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد مانند گلستان و شورستان ـ س ن

۲ سَنجَرف ـ بفتح اول و ثالث ع. معرب شنگرف ـ

سنجسلوبه ـ بفتح اول و کسر ثالث ع. معرب سنگسبویه است و آن دوای باشد که بفارسی پنج انگشت گویند ـ کا

سُنجَق و سُنجوق ـ کلاهما بالضم و الفتح در لغت رومی و ترکی بمعنی کمربند و علم و در این قبا و پرچم علم و سلاح گی آن علم ـ ل غ

سَنجَه ـ بفتح اول و ثالث. ف. ماخوذ از سنجیدن است و سنجی که چیزها بدان وزن کنند و بقول فردوسی نام دیوی است از دیوان مازندران چنانکه گفته ع. ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود + ـ ن

سنجیدن ـ بالفتح. ف. وزن کردن ـ ب

سنجیده ـ ف. موزون چون معنی سنجیده و سخن سنجیده و جز آن محسن تاثیر ؎ معنی سنجیده را ادقات باید صرف کرد + گرهای دارد این یوسف ز نقد وحدت است وله ؎ گر سخن گستر ندارد قدر و مقداری چه غم + وزن او ظاهر شود از معنی سنجیده اش + ب

سنجیده گفتار ـ ف. آنکه گفتار موزون دارد + میرزا صائب ؎ چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش + ز بیمغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد + ب

سُنح ـ بالضم و حای حطی در آخر ع. بمعنی برکت موضعی است نزدیک مدینه که آنجا مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود و میانه راه و بالضم و الفتح پیدا و هویدا شدن تدبیر و سخن سربسته گفتن و برگردانیدن کسی را از رای و آسان شدن شعر کسی را و در گناه انداختن کسی را و بد رسانیدن ـ ام

سَنَحنَح ـ بفتح اول و ثانی و بفتح رابع که نون است و سکون هر دو حای حطی ع. آنکه بشب خواب نکند ـ ا

سَنَخ ـ بفتحتین و سکون خای معجمه ع. برگردیدن و تباه شدن و بسیار خوردن طعام را و سَنِخ ـ گنده شدن تب ناک و سِنخ ـ بالکسر بیخ و بن دندان أسناخ جمع و شدت تب و دهی است بخراسان ـ ۲

سَنخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار. ف. بمعنی نمک طعام باشد و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند ـ سما کا

۲ سَنخَة ـ بفتح اول و ثالث نیز بالتحریک ع. بوی بد

سَنَخج ـ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم علتی است که آنرا تنگی نفس گویند و بعربی ضیق النفس خوانند و بای جیم فارسی و کسر اول هم آمده است ـ سما

سِنبل ـ بر وزن هندل ولایتی است معروف و مشهور

و دران شهرهای آباد مانند کنوج و لاهور و در میان هند
و سیستان و کرمان واقع است و هند و سند نام دو برادر از
اولاد حام بن نوح بوده - شیخ سعدی گفته ؎ چه هندو
چه سند و چه بر و چه بحر * همه روستایند شیراز شهر *
هفت اقلیم نوشته در ان ولایت صحرای است و دران
صحرا خانه موسوم به بیت الذهب تا چهار فرسنگ بر گرد آن
خانه برف نبارد و در سایر مواضع ببارد و این صحرا بصحرای
زر دشت مشهور است و هنود و مجوس آنجا را احترام نمایند
و دیگر بمعنی حرامزاده آمده چنانکه حکیم اسدی گفته ؎ شناسند
یکسر همه هند و سند * که هستی تو در گوهر خویش سند * و آنرا
سندار و سندره نیز گویند و قافیه معیوب ظاهر المخفف
سنادا باشد و نام رودخانهٔ عظیمی هم هست که ما بین هندوستان
و خراسان میگذرد و آنرا دریای اتک نامند - س ماغ

سَنَد - بفتحتین ع. آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی و
کوه و روی کوه و تکیه گاه مردم و آنکه از وی حدیث بردارند
و منسوب شدن بچیزی پشت به پشت و نوعی از چادرها
آسناد جمع با جمع و واحد یکسان است -

سِنداب - بالکسر ع. شتر توانا سخت - ۲

سِنداد - بالکسر رودخانه ایست - ک

سَنداره - بفتح اول بر وزن انگاره - ف. بمعنی
حرامزاده باشد و بکسر اول نیز آمده است و بحذف الف
نیز گفته اند که سندره باشد - سالان

سِندان - بر وزن زندان - ف. آلتی است معروف
که آهنگران بدان آهن فولاد کوبند و دیگر بمعنی آهنی است
پهن که بر در کوبند و از زدن آن اهالی خانه خبردار شوند
و این مجاز است - حکیم فرخی گفته ؎ بروز رزم بکوبد
به نعل مرکب خویش * مخالفان او لهای سخت چون
سندان * حکیم خاقانی گفته ؎ در ایوان شاهی در نقش
راند فلک حلقه و ماه سندان نماید * جامی گفته ؎ بود
با یار خوش و خندان * کامد آواز حلقه و سندان * ن ب

سُندان - بالکسر ع. مرد قوی بزرگ جثه و گرگ
سخت قوی - ۲

سندان گذار - ف. کسیکه تیرش از سندان
گذرد - میر خسرو ؎ ترک خدنگ افگن سندان گذار * هر
همه شیر افگن اژدر شکار * سماب

سِندباد - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد
بالف کشیده و بدال زده - صاحب برهان گفته نام کتابی
است در حکمت و ازرقی بنظم آورده تحقیق آنست که سند
بفتح اول نام پسر گشتاسب بن لهراسب بوده که با سفندیار
اخوت داشته وی طالب حکمت و دانش گردیده تا بمقام
دانائی و فرزانگی رسیده کتابی در حکمت و پند و عقلیات
بنام خود تالیف کرده و آن در روزگار باقی مانده و معنی
آن چنانکه اشارت رفت قوت عاقله ایست که حصول
فکر از و ظهور میرسد - شیخ سعدی در بوستان گفته ؎
چه خوب آمد این نکته در سندباد * که عشق آتش است
ای پسر پند باد * و آنانکه از معنی آگاه نیستند سندباد را
سندیاد خوانند - حکیم ازرقی چندی به نظم آن مامور بوده
در قطعه از قطعات که از دست طلبکار خود شکوه میکند
گفته ؎ زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش * هر خانه
گیردم بتقاضای بامداد * از کیسه دروغ شمارم به پیش او
گفتار شاهنامه و امثال سندباد * سنباد که مذکور شد نیز
نام اصلی او سندباد بوده و در استعمال دال را محذوف
کرده اند - ن

سَندساو و جُودی - ف. آنست که چون با کسی
معامله کنند بنابر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او
بالاتفاق سند گیرند تا عند الطلب هر گاه از ان و استطاعت
نداشته از عهده بر آید و عامهٔ خلق آنرا سند یک جودی
گویند - محسن تاثیر گوید ؎ خواهی چو لبش نقد دل از من
ز نبودی * گیرم سند از هندوی زلفش و وجودی * ب

سَندَر - بفتح اول بر وزن بندر - ف. صمغی باشد
زرد و شبیه به کاه ربا - سا

سَندَساله - بالفتح ع. شتابی و نوعی از پیمانه
بزرگ و درختی است که از ان کمان و تیر سازند و لقب نفی
که گندم می فروخت و پیمانه را وافی و کامل میپیمود - ۲

سَندروس - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و
رای قرشت بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده
ف. صمغی است زرد که روغن کمان از و گیرند و بر مطلق
زره استعمال کنند - فردوسی گفته ؎ کمان زابزه کرد
پس اشکبوس * تنی لرز لرزان و رخ سندروس * و
آنرا سندره نیز گفته اند - ن

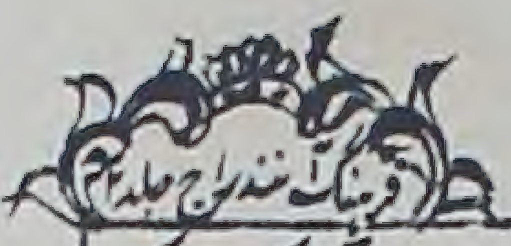
سندله - بالفتح . ف. مثله - سمان

سَندَرِی - بالفتح بیای مشدد ع. دلیر و سخت
و دراز و شیر بیشه و پیکان سپید که از سندره ساخته
باشند و نام شاعری و پیمانهٔ بزرگ و بزرگ چشم و نیکو
و هیچکاره از لغات اضداد است و نوعی از مرغان و
سنان کبود و مرد شتاب کار و کمان زه کرده استوار - ۲

سُندُس - بضم اول و ثالث ع. قسمی از دیبای
بیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و نازک و جنس
لباس بهشتیان از ان باشد - غ

سندفا - بالفتح و القصر ع. دوده اند بمصر یکی از
بهنسی و دیگری از سمنوریه - ۲

سَندَل - بفتح اول و ثالث . ف. نام درختی است
بقدر درخت گردگان و شاخهای آن افتاده بر زمین
و ثمر آن در خوشه مانند حبة الخضرا و برگ آن شبیه برگ گرد
و نرم و نازک و منبت آن اکثر بلاد هند و سواحل دکن
و فرنگ است سپید و زرد و سرخ می باشد و بهندی
آنرا چندن گویند و در شعر شعرای پارسی نیز مستعمل شده
و صَندَل معرب آنست بصاد مهمله و مفرح و مقوی
دل و رافع صداع است و مزاج آن سرد و خشک است
و بعربی آن را کوت گویند دیگر بپارسی کفش را گویند و
سندلی کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش دار کفش سلطان
برداشته بر سر آن کرسی گذاشته لهذا آنرا سندلی گویند
فرخی گفته ؎ چرخ بر سندلی مهر نهد * چون کند قصد برون
ز پا سندل * و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک آورده و اندک
که بار دران تخته بکشتی بزرگ رسانند و بمعنی احمق و ابله نیز
آمده - رفیع الدین شیرازی گفته ؎ کار شیراز داهل
منصب شان * از من ای بیخبر چه می پرسی * پیشوا گیشان
رسیده است بعرش * سندلی شان گذشته از کرسی *
عنصری گفته ؎ گرفتم بجای رسیدی بمال * که زرین کنی



سندل و سندلک + بمعنی کفش و جای کفش مناسب است کفش را سندله نیز گویند چنانکه جای کفش را سندلی ـ ل

سَندلک ـ بروزن کمترک. ف. مصغر سندل یا شد گر کفش و پا افزار است سندش بالا گذشت ـ سراج

سَندَله ـ بالفتح. ف. مثله ـ فرهنگ

سَندلی ـ بروزن جنگلی. ف. کرسی را گویند که کفش و پای افزار بر بالای آن گذارند سندش در سندل مرقوم یافته ـ سراج

سندان ـ بکسر اول و فتح دال در ترکی ترجمه حرف از ـ غ

سَندوقس ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال بواو رسیده و قاف مکسور بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سرنج را گویند و آن رنگی باشد که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است ـ سراج

سُندُوق ـ بضم اول و ثالث. ع. بمعنی صندوق بصاد مهمله لغتی است در آن ـ ۲

سَنده ـ بالفتح. ف. سرگین آدمی که بغایت سطبر و گنده و سخت باشد از رشیدی و مصطلحات و در برهان بالضم و در مدار بالکسر ـ غ

سِندِهان ـ بکسر اول و ثالث و هاى بالف کشیده و بنون زده. ف. عود هندی را گویند طبیعت آن گرم و خشک است در سوم ـ سراج

سِندیان ـ بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده و بنون زده. ف. مردمان منسوب به سند را گویند و آن و لایتی است مشهور و نام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام ـ سراج

سَنَرُ ـ بفتحتین و سکون رای مهمله. ع. بدخوی ـ ۲

سُنیز ـ بضم اول و کسر ثانی و سکون زای نقطه دار. ف. سیاه دانه را گویند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند

سَنسان ـ بالفتح بروزن ندان. ف. سخن غیر فصیح و بلیغ را گویند ـ سراج

سَنسَق ـ بجعفر. ع. درخت آس نیره ـ ۲

سَن سَن ـ بفتح هر دو سین و سکون هر دو نون در ترکی بمعنی تو ئی تو ئی ـ و بفارسی بمعنی سنسان است ـ غ ک

سِنسِن ـ بکسر هر دو سین و سکون هر دو نون. ع. بمعنی حرام مغز و آن چیزی است سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهره پشت و گردن میباشد خوردن آن حرام است ـ غ

سَنسُول ـ بروزن نبور. ف. خرطوم را گویند و آن را فیل و پشه هر دو دارند ـ سراج

سُنسه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث. ف. زنبور سیاه را گویند و بمعنی انگور سیه نیز آمده است ـ سراج

سِنط ـ بالکسر و طای مهمله. ع. بمعنی پیوند ـ و **سَنَط** بفتحتین نوعی از درخت سلم که در مصر روید و دیهی است بشام یا آن بلام است و **سُنُط** بضمتین جمع سناطی است بالکسر و بالضم کوسه که ریش نباشد او را یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ او باشد نه بر عارض ـ ۲

سِنطاب ـ بالکسر. ع. پتک آهنگران ـ ۲

سُنطاله ـ بالضم و فتح لام. ع. رفتار نرم با سکون و پستی سر و پست داشتگی آن ـ ۲

سَنطَبه ـ بفتح اول و ثالث و رابع که بای ابجد است. ع. درازی مضطرب ـ ۲

سَنطَله ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. درازی ـ ۲

سَنطِیل ـ بفتح اول و کسر ثالث. ع. دراز بالا ـ ۲

سِنع ـ بالکسر و سکون نون و عین مهمله. ع. خرد گاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است یا استخوان کف دست که بانگشتان و خرد گاه دست اتصال دارد **سنعه** کقرده و **اَسناع**. جمع و **سَنَع** بفتحتین بمعنی خوبی و جمال ـ ۲

سَنعاء بالفتح و المد. ع. دختر ختنه ناکرده ـ ۲

سُنعبه ـ بالضم. ع. راسو و گوشت پاره برآمده در وسط لب بالایین ـ ۲

سَنعَبق ـ کسفرجل و بضم البای ابجد. ع. گیاهی است بدبو ـ ۲

سِنف ـ بالکسر. ع. گندم دیوانه و جماعت و گروه مردم و برگ مرخ که درخت آتش زنه است یا غلاف بار آن یا غلاف هر درخت که بار آن دانه در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن **سِنفه** یکی یعنی یک خریطه بار آن **سنف** جمع **سنفه** کقرده جمع الجمع و نیز **سنف** شاخ بی برگ و پوست باقلا که دانه آن خورده باشند و برگ درخت ـ و **سَنَف** بالفتح سناف بستن بر شتر و پیش شدن شتر ماده از شتران ـ ۲

سَنَق ـ بفتحتین. ع. ناگوار و شدن از شیر ـ ۲

سُنقُر ـ بضم اول و قاف ـ پرنده است شکاری مثل باز که در هندوستان بواسطه حرارت نزید و این ترکی است از لطائف و نام یکی از پادشاهان ترک و نام یکی از غلامان ـ غ

سنقره ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و فتح رای قرشت مرغی است که آنرا کلاغ سبز گویند و بشیرازی کاسه شکنک خوانند گویند گوشت او سمیت دارد ـ سراج

سَنقَصه ـ بمعنی تهمت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشده ـ غ

سِنِفطار ـ ع. سقنطار است زنا و معنی که لقا و آنا باشد ـ ۲

سُنُک ـ بضمتین. ع. راهها‌ی روشن ـ ۲

سَنگ ـ بالفتح و کاف فارسی. ف. ترجمه حجر و بمعنی تمکین و وقار و وزن و گرانی چیزها را نیز گویند فرخی گفته ؎ ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال + ای متین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ + و بمجاز بمعنی سنگ میرزا محمد قلی سلیم ؎ از خون پس از هلاک قسم کن بسنگ من + کاین خون گرفته است شهید خدنگ من + و بمعنی نگین است چنانکه گویند سنگ سوار و سنگ پیاده یعنی نگین سوار و نگین پیاده و بی سنگ بمعنی سبک و بیوقار و ازین بیت خواجه نظامی سنگ بمعنی مس استفاده می شود ؎ اگر کیمیا سنگ را زر کند + نسیم من از خاک عنبر کند + میرزا اسمعیل ایما ؎ ما قدر گوهر خود ز افتادگی شکستیم + گی چون سوار و باشد سنگی که شد پیاده + و باصطلاح پهلوانان ایران سنگی که آنرا بدست بر سر دوش میگردانند ـ ب مص

سنگ آب ساف ـ سنگی که آب آنرا سائیده

وصاف وهموار نموده باشد. میرزا طاهر وحید ع
روز ملایمت ز درشتی فزون تر است + آئینه است در نظرم سنگ آب سا + و درینجا سنگ آسیا نیز محتمل است تامل. ب

سنگ آتش - ف. سنگی که ازان آتش بچقماق بیارند وآنرا بعربی حجر النار خوانند چه درین سنگ نسبت سنگهای دیگر آتش بیشتر می باشد. میرزا رضی دانش ع
جلوهٔ معشوق می یابیم از هر شعله + سنگ آتش اگر از کوه طور آورده اند + محمد قلی سلیم ع
باعی که منع کنندم زغم مشتاقی + که طعنه زنندم ز شراب و ساقی
القصه درین سوخته ام نیست دمی + آسوده چو سنگ آتش از چقماقی + ملا طغرا ع
زگل سنگ آتش جهان یافت رنگ + که شد آتش گل شرر خیز سنگ + ب

سنگ احمر - ف. بعربی حجر الاحمر خوانند وآن سنگی باشد برنگ مرجان گویند از سموم قاتله است یک دانگ وی کشنده میباشد وبعضی میگویند نوعی از الماس است. سراج

سنگار - بروزن زنگار. ف. بمعنی رفیق وهمراه چون دو تن باهم بروند هم سنگار باشند وهمچنین دو کشتی که در دریا باهم روند سنگار گویند و سنگار بالکسر بلغت هندی در اصل است بمعنی آرایش که زنان کنند وآنرا بفارسی هر هفت گویند زیرا که اتمام آن از هفت چیز می باشد.

سنگ از فلاخن جستن - بفتح جیم معروف. محمد قلی سلیم ع
موج سیل فتنه را سنگ از فلاخن می جهد + شیشه چون در بار داری غافل از سیل نگذری + ب

سنگ از موم ساختن - کنایه از امری غریب بعید الوقوع کردن. نظامی ع
که چون شاه عالم بدانجا رسید + روم + لقب بود تا سنگ سازد ز موم + بفیروزی آن نقش کن درخواسته + چو پیروزه شد نقشی آراسته + ب

سنگ آزمای - ف. کسیکه متحمل خوردن سنگ یا برداشتن آن بود و دران ثبات ورزد. خواجه نظامی ع
تو نیز ار نه ای مرد سنگ آزمائی + سبک سنگ شو تا نمانی بجائی + ب

سنگ آس - ف. معروف. عرفی در چیستان شمع گوید ع
خرمن از سنگ آس اگر باشد + نه بان آرد میکند خرمن + ب

سنگ اسپنج - ف. آنرا بعربی حجر الاسفنج وحصاة الاسفنج خوانند وآن سنگی است که درمیان بوتهٔ اسفنج بهم میرسد آنرا بسایند وباشراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند. سراج

سنگ آستان وسنگ آستانه - ف. دهلیز خانه که در ولایت از سنگ میباشد. میرزا عبد الغنی قبول ع
زیر سر گنجی نه سنگ آستانش داشتم + سر بانیمعنی مرا در کوی او پامال بود + ب

سنگ اسکاف - ف. حجر الاساکفه است وآن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند. سرا

سنگ آسیا - ف. معروف. ملا شانی تکلو ع
بدورانی گرفتارم که بهر دانهٔ گندم + چو سنگ آسیا میگردم چرخ نگون بر سر + ب

سنگاش - بروزن پرخاش. ف. بمعنی رشک وحسد آمده. ن

سنگ اشکن - بکسر همزه. ف. نام غله ایست ونام نوعی از خربزه باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند. سرا

سنگ امتحان - ف. سنگ محک. ملا قاسم مشهدی ع
که گفته است شوم سنگ امتحان کسی + بس است همدم من طبع آزمودهٔ من + بابا فغانی ع
این دل که در عیار و فانقد خالص است + بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست + ب

سنگ آمدن بر چیزی - بمعنی. میرزا صائب ع
گردیدم خاکساری تا شوم ایمن بدام نستم + که بر جا هست سنگی بسوی عشق می آید + ب

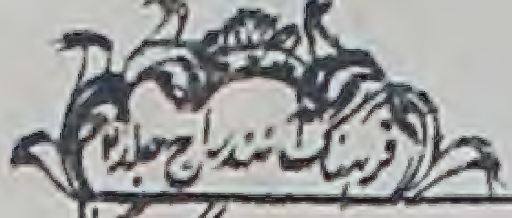
سنگ آمدن پا - بای فارسی بالف کشیده. ف. بر سنگ آمدن پا. میرزا طاهر وحید ع
دانم ز سنگ آمدن پا روم براه + گوئی که در بریدن آهی است تیشه ام + ب

سنگ انداز - ف. در اصل بمعنی سنگ انداختن است وبعد ازان بمعنی مطلق انداختن استعمال یافته و سوراخهای زیر کنگره که در قلعها سازند تا اگر دشمن نزدیک رسد ازان سوراخها سنگ وخاک مانند آن بر سرش بریزند وآنرا سنگریز هم گویند مولانا محمد عصار در صفت قلعه گوید ع
ز سنگ انداز آن سنگی که جستی + بلیس از فرق سر کیوان شکستی + و بمعنی ایام آخر ماه شعبان مراد از کلوخ انداز است. فغانی ع
گلشن کوی تر از لطف واحسان است یار + برگرفتاران دل هر گوشه سنگ انداز ها + و چون دران ایام بسبب قرب ماه مبارک رمضان آلات وادوات شرابخواری دور میکنند ومیشکنند چنین خوانده اند وازین جهت که بلاحظه ماه رمضان دران ایام شرابها متواتر میخورند بمرور ازمنه بمعنی مطلق عیش وجشن نیز استعمال یافته واین همه مجاز است حکیم مختاری ع
در سنگ انداز خسرو داد پیمانه + خورشید شراب بید وساغر ماه + وا علیکه روز سنگ انداز عبارت از روز مخصوص این جشن باشد چنانچه از بیت اوحد الدین انوری نیز همین مستفاد میشود و هو هذا ع
ای زجاهت شب ستم در سنگ حرمت باده روز سنگ انداز + میر خسرو ع
ز سنگ انداز از خشت خرد شد خمهای می چندان + که خشت آب خورد خاک سر تا سر سفالین شد + ب

سنگانه - بروزن دندانه. ف. نام مرغی است که بعربی صعوه گویند. ن

سنگ آهن کش - بکاف مکسور فارسی وکاف مفتوح عربی. ف. بمعنی آهن رباست که آنرا مقناطیس گویند. فرخی گفته ع
دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش + ازان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا + ن

سنگ باران - ف. از عالم تیرباران. میرزا صائب ع
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین + دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را + وله ع
مرا بحلقهٔ اطفال رهنما گردید + که شیشه بارم و مشتاق



سنگ بار انم + ب

سنگ بالش وسنگ بالین - ف. سنگی که بجای بالین در زیر سر گذاشته بخواب روند محسن تاثیر ؎ ز شیرین بسر گذشتی گشته سنگین خواب شیرینم + بکوه بیستون صد ناز دارد سنگ بالینم + شیخ شیراز ؎ بیا تا درین شیوه چالش کنم + سر خصم را سنگ بالش کنم + ب

سنگ بحری - ف. در سنگ شجری بیاید ب

سنگ بر بالای سنگ نمی ماند - مرادف سنگ بر سنگ نمی ایستد که بیاید - ملا طغرا گوید ؎ چون بماند سنگ در کشمیر بالای سنگ + خاک این ملک از ستم شد همچو آتش رفتنی + ب

سنگ بر سبو آمدن و زدن - کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن و شدن صائب ؎ گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم + که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید + میر معزی ؎ شد آبروی من همه در عشق ریخته + تا خیره سنگ زد بر سبوی من + ب

سنگ بر سر کشیدن - از عالم سلغ بر سر کشیدن صائب ؎ کسی را میرسد با چرخ مینای طرف گشتن + که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را + و این محاوره نیست لیکن از جهت تشبیه صحیح شده - ب

سنگ بر سنگ نمی استد - کنایه از هنگامه سخت سلیم در رزمیه گوید ؎ بکوه آرد نهیب و گرانگ ناستد سنگ آنجا بر سر سنگ + در چنین مقام گویند آن همه اثر دحام و غوغا است که سنگ صاحبش را نمی شناسد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سنگ بر شیشه افتادن و زدن وسنگ برطاس زدن وسنگ بر قرابه زدن وشکستن وسنگ بر قندیل زدن - ف. کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص شدن و کردن بود - خواجه نظامی ؎ بدارای گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ + کلید در چاره ناید بچنگ + بتاراج بردند نوشابه را + شکستند بر سنگ قرابه را + سبه پوش

چتر ش چو عباسیان + زده سنگ بر طاس بر طاسیان + اوحد الدین انوری ؎ نیست سنگم به نزد کس کمرا + سنگهاز د زمانه بر قندیل + حکیم سنائی ؎ ساقی منکر بدان که این همی همی از بیدلی + سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند + ب

سنگ برگان - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده. ف. سنگی است الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آنرا رنگ برگان نیز گویند و برگان نام دهی است در شیراز که معدن این سنگ دران است و چون آن قریه را نام مغن بوده آن سنگ را سنگ مغنی خوانند بفتح میم و غین معجمه و نون تحتانی رسیده - ب ن مص

سنگ بر گوشهٔ دستار بستن - ف. بنابر تشبیه بگل صحیح شده - رضی ارتیمانی ؎ خوش آن جوانی که چون سنگم بسر میزد من از غیرت + که گل میچیدم و بر گوشهٔ دستار می بستم + ب

سنگ بریدن - ف. سنگ تراشیدن ؎ کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید + جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست + از غوامض سخن

سنگ بست وسنگ بسته - بفتح موحده و سکون مهمله. ف. چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بی خلل بود - خواجه نظامی ؎ بلی کاین چنین گوهر سنگ بست + بدولت توان آوریدن بدست + دران سنگ بسته در اوج سائی + عمارت گری کرد بسیار جای + دران خطه بود آتش سنگ بست + که خواندی خرد سوزش آتش پرست + پراگنده نی آتش گرد بود + چو دید اندرو کان گوگرد بود + ب

سنگ بسنگ زدن - ف. کنایه از کار سهلی را بآوازه کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز بمعنی رنجانیدن و خراب کردن - شفیع اثر ؎ خراب لطف عتابم ازین بتان فرنگ + مدامم از دو دلی میزنند سنگ بسنگ + ب

سنگ بلور - ف. حجر البلور است گویند

چون بر شخصی که در خواب می ترسیده باشد بندند دیگر نترسد

سنگ بوم - ف. بمعنی سنگلاخ است - شرح سکندر نامه

سنگ پا - بای فارسی بالف کشیده. ف. سنگی که چرک ازان بزدایند و تحقیق آنست که سنگپا از خشت و سفال و چینی هم باشد پس بینهما نسبت عموم و خصوص بود - محمد سعید اشرف ؎ هر که زان گلروی حمامی جدا خواهد شدن + بالش از سنگ ندامت سنگ پا خواهد شدن + محسن تاثیر ؎ بسنگ پا زنی از تنگ چشمی سخت میماند + که می بوسد برای چرک دنیا پای مردم را + و آنرا بهندی جهانوا گویند و بفارسی سنگ خاز هم خوانند - ب غ

سنگ پستان - بکسر بای فارسی. ف. بمعنی سپستان است و آن داروی باشد معروف - سا

سنگ پشت - بضم بای فارسی. ف. جانوری معروف آبی مرادف کشف و لاک پشت و باخه - ب

سنگ تراز و وسنگ میزان - ف. سنگی که در یک کفهٔ ترازو نهاده بدان وزن کنند - شیخ شیراز ؎ اگر محتسب گردد آنرا غم است + که سنگ ترازوی بارش کم است + ب

سنگ تراش - ف. جماعه باشند که سنگ می تراشند - ب

سنگ تربت - ف. معروف و بدین معنی تنها سنگ نیز گذشت - خواجه آصفی ؎ وصیت است ز سنگین دلان بفرهادم + که مردن از من و ترتیب سنگ تربت ازو + ب

سنگ تمام - ف. مقابل سنگ کم که بیاید - ب

سنگ ته دندان - ف. مرادف سنگ لقمه که بیاید - صائب ؎ هر که در دائره پرده نشینان سخن + بی طلب پای نهد سنگ ته دندان است + ب

سنگ جانی - جیم عربی بالف کشیده و کسر نون ف. بیرحمی و سخت جانی - غ

سنگ جراحت - بکسر جیم و فتح حای حطی ف. سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون را

از زلفش باز دارد خسرو جونپوری ؎ دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود * سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود * میرزا عبد الغنی قبول ؎ صد گونه گر از تو رنج و محنت باشد * حاشا که بخاطرم شکایت باشد * در دلم مرا مایهٔ آرام بود * سنگ تو مرا سنگ جراحت باشد * ب

سنگجوش - ف. مشربی که دران سنگ گرم نموده اندازند - فسا

سنگ جهودان - ف. حجر الیهود است و حجر الزیتون هم میگویند چه شباهتی بزیتون دارد گویند مانند مرجان از دریا میروید اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و برابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد بروایند - سا ک

سنگچه - بجیم فارسی. ف. بمعنی تگرگ است که آنرا ژاله نیز گویند و بعربی برد خوانند و نام غله ایست که آنرا سنگک گویند و آنرا سنگرک نیز گویند - ن

سنگ چین - ف. سنگهای بریکدیگر چیده که بصورت قبه سازند بر گرد آبادی و معموره و این گل میباشد بخلاف دیوار که بر آوردن آن بدون گل ها و چیدن بدان ماند صورت نه بندد - میرزا طاهر وحید ؎ سختی کشان عشق ز آفات ایمنند * این سنگچین همیشه ولا در حصار باش * - ب

سنگ حمام - بحای حطی. ف. سنگی است که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتداء البرطان که علتی است مهلک ضماد کنند نافع باشد و علاج سرطان حم باین است و بعربی حجر الحمام گویند - سا

سنگ خاره و سنگ خاراه - ف. نوعی از سنگ سخت است - فر

سنگ خارج - باجیم بروزن و معنی سنگ خوارک است که اسفرود باشد و آن جانوری است کوچک و سیاه رنگ برابر بگنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویندش - سا ک

سنگ خاژ - بحای معجمه و زای فارسی. ف. سنگی که چرک پا بدان بزدایند و خاژ چرک بدن را گویند پس از سنگ پا و سنگ خار نسبت عموم و خصوص بود حکیم نزاری گوید ؎ ز آرزوی پای بوس شهریار * داشتم روی و ذم چون سنگ خاژ * - ب

سنگ خروس - ف. بعربی حجر الدیک خوانند گویند کاه است که از شکم خروس بر می آید بمقدار باقلی و مانند آئینه شفاف است اگر آنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی او برطرف شود و غم و اندوه از دل ببرد - سا ک

سنگ خرافی - بفتح خاء و راء معجمتین و فا بتحتانی رسیده. ف. سنگی باشد مانند زبد البحر که چون با آب بسایند و بر موی مالند موها را ببترد - ب

سنگ خوار - ف. نام مرغی است که بعربی آنرا قطاة خوانند گویند سنگ میخورد و جوز القطاة دانه ایست شبیه بکاکنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است باین اسم موسوم شده - ن

سنگ خوارک - ف. همان مرغک سنگ است که بعربی قطاة گویند - سا ک

سنگخور - ف. مرغی است که سنگریزه خورد و آنرا سنگخورک هم خوانند - سا

سنگ خوردن - ف. معروف میرزا صائب ؎ اگر با آئینهٔ آفتاب سنگ خورد * ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید * محمد جان قدسی ؎ آگه نیم که سنگ کجا خورد شیشه ام * دانم که دل شکست و ندانم کجا شکست * ب

سنگ داغ - ف. در نسخهٔ مخلص سنگ را گرم کرده در آب یا بچیزی دیگر اندازند تا کثافت آن ببرد و نیز کنایه از عاشق دل سوخته - میرزا طاهر وحید ؎ در رهگذار حسن خورشید سنگ داغ است * رخسار دلبر من هم چشم و هم چراغ است * سلیم ؎ خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین * معلوم میتوان کرد فرهاد سنگ داغ است * میرزا صائب ؎ گل چه سان چهره شود با تو که یاقوت شود * سنگ داغ از رخ چون لالهٔ بستانی که ترا * محسن تاثیر ؎ سنگ داغ چه غزال است بیابان که گرم علف سینه صحرا رم آهو باشد * ملا طغرا ؎ چراسنگداغم نیلی ز لعل * که دارد در آتش ازین آب لعل * و مسموع است که بمعنی گرم رو است قزلباش خان امید ؎ افگنده نعل توسن برق سبک عنان * در وادی که گشته مرا سنگ داغ پا * ب

سنگدانه - بالفتح. ف. چینه دان مرغ و نیز نام غله ایست که اهل هند آنرا کلتهی خوانند - ک

سنگ در - بفتح دال و سکون رای مهمله. ف. دهلیز خانه که در ولایت از سنگ میباشد - ملا عبد الله هاتفی ؎ لب سنگ در کعبلم ده قران * وزان پل طائم کن گران * و در یکی از رسائل بدیعی دیده شده که ملک الشعرا احمد بن ملک الکلام میر خسرو علیهما الرحمة والرضوان برین بیت که ؎ گر مشک خواند خاک در ترا فلک مریخ * نرخ گهر طعن خریدار شکند * ایراد کرده و گفته که سخن بی نسبت است چه خاک در معرض گهر از نسبت عاری است رعایت تناسب اقتضا میکند که چنین باشد ؎ گر لعل خواند سنگ در ترا مشتری مریخ * تا آخر - و این تصرف بسیار بجا است - ب

سنگ در آب افگندن - ف. کنایه از تمکین کردن و از جای خود نرفتن - خواجه نظامی ؎ گرم سنگ و آبی نهی در جواب * چو کوه افگنم سنگ خود را در آب * و نیز کنایه از پوشیده و پنهان کردن ملا قاسم مشهدی ؎ سنگی در آب زندگی ما فگند عشق * ما را برون ز دایرهٔ ماه و سال کرد * ب

سنگ در دندان آمدن - کنایه از رنج و تشویش یافتن - ب

سنگ در دهان انداختن - مرادف از زبان افتادن و خاموش بودن - میرزا صائب ؎ بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت * گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت * ب

سنگ در سم بودن و سنگ در موزه افتادن - کنایه از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن ملا نظیری نیشاپوری ؎ ناخن همیشه در جگر خار میزنم

دیر است زخش سعی مراسنگ در سم است + اوحد الدین
انوری ؎ چرخ را با شترفش سنگ فتد در موزه +
کوه را با سحطش کیک فتد در شلوار + - ب ن
سنگدل - بالفتح . ف . کنایه از بی رحم وجفاکار
سنگ دمشق - ف . مرادف محک - غ
سُنگ دُوُل - بضم اول وسکون ثانی وثالث
ودال بی نقطه بواو رسیده ولام مفتوح . ف بمعنی گردباد
است - ن
سنگر - بروزن لنگر . ف . چیزیست که بر گرد لشکرها خصوصا شاهها
از خار وسنگ وتوپ خانه وغیره ساخته مهیای جنگ
باشند از عالم مورچال - محمد سعید اشرف ؎ آنرا که
همیشه کار سنگر بوده + با سنگر افغان چه توان کردن - ب
سنگ راه - ف . سنگی که در میان راهها افتاده
باشد و پای متردین را آزار دهد وبمعنی مانع وحائل از
چیزی مجاز است ونیز بمعنی متعرض راه - ابن یمین ؎
برهی کان گرفتم اندر پیش + گشت خرسنگ وسنگ
راهم شد + ب
سنگ راه شدن - ف . کنایه از مانع شدن
ومنع کردن باشد - سر
سنگ رعد - بکسر ثالث وفتح رای قرشت وسکون
عین ودال بی نقطه . ف . کنایه از گلوله توپ گلوله بادلیج باشد
سنگرف - بالکسر . ف . بمعنی شنجرف . فر
سنگرک - بفتح اول ورای قرشت بروزن پنج یک
ف . بمعنی سنگچه است که تگرگ وژاله باشد وبمعنی بادریسه
هم آمده است وآن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی
دوک محکم کنند وبعربی فلکه خوانند وبضم کاف فارسی و
سکون رای قرشت هم آمده است که حرف ثالث ورابع
باشد واین اصح است - سر
سنگرو - بروزن جنگجو . ف . شوخ وبیحیا - شفائی تکلو
؎ کلیسای جهان امن آن کهن گبرم + که خوش شد لم تماشای
سنگروی چند + ب
سنگ روشنائی - ف . مرقشیشا که در عرف
هند آنرا سون ماکهی گویند وانادویه مقرری چشم است

وسنگ نور مرادف آن است - ب مص
سنگ روی قالی - ف . مرادف سنگ قالی که
بیاید شفیع اثر ؎ درین ویرانه در سرگشت زاهد خوفته
دارد + بهر مجلس چو سنگ روی قالی گوشته دارد + ب
سنگ روی یخ - ف . کنایه از شخصی است که
تابع ومطیع باشد وبهر چه امر کنند بلا عذر آماده ومهیا
شود ماخذش سنگی است که بر روی یخ افتاده واز جا
رفتنش از هر جانب در بند گداز یخ باشد ابراهیم ادهم ؎
شوخی که بغیر دیده وشد مائل او + زین عشق نگشت جز
ندم حاصل او + دل بست بروی غیر وشد سرد دلش + افسوس
که سنگ روی یخ شد دل او + سنگ روی یخ هم بدین معنی
در محاوره آمده علی نقی برادر سعید اشرف گوید ؎ طوطی
ناطقه را ز آئینه گویا کرد + نفسها را سنگ روی یخ صد
دعوا کرد + - ب مص
سنگریز - بالفتح . ف . ریزش سنگ وکسی که سنگ
بران ریخته باشند وسند آن در لفظ خانه خیز گذشته هم
خواجه نظامی راست ؎ مگر چاره سازم درین سنگریز
چو بیچاره از سنگ دارم گریز + - ب
سنگریزه - ف . معروف - فر
سنگ زخم - ف . بمعنی سنگ جراحت که گذشت - ب
سنگ زدن - ف . معروف - ملا قاسم مشهدی
؎ سنگ بر سینه زدم از درش آواز آمد + که نخفته است
کسی گو نکند بیدارش + - ب
سنگ زر - ف . بمعنی محک - غ
سنگ زن - ف . ترازوی که یک سر آن کم وزن باشد
شیخ نظامی ع . زنار ز ترازو بود سنگ زن + ب
سنگ زور - ف . باصطلاح پهلوانان ایران سنگی
که بدست بر سر ودوش میگردانند - میرزا صائب ؎ بود
کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور + از دل سنگین خوبان است
سنگ زور من + وصاحب مصطلحات الشعرا در تفسیر میل
نوشته که چوبی باشد گران وگنده که پهلوانان بدان ورزش
کنند وآنرا میلگری وسنگ زور نیز گویند ودرین نظر است
میر نجات ؎ جگر سنگ شود خون ز نگاه ستمش + دل سنگین

بتان سنگ صفت در دستش + ملا ابراهیم نهیر تخلص ؎
در مصاف عاشقی فرهاد مزدور من است + بیستون سنگ
بره افتاده زور من است + محمد اسلم سالم ؎ بر داشت
تا بسینه دلم سنگ زور عشق + این کار قوت کمر کوه طور
نیست + فصاحت خان راضی ؎ راضی سخنوران
همه دانند در سخن + الوند را کمر شکند سنگ زور ما + ب
سنگ ژاله وسنگچه - بالفتح . ف . بمعنی تگرگ
وژاله - ب
سنگسار - بالفتح . ف . سیاستی است که بعربی
رجم خوانند وبمعنی تناسخ نیز آمده وچه تناسخ در
عربی بمعنی ثبوت است ودر نزد طائفه تناسخیه آنکه
چیزی لسه مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی
بصورت حیوانی واز صورت حیوانی بصورت نبات واز
صورت نباتی بصورت جماد ظهور نماید واین معنی از فرهنگ
وسایر نقل ومرقوم شده ودر فرهنگها وبرهان نیست - ن
سنگ سبو - ف . قومی گویند نزد درویشان
اهل طریق اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را
سنگ سبو کنند وآن چنان است که مجلسی آرند ونقیب
وسایر اهل طریق نشینند وشخص مجرم را سبوئی از ریگ
پر کرده در گردن آویزند ودر مقابل استاده دارند تا وقتیکه
جرم او را عفو کنند - ب
سنگ سبویه - بفتح اول وسکون ثانی وکسر
ثالث وسین بی نقطه ساکن وبای ابجد بواو رسیده
وتحتانی مفتوح . ف . نام گیاهی است که آنرا پنج
انگشت گویند وبعربی ذو خمسه اصابع وذو
خمسه اوراق وعین السلاطین خوانند وتخم آنرا
حب الفقد گویند ومعرب آن سنجسبویه است - سر
سنگست - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورابع
وفوقانی . ف . نام جای ومقامی وموضعی است - سر
سنگستان - بالفتح . ف . معروف - ب
سنگ سراچه - ف . بمعنی سنگ خانه چراکه
سراچه تصغیر سرا باشد - غ
سنگ سرتربت - ف . معروف - آلهی قمی ؎

بر دل کشت شود ترجمهٔ آیهٔ عشق + گر بخوانی رقم سنگ سر تربت ما + ب

سنگ سماخ - ف. نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی ازان سفید هم باشد و آنرا در عرف هند بانسی خوانند و سرخ نرم تر از سفید بود و معدن هر دو یکی است - ب

سنگ سرمزار - ف. معروف. مسیح کاشی ای غم بیکران تو حاصل روزگار من + کوه گران درد تو سنگ سر مزار من + ب

سنگ سرمه - ف. سنگی که ازان سرمه سازند و این ترجمهٔ اثمد است - ب

سنگ سفال - ف. سنگی که سفال ازان سازند میرزا صائب زان لعل آبدار که می میچکید از وی سنگ سفال میکده ما مکیدنی است + ب

سنگ سفتن - ف. هر چند بمعنی سنگ سوراخ کردن است لیکن درین عبارت شیخ شیراز - و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم ظاهراً کنایه از امری غریب کردن است - ب

سنگ سگ - ف. گویند نوعی است از سنگ که چون سنگ بردارند از غایت بغضی که باوی دارد آنرا بدندان میگزد و نگاه میدارد و در امر عداوت افگندن میان دو کس از حیوانات تاثیر تام دارد و این ترجمهٔ حجر الکلب است - مص ب

سنگ سنگ را میشکند - ف. یعنی برای شکستن برابر هم خودی را کم از وی نباید چه سنگ را کلوخ و سفال نمیتواند شکست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سنگ سود - ف. بمعنی سنگ اسود که عبارت از حجر الاسود است قاضی نظام الدین چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سیح لب سنگ سود سودم زر د سیح + و سیح بفتح سین مهمله و سکون جیم تازی بمعنی خساره است - از غوامض سخن

سنگ سودا - ف سنگی است سیاه متخلخل سبک وزن که بسبب تخلخل در آب بالا نشین شود و در بعضی جاها سنگ پا ازان سازند - حاجی محمد جان قدسی بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت + گر درین گرمابه من هم سنگ سودا بودمی + محمد قلی سلیم کوه کن افشرده هر گه سوزن مژگان خویش + بیستون را آب همچون سنگ سودا بر گرفت + وله زپای راهروان تو قیامت ماند + نشان آبله بر روی سنگ سودا را + میرزا رضی دانش سنگ هر چند باشد سخت رو پامال میگردد + قیاس حرف ما شوریدگان از سنگ سودا کن - ب

سنگ سیاه - ف. معروف - کمال اسمعیل اثر چرا نکند در دل تو رنگ خم + چو زر لب سنگ سیه در موختن است عیان + حکیم زلالی بشب زان مردمک را جلوه گاهست + که در کعبه محک سنگ سیاه است + ب

سنگش بر روی آب است - بشین معجمه که حرف رابع است یعنی تمکین و وقار ندارد و بدیهی است که چیز خفیف بر روی آب میماند و ثقیل در آب فرو میرود - ب

سنگشت - ف. بمعنی سنگ پشت که لاک پشت است فی

سنگ شجری - لبسد و مرجان زیرا که در دریا مانند درخت میروید گویند چون از دریا برآرند و هوا خورد متحجر گردد و لهذا امام حجة الاسلام غزالی علیه الرحمه او را حد وسط نوشته میان نبات و جماد و ازینجا مستفاد میشود که سنگ شجری غیر عقیق شجری است که نقش اشجار بران میباشد و معنی اول ظاهراً تحریف سنگ بحری است چه بحر دریا را گویند سب مص

سنگ شدن بیماری - ف. سخت شدن بیماری - غ

سنگ شکن - ف. مخفف سنگ اشکن است که نام غله باشد و نوعی از خرما هم هست - س

سنگ شیر - ف. سنگی است خاکستری که چون با آب بسایند از وی چیزی سفید مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین بود و آنرا بتازی حجر اللبن خوانند - ب

سنگ شیشه - ف. سنگی که بگداز آورده ازان شیشه سازند سید حسین خالص این سنگ شیشه که دلش نام کرده + از آتش فراق کسی خواه آب شد + محمد اسحق شوکت علاج غیر مکافات نیست ظالم را + که سنگ شیشه ما شیشه میشود آخر + شفیع اثر دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال + چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است + ب

سنگ صلایه - بصاد مهمله. ف. سنگی که دارو را بر روی آن بسایند - ب

سنگ صندل سا - ف. سنگی که صندل بران سایند میرزا صائب پیش ازین روی دو عالم در دل ویرانه بود + کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود + عبد اللطیف خان تنها درد سر از چشم بیماری خمار شیشه راست + نبض رگ از بس طپیدش سنگ صندل سا شکست + ب

سنگ صنم - ف. سنگی که صنم ازان تراشیده باشند - میرزا صائب در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است + تا بسر گرمی من برهمنی ساخته اند + حضرت شیخ از بتکده تا کعبه بسی نیست برهمن سنگ ره خود ساخته سنگ صنم را + ب

سنگ طفلان - ف. سنگی که اطفال بر مجانین و دیوانگان زنند سنگ طفلان چه خوش آینده بهاری دارد + وقت آن شد که بگلبانگ رسد شیشه ما + و آنرا سنگ کودکان هم گویند - ب

سنگ فسان - ف. سنگی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند و بمعنی چرخ که بهندش سان گویند چنانکه بعضی گمان برده اند صحیح نیست محسن تاثیر ناصح برای تیزی تیغ زبان تو + کافی است روی سخت تو سنگ فسان تو + ب

سنگ فلاخن - ف. سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند و این عمل اکثر برای پرانیدن جانوران از درختان بارور میباشد - میرزا صائب نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی + که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد + ب

سنگ قالی - ف. سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن و ران نیفتد که در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند محسن تاثیر هر که با یاد لب دفرش آسایش

فگند + لعل اگر افتد بدستش سنگ قالی میکند + وله
پاسبان پست فطرت غفلت سرشار وست + سنگ این
قالی همان از خواب سنگین خود است + وله زباد حادثه
این مرا خموشی کرد + ز سنگ سرمه مهیات سنگ قالی من است

سنگ قبطی - بکسر قاف. ف. حجر قبطی است و آن
سنگی باشد سبز تیره رنگ و بسیار سست و نرم زود
در آب حل شود گازران مصر کتان را بآن شویند و در اسهال
بکار برند نافع باشد - سراه

سنگ قدمگاه - ف. سنگی که در ان نشان
قدم بزرگان باشد چنانکه نشان پای حضرات انبیا و علی
مرتضی علیهم الصلوات والسلام - میر یحیی شیرازی در تعریف
گریه گوید - بنا تر ابر دل خود گرفته راه + کنند از نقش پا
سنگ قدمگاه + - ب

سنگ قمر - ف. سنگی است که آنرا در بلاد عرب
شبها در ایام افزونی ماه یابند و سفید و شفاف بود گویند
بر درختی که بندند بار آورد و مصروع را نافع بود - ب

سنگ قناعت - ف. سنگی که در وقت شدت
گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود چنانچه در زمان آنحضرت
اصحاب می بستند و این عمل مسنون است - محسن تاثیر
گوید - سنگ قناعت ما سنگ نشان باشد + ورنه بسر
نرفتی آسان ره توکل + ب

سنگک - بروزن رنگک. ف. نام نانی است که
چون خمیر آن را بر روی تنوری که پر از سنگریزه است اندازند
باین اسم موسوم شده - محسن تاثیر گوید - بنشیبست از تو در سر
روزی سوای تو + سنگک بسینه سنگ نداز برای تو - ب

سنگ کلان - ف. در اصطلاح جوهریان جوهر
باشد مثل یاقوت و زمرد و الماس و غیره - غ

سنگ کم - ف. عبارت از سنگ وزن که در مقدار
خود کم باشد و آنرا دزدان ترازو دارند و این مقابل سنگ
تمام بود - میرزا صائب گوید - مهیا شود دلا در عشق انواع
محبت را + که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را + ب

سنگ کودکان - ف. همان سنگ طفلان که
گذشت - ب

سنگ کوفتن - ف. معروف. نورالدین ظهوری
گوید - دلم را ز سنگین دلان بازخر + که بر سینه سنگ تو
کوبم دگر + - ب

سنگلاخ - ف. زمین سخت که چون آنرا کاوند
بسیار بر آیند و جایی که در ان سنگ بسیار باشند از برهان
چرا که لاخ بمعنی مکان کثرت چیزی و در لطائف بمعنی
سنگ سخت نوشته - خواجه نظامی گوید - حضور تو در صحن
این سنگلاخ + دیار مرا نعمتی شد فراخ + میرزا صائب
گوید - روشندلان ز سختی ایام خوشدل اند + کز سنگلاخ
آب سبکتر کند گذار + ب غ

سنگلاخه - ف. انبوهی سنگها چه لاخ برای
افادهٔ معنی کثرت آید - غ

سنگ لخشان - ف. سنگ صافی که پای مردم
بران بلغزد + ب

سنگ لقمه - ف. مرادف سنگ دندان و آن
ریزهٔ سنگ که در وقت خوردن لقمه بر دندان بیاید -
محسن تاثیر گوید - دل افسرده باک از سختی دوران نمیدارد
ز سنگ لقمه نجی پیر بی دندان نمیدارد + ب

سنگم - بفتح ثالث بروزن همدم. ف. بمعنی همراه
و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند
باهم و بزبان هندی نیز همین معنی دارد و بضم ثالث
بروزن انجم پرنده ایست بغایت تیز پر و بعضی گویند
جانوری است مانند جعل که پیوسته در حمامها میباشد
و بعضی دیگر گویند کرمی است که می پرد - سراه

سنگ ماهی - ف. سنگی باشد که در سر ماهی
یابند سفید و سخت بود خوردنش سنگ گرده بریزاند - ب

سنگمبر - با میم و بای ابجد بروزن سردفتر بمعنی
اول سنگم است که همراه و رفیق و اتصال و امتزاج دو شخص
یا دو چیز باشد باهم - سا

سنگ مجاعت - بفتح میم. ف. سنگی که برای
دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است و مجاعت
بفتح بمعنی گرسنه بودن - غ

سنگ محتسب - ف. سنگی که شیشهٔ شراب
و خم و مانند آنرا محتسب بدان بشکند هرچند رسم نیست که
محتسب سنگ همراه خود داشته لیکن نظر بر شکستن ظروف
مستوره چنین گفته اند - میرزا رضی دانش گوید - تهنیت
گوئید مستان را که سنگ محتسب + بر دل من آمد و
این آفت از مینا گذشت + قطب الدین مائل گوید
بزم ما برهم ز سنگ محتسب کی میشود + شیشهٔ ما چون
عنب گر بشکند می میشود + ب

سنگ محک - ف. معروف. میرزا صائب
گوید - از دل مپرس نیک و بد هر سرشت را + آئینه است سنگ
محک خوب و زشت را + ب

سنگ مسجد - ف. معروف - میرزا صائب
گوید - نمناز از دل چون سنگ مسجد و رمیسازی + اگر دامی
چه مطلبهاست در بی مدعا بودن + ب

سنگ مردار - ف. همان مردار سنگ که بیاید - ب

سنگ مزار - ف. معروف - میرزا صائب گوید
چون برق سبکسیر بود سنگ مزارش + هر سوخته جانی که
طلبکار تو باشد + ب

سنگ مغنی - بفتح میم و غین معجمه و نون و تحتانی رسیده
ف. سنگی است الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران
شیشه را بدان سپید کنند - ب مص

سنگ موسی - ف. معروف. میر محمد افضل ثابت
گوید - چه باین نخست ره وادی ایمن سپرم + طور هم در نظرم تیره
چو سنگ موسی است - ب

سنگ میزان - ف. همان سنگ ترازو که گذشت
میرزا محمد زمان راسخ گوید - بمحشر ناز عصیان میکند عشق +
صنم از سنگ میزان میکند عشق - ب

سنگ نسو - بفتح نون ثانی و ضم سین مهمله. ف. سنگ
سپید که آنرا مرمر گویند - غ

سنگ نشان - ف. سنگی که در راهها برای نشان
و معرفت مقادیر منازل نصب کنند از عالم مناره که در
منازل بعضی بلاد هندوستان بر سر هر گروهی مقرر است
میرزا صائب گوید - بال و پر شد شوق من سنگ نشان
خفته را + من براه انداختم این کاروان خفته را + +

عبداللطیف خان تنها ؎ ای در طلبت هر قدمی سنگ نشانها + گردیده به بادیه چون ریگ روانها + ب

سنگ نمک - ف. نوعی از نمک که از کان برآید و به نمک سنگ شهرت دارد محسن تاثیر ؎ لبشور خاست ز دل ناله همیشه ما + مگر بسنگ نمک شد شکست شیشه ما + شوکت بخاری ؎ ز سوز دل نبود هیچکار خام مرا + پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا + ب

سنگ نو - ف. مرادف سنگ رو که گذشت

سنگ و آب نهادن - ف. کنایه از حرفهای تخویف و تهدید گفتن چنانکه از بیت خواجه نظامی که در اصطلاح سنگ در آب افگندن گذشت نیز همین مستفاد می شود - ب

سنگوان - بواو بروزن جنگلان - ف. نام قلعه ایست در فارس که بسپیدان مشهور است - سراج

سنگ و تیغ مهر کردن - ف. در عشره محرم واز نوزدهم تا بیست و یکم رمضان موافق مذهب امامیه که شهادت امام برحق شاه نجف ثابت است سر تراشیدن و ناخن گرفتن ممنوع است گویند امروز بر سنگ و تیغ ما مهر است ای در بند است و بمجاز بر معطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است نورالدین ظهوری ؎ باطلل السحر چشم پرنیرنگ + مهر از شور خنده شکر است + میر نجات ؎ مهر کردم روش نامه فرستادن را + دو زخمی را زچه بر بال کبوتر بندم + وله ؎ گرچه سنگ و تیغ را فرگان او گر دست مهر + بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز + محسن تاثیر ؎ سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست سنگ و تیغ بیستون مهرست تا فرهاد رفت + -

سنگور - بروزن انگور - ف. سله باشد که فقاعیان شیشه ها و کوزه های فقاع را که در وی باشد درمیان آن بچینند و با دریسه دوک را نیز گویند و آن جرم با چوبی باشد مدور گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند و نام مرغی هم هست - سراج

سنگ و رکان - بواو و کاف فارسی - ف. همان سنگ برکان است که گذشت - ب

سنگوک - با واو مجهول - ف. با دریسه دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند - سراج

سنگول - بروزن معقول - ف. بمطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور بود - سراج

سنگویه - بفتح اول و آخر که یای تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که از ستونهای آن یک پاره است و هر ستونی را بهزار مرد نتوان برداشت گویند آن عمارت را دو کس کرده اند مردی و زنی مرد مازین و زن مازینه نام داشته است - سراج

سنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی - ف. خار پشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد - سراج

سنگی - بالفتح و کسر کاف - ف. بمعنی سنگین است - فرهنگ

سنگ یاسم - با تحتانی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور بمیم زده - ف. سنگی است سبز بزردی مائل چون بشایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بگزد و درد چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی خوانند - سراج

سنگ یده - بفتح تحتانی و دال مهمله و های ملفوظه - ف. سنگی است که هرگاه عزیمت بران خوانده برکف دست مقابل آسمان کنند ابر و باران بسیار ببارد و این عمل در ترکان شائع است از اکبرنامه معلوم شد و در حبیب السیر در جلد ثانی آورده که چون کشتی نوح علیه الصلوات بر جودی قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رای خود دیار مشرق و شمال را نامزد یافث علیه السلام کرد و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که اوراد عائی آموزد که هرگاه خواهد باران بارد نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت و ایضاً آن اسم را بر سنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت و یافث بجانب مشرق و شمال شتافته هرگاه باران خواستی بوسیله آن سنگ باریدی اعراب آنرا حجر المطر و ترکان جده تاش و عجمیان سنگ یده خوانند و حالا آن عمل میان ترکان و ازبکان متعارف است کذا فی هفت اقلیم تصنیف امین احمد رازی و یده نیز بدین معنی است محسن تاثیر ؎ همچو باران همه تن گریه کند چون چشمم + ترک چشمی یده و گر دست بافسون چشمم + سعیدا اشرف در رزمیه ؎ نمودی خلاف چون دران عربده + پی بارش تیر سنگ یده + میرزا صائب ؎ اشک امو کشان تا سر مژگان آورد + کار سنگ یده از ناله نی می آید + وله ؎ سنگ یده است مهره گهواره یتیم + جز گریه کار نیست دل اغدار را + محسن تاثیر عاشق که چو باران نکند گریه ندیدیم + سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد + میرزا رضی دانش ؎ باعث ریزش مژگان سر شکم شده است + دل سنگین تو سنگ یده را می ماند + و در تکلف میتوان گفت که چون عمل مذکور بدست میکنند که ترجمه ید است های نسبت بدان ملحق نموده چنین خوانده باشند - ب مص

سنگ یرامی - بفتح تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده - ف. گویند تیشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگی بگزنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ فرو رود چنانچه در گل فرو میرود - ب

سنگ یمن - ف. کنایه از عقیق - غ

سنگین - ف. آنچه از سنگ ساخته باشند و بمعنی گران مجاز است چون توبه سنگین و خواب سنگین و طبع سنگین و درد سنگین و بیماری سنگین و آخور سنگین و بیمار سنگین و زبان سنگین و غم سنگین و قافله سنگین و حرف سنگین و نرخ سنگین و جز آن و سنگین شدن بیماری و همچنین گران بودن آن سخت شدن بیماری و بمعنی نحس و شوم چون ساعت سنگین و دست سنگین و استخوان سنگین کنایه از مردم اصیل و نجیب نیز بیت میرزا اسمعیل ایما ؎ در سر انجام سفر باش که در لوح مزار + خیمه بیرون زده جوش قافله سنگین است + وله ؎ خواهم از برای دلبری تمکینی + بهلوی هما باید استخوان سنگینی + میرزا صائب ؎ در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم + در زمین سینه ما خاکساران جا گرفت + وله ؎ ز خواب قطع نظر کن که عشق جا بک دست + خلاف خنجر است که سنگین نخوف سنگین است + وله ؎ ثبات دولت خوبی ز کاه تمکین است + حصار عافیت باغ کوشش سنگین است + وله ؎ بید تا باغ باعث بیماری من گشته است + بیشتر سنگین شود بیماری از بر سیدنم + وله ؎ از زنخدان تو دل را نیست

امید نجات + دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است +
و در غزل دیگر چنین ـ دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده
است + شور محشر از گریبان نمی آرد سرم + وله ـ بنای
توبه سنگین من خطر دارد + اگر بهار باین آب و تاب میگذرد +
وله ـ از ان بیماری من میشود هر روز سنگین تر + که گیرد
گوش خود با هر که در دخویش میگویم + وله ـ تا غبار سرمه
چشم تماشائی نشد + در و سنگین مر آن سنگدل باور نگرد +
از دو دشمان واضح ـ که بشیر و گه بعبث هیچ طفلان نخوش
است + کوهکن کی آورد تاب غم سنگین ما + شفیع اثر ـ
کسی معنی رطل گران بود آگاه + شد آشنا کار چو گردید نرخ می
سنگین + وله ـ اول تیرگی نجبت ضرور است آرام + عزم
ره وقت سحر کن سر شب سنگین است + مرزا بیدل ـ
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق + حرف سنگین تا یکی
چون گوش کر بر دوختن + انوری ـ مرا از طبع سنگین
انچه زاید + صدای اصطکاک آن سفال است ـ ب
سنگین پای و سنگین دست ـ دو علین
کنایه از کسی بتأمل و تأنی کار کند و اولین بمعنی آنکه دست
و پا نمی تواند از جا نتواند جنبید ـ میرزا صائب ـ بیستون را
تیشه ام در حملهٔ اول گداخت + نیست با من نسبتی فرهاد
سنگین دست را + وله ـ خار خار شوق اگر صاحب
سبکدستی کند + خاک سنگین پای را با باد هم تک
میکند + ب
سنگین خوار ـ با خای نقطه دار و واو معدوله
بروزن نسرین زار . ف . سنگ خوراک را گویند
و آن پرنده باشد کوچک و غذای او سنگریزه است ـ سرمه
سنگین دل ـ ف . مرادف سنگدل که گذشت
میرزا صائب ـ نخواهد ماند صائب را از خرمن
هستی + اگر گردون سنگین دل این دستور میگیرد + ب
سنگین سار ـ سین بی نقطه با الف کشیده و رای
قرشت زده . ف . نوعی از سار باشد و آن پرنده
الیست سیاه و رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد ـ ک
سنلخ ـ بفتح اول و لام بروزن برزخ . ف . نیم تنه
را گویند و آن جامه باشد بیشیاز که قد و آستین آن را

کوتاه کنند و در زمان کاتبی خوانند ـ سا
سنو ـ کلتف ع . گیاه بلند که شگوفه آورده باشد
و شتر بلند کوهان و آب که بر روی زمین باشد و بفتحتین
بزرگ کوهان شدن شتر و سنو ـ کسکر بمعنی مادهٔ گاو ـ ا
سنمات ـ بکسر نون . ع . چند پشتها است دراز
در بنی نمیر ـ ا
سنمة ـ بالتحریک . ع . شگوفه گیاه و سر شاخ ـ ا
سنمار ـ بکسر اول و میم با الف کشیده بروزن گلکار
نام شخصی بود رومی که قصر خورنق را او ساخته است
و اعراب سنمار را بکسر تین و تشدید میم خوانند گویند
سنمار خورنق را چنان ساخته بود که شبانروزی بچند رنگ
مختلف میشد صبحدم کبود بود و در نیمروز سپید می نمود
و بوقت عصر زرد میشد چون تمام گردید او را خلعتی فاخر
و نعمتی وافر دادند از ان بغایت خوشوقت شد و گفت
اگر میدانستم که ملک با من اینچنین احسان میکند عمارتی
به ازین میساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر
بدانجانب میل کند نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگرے
از ملوک بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بربالای قصر برده
بزیر انداختند و هلاک کردند ـ و نیز سنمار مردی که بشب
خواب نکند و دزد ـ سا ک ا
سنن ـ بضم اول و فتح نون اول . ع . جمع سنة
و سنن بالتحریک و نیز بضمتین بمعنی راه پیدا و کشاده
و جهت آن و روش ـ غ ا
سنوات ـ بفتحات . ع . جمع سنة که بمعنی سال
است و قطب علی شارح قصائد عرفی بمعنی زمین
شور نوشته ـ غ
سنوب ـ بضمتین . ع . جمع سنب گلتف
اسپ بسیار رو و تیز قدم ـ ا
سنوت ـ کتنور و سنور . ع . مسکه و پنیر و شهد و
نوعی از خرما و شبره و سطبر از هر چیزی و شبت که بهندی
سوا است و رازیانه و زیره ـ ا
سنوح ـ بضمتین و حای حطی در آخر . ع . ظاهر شدن
شکار از سوی دست چپ و مجازاً بمعنی پیدا شدن

حادثه ـ غ
سنوخ ـ بضمتین و خای معجمه در آخر . ع . پای برجا شدن
در علم و جز آن ـ ا
سنود ـ بفتح اول بروزن حسود . ف . استعمال فکر
است در اموری که هیچکار نیاید ـ سا
سنود ـ بضمتین و دال مهمله در آخر . ع . پشت باز
نهادن بسوی چیزی و پشت دادن بچیزی و بر آمدن
بر کوه و نزدیک پنجاه رسیدن ـ سا هم
سنور ـ بضمتین بمعنی سرحد که فاصله باشد میان
دو ولایت و این ترکی است ـ غ
سنور ـ بکسر اول و تشدید نون مفتوح . ع . بمعنی گربه
و مهتر و مهرهای استخوان گردن و بیخ دم سنانیر ـ جمع
و سنور ـ بالفتح و تشدید واو بمعنی خفتان از دوال بافته
و تمامه سلاح هر چه باشد ـ ا
سنوس ـ بضم اول بروزن خروس . ف . نام درختی
باشد و نام گیاهی هم هست و باین معنی بجای حرف ثانی
یای تحتانی هم آمده است ـ سا
سنوط ـ بطای مهمله کصبور . ع . کوسه که هیچ ریش
ندارد و یا مرد سبک ریش و رخسار یا آنکه ریش بر زنخ داشته
باشد نه بر رخسار و نیز سنوط ـ دوائی است ـ ا
سنوطی ـ کهیولی . ع . بمعنی سنوط است در معنی
اول و لقب عبید محدث یا نام پدر اوست ـ ا
سنوع ـ بضمتین و عین مهمله در آخر . ع . خوب و
نیکو گردیدن ـ ا
سنوگرد ـ بفتح سین و نون و کسر کاف فارسی و راء و دال
مهملتین موقوفتین . ف . نام قریه از هرات ـ درویش
واله هروی ـ شیخ ملکوت حالت و درد + عبد الحی ساکن
سنوگرد + ـ ب
سنون ـ بفتح اول و ضم ثانی . ع . بمعنی داروی که بهر
دندان مالند و هر چیزیکه بدان دندان را تابان و روشن
نمایند و سنون بالکسر جمع سنة بالتحریک بمعنی
سال ـ ا غ
سنه ـ محرکة و سکون ها . ع . بمعنی سال اصل سنهة

او سنو ة - سنهات و سنوات جمع. و نیز سنة قحط و زمین خشک بی نبات قحط ناک. و سنه بالفتح سال بسال بار نیاوردن خرما بن و گذشتن سالها بر آن و سنة - گلقت گره که بر نان و شراب افتد و گندم دیرینه که بران سالها گذشته باشد - ۲
سنبه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز. ف. بمعنی لعنت و نفرین باشد و باینمعنی با شین نقطه دار هم آمده است و بالضم و سکون نون بمعنی زن پسر - سا لمحق
سنهاء - بالفتح. ع. خرمابن که یک سال بعد یکسال بار آرد - ۲
سُنهار - بالضم اول بروزن گلزار. ف. بمعنی زن پسر است بترکی کلین خوانند - سا
سنی - بکسر اول و تخفیف نون تحتانی کشیده. ف. سینی است و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آهن نیز گفته اند و بفتح اول و ثانی و سکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد است و بضم اول و کسر ثانی مشدد معروف است که اهل سنت و جماعت باشند و نام نوعی از ماهی باشد در ملتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود - سا لا
سنی - بفتح اول و کسر نون. ع. رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده - غ
سنیت - کامیر. ع. سال قحط - ۲
سنیح - بحای حطی کامیر. ع. صید که از جانب چپ صیاد در آید و مروارید یا رشته که آن پیش از آنکه در وی مروارید کشیده باشند و پیرایه. و سنیح - کزبیر نام مردی - ۲
سنید - بدال ابجد کامیر. ع. پسر خوانده و سنید کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث - ۲
سُنیز - بضم اول و زای هوز در آخر بر وزن گریز. ف. سیه دانه را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزند - سا
سنیزه - بالفتح اول و زای فارسی. ف. ریسمانی باشد که از جهنای کار زیاده می آید و آنرا جولاهگان

می بافند و بر انگشت پیچیده بگوشه میگذارند و آن نخ که ریسمان خام بران تنند - سا لا
سنیع - بعین مهمله کامیر. ع. مرد خوب و نیکو - ۲
سنیعة - کسفینة. ع. راه در کوه و زن خوبرو و نیکو و نرم پیوند سبک و لطیف استخوان سنائع جمع
سنیف - کامیر. ع. خرقه که بر بهر دو شانه شتر اندازند
سُنُف - بالضم. جمع سنف کتب مثل و حاشیه بساط - ۲
سُنَیق - کقبیط. ع. خانه گچکار سنیقات و سنائق - جمع و ستاره است سپید و بیت اسمه ۲
سنین - بکسر تین. ع. بمعنی سالها این جمع سنه است که بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب و بمعنی قحط و سالهای قحط از شرح نصاب باید دانست که سنین بفتح سین هم جائز است و این جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سن را که بفتحتین باشد بیا و نون جمع سالم آورده سین را کسره دادند بر خلاف قیاس تا دلالت کند بر شذوذ این جمعیت چرا که شرط جمع بیا و نون و بواو و نون بر تقدیر اسم علم مذکر عاقل است و درین لفظ شرط فوت است و لفظ صفت هم نیست و سنین کامیر سوهان سنگ و آهن و جز آن و زمین که گیاه آن خورده باشند و شهری است و هم زاد و هم سن سنینة مثله و تیز کردن از کارد و مانند آن - غ ۲
سنینة - کسفینة. ع. ریگ تووه بلند و دراز سنائن جمع و بمعنی باد و همزاد -
سُنَین و بُنَین - ف. بمصغر سنان و بنان که اول طرف سر تیز نیزه و ثانی بن نیزه و طرف زیرین آنست که بر زمین قایم کنند و سنین نام منجمله بازی از نرد و الله اعلم بالصواب. نعمتخان عالی ؎ از سر تو نرد وصلی چند تا نقشی زند ✦ بازی چرخ دغا بازش نسازد کر سنین باقر کاشی ؎ منم آنکه چون نیزه بازی کنم ✦ بروبیت سنین و بنین از اجم ✦ - ب
سنیه - بفتح اول و کسر نون و یای تحتانی مشدد. ع. بمعنی روشن و بلند - غ

سُوق - بالضم. ف. بمعنی جانب چنانکه این سو و آن سو و بمعنی روشنی شمس فخری گفته ؎ مه و خورشید بر گردون گردان ✦ همی گیرد ز رای روشنت سو ✦ اکنون نیز بمعنی روشنی متعارف است که گویند این چراغ سو ندارد و چشمم کم سو شده و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان. مولوی گفته ؎ بماند آب معلق بدستم از سر حسرت ✦ فرو شدم تحیر که این چه شکل و چه سو شد ✦ و سُو در ترکی بمعنی آب است - غ
سُوء - بالضم و در آخر همزه. ع. بمعنی بدی و ماده و تغیر مزاج بسوی برودت و آتشک و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بد از منتخب و کشف و بحر الجواهر و در بیضاوی مسطور است و قتی که سو مضاف باشد بالضم خوانند چنانچه در سُوء الحساب و سُوء الدار و هنگامی که باشد مضاف الیه بالفتح خوانند چنانچه در ظن السوء و دائرة السوء - غ
سواء - بالفتح والمد. ع. راست است و میانه چیزی و بمعنی جز و سر کوه و نیمه روز و موضعی است و قلعه است در کوه صبر و برابر اسم است استوار را و مثل و مانند مذکر و مونث و تثنیه و جمع در وی یکسانست و لیلة السواء شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه و سواء الرأس بالای سر و نیز سواء الله و اندوهگین کردن کسی را و رنجیده گردیدن و سُواءة کغراب پدر قبیله است -
سواءة - کحمارة. ع. خوی زشت وزن قبیح و رنجیت ۲
سواب - بفتح اول بر وزن جواب. ف. پالاییدن و چکیدن آب را گویند از چیزی همچون کیسه ماست و امثال آن - سا لا
سوابح - بفتحتین و کسر بای موحده و سکون حای حطی. ع. جمع سابح - اسپ بدان جهت که در رفتار شنا کنند - ۲
سوابغ - بالفتح و کسر بای موحده و سکون غین معجمه. ع. جمع سابغة - زره فراخ - ۲
سوابق - بالفتح و کسر بای ابجد. ع. جمع سابقة گذشتها - غ ۲
سوابی - بالفتح و کسر بای ابجد. ع. جمع سابیاء

بالمد مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان یا پوستگی است تنک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود واگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد - ۲ فر

سَوَابِیط - بالفتح وکسر با. ع. جمع سَابَاط پوشش ره گذر - ۲

سَوْأَة - بالفتح وفتح همزه. ع. عورت ورسوای وسمحت بدی وزنا وخوی زشت - ۲

سُوَاج - بالضم. ع. آهسته ونرم رفتن - ۲

سَوَاجِع - بالفتح وکسر جیم وسکون عین مهمله ع جمع سَاجِعَة - کبوتر با بانگ - ۲

سَوَاحِل - بفتح اول وکسر حای حطی. ع. کنارهای دریا ورود واین جمع سَاحِل است - غ فر

سَوَاخِر - بفتح اول وکسر خای تخذ وسکون رای مهمله ع. کشتیهای باد موافق یافته - ۲

سُوَّاخِی - کشققّارای - ع. آب وگل تنک - ۲

سُوَاخِیَة - کعلابطة - ع. گل ولای لبسیار - ۲

سَوَاد - بالفتح. ع. کالبد ومال لبسیار وسیاهی الوان وسیاهی اشخاص واعیان ودهات شهر وعدد لبسیار وجماعت وعامه مردم وخال دل ودانه آن وخرما آسودة که جمع ساود جمع الجمع - چون مسافر اکه شهری میرسد اول نواح شهر که از دور نمودار میشود در نگم سیاهی بنش نمی نماید نام آنرا نیز سواد کرده اند وعبارت از ملکه خواندن ونقل کتاب و مانند آن هم باشد - محمد سعید اشرف ے با ملک هند نسبت ایران چه میکنی ؛ چون اعتبار اصل نباشد سواد را ؛ میرزا صائب ے بهلو بحیات ابدی میزند آن لعت ؛ منست سوادی که باصل است مطابق ؛ ونیز سَوَاد نام مردے وروستائی است بعراق وموضعی است نزدیک بلقاء وبمعنی متاع واسباب امیر وسواد البطن بمعنی جگر وسُوَاد بالضم بیماری است که گوسفند ازا عارض شود وبیماری است مر انسانرا از زردی رنگ وسبزی ناخن وجزبان وسِوَاد بالکسر نهانی گفتن وراز گفتن باکسی ونیز سواد بمعنی آواز - اب م

سُعَاد - کغراب. ع. بیماری است که بمردم وشتر وگوسفند از خوردن آب شور عارض شود - ۲

سَوَادِ اَعْظَم - ع. هر شهر بزرگ عموماً ومکه معظمه خصوصاً ودر اصطلاح سالکان مرتبه جامعه راگویند که احوال موجودات از و بطریق اجمال معلوم توان کرد - ب

سواد بدست آوردن وسواد بر داشتن وسواد برگرفتن وسواد بکسی سپردن

ف. در همه اینها سواد بمعنی ملکه نوشتن وخواندن است میرزا صائب ے سواد جوهر تیغ قضا بدست آورد ؛ وگر اشاره ابروی یار را دریاب ؛ خواجه نظامی ے سوادِ سفینه بکیوان سپرد ؛ بجز گوهر پاک با خود نبرد ؛ عرفی ے ز نامه غیر الم نامه نیست تصنیفش ؛ دلم ز صفحه فهرست بر گرفت سواد ؛ محسن تاثیر ے غیر دل کندن ز عالم دل نشین ما نشده این سواد از سکه روئی درم بر داشتیم ؛ ب

سواد تراشیدن از چیزی - ف. کنایه از ایجاد کردن سواد - ب

سواد تنگ کردن - ف. کنایه از ملکه نوشتن وخواندن بهم رسانیدن وهمچنین در سواد خوان هم از لفظ سواد مراد از ملکه نوشتن وخواندن است - صائب ے بچشم هر که چو مجنون سواد خوان شده است ؛ سیاه خیمه لیلی است داغ هر لاله ؛ ب

سواد حبش - کنایه از زگال لبسیار آز شرح سکندر نامه

سواد روشن کردن - ف. مرادف سواد تند کردن که بالا گذشت ؛ میرزا صائب ے روشن کند سواد خط سرنوشت را ؛ چشمی که گشت با لب پیمانه آشنا ؛ میرزا بیدل ے سواد نسخه عشقم ز دیدار تو روشن شد ؛ گشادم بر تو چشمی آشنائی خویشتن گشتم ؛ ب

سواد زدودن - ف. کنایه از دور کردن سیاهی شیخ ابو الفیض فیاضی ے بزدود سواد کفر زایام ؛ بر هند فشاند نور اسلام ؛ - ب

سواد سفینه - ف. مراد سیاهی خطوط - از فرهنگ سکندر نامه -

سواد شدن وسواد طلبیدن وسواد کردن وسواد کشودن - ف. نقل نوشتن از قباله ورقم وحکم وجز آن گویند این قم را سواد کنید ونقل گرفتن کتاب مصطلح نیست وبدینمعنی است سواد طلبیدن واولین وآخرین مرادف همان سواد تند وروشن کردن که گذشت خواجه شیراز ے تا بود نسخه عطری دل سودا زده را ؛ از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم ؛ الوحدالدین انوری ے اخلاق تو سوادیی کرد آسمان ؛ پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار ؛ میرزا ملک مشرقی در صفت شراب ے کند گر قلم نام آن می سواد ؛ فروزان شود همچو آتش مداد ؛ سلطان بیگ هی ے جز من که از رخ تو سوادم کشوده اند ؛ هرگز نخوانده است کسی فتر سفید ؛ ب

سوء دماغ - بالضم مرض دماغ. غ

سُوَار - بالضم. ف. مقابل پیاده واَسوار نیز آمده و این مشترک است در هندی وفارسی بلکه معرب نیز همین است و محققی چنین نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب اسپ است وبمعنی راکب دیگر سوار بها مجاز باشد چه مخفف اسوار است واسوار مرکب است از لفظ اسو که بروزن سرو باشد مبدل اسپ ولفظ آر که کلمه نسبت است میرزا صائب ے ز سقف لپست خطرهاست سر بلند انرا ؛ مگر پیاده شود همت سواره من ؛ ونیز سوار بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه میرزا طاهر وحید در دیباچه شرح صور عبد الرحمن که مشهور باصطرلاب است گوید - نثر - بر ربایندگان قصب السبق مسلم الثبوتی سوار است - نظیری گوید ے چون غنچه دل مبند چو بوی هوا متاب ؛ بر گل سوار باش وعنان از صبا متاب ؛ مبغ غوامض سخن

سِوَار - بالکسر والضم. ع یاره وآن زیوری است که بهندی کنگن گویند اَسْوِرَة جمع اَسَاوِرَة جمع الجمع سُوُر وسُوْر - بالضم مثله - ام - وبالضم تیزی وحدت شراب وتیزی هر چیزی - وسَوَّار کشداد عربده گر وآنکه در سر او شراب ود اثر کند ومست گرداند وسخن که در سر جای گیرد وشیر بیشه ونام جماعتی است - ۲

سواران آب - ف. کنایه از گنبد های آب که تبان حباب گویند وافراس آب وافراسیاب مرادف است - مص

سوار بودن بر چیزی - ف. غالب بودن

بر چیزی - میر آلهی ؎ اسپ هوس چه تازم از بیشان
گرگشته ام • از کام دل پیاده و بر آرزو سوار • میرزا
صائب ؎ قبا دکیست که پشتش نمیرسد بزمین • بخصم
خویش سوارم من از تحمل خویش • محمد قلی سلیم ؎ نیست
حرف آرزو بر گفتگوی ما سوار • همچو باد انفاس عیسی کی لب
خاشاک ماست • و در هجو اسپ ؎ بنوعی کاهلی بر وی
سوار است • که گوئی جاده بر پالش جدا از است •
واله هروی ؎ ساقی بود آیا که تو باشی و من و پس آن لحظه
کرمی بر خرد و عقل سوار است • ب

سوار پا و پا سوار - ف. کنایه از پیاده چست و چابک باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ؎ تو بپای آسمانی
چون ماه چون توانی • تا تو سوار پائی تا تو سوار دستی • ن

سوار دولت - ف. کنایه از صاحب دولت محسن تاثیر ؎ فزود دم آبرو تا ساکن ویرانهٔ خویشم • سوار دولتم
تا چون نگین در خانهٔ خویشم • ب

سوار سیستان - ف. کنایه از رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ یا غبار لاشهٔ دیو سپید • بر سوار سیستان
خواهم فشاند • ن

سوارک آب - ف. بمعنی حباب و موجهٔ آب - ن

سوارکار - ف. آنکه در فن سواری ماهر باشد و آنرا در عرف حال چابک سوار و تازی رائض گویند - محمد سعید
اشرف ؎ همیشه دیده بجوبان گلعذارم من • سمند عمر
بتاز اسوار کارم من • ب

سواون - بفتح اول وضم رای قرشت بروزن فلاطون - ف. تخم خاکشی باشد و آنرا بعربی بذر الخمخم
خوانند - س

سواره - ف. مقابل پیاده و بمعنی همان سوار چنانکه مثالش هم در لغت سوار گذشت - ب

سواری - ف. اطلاق آن بر حیوانات حقیقت است چون شتر سوار و فیل سوار و اسپ سوار و اطلاق بر زین
محمل صحیح نیست بلکه محمل نشین بر زین نشست گویند
وچون پالکی در ولایت مرسوم نیست و سند آن در کلام
استادان یافت نشده و فارسی زبانان هندوستان

پالکی نشین و پالکی سوار هر دو گویند پس سواری نگین و سوار شدن پرکار و سواری شعله و غیر آن همه مجاز
بود - نعمت خان عالی ؎ سوار پالکی مسکفت با آه •
غریبم خانه بر دوشم درین راه • ب

سواری - ع. جمع سارية کصاحبة بمعنی ابر شب - ۲

سواسية - بالفتح و کسر سین بگزع. جمع سواء بمعنی مثل و مانند - ۲

سوء الطريق - ع. بدی راه و بدراهی - غ

سواطع - ع. جمع ساطعة که بمعنی بلند است - غ

سواع - بضم اول و عین مهمله ع. نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود و پاره از شب - غ م

سواعد - بالفتح و کسر عین و سکون دال مهمله ع. جمع ساعد آبراهها بسوی جوی یا دریا و رهگذر و جای
رستن مغز در استخوان و رهگذر شیر در پستان و سوراخهای
سر پستان - ۲

سواغ - بالکسر و غین معجمه در آخر ع. آنچه فرو برد چیزی در گلو مانده را و منه للماء سواغ الغصص - ۲

سواف - کسحاب ع. هلاکی و هلاک شدن خیال و مرگامرگی ستور یا آن بضم است یقال وقع سواف
ای موتان - یا مرگامرگی مردمان و شتران - و سواف
کغراب و بفتح بیماری ستور - ۲

سوافع - ع. درسوختگیها - ۲

سوافن - بالفتح و کسر فا و سکون نون ع. جمع سافنة باد خاک وب - ۲

سواق - کزنار ع. دراز ساق و شگوفهٔ خرما و غیتکه بمقدار یک شبر بر آمده باشد و هر گیاه که بر ساق روید -

سواقي - ع. جمع ساقية که بمعنی جوی خرد است - غ

سواك - بالکسر ع. چوب دندان مال مسواك بالکسر مثله و یذکر سوك ککتب. جمع سواك
بفتح اول کفنار زم و بمعنی برابر تو درین صورت مرکب از
لفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب - اغ

سواك - بالضم ف. زردی کشت را گویند - ن

سواكن - بفتح اول و کسر کاف و سکون نون ع. جمع ساكنة - بمعنی باشندگان - ع فس

سؤال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است ع. بمعنی خواستن و پرسیدن - و بلی سؤال آنکه از کسی
چیزی نخواهد - مجد همگر ؎ ای جود تو ز لذت بخشش
سؤال خواه • وی عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست •
شیخ شیراز ؎ سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد
که مورچه بر گرد ماه جوشیده • جواب داد ندانم چه بود
رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده • غ ب

سوالب - بالفتح و کسر لام ع. جمع سالب کصاحب زن و شتر مار و فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام
افگنده باشد -

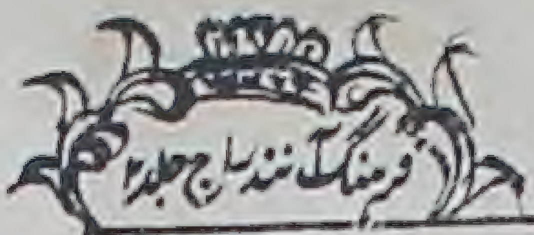
سوالف - بالفتح و کسر لام. ع. بمعنی گذشتها این جمع سالفة است - غ

سوء المزاج - ع. بمعنی مرض و بیماری که سوء بالضم بمعنی بدی است - غ

سوال و جواب - باصطلاح شعرا در هر مصرع جواب و سوال معا یا در بیت یا در بیتی سوال و در بیتی جواب
آوردن این را مراجعه نیز گویند مثال سوال و جواب در
مصرع ابراهیم ادهم گوید ؎ گفتم که چه غوغاست بتا
گفت که مستم • گفتم که چه بدست بتی گفت که هستم • گفتم که
چه شد کام دلم گفت که دادم • گفتم که چه کردی بدلم گفت
که جستم • مثال جواب و سوال در بیت ؎ گفتم روم که چشمت
مائل بخواب ناز است • بکشود زلف و گفتا بنشین که
شب دراز است • رباعی شیخ ابو الخیر که بیت اولش
مثال جواب و سوال است در بیت و بیت دومش مثال
جواب و سوال در مصرع ؎ رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان
گفتا از غیر دوست بر بند زبان • گفتم که غذا گفت همین
خون جگر • گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان • از مطلع السعدین

سوام - بالفتح ع. جرنده و گوی که زیر هر دو چشم اسپ است و جانوران چرنده زهردار چنانکه مار و کژدم و امثال
آن و سوام بالضم بمعنی سها و مرغی است - ا ك

سوام الليل - ع. ای دوائم السير



و پیوسته رونده از شتر و جز آن - افسا

سَوَاهِمِی - بالفتح و کسر میم ع. جمع سام کش سر برده غنیم - ۲

سَوَانِح - بالفتح و کسر نون ع. عبارت است از احوالات وارده و دلها مگر اکثر استعمال این لفظ در روی دادهای متوحش و ناپسندیده باشد این جمع سانحه است - غ

سَوَانِی - بفتح اول و کسر نون ع. شتران آبکش این جمع سانیه است - غ

سَوَاهِم - بفتح اول و کسر ها ع. شترانی که سفر آنها را بر گردانیده و لاغر کرده باشد - ۲

سُوءَی - بالضم والقصر ع. بدی ضد حسنی و آتش و عذاب سخت - ۲

سَوَایَا - ع. جمع سَوِیه کغنیة بمعنی گلیم است پر از گیاه یز که بر پشت ستور انداخته سوار شوند - ۲

سَوَائِف - بفتح اول و کسر همزه ع. جمع سائفه ریگ تنگ - فسا

سَوَائِم - بفتح اول و کسر همزه ع جمع سائِم چرنده - ۲

سواب - بضم اول ف. بزبان اهل خوارزم آب را گویند و پکند نان را گویند و سوو پکند بمعنی آب و نان است انوری گفته ؎ محنت سُوب و پکند او که از نجم نکند٭ طبع موزون هم بهی ز اندیشه ناموزون کنند٭ و سوپ بباء فارسی هم آمده - ن سا

سُوبَان - بالضم ع. وادی است یا کوهی است یا زمینی است یا آبی است - ۲

سُوَابَة - بالضم ف. بسفره و رستباره - بالضم مثله - ۲

سُوبَدی - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد و دال بی نقطه بتحتانی کشیده، ف. نام پرنده ایست کوچک و آنرا بفارسی سار گویند و بعربی زُرزُور بروزن برزور و بترکی صغرجق خوانند - سا کا

سُوبَرا - بضم اول و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی امید و امیدوار باشد - سا

سُوبهار - بالضم بر وزن وزه وار ف. بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی طوسی گفته ؎ بیامد به بتخانهٔ سوبهار٭ یکی خانه دید از خوشی چون بهار٭ در بعضی از کتابها شابهار نوشته و بیاید - ن

سوتام - با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده. ف. چیزی کم و اندک را گویند و این از لغات طوسی است قطران گفته ع. سخت اندک نماید و سوتام٭ - ن

سَوج - بالفتح و جیم در آخر - ع. آهسته و نرم رفتن - ۲

سُوج - بضم اول بروزن عوج. ف. بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه در فارسی جیم ابجد بزای هوز و برعکس تبدیل می یابد - سا

سوجرونتن - با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواو کشیده و کسر نون و فوقانی مفتوح بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است

سوجِش - بکسر جیم ف. بروزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد - سا

سُوچه - بروزن کوچه. ف. خشتک جامه را گویند و آن پارچهٔ باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچهٔ مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر زیر جامه ببرند تا خشتک را بران دوزند و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی عربی هم آمده است - سا کا

سوچی - بواو معروف و جیم فارسی - ت. آبدار و می فروش سوچی خانه بمعنی میخانه در زبان ترکی سو بمعنی آب و شراب است - سیفی ؎ تا رفت لعل دلبر سوچی دیده ام٭ از خون دیده است شراب چکیده ام٭ - غ ب

سوح - بالضم و حای حطی - ع. جمع ساحة - ناحیه و کشادگی میان سرایها - ۲

سَوحَق - کجوهر ع. بمعنی دراز - ۲

سَوخ و سوخان - بالفتح و خای نخذ بالف کشیده ع. فرو رفتن - ۲

سوخ - بضم اول و سکون خا - ف. بمعنی پیاز است که بعربی بصل گویند - ن

سوختگی نفس - ف. تنگی دم که در حبس دم و دویدن پیدا شود - غ

سوختن - ف. معروف و برافروختن چون سوختن مشعل و چراغ و برق و آتش و مانند آن و لازم و متعدی هر دو آمده حضرت شیخ ؎ ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین٭ آه ازین برق که در خرمن لها میسوخت٭ میرزا صائب ؎ سحر که از تف غم آتشم بجان می سوخت٭ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت٭ و باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق در دادن و لفظ واسوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق - ب غ

سوختن تنخواه و سوختن زر - ف. وصول نشدن آن نعمت خان عالی ؎ گر مرد او جهنم و گر سوخت او چه غم٭ ما از زری که سوخته لم را کباب کرده٭ محمد قلی سلیم ؎ دل را بغم عشق مده منت سلیمان داغی٭ تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار٭ - ب

سوختن سرما و سوختن طلب - ف. ضائع و تباه کردن سرما اعم از آنکه حیوان باشد یا نبات و دومین بمعنی وصول نشدن طلب ای تنخواه - میرزا صائب ؎ نماند از سر دمهری های دوران در جگر آهی٭ درختی را که سرما سوخت دود ش بر نمی آید٭ مخلص کاشی ؎ نیم جاقی است مرا در عوض داغ بگیر٭ چون طلب سوخت از و هر چه بر آید خوب است٭ - ب

سوختن کتان - ف. بمعنی دریدن کتان - خاقانی ؎ از ماه در غش تو همه چرخ٭ سوزان چو زمه کتان نه بینیم٭ از غوامض سخن

سوختن نزاکت - ف. میر رونق همدرسے ؎ نمیگویم که چاک سینه ای گل بر صبا بکشا٭ نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا٭ و له ؎ عرق آلوده بنرم آمد و بیتاب نشست٭ آنقدر سوخت نزاکت که بهتاب نشست٭ - ب

سوخته - بروزن دوخته. ف. معروف است و لته که آتش در آن گیرند و بعربی حراق گویند - سعدی

گفته ؎ در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش + ما پیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد + و نام گنجی است از هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بار و گنج خضرا و دیبهٔ خسروی و گنج شاد آورد و گنج عروس و در اصطلاح اهل ذوق کسی را گویند که صاحب عشق و سوزی باشد چنانکه گفته اند ع سوخته بر درت شب همه شب میگریست + دیگری گفته ع سوخته ام سوخته ام سوخته + و نیز سوخته بمعنی ثفل شراب که بیندازند و جامهٔ موزون و سنجیده و لقب شیخ سراج که از عارفان وقت خود بوده و گویند که در ولایت روم مر طالب علم را سوخته گویند - ن ا ب غ

سوخته پا - ف. کنایه از تیزرو و شتاب و نور الدین ظهوری ؎ از ذره اگر کمترم از گرم روانم + خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست + ب

سوخته جان - ف. کنایه از عاشق دلسوخته صائب ؎ صائب هزار حیف که چون در شاهوار + لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما + ابو طالب کلیم ؎ کدام سوخته جان است تا ز آتش ما + باه سرد دلی را اگر کباب کنیم + - ب

سوخته کوکب - ف. کنایه از مدبر و بدبخت ظهوری ؎ اختر گریه ز موج خره اوجی دارد + گر چه بیداغ تو دل سوخته کوکب شده است + ب

سُوخرا - بضم سین و فتح خا - ف. نام حکمران سیستان بوده که بحمایت او قباد پدر نوشیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر وی از قباد رنجیده قباد او را بعذری کشته پسران او از تبرستان ببدخشان رفتند چون انوشیروان را با ملک هیاطله جنگ افتاد پسران سوخرا خدمت کردند و با ایران آمدند قارن بحکومت تبرستان رسید که سالها حکمرانی داشت امیدوارکوه که لپور و فریم در دامن آن است بسبب توطن او بکوه قارن موسوم شد منوچهری گفته ع برآمد از ستیغ کوه تابان + طایفهٔ قارنوند مازندران از اولاد قارن سوخرا بوده اند و سوخرا را بعضی به تبدیل سوفرا نیز گفته اند - فردوسی گفته ؎ قباد اندر ایران شده کدخدا + همی راند کار جهان سوفرا + چون سوخرا به قباد و پسران او و نوشیروان در رزم هیاطله خدمت کرده بودند و انوشیروان آن هنر را بولایت ایران آورده مناصب بزرگ داده بود و پسر بزرگ سوخرا که زرمهر و بزرگمهر نام داشته بوزارت خود مخصوص کرده اما از و اندیشه داشته او را اختیار تمام نمیداده سه نفر از تابعین او را بروی گماشته که پنهانی حالات او را بشاه میرسانیدند هر وقت که از و خلافی بظهور میرسیده او را بی اختیار میکرده تا متنبه شود و باز بروی کار می آورده زیرا که از خاندان ملک بوده و پدرش چنانکه گذشت سبقت خدمت داشته - ن

سُود - بالضم و دال مهمله ع. جمع اَسْوَد که بمعنی سیاه است - و مهتری و مهتر شدن سِیادة و سُود

وسودد بالهمزه کقنفذ و جحذب مثله و نام مردی و **سُود البطون** لاغر و سَوْد بالفتح روی کوه هموار سنگریزه های سیاه ناک و کوههای قیس و بمعنی خوردن آب را که بران سواد بود و بیمار سواد گردیدن غنم - ۲

سُود - بالضم - ف. نفع و فایده مقابل زیان و بمعنی ربا که باصطلاح فقها گرفتن زیادت است در قرض ماخوذ از معنی اول است یا آنکه در اصل بمعنی ربا است و بعد از ان بمعنی مطلق نفع و فایده استعمال یافته میرزا طاهر وحید ؎ با عیش نقد فکر سر انجام بهتر است + زان قرض سود بوسهٔ انعام بهتر است + ملا طغرا ؎ باوازگل نتواند ربی سود گرفت + سکه رائج شده سود از علما در کشمیر + بهر تقدیر بمعنی اول بالفظ داشتن و بردن و دادن و داشتن و کردن مستعمل است میر معزی ؎ تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو + زبیم تو بجهان اندرون شده است نهان + ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد + نکرد سود بران سرکشی و کرد زیان + و خواجه نظامی ؎ سکندر که او نیکنامی نمود + بدان نام نیکی بسی کرد سود + و بفتحتین بروزن و معنی سیه - ب ن

سَوْدا - بالفتح ع بمعنی سیاه و نام خلطی از اخلاط اربع و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجاز است چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود و گاهی بمعنی عشق آید عرفی ؎ من پریشان گوی و سهو اندیشم و سودا هم و دوست + من بسودا مانم و مانند من سودای من + و بمعنی معامله و خرید و فروخت که دو کس باهم کنند و این ترکی است و بهر تقدیر رسا خام پخت از صفات و دود از تشبیهات اوست - میرزا بیدل ؎ بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی + ورنه عمری بود کین دیوانه بی دستار بود - ب ا غ

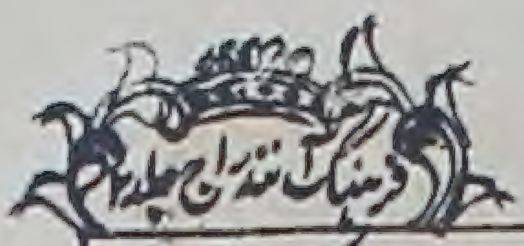
سودا بر سر زدن - ف. مرادف زیر کردن سیاهی - میرزا صائب ؎ نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم + در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم + - ب

سودا بر هم خوردن و سودا بر هم زدن وسودا بریدن ف. در همه اینها سودا بمعنی معامله است ابو طالب کلیم ؎ متاع دل بهر کس داده بودم بازمیگیرم + پریشان طره دیدم که بر هم خورد سودایم + طالب آملی ؎ رحم کن سودای ما بیچارگان بر هم مزن + میتوان آخر بجانی از سر یکمو گذشت + ملا قاسم مشهدی ؎ ما را ز نفع و سود تو سودا بریده است + سودا بریده است وچه زیبا بریده است + ب

سودا بلند افتادن و سودا بلند شدن ف. در دو مین بمعنی معامله و جنون هر دو مستعمل شده کلیم ابو طالب کلیم ؎ اگر سودا بلند افتد از ین بهتر چه میباید کلیم از بهر خود رو فکر پای سر و بالا کن + ب

سودابه - بضم اول بروزن خونابه. ف. نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و اعراب او را شعری یمانی میگفتند و قصه آن در ان تواریخ مذکور است و آن را سوداوه نیز گفته اند - ن

سودا پختن - ف. سودا پچیدن بر چیزی بمعنی خیال و جنون - ابو طالب کلیم ؎ جامهٔ لائق بابان دستار عریانی نبود + بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است + میرزا صائب ؎ غافلی از پیچ و تاب بر عاشقان شبهای تار + هر برگ جانت نه پیچیده است سودای کسی + ظهوری ؎ سودای تو می‌پزند ظهوری



از خامی خویش شرمسار است + کمال خجند ے دل که سودای تو می پخت کباب‌ش کردی + بود غمخانهٔ دیرینه خرابش کردی +. ب

سوداخانه - ف. بمعنی سوداکده. خواجه آصفی ے مصر دل را کاروان عشق سوداخانه یافت کز بتان هر ساعت آنجا یوسفی در بار داشت + ب

سودا داشتن و سودا گرفتن با کسی - ف. راست آمدن سودا. مخلص کاشی ے نه کنون ربط با آن زلف چلیپا دارم + من باین سلسله عمری است که سودا دارم + بابا فغانی ے چه در گیرد بآن یک مشت خون سودای من با تو + که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت + ب

سودا در آمدن - ف. بمعنی سیاهی ای لفظ سودا بمعنی سیاهی است - ب

سودا زدن - ف. بمعنی خیال و جنون. میرزا صائب ے می فتد هر روز بر کارش شکستی تازه‌ای من نسودای سر زلف کی سودا میزنم + ب

سودا زده - ف. آنکه سودا در مزاج او تاثیر کرده باشد از عالم شراب زده. میر خسرو ے چند گویی که فراموش کن او را خسرو + آخر او از دل سودا زده چون جا هد رفت. میرزا صائب ے غمگسار دل سودا زدهٔ من شبهاست + هنر بانی که مرا هست مرا یار بهاست + ب

سودا شکستن - ف. از لفظ سودا کنایه از معامله. میر حسن دهلوی ے من لب و گیسوش را کردم خریداری ولیک + او جواهر داد کان بر بست و سودا هم شکست + ب

سوداکده - ف. بمعنی سوداخانه. جناب سراج المحققین ے خانهٔ آئینه سوداکده دیگر شده عشق در چار سوی حسن دکان ساخته است + ب

سودا کردن - ف. مرادف سودا نمودن که بیاید. سالک یزدی ے لب که رفتم به پی زلف پریشان رفتم + لب که گفتم سخن از حال تو سودا کردم + میرزا خان تخلص نشهابی ے نقد جان آخر شد و وصلت بما سودا نکرد + دیده خالی از نگه گشت و تر اپیدا نکرد + پس جنون کردن و سودا کردن مرادف هم باشد - ب

سودا کج پختن - ف. بمعنی خیال و جنون. خواجه شیراز ے حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست سودای کج مپز که نباشد مجال تو + ب

سوداگر - ف. بمعنی تاجر و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازرگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده و گر در بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود. هدایت ے سر و جان خاک این بازار کردم + که سودا که در این کار کردم + ب ن

سوداگر فتن با کسی - ف. در لغت سودا داشتن گذشت - ب

سوداگره شدن - بکاف فارسی. ف. در توقف افتادن معامله. میر الهی ے بکشای متاع رخ و بفروش نگاهی + سودا چو گره گشت خریدار کشد رنج + ب

سوداگری - ف. تجارت و معامله - فر

سَوْدان - بالفتح. ع. آدمیان سیاه - ک فر

سودا نمودن - ف. باهم معامله کردن در خرید و فروخت. ملا طغرا در هجو ملای جاهل ے چو سودا نمود بکاغذ فروشش + در آورده چون کاغذش در خرد فش + ب

سَوْدانی - بالفتح. ع. حبشی سیاه - فر

سُوْدانیات - بضم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده. بلغت سریانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان بمنقار سوراخ کند و آنرا الشیر ازمی دارنک خوانند - سره

سوداور - بر وزن زور آور. ف. بمعنی سوداگر باشد و بعربی تاجر گویند - سراب

سوداوه - بلواو بر وزن و معنی سودابه است که نام زن کیکاوس باشد چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند - سا

سودای ترکانه کردن - ف. کنایه از معامله بی تکلف کردن. درویش واله هروی ے با حسن کردیم ترکانه سودا + او دل ز ما خواست ما درد او را + ب

سَوْدائی - ف. تاجر و دیوانه و مجنون. میر افضل غنی تفرسیی المتخلص بغنی ے سودائی عشقت طمع سود ندارد + اندیشهٔ بود و غم نابود ندارد + ب

سودائیان - بالضم. ف. سوداگران - غ

سُؤْدَت - بالضم. ع. سرداری و مهتری از بعضی شروح نصاب در منتخب و شرح یوسف باین معنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال بمعنی پیشوائی و ظاهراً تای این مبدل از دال است - غ

سُودخور - بالضم. ف. رباخوار - فر

سُؤْدُد - بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال و دال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری و پیشوائی - غ

سَوْدَق - کجوهر. ع. بمعنی چرغ - ۲

سَوْدَل - بفتح اول و ثالث. ع. بمعنی بروت - ۲

سَوْدَلة - بفتح اول و ثالث و رابع دراز شدن بروت - ۲

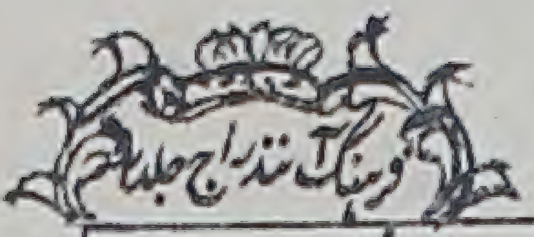
سُوْدمَند - بالضم. ف. فایده دهنده. باقر کاشی ے دور از طبیبان درد تو بر جان + خوش سودمند است الحمد لله - ب

سُوْدن - ف. معروف. و نیز بمعنی مالیدن و سائیدن و ریزه و کهنه کردن - ب ک

سوده - ف. انچه از سودن بهم رسد چون سودهٔ الماس و سودهٔ آهن و سودهٔ شنگرف و سودهٔ صندل. محمد قلی سلیم ے از سوختم دامن آفاق لبالب چون سودهٔ شنگرف ز خاکستر سرخ است. شفیع اثر ے بدگهر را زحمت دنیا نسازد خاکسار + بی نخیزد سودهٔ آهن ز تعظیم صبا + ب

سوری - برای مهمله بر وزن نشورث. بمعنی مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و گل لالهٔ سرخ و می سرخ را باین ملاحظه نسبت باو داده سوری گویند. هدایت ے می سرخ و گل سوری ملکن زین سپهر و آن دوری +

که در خلد برین حوری نه بیند چون می احمر * و در پارسی
دری مقلوب سرو است چنانکه در زبان مردم خوارزم مرو را
مورنامند و سوردار بمعنی تبری یعنی درخت سرو ـ امیرتبری
گفته ؎ امیر کهنه می دلبر لسون حوره * ترش سوسنه
قد سور و کلاله بوره * یعنی امیر میگوید دلبر من لسبان
حور است تنش سوسن سپید و قدش سرو است و زلف
و کاکلش سرخ رنگ است ـ و قسمی است از پیکان امیرخسرو
بهر دو معنی گفته ؎ ز سوری کان نه کم بود از کتاره *
جگر میشد ز سوری پاره پاره * و سور اسپ خاکستر
رنگ بسیاهی مائل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده
باشد و آنرا سُول نیز میگویند و داشتن چنان اسپ را
نامبارک دانسته اند و گفته اند سور از کله دور در سول
نیز مثال آن بیاید ـ ن
سُور ـ بالضم ع بمعنی باره شهر اسوار و ساویان
جمع و شتران نجیب قوی نیز سُورمهانی ـ ا
سوراخ ـ بالضم ف معروف وجناب خیر الله تلقین
در شرح این بیت که ؎ مگو انچه دانای پیشینه گفت *
بیک در نشاید دو سوراخ سفت * میفرمایند که القاع
فعل سفتن بر در معروف است اما سفتن سوراخ محمول
بر مجاز میشود مگر آنکه گوئیم سفتن بمعنی کردن است پس
سوراخ سفتن بمعنی سوراخ کردن باشد و بر این تقدیر
در معنی سفتن تجرید واقع میشود چه تنها معنی سفتن
سوراخ کردن است اما بنا بر بعضی نسخ که بجای بای ظرفیه
کاف واقع شده و این کاف بجهت بیان علت بود
در این صورت قوله دو سوراخ قائم مقام مفعول مطلق
باشد یعنی یک در نشاید سفتن بوجهی که دو سوراخ
حاصل شود انتهی ـ ب
سوراخ سُنب ـ ف آنکه بدان سوراخ
کنند ـ فر
سوراخ شدن در آسمان و سقف
آسمان ـ ف حادثه بزرگ افتادن میرزا یحیی خبیر آرد
در رقعه که در شکایت نارسیدن خربزه باشناسی نوشته
ناثر ـ ای هواگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه
عراق جلوه میدادی چه سوراخ در آسمان میشد ظهوری
؎ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان * گر
سری گاهی ز جیب شادمانی بر کنم * ب
سوراخ موشی بصد دینار میخرانند
یعنی در وقت اضطرار و بیچارگی که جای فراخ بدست
نیاید در جای تنگ که در ان امنیت متصور باشد بهر قیمت
یا کرایه بدست آید باید گرفت ـ ب
سوراخه ـ ف میرخسرو در تعریف آفتاب ؎
عالم نور دشده روزن درون * بلکه بسوزد سوزن
درون ـ
سوران ـ بروزن توران ف بمعنی سار و باشد
و آن پرنده است سیاه رنگ و نقطهای سپید دارد و
خوش آواز باشد ـ سا
سُورت ـ بفتح اول و ثالث ع تیزی هر چیزی و خشم
سلطان و بیدادی او و علامت و نشان بزرگی و رفعت
آن و برجستن خراب بسوی دماغ و شدت سردی و شدت
تب و نیز سورتا موضعی است و نام جد ابو عیسی محمد
بن عیسی ترمذی بنوعی ضریری ـ و سُورت بالضم شرف
و منزلت و پاره از قرآن مجید و هر رده از بنا و سکو در
از بناها و نشان و علامت سُوَر بحذف تا و سور
بکسر جمع ـ ا
سُورت ـ بالضم نام شهری که در هند بر ساحل
دریای شور است غ
سُورج ـ بروزن تورج ف نوعی از کف دریا باشد
و آن در جای که نزدیک بدریا سنگ کوه باشد بهم میرسد
و مانند نمک شور میشود لیکن از نمک سفیدتر و لطیف
تر است ـ سا
سورستار ـ بضم سین بواو زده و فتح راء و سین
و سکون راء در آخر ف بمعنی عایا و کسبه و آنرا باس
نیز گویند و زورستار شیکاران پادشاه و آنها را سودی
نیز گویند نورستار حکام و سلاطین و آنها را چتری نیز
گویند و هورستار زهاد و علما را گفتندی و این چار طبقه را
از قدیم پیشدادیان در ایران مقرر داشته اند ـ ن
سورستان ـ گفته است در معجم که ولایتی است که نسبت
با نجا سریانیون می باشند چه عرب آنها را سریانیه خوانند
و ایشان نبطند و سورستان ارض عراق و بلاد شام است
و زبان سریانی خاصه آنها بوده بعد از ایشان لغت
عبرانی بهم رسیده ـ حکیم سنائی راست ؎ سخن کز بهر
حق گوئی چه سریانی چه عبرانی * مکان کز بهر حق باشد
چه جابلقا چه جابلسا * ن
سورمیج ـ بجیم عربی ف نام حصاری از ولایات
کیج و مکران است و مکران زمین ولایتی بزرگ بوده
در میان سیستان و کرمان و شهر کیج مشهور به کیج
در حرف کاف خواهد آمد ـ ن
سورماین ـ نام قصبه غرجستان است که ولایتی است
مشهور و قریب بغور و آنرا غرشستان نیز گویند
و از سورماین تا مرو الرود دو فرسخ است ـ ن
سورن ـ ت ـ اهل اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان
با آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم و این از اکبرنامه
معلوم شده و شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده
؎ سپه کارپیکار بر خاستند * کورگه زده سورن
انداختند * و بعضی گویند های و هوی که اتراک وقت
محاربه کنند ـ ملا عبدالله هاتفی ؎ ز هر دو طرف سورن
انداختند * هژبرانه بر یکدگر تاختند * ب غ
سورنا و سورنای ـ بالضم ف ترکیب قلب است
یعنی نای که در ایام جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف
آن است و آواد اشهنائی نیز گویند ـ میرزا طاهر وحید در تعریف
سورنا ؎ چو شد روز جشن و زمان سرور * جهان را
بقربا در خواندند بسور * ب ن
سورنجان ـ بکسر ثالث و سکون نون و جیم
بالف کشیده و بنون برگزیده ف نام دوائی است
و گویند این لغت بربری است ـ ن
سوره اخلاص ـ قل هو الله ـ غ
سُوره نور ـ نام سوره از سورهای قرآن مجید ـ غ
سُوری ـ بروزن نوری ف منسوب بسور باشد
یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گذشت و بمعنی



شادی سور است نه سوری و نام یکی از حکام غور و غرجستان بوده و سام نام نیز از سلاطین آنجا بوده و وقت استیصال و هلاک ایشان شاعری گفته ؎ آنانکه بخدمت نفاق آوردند * سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند * دور از تو سر سام بسر سام بماند * اینک سر سوری بعراق آوردند * و دیگری درین باب گفته. ع. در ده می سوری که ره سور گشادند * و نیز سوری نوعی از پیکان باشد - ن غ

سوریان - قریه ایست از نیشاپور کذا فی المعجم البلدان - ن

سُولین. ف. نهری است دری گویند تیغی که یحیی بن زید بن علیؑ را بآن شهید کردند خونش را دران نهر شستند لهذا مردم از خوردن آب آن نهر اکراه داشتند دیگر نام قریه بوده در نیم فرسخی نیشاپور - ن

سوریوس - بکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده. ف. نام اصلی نمرود است گویند نمرود لیسری بوده پدر را گرفت و آخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد - سا

سوریه - ف. نام موضعی بوده از شام که ساکنین آنرا سریانیون نام کرده اند و در سورستان مرقوم شده و سورستان مرادف شامات میباشد و سوری نام اصلی شام بوده - ن

سوز - بالضم بواو مجهول و زای هوز در آخر. ف. بمعنی سوزش و سوزنده و امر بسوختن. ع. خانه خود همی سوزی بسوز * و سوز افتادن بمعنی - علی خراسانی گوید ؎ عاقبت دست بدامان تو هم خواهد زد * سوز عشق تو که در پیر و جوان افتاد است * و سوز چیزی بودن بر چیزی مستعمل میر معزی ؎ بود عدلش بشیر هر روز بر بالا جرم * هست سوز مرگ او هر لحظه بر ما بیشتر - ن ب

سوزا - بالضم. ف. بمعنی سوزنده باشد. ع. داشت غمانم * و ان بر آتش سوزان * ن

سوزاک - بواو مجهول. ف. نام مرضی است مشهور و آن سوزشی است که از غلبهٔ صفرا در مجرای بول بهم رسد و آنرا ریش کند و چرک و خونابه آید - یوسفی طبیب گفته ؎ آنرا که رسد زرنج سوزاک الم * بیند المی ازین طبیب این هر دم * باید که خورد بشیره خرفه و قند * هر روز ز تو قرص کاکنج بنجدرم * - ن

سوزان - ف. معروف. شیخ عطار ؎ آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند دود دل دردمند - ب

سوزش - بواو مجهول. ف. حاصل بالمصدر سوختن - ب

سوزن - بواو مجهول. ف. معروف. صائب ؎ کسی از رشتهٔ سردر کم ما آگهی دارد * که شب از خار خار دل ببستر سوزن افشاند * و سوزن بالفظ ریختن و افشاندن بر چیزی کنایه از عقوبت کردن و رنجانیدن و زدن چیزی را و در چیزی و بر چیزی بمعنی دوختن و خلانیدن - ملا سعید بلخی ؎ دیده تا جوش سرشکم شده خاموش از بیم * زده مژگان ترم بر لب دریا سوزن * حسین ثنائی ؎ بو که مینم بر همش شبهای هجر * سوزن اندر چشم حیران میزنم * محسن تاثیر ؎ کرده از عارضش منع است پرداز نگاه * از رگ جان صفحهٔ خورشید را سوزنده دم * و بالفظ گسستن نیز مستعمل - ب

سوزناک - بالضم. ف. معروف. باقر کاشی ؎ منعمی بکشش نالهٔ سوزناک * که سوز دل مرده در زیر خاک * ملا عبد الله هاتفی ؎ جریده دران سوزناک آفتاب * همی گشت بر روغن خود کباب * - ب

سوزن بال و سوزن پر - بموحده و لام. ف. بچهٔ مرغی که پرهای نو بر آورد و آن پرها بعینه مثل سوزن و خار باشد و آنرا تیغ پر نیز گویند - سالک قزوینی ؎ دیده از وی بیضهٔ سوزن پر است * بخیه زن جامهٔ خشک و تر است * حکیم زلالی ؎ ز مرغابی که سوزن بال دیده * که چرخ اشک شتر دانه پچیده * ب

سوزن دان و سوزن دار - ف. کیسه که دران سوزنها نگهدارند * فس

سوزنده - ف. معروف. میرزا صائب ؎ مرا با آتش سوزنده رحم می آید * که زندگانی خود صرف شرار خاشاک کرد * ب

سوزن زده - ف. چیزیکه بسوزن سوراخ سوراخ کرده باشند - میرزا صائب ؎ صفحهٔ آیینه را کاغذ سوزن زده کرد * تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش * ب

سوزن عیسی - ف. گویند وقتی که عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند سوزنی همراه داشت و چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاتر ش برند مامور شدند که جستجو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند که سوزنی و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند - ن

سوزنگر - ف. از عالم تیرگر - میرزا طاهر وحید ؎ ز سوزن گرم کار گردید زار * ز فولاد در راه من ریخت خار * ب

سوزنی - ف. نوعی از بساط و گستردنی که اقسام از ابریشم و ریسمان دران دوزند - محمد سعید اشرف ؎ در زیر پاز خار رهم فرش سوزنی * بر فرق چتر ابر و بسر طیلسان برف * ملا مفید بلخی ؎ شده از زخم سرا پای دلم گلدوزی * دل پر بخیهٔ من سوزنی مژگان است - ب

سوزه - بر وزن کوزه. ف. تیر بز جامه را گویند که بچاپق مشهور است - عمید لوبکی گفته ؎ دواج آسمان در پیش قدرت * کمینه سوزهٔ از پیرهن گیر * شمس طبسی گفته ؎ گر نه بهبت سزای سبز دواجی * از چه زمه سوزهٔ قبای تو آمد * نظامی. ع. خشتک زر سوزهٔ پیراهنش * و آنرا بغلک نیز گویند - ن

سوزیان - بضم و کسر زای معجمه و یای حطی. ف. بمعنی سرمایه باشد و اصل دران سود و زیان بوده - خاقانی گفته ؎ خاقانی از زبان ز سخن لست حق اوست * چند از زبان نیافته سودی زیان کشد * هر چند سوزیان زبانست گرم و خشک * خط بر خط مزور این سوزیان کشد * ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته ؎ در آرزوی دو لولوش هر شبی * دریا کنم دو دیدهٔ لولو فشان خویش * لولو زکس دریغ ندارد دو چشم من * همچو دو دست صدر اجل سوزیان خویش * و بمعنی سخن را و چیزی پنهان کمال اسمعیل گفته ؎ قلم دو زبان است و کاغذ دو روی * نباشند محرم درین سوزیان * شرف الدین گفته ؎ اگر سوزیان هست با تو مراخود * نه با شب نه با صبح غماز گویم * و در فرهنگ بمعنی ارمغانی نیز گفته - ن

سوژه - با زای فارسی بر وزن کوزه. ف.

خستک — پیراهن در لغت سوزه بزای عربی گذشت

سوس — بسین مهمله بروزن طوس. ف. مخفف سوسمار که زنان برای فربهی خورند سوزنی گفته ع سوس پرورده همی گداخته هست در مانی زنان را ساخته + و بمعانی دیگر عربی است — ن

سُوس — بالضم ع. اصل و طبیعت و درختی است که بیخ آن شیرین و شاخ آن تلخ می باشد و دیو چه کرمکی است که در پشم و طعام افتد و شهرستانی است باهواز بنا کرده سوس بن سام بن نوح و دران است قبر دانیال علیه السلام و سور آن و سور تستر اول سورها است که بعد طوفان موضوع و مبنی گردیده و شهری است دیگر بمغرب و هو السوس الاقصی و میان هر دو راه ماه است و شهری است دیگر بروم و موضعی است و سَوَس محرکة در افتادن کرم در چیزی و بسیار کهنه شدن گوسپند و نیز سَوَس بیماری است که در سرین ستور عارض شود و بیمار شدن ستور به بیماری سوس — ا

سُوسِبار — بکسر ثالث بلغت ژند و پاژند بمعنی اسپ گفته — ن

سوسپند — بروزن گوسپند. ف. گیاهی است که چون آنرا بشکنند ازان شیره سپیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد — ن

سُوسَة — بضم اول و فتح ثالث ع. نام اسپ نعمان بن منذر و شهری است بمغرب بر ساحل دریا و آن حد است میان کوره جزیره و قیروان — ا

سُوسَک — بضم اول و واو معروف و سین مفتوح تیهو را خوانند و بسین موقوف جانوری است سیاه که در حمامها متکون می شود — ن

سوسمار — بالضم. ف. جانوری است که بهندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است ع ا

سوسن — ف. گلی است معروف و آن چهار قسم باشد سفید که آنرا آزاد و آزاده گویند و ده زبان دارد و کبود که آنرا ازرق خوانند و زرد که خطای نام دارد و آسمان گونی و آن مرکب از زرد و کبود و سپید است و شمشیر و خنجر و گزلک و دشنه از تشبیهات اوست میر خسرو ع گر افتد سایه شمشیر سوسن بر رخ لاله + عجب نبود اگر زان روی نازک خون روان گردد + خواجه شیراز ع ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن + که جهان پر سمن و سوسن آزاد کنی + و برگ سوسن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آنرا زبان بسته اند نسبت سخن نیز بآن کرده اند در سوسن زبان بیاید — ب و غوامض سخن

سوسن زبان — ف. کنایه از کسیکه بر سخن گفتن قادر نباشد و نیز کنایه از فصیح و شیوا زبان شیخ العارفین گوید ع زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها + ز لعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها + از جناب سراج المحققین میفرمایند هر چند سوسن زبانها دارد و برگهایش را زبان گویند لیکن زبانش گویا نیست اگر بجای سوسن زبانها آتش زبانها تجویز میفرمود هم بالفظ شعله هم با لفظ خاموش مناسب می بود — ب

سوسن گوش — ف. از صفات اسپ است و در لغت خیزران دم گذشت — ب

سوسن و سیر — ف. کنایه از ناموافق و ناهمجنس همچو آب و آتش — ب ر

سوسنه — بفتح ثالث و نون. ف. بمعنی سوسن است و آن گلی باشد معروف — ر

سوسنی — ف. اسپ کبود و هر شی که کبود و نیلی باشد — غ

سوسه — بروزن بوسه. ف. کرمی است که در گندم افتد و ضائع کند و آنرا کرم گندم خوار و سلیک گویند فردوسی گفته ع نیاید بکار من این کار جنگ + که چون سوسه سنجد بچنگ پلنگ + ن

سَوْط — بالفتح و طای مهمله ع. آمیختن چیزی بچیزی و بتازیانه زدن کسی را و مسوط جنبانیدن آنچه در دیگ است تا بیامیزد و بمعنی تازیانه بدان جهت که گوشت را بخون آمیزد و سِیاط و اَسواط جمع و بهره از عذاب و جز آن و سختی و شدت و جای فراهم آمدن آب و فضله و بقیه از چاه و کار — ا

سَوْع — بالفتح و عین مهمله ع. آرامش یقال جاء بعد سَوْع من اللیل ای بعد هدء یعنی بعد از آرام شب و بیکار ماندن و پاره از شب و جانب از هر چیزی و سُوَاع بالضم قبیله ایست بیمن — ام

سَوْغ — بالفتح و غین معجمه ع. جواز و روائی و گوارائی و آسان بگلو فرو شدن شراب و فرو بردن آب و روان شدن چیزی و بچه که با بچه دیگر چنان باشد که دیگری در میان نزاده باشد — ام

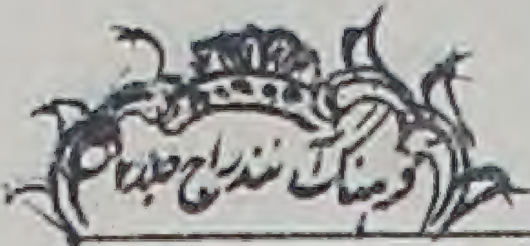
سوغات — بالضم. ف. بمعنی تحفه و هدیه از مدار و صاحب مؤید گوید که این لفظ ترکی است و در لغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهور است و خان آرزو در سراج نوشته که در صراح سَوْغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده درین صورت در اصل بمعنی چیزیکه برای کسی بفرستند و بمعنی آورده مجاز باشد تم کلامه پس ازین تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد سنجر کاشی ع بهتر از جان برای خواجه متاعی بدر دوست + که بسوغات نبرد است کسی زیره بکرمان + غ ب

سَوْغه — بفتح اول و عین نقطه دار رسومی باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود بنویسندگان هند دهند

سَوْف — بالفتح ع. بوی کردن چیزی را و صبر و شکیبائی و نیز سوف سر انجام و زود باشد و این حرفی است که بر فعل مستقبل آید و هلاک شدن و بالضم زمین تشنه — ام

سُوق — بالضم. ی. بمعنی حکمت باشد و سوقی حکیم را گویند — ر

سُوفار و سُوفال — بالضم. ف. دهان تیر که چله کمان را در آن بند کنند و سوراخ سوزن را نیز گویند و غنچه از تشبیهات اوست نعمت خان عالی ع چون غنچه سوفار مکن خون دل پیران + کز قد خمیده است کمان تیر دعا را + دیگر بمعنی ظروف گلی است و آن بحذف واو نیز آمده که



سفال باشد - ب ان

سوفار لبان - ف. کنایه از ما بونان - ملا طغرا
سر با عی خاطر بمعنی ونی ودوت ندهی ؛ دل نیز لسبک ۓ
مزلف ندهی ؛ بسیار ز سوفار لبان کام بگیر ؛ تا همچو کمان
زور خود از کف ندهی ؛ - ب

سوفاره - بالضم. ف. مرادف سوفار که گذشت
میر خسرو در تعریف تیر ے تیر گرش گشت چو سوفاره ساز ؛
گشت ز دستش سر سوفاره باز ؛ - ب

سوفال - ف. بروزن و معنی سوفار است که یاد کرده شد

سوفته - بروزن کوفته - ف. مکر و فریب و حیله باشد
و کرم گندم خوار را نیز گویند - سا ه

سوفچه - بجیم فارسی بروزن دو کچه. ف. شوشه
زر را گویند و ریزه زر - منجیک گفته ے بیکی لقمه که از خوان
تو خورد آن مسکین ؛ بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون ؛
و سفچه بمعنی سفته نیز مناسب است و آن ریزه های زر و
آهن است که لسبوهان بریزد و سفته شود و آنرا سوفش
گویند و در مقام خود بیاید - ن ک

سوفرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه با الف کشیده نام
وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده و در سوخرا
بجای معجمه گذشت - سان

سوفسطا - بالضم حکمتی است که بنای آن بر وهم بود - غ

سوفسطائی - بالضم قومی است از حکمای باطله که
نفی حقائق میکنند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لاادریه
عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند و میگویند که عالم وهم و
خیالی است و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقاد
ذات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شئی را جوهر جوهر است
و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث
است لاادریه منکر اند نه ثبوت را نه نفی را - غ ک

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی
و تحتانی بواو رسیده و بنون زده و بلغت یونانی آتش بجهان
گویند و بعربی خصیة الثعلب خوانند - سا

سوفی - بروزن کوفی - بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد - سا

سواق - بالفتح. ع. راندن و روانی و دست پیمان در
بسوی عروس از ستور و جز آن و بر ساق زدن و **سوق**
بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها در نیصورت جمع ساق است
و **سوق الحرب** سخت ترین جای جنگ و بفتحتین نیکو
شدن ساق و دراز شدن آن و **سوق** کعهد جمع

سوقه - بالضم رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر
و مونث در وی یکسان است - ام غ

سوقاء - بالضم. ع. مونث **اسوق** کاحمد بمعنی دراز
ساق و مرد خوب و نیکو ساق - ا

سوق الثلثاء - بضم اول و فتح هر دو تای مثلثه ع
نام بازاری است در بغداد که روز سه شنبه در انجا خرید و فروخت
می شود و در قدیم خانهای محول علما ترسایان در آنجا بود - غم

سوقة - بضم اول و فتح ثالث. ع. رعیت و مردم فرومایه
واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است -

سوقی - بالضم. ع. منسوب به سوق یعنی بازاری و بمعنی
دکاندار نیز آمده - غ

سوک - بالفتح بکاف عربی. ع. مالیدن چیزی و
مسواک کردن - ا

سوک - بالضم. ف. زردی گشت - ک ض

سوکه - بالضم. ف. هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ
قبل و دبر یعنی پیش و پس بالخصوص و در مجمع الفرس سوری
بجای کاف لام هم آمده است - سا ک

سوک - بواو مجهول و کاف فارسی. ف. بمعنی غم و
ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوگوار گویند و این لفظ
مشترک است در هندی و فارسی و در هندی کتابی شوک
بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم و اندوه است و دیگر
دانه خوشه جو و گندم - شاکر بخاری گفته ے اندام دشمنان
تو از تیر ناوکی ؛ مانند سوک خوشه جو بعد آژده ؛ رشیدی
گفته در بین بیت بمعنی گوشه است و بمعنی خوشه و دانه اشتباه
میخواهد سوک دیوار یعنی کنج دیوار و گوشه دیوار و حق
با رشیدی است - ب ان غ

سوکا - بواو مجهول. ف. غمگین و اندوهناک - فر

سوکدار - بالضم. ف. کسیکه ماتم داشته باشد سعدی
در ذیل مرقوم است - ب

سوک نامه - ف. نامه که دران اوصاف ماتم و
مرثیه ها نوشته باشند درویش واله هروی ے کس حرف
سوگ نامه کنعانیان نخواند ؛ تا من قلم بسوگ تو کردم سیه
نشان ؛ وله ے بر سنبلهای ریسمی گر دهی رخصت لبنایم
لب ؛ بقانونی که بر من دل بسوزد سوگدار انرا ؛ - ب

سوگند - بفتح سین و کاف فارسی. ف. قسم است
که یمین باشد - ناصر خسرو گفته ے جز راست مگوی گاه
و بیگاه ؛ تا حاجت نایدت بسوگند ؛ دیگری گفته ے
آنانکه بمذهب تناسخ فردند ؛ دی میر فتی در تو نظر میکردند ؛
سوگند بجان یکدیگر میخوردند ؛ کاین یوسف مصری است
که باز آوردند ؛ و با لفظ دادن و خوردن و شکستن مستعمل
میر مغری ے هر کس که در دفای تو سوگند بشکند ؛ پشت و
دلش بزخم حوادث گسسته باد ؛ بابا فغانی ے کاری نشد
از پیش تبرک می و ساقی ؛ پیمانه بیارید که سوگند شکستیم ؛
درویش واله هروی ے تا مدلب ساغر بهم از خنده که در بزم
سوگند که وداد مینا لب بر خود ؛ و عوض بای قسم لفظ بر که
ترجمه علی است نیز آید مثلاً محمد قلی سلیم ے زده گل دست بر دامان
حافظ ؛ خورد بلبل قسم بر جان حافظ ؛ - ن ب

سوگند خوار - ف. کسیکه سوگند خورد - فر

سوگند ستار - بتشدید فوقانی. ف. سوگندی
است مخصوص قمار بازان و لوطیان ولایت چه ستار
از اسمای حسنه است ملا طغرا ے چشمان او را هر زمان در
کند و برد نقد جان ؛ همچو مقامر پیشگان سوگند ستار آمده ؛ - ب

سوگند نامه - ف. میر هاشم قصه خوان در مرثیه
شیخ ابوالفضل گفته ے رفت آنکه ترجمان قضا دا چو
خامه بود ؛ آن سر بباد رفت که سوگند نامه بود ؛ - ب

سوگوار - بالضم. ف. کسیکه شبیه بماتم داران بود
و آن کنایه از سیاه پوش است - میر مغری ے گر بنفشه
سوگ خصم تو نخواهد داشتن ؛ از چه معنی در لباس نیلگون
شد سوگوار ؛ - ب

سوگی - بتحتانی رسیده. ف. بمعنی سوگوار است که ماتم
زده و اندوهگین باشد - سا

سوگیدن - بالضم. ف. بمعنی گریستن و ناله و زاری

نمودن - فسا
سُوْل - بضم اول سکون ثانی. ف. رنگ خاکستری مائل بسیاهی در اسپ و اشتر نامبارک شمارند حکیم سنائی گفته ؎ آن یکی عیسی آن دگر خر سول * آن سوم خضر و آن چهارم غول * و در سُوْر این معنی گذشته - ن
سَوَل - بفتحتین. ع. سستی و فروهشتگی زیر ناف و سستی و فروهشتگی - ۲
سَؤُل - بفتح اول وضم همزه و سکون واو بروزن فعول. ع. صیغه مبالغه بمعنی بسیار سوال کننده. و
سُؤْل - بالضم بمعنی خواسته سُؤْلة مثله - لغ
سَوْلاء - بالفتح. ع. دلو بزرگ و نیز سَوْلاء مؤنث
اَسْوَل سول - بالضم جمع - ۲
سُولاخ - بالضم. ف. بمعنی سوراخ است - فر
سَوَلان - بفتح اول وثانی. ف. نام پیغمبری است از پیغمبران قدیم و نام کوهی است بسه فرسنگی اردبیل که مقام اولیا است پیوسته مردم مرتاض خداپرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام داشتند و مغان یزد آنجا را چنان شریف و پاک میدانسته اند که بدان سوگند میخوردند گویند بر بالای آن کوه آبگیری است ژرف که در زمستان مملو است از یخ و برف و در میان آن آبگیر هیکلی قوی شبیه بجسد آدمی که خفته است تخیل و تصور کرده اند و آنرا همان پیغمبر مذکور دانسته اند مظنون آنست که در آن کوه معبد براهام زردشت بوده و از انجا ظهور نموده به اردبیل آمده و اظهار دعوت کرد چون نپسندیدند بر ایشان نفرین کرد گویند چندان برف ببارید که خانه ها و اهل خانه در زیر برف بماندند والله اعلم و آن را سبلان بهای موحده نیز گفته اند چنانکه گذشته حکیم ناصر خسرو گفته ؎ تو بپایه اش یگان یگان برشو * پس بپای سائی بر سر سولان * و ازین بیت معنی نردبان استنباط میشود و استماع شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و مانند پله پله است و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام دوائی است که از روم آورند و لقوه را نافع است و بمعنی بام خانه نیز در برهان گفته و گفته مطلق بلند بسیار است

گویند و ازین بیت حکیم کنند فهمیده میشود که گفته ؎ ازین چاه برشو بسولان دانش * بیکسو شو از جوی و از جر عصیان * با سین منقوطه نیز دیده شده و یکی ازین دو بتصحیف خواهد بود والله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که شیز نام شهری بوده میانه مراغه و زنگان و در آنجا آتشکده عظیم بوده که آنرا آذرخش مینامیده اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشتند و پیاده بران کوه رفته اند و اصل زردشت از آنجا بوده و بکوه سبلان رفته و کتاب آبستا را تمام کرده نزدیک گشتاسپ شاه برده و بعضی کوه سبلان را کوه سولان دانسته اند والله اعلم - ن
سُؤَلَة - کهمزة. ع. مرد بسیار سوال و سُؤْلَة بالضم بمعنی خواسته لغة فی المهموز و سَوْلة بالفتح فروهشتگی شکم و جز آن و بدون لام قلعه است بر شته نخله یمانیه و آنرا عجیبه هم گویند و جای باش کبوتران - ۲
سوالک - بفتح ثالث بروزن خوبک. ف. زردی را گویند که بسبب آفتی بر غله زار افتد - سا
سوله - بروزن لوله بواو مجهول. ف. سوراخ را گویند عموما و سوراخ دبر و قبل را خصوصا حکیم عسجدی گفته ؎ بجنبانم علم چندان در ان دو گنبد سیمین * که سیماب از سر حمدان فرو ریزد در ان سوله * و دیگر خانه زادی را گویند که یک طرفش بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید و صاحب جهانگیری معنی بیت خاقانی را که گفته ؎ همه قلب جود و سوله عصر * لعلم و از آتشخوار و رمین * باین معنی فرود آورده اند - ن
سَوْم - بالفتح. ع. بمعنی بها و بها کردن متاع را و چریدن شتران و گذشتن و وزیدن باد و رود و گذشتن و تکلیف دادن کسی را بکاری و گرد گردیدن مرغ چیزی را - ام
سِوُم - بکسر اول وضم همزه و سکون میم. ف. بترجمه ثالث و بالکسر و همزه مشدده مضموم و سکون میم نیز آمده - واله هروی گوید ؎ در صورت و معنی از تقدم * خواندش دو جهان جهان سوم * از بهار عجم و خان آرزو در سراج نوشته که سُوُم بعضی گویند بضم اول و دوم و تشدید آن معدود سه که بعربی ثالث گویند - واله هروی در مدح درویش قطب الدین تونیانی گفته ؎ قطب است سه حرف در تقدم * زان یافت

دو قطب چرخ سوم * مؤلف گوید که بفارسی در آخر اعداد میم برای معدود می آید چنانکه دوم و سوم و چهارم و تمام میم مذکور بضم و بفتح هر دو آمده و ضم چنانکه در گذشت و فتح چنانکه ملا نظیر در قصیده که قافیه و ردیفش ضم باو کرم را است همایون دوم را لسبته است و در هندی همین قسم می آید چنانکه ایکم بمعنی یکم و پنچم بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد بهر حال لفظ سه های مختفی که دارد مکتوبی محض است در شمار نمی آید مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم معدود حال که و چه باشد و ها که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و چه بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم درین صورت سیم بیا ثابت شده چون درین حال اشتباه با سم که معدود ثلثین است می شود لهذا واو در کتابت معدود سه زیاده می کنند پس کسانیکه بضم ماقبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درین صورت تشدید واو حساب آید - ردع
سُوْمَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. بها و نشان و علامت و نشان مرد حرب - ۲
سومنات - بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جونه گڈه نواحی گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرد و این لفظ در اصل هندی است رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را بهیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند شیخ سعدی گفته ؎ بتی دیدم از عاج در سومنات * مرصع چو در جاهلیت منات * شیخ عطار گفته ؎ لشکر محمود اندر سومنات * یافتند آن بت که نامش بود نات * درین صورت نام بت نات و نام بتخانه سوم خواهد بود و برخی گفته اند سوم نام پادشاهی بوده که آن بت را ساخته و نام آن بت و هر دو نام از کثرت استعمال یکی شده مانند بعلبک و نات در هند بمعنی بزرگ و صاحب است چنانکه جگناتات یعنی بزرگ خلایق چه جگ بمعنی خلایق است و نات بزرگ عسجدی گفته ؎ تا شاه خسروان سفر سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد * از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در غیاث نوشته که سومنات در اصل

سومنات بوده در استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده

سومندر - با دال ابجد بروزن سوزنگر. ف. بمعنی سمندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود - سر

سومه - بضم اول و فتح میم. ف. بمعنی انتها و حد وطرف باشد - سر لا -

سَوَن - بالفتح. ع. فروهشتگی شکم - ۲

سُون - بالضم. ف. بمعنی سو باشد یعنی جانب وطرف - چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ گفت ای خواجه گرچه زان سوشد + نه زبند زمانه بیرون شد + و سون بواو مجهول نام رود - ن غ

سونانک - بضم سین و سکون نون. ف. نفسی بود که در هنگام دویدن یا خواب با صدا از بینی و آن بدر -

سونخ - بروزن دوزخ. ف. شهری بوده در ماوراء النهر حکیم سوزنی گفته. ع. بمدح صاحب صدر و ریاست سونخ + - ن

سونش - بروزن سوزش. ف. بمعنی ریزهٔ آهن یا سیم و زر که بسوهان کردن سوده و ریخته شود و افادهٔ معنی سائیده شده را میکند - حکیم فرخی گفته ؎ تو گفتی داغ سوزان بر نهادم + بدل کز دل بدیده در زد آذر + شدم دیدم اگر بر رویم همی جست + ز مژگان همچو سوزان سونش زر + این بیت سیف اسفرنگی نیز مؤید معنی سوده است ؎ سونش لعل ریزد از پر همای در هوا + گر بخورد زکشته لعل لب تو استخوان + ن

سو وانماک - بواو عاطفه هر دو لفظ ترکی است اول بالضم بمعنی آب و ثانی بفتح بمعنی نان - غ

سُعُوب - بالضم. ع جمع سَعْب بالفتح خیک یا خیک بزرگ یا غارهٔ چرمین که در آن خیک نهند - ۲

سوهان - بروزن کوهان. ف. معروف است و چون آنکه سفتن و سودن بوده در اصل سوبان بوزن جوبان مصدر داشته یعنی ساینده چنانکه گویان گوینده و جویان جوینده و با بها تبدیل یافته کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته ؎ اگر نه سیمگری ابر داند از پی چیست + همی فشاند نقره چو سونش سوهان + مگر زمانه باهنگری برون آمد + که باز گشت چو سوهان و آب چون سندان + سوهن مخفف سوهان است و سوهان بالفظ زدن بصله بر مستعمل معز فطرت ؎ وحشتم بر حلقهٔ زنجیر سوهان میزند + همچو مجنون گر کنم هنگامهٔ بر پا خوش است + - ن ب

سوهان روح - ف. آزار دهنده جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد از محاوره بثبوت رسیده - ب

سوهانگر - ف. معروف. سیفی ؎ در دل سوهان گرم آه مرا تاثیر نیست + چون دل پولاد او یک ذره سوهانگیر نیست + ب

سوهانگیر - ف. کنایه از نرم و ملایم سندش بالا گذشت - غ

سَوْهَق - بجوهر. ع. مرد دراز ساق و باد غبار انگیز - ۲

سوهن - بهای هوز بروزن سوزن. ف. مخفف سوهان است - سر

سُوی - بالضم. ف. در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب - غ

سِوی - بالکسر والضم مقصوراً - ع. برابر و راستا راست و میانهٔ چیزی و جز و بمعنی قصد یقال قصدت سواه ای قصدت قصده - و مکان سوی یعنی جای و نشان یا علامت - ۲

سوی پادیدن - ف. در حالت انفعال و خجالت می باشد - ب

سَوِیَّة - کغنیة - ع. راستی و برابری یقال هم علی سَوِیَّة - ای استواء - و نیز سَوِیَّة از مرا کب واهان و مساکین است یا آن گلیم است پر از گیاه که بر پشت ستور انداخته سوار شوند سوایا جمع - ۲

سُوَید - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال مهمله ع. مصغر اسود بتصغیر ترخیم - ۲

سُوَیدا - بضم اول و فتح ثانی. ع. نقطهٔ سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مونث اسود است - غ

سوی زان - بفتح زای نقطه دار و سکون نون. ف. بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند ناصر خسرو ؎ ای نحر دبا جهان مکن ستد و داد + گو بستانند ز تو گلند بسوی زن + ب سر

سَوِیس و سَوِیسَت - بفتح سین و کسر واو. ف. بمعنی غفلت و آگاه نبودن - ن

سَوِیسه - با ثالث مجهول بروزن هریسه. ف. مخفف سرویسه یعنی قوس قزح - ن سر

سَوِیطَة - بطای مهمله کسفینة. ع. مخلوط و آمیخته یقال اموالهم سَوِیطَة بینهم ای مختلطة - ۲

سَوِیق - بفتح اول و کسر واو. ع. پست که بهندی ستّو گویند بفتح سین مهمله و تشدید فوقانی - غ

سوی کسی گرفتن - ف. مرادف جانب کسی گرفتن - ملا طغرا ؎ فلک بیرنگ خواهد روی ما را + چسان گیرد بمیدان سوی ما را + ب

سَوِین - بفتح سین و کسر واو. ف. در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف گفته و بعضی بخصوصه آبدان سگ اسوین گفته اند - ن

سه - بسکون ها. ف. ترجمهٔ ثلاث - ب

سُهَا - بضم اول. ع. ستاره است باریک از بنات النعش و آن متصل است با ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات - غ

سُهَاد - بضم اول و در آخر دال مهمله. ع. بمعنی بیخوابی - غ

سُهَار - بالضم و رای مهمله در آخر. ع. بیداری - ۲

سه اسپه - بکسر اول و فتح بای فارسی. ف. کنایه از تعجیل و شتاب است و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که بتعجیل و زود بجائی رود سه اسپ همراه می برد تا هر کدام که مانده شود بر اسپ دیگر سوار شود چنانکه - کمال اسمعیل گفته ؎ بگوش جود نو ناگه حدیث آن نرسید + سه اسپه خامهٔ تو تاختن بر آن آورد + ن سر

سه اسپه پوئیدن و سه اسپه تاختن کنایه از جلد و شتاب رفتن - ملا آملی ؎ در فراقت سه اسپه می پویم + بچراغ دلت همی جویم + و سندش بالا گذشت - ب

سَهَالَة - بالفتح. ع. نرم گردیدن و آسان شدن - ۲

سهاله - بروزن نخاله. ف. خورده وریزه وسونش طلا ونقره راگویند - سا

سِهام - بالکسر وتخفیف ها. ع. بمعنی حصها وتیرها باین معنی جمع سَهم است که بمعنی تیر وحصه باشد وسَهام بالفتح وتشدید ها بمعنی تیرانداز وبضم اول وتخفیف باریکی ولاغری وتغیر روی وبفتح وتخفیف شدت حرارت تابستان ولعاب شیطان وآن تار عنکبوت مانندی است که از هوا فرود آید در سختی ونیست شود ونیز اشارت باشد بسهم الغیب که منتج ظهور انچه صاحب آنست که بران حکم نمایند ودیگر سهم السعادة که منشای دولت واقبال صاحب طالع است - غ ا

سه ایوان دماغ وسه غرفه دماغ وسه غرفهٔ مغز - کنایه از محل فکرت است وخیال وحفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته ؎ هر مکتب ا وچو هشت باغی است * هر یک سه غرفهٔ دماغی است * ن

سَهب - بالفتح. ع. دشت وزمین برابر وفراخ واسپ توانا وفراخ رو وبالمعنی بکسر هم آمده وگرفت سخت وشوره زاری است وبالضم زمین برابر وهموار باشد و سهولت سهوب جمع - ۲

سه برگه - ف. نام گلی است - غ

سَهبَة - بالفتح. ع. چاه دور قعر - لطائف

سه بسه - ف. عبارت از ثالث وبرین قیاس است سه بسه نشستن - کمال اسمعیل گفته ؎ خیز جانان وبیا تا سه بسه بنشینیم * که نباشند حریفان ز بلائی خالی شیخ اوحدی ؎ من و دلدار ومطرب سه بسه * چار بین چار شمعی که بر در بود * ب

سِه بُعد - بالکسر بضم بای ابجد وسکون عین مهمله ف. طول وعرض وعمق وآنرا سه دوری هم گویند - غ لطائف

سه پایه - ف. کمال اسمعیل گفته ؎ هر کو خلاف رای تو نه پایه بر شد است * امروز به پایه رود بسر اعتذار * ب

سه پایهٔ هوائی سقف - کنایه از ستارهٔ نسر است - ن

سه پرک - بفتح بای فارسی ورای بی نقطه وسکون کاف. ف. خطی چند باشد که قماربازان بجهت قمار بازی بر زمین کشند - سا

سه پره - بفتح بای فارسی ورای قرشت. ف. مثلثه - سا

سه پهل - ف. سه پهلو - فر

سه تا - با فوقانی بالف کشیده. ف. تنبوره باشد سه تاره مولوی گفته ؎ این دل همچو چنگ راست وخراب دنگ راهم ز خمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم * - ن

سه تاسه - ف. کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند مرادف سه گانه که بیاید - حکیم نزاری ؎ صحبانه دوائی کرده ام خواهم * حکیمانه سه تای خور دخواهم * ب

سَنج - بالفتح. ع. سخت وزیدن باد ونرزیدن باد زمین را وتمام شب رفتن وسودن بوی خوش را * - ۲

سه جاده - با جیم بالف کشیده. ف. بمعنی ابعاد ثلاثه است که طول وعرض وعمق باشد وآنرا سه بعد هم خوانند وباصطلاح سالکان اشاره بحقیقت وطریقت وشریعت است - سا لطائف

سَجره - بالفتح. ع. ترسان دویدن - ۲

سه خوان - با واو معدوله وسکون نون. ف. جماعتی هستند که باب وابن وروح القدس قائل اند ودعوی پیروی حضرت مسیح کنند وآنانرا سه خوانان گویند - هاتف اصفهانی گفته ؎ نام حق یگانه چون شاید * که اب وابن وروح قدس نهند * هم او گفته ؎ سه نگردد بریشم ار آنرا * پرنیان خوانی وحریر وپرند * - ن

سه خواهران - ف. ستاره ایست از جملهٔ ستارگان که آنرا بنات النعش خوانند وسه ستاره اند - صباحی گفته ؎ همچون بنات نعش به پیرامن جدی * وسه خواهر را وقتی صاحب جهانگیری متصل وبی واو دیده وسه جاهر خوانده وشعر فرا که در صفت فیل سلطان گفته غلط فهمیده چنانکه در سه جاهر تعرض شده من در قصیده که مشتمل بر مرثیه وشکوه از افلاک است گفته ام ؎ هر هفت وچهار باد تقسیم * سوگی که بود سه خواهران را * وسه پور کانی ورستنی وجانور راگویند که موالید باشد - ن

سَهد - بالفتح ودال مهمله در آخر. ع. نیکو و بفتحتین بیدار شدن وسُهد - بالضم بیداری وبضمتین کم خواب تیز خاطر - ۲

سه دامنی - ف. نوعی از قباچه با چاکهای دراز ودر شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد واز پیش ویک از قفا واین قسم جامه مخصوص خاصان ولایت باشد - غ

سَهدَة - بالفتح. ع. قابل اعتماد از خیر وخبر آن و بیدار دلی - ۲

سَهدَد - بالفتح. ع. شهر دور ودراز سبک سَمهدَد مثله - ۲

سه درک - ف. بروزن ومعنی سه پرک است

سه دوری - ف. کنایه از ابعاد ثلاثه باشد وآن طول وعرض وعمق است - ن لطائف

سه دیر - بفتح ثالث وسکون تحتانی ورای قرشت ف. از عمارت بهرام گور بوده وآن سه گنبد بوده داخل یکدیگر که چنین گنبد را سه تو خوانند وسدیر بفتح سین وکسر دال معرب آنست - ن

سه دیگر - ف. عبارت از ثالث - حکیم فردوسی گفته ؎ ودیگر که کین پدر باز خواست * جهان تیره بر خویشتن کرد راست * سه دیگر که گیتی ز نا بخردان * بیالود وبستد همه از بدان * - ب

سَهَر - بفتحتین وسکون رای مهمله. ع. بیداری - ۲

سِهر - باول مکسور وثانی زده. ف. گاو راگویند که در عربی بقر گویند - حکیم فردوسی گفته ؎ چو بر شاه تازی بگسترد مهر * بیاورد فربه یکی ماده سهر * وبعضی گاو ماده دانسته اند * - ن

سهراب - نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بوده وبتحریک افراسیاب وامداد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران کرد وخال او باو همراه بود که بموقع رستم را بدو بشناساند وشب رستم با گرد روی او ورفته ودر تاریکی پنهان شده ویرا از دور بر تخت دیده وبر وبالای آنرا پسندید چنانکه فردوسی گفته ؎ تو گفتی همه تخت سهراب بود * بدان

یکی سرو شاداب بوده وسبب این نام را بعضی چنین نوشته اند که چون گاو بقوت وزور مشهور است مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند وگودرز گاو وگیو گاو ورنگ گاوه گویند چنانکه خواهد آمد وسهراب را بواسطهٔ سرخی رنگ سرخاب نیز خوانده اند گفته اند ٭ زآب سرخ می افتاده است زال خرد ٭ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب ٭ - ن

سهر امیلیشی - ت . بعربی تادیب را گویند - از فرهنگ صاف -

سَهَرَان - بالفتح . ع . بیدار - ۲

سُهَرَة - کهمزة - ع . مرد نیک بیدار - ۲

سِهْرِنْد - بالکسر نام شهری است در هند که بعضی آنرا سرهند گویند - غ

سه روح - با رای قرشت بواو کشیده وبجای حطی زده . ف . بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان ونبات و جماد باشد - سا

سه رود - بضم رای مهمله . ف . بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد وبعضی گویند چنگ و رباب و بربط است - سا

سُهْرَوَرد - بضم اول وفتح واو برا زده وسکون دال در آخر - نام شهری است بعراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور ومعرب به زنجان قریب به سجاس و منسوب بهرد وسهروردی وسجاسی باشند شیخ شهاب الدین سهروردی وشیخ رکن الدین سجاسی که هردو از مشائخ معروف بوده اند وگویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بکلات نیز موضعی است والله اعلم شیخ سعدی رحمة الله علیه از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده وگفته ٭ مقالات مردان زمردی شنو ٭ نه از سعدی از سهروردی شنو ٭ صاحب معجم البلدان تصریح وتصحیح نموده که شیخ ابو النجیب وشیخ شهاب الدین از سهرورد قریب بزنگان میباشد - ن

سُهْرَوَرْدِیه - گروه فقرا که منسوب است بحضرت شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه - ب

سِهره - بالکسر در اصل سیهره بیای مجهول و آخر الف است چیزی باشد در هند که از مروارید وازمنقش واز گلها نیز سازند وهنگام عروسی بر سر داماد می بندند - امتیاز خان خالص ٭ ماه من از حیا رخش بسکه بآب وتاب شد ٭ سهره چو بست عارضش پنجهٔ آفتاب شد ٭ - ب

سهستن - بفتح اول وسکون سین بی نقطه بروزن نهشتن . ف . بمعنی ترسیدن ورمیدن باشد - سا

سه سُنبل - بضم سین بی نقطه وسکون نون وبای ابجد مضموم بلام زده . ف . بمعنی سوسنبر است وآن سبزی باشد میان پودنه ونعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان کنند سوسنبر شود وآنرا اسپ سبز نیز گویند - سا

سه شاخ - با شین قرشت بالف کشیده وبجای نقطه دار زده . ف . بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد وآن حیوان ونبات وجماد است - سا

سه ظلمت - بضم ظای معجمه . ف . کنایه از تاریکی صدف ٭ وتاریکی شکم وتاریکی نهدان مادر است وآنرا سه ظلمات هم میگویند - ب

سه علم - ف . کنایه از علم الٰهی وطبیعی وریاضی با شد یره

سه غرفهٔ دماغ . ف . بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر ومحل خیال ومحل حافظه باشد - سا

سه غرفهٔ مغز - ف . بمثله - سا

سَهَف - بالفتح . ع . در خون طپیدن کشته واضطراب نمودن آن در حالت نزع وجان دادن وبمعنی پشیز ماهی وسهف بالتحریک تشنگی سخت وسخت تشنه شدن - ۲

سه فرزند - ف . موالید ثلاثه است که نبات وحیوان وجماد باشد - سا

سه قبله - ف . قبلهٔ یهود وقبلهٔ نصاری وقبلهٔ مسلم ودر شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه وبیت المقدس وبیت المعمور که قبلهٔ کروبیان است . غ

سه قرقف - بفتح هر دو قاف . ف . سه کتاب است در مذهب ترسایان از منتخب وبرهان ودر شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید سه نوع مذکور است شراب طهور وشراب زنجبیل وشراب سلسبیل - غ

سَهَک - بفتحتین . ع . بوی بد عرق کسی وبوی بد گوشت بوی گرفته وبوی ماهی وزنگ آهن و

سَهْک - بالفتح بردن باد خاک را از زمین وپرانیدن ومالیدن چیزی را وسودن وسبک وآهسته رفتن ستور وسهک ککتف بد بوی گرفته - ۲

سَهْکَة - بالفتح . ع . بوی زنگ آهن وبوی ماهی وبوی بد گوشت بوی گرفته وبوی بد عرق کسی شهکة کهمزة مثله فی الکل - ۲

سه کرّر - بفتح کاف تازی وتشدید رای بی نقطه ورای ثانی زده . ف . سه مرتبه - شها

سه کنجه - بضم کاف وسکون نون وفتح جیم عربی بها زده . ف . سه گوشه - فا

سه کوهک - با واو فارسی . ف . نام گیاهی است که هندش گوکهرو نامند ونام شکارگاهی است در چند فرسنگی شیراز که مشتمل بسه کوه است ودر آنجا کبک بسیار است - ن ک

سه گانه - با کاف فارسی بالف کشیده وفتح نون . ف . سه کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند وآنرا بتازی ثلاثه غساله گویند حکیم نزاری ٭ غلام همت آنم که چون نزاری مست ٭ پس از دوگانهٔ واجب سه گانه برگیرد ٭ - ب

سه گاه - ف . نغمهٔ سوم وشعبهٔ حجاز . غ

سه گُل - بضم کاف فارسی وسکون لام . ف . نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد وبغایت قابض باشد وآنرا بفارسی توت سه گل وبعربی تُوت العلیق خوانند چه درخت آنرا اعربان علیق گویند وتوت وحشی نیز همان است - سر

سه گنبدان - ف . نام محلی است در شهر ساری مازندران که در هر گنبدی یکی از سه تن ایرج وسلم وتور پسران فریدون فرخ دفن شده اند وسه گنبدان عبارت از قلعهٔ سنکوان که در شیراز به سپیدان مشهور است وقلعهٔ شکسته وقلعهٔ استخر است وآن هر سه از بناهای جمشید است واز آثار جمشید چهل ستون بوده که بر سر پشته برآورده وکوشکی بطول یکصد وشصت گز بنیاد کرده وآن صد وچهل ستون سنگی داشته

وآنرا چهل ستون نیز میخوانده‌اند واکنون ویران است زیراکه اسکندر او را سوزانیده وخراب کرده است وآثار آن هنوز باقی است وبه تخت جمشید مشهور است چنانکه نگارش یافته - ن

سه گوهر - ف. بمعنی سه فرزند است کنایه از موالید ثلاثه باشد - سا

سَهْل - بالفتح وگلتف ع. نرم از هر چیزی وبالفتح ناغ وزمین نرم خلاف جبل سهول جمع وبفارسی بالفظ کردن مستعمل وبالفظ گرفتن بمعنی حقیر سپد اشتن بود - میر خسرو ــه نگیرد سهل هرگز صاحب بخت * غم دشمن خصوصًا دشمن سخت * میر معزی ــه فرتو دفع کرد و قبول تو سهل کرد * از مستمند ومحنت بر ناتوان ستم * ونیز سَهْل مردم کم گوشت روی ونهر سهل جوئی گیناک وبامعنی بکسر هم آمده ومرد نرم خو - اب

سِهْلَة - بالکسر ع. ریگ مانندی از خاک که آب آرد آنرا وریگ درشت وبالفتح زمین ریگناک - ۲

سهل گو - ف. آسان گوی - فرا

سُهْلِی - بضم اول وکسر لام وتشدید تحتانی ع. گستر که در زمین نرم جرا کند وبمعنی نرم منسوب است بسوی سهل بالفتح برغیر قیاس - ۲

سَهْلُوک - بفتح سین وضم لام نام کوهی است در میانه شهر اسفراین وبوجنورد ورودخانه موسوم بعین اللطف از انجا جاری وبجلکاری بجنورد درآمده صرف مینشود - ن

سَهْم - بالفتح ع. بهره سُهمان وسُهمة بضم جمع وبمعنی تیر وتیر قرع سهام جمع وبمعنی شاه تیر ودر معاملات مردمان ومساحتهای ایشان مقدار شش ذراع است وسنگی است که بر در خانه که برای صید شیر بنا کنند گذارند وچون شیر در خانه درآید دران خانه بدان سنگ بند گردد وقبیله است در قریش ودر باهله وسهم الرامی ستاره ایست - وسُهُم بضمتین خطوط شعاع وتنگی وحرارت سخت ومردمان عاقل وحکیم - ۲

سهم - بروزن وهم. ف. بمعنی خوف وترس وبیم است بالفظ انشستن وداون مستعمل وترسانیدن کسی را

نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ــه مرا سهم دادی که دریای نیل * کنم پیکرت را بسیه بچو نیل * نترسم که دارم ز روشندلی * بدل مهر آل علی ولی * - ب ن

سهم الحشم ع. نام عهده چنانچه سر لشکر وبخشی فوج - غ

سهم السعادت وسهم الغیب ع. بقاعده علم نجوم سهام بسیار است وآن دلائل جزهای مخصوص باشد که از مواضع کواکب بیوت گیرند از بسی فصل معلوم شد شاعر گوید ــه کواکب قوی حال وانظار نیک * سهام دلائل بیکبار نیک * ونیکوتر از همه سهم السعادت وسهم الغیب است سهم السعادت حاصل است از فلک البروج که بعد او از درجه طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلا هرگاه آفتاب در اول حمل وقمر در اول ثور باشد واول جوزا طالع سهم السعادت اول سرطان است وشمس در اول حمل وقمر در بیست وپنج درجه بیست وچهار دقیقه حمل باشد بیست وپنج درجه وسی وهشت دقیقه از میزان سهم الغیب است سهم السعادت دلیل مال وجاه وسهم الغیب دلیل فرح وخورمی است طالع جزوی است از فلک البروج برافق مشرق قاسم گونابادی در معراج گوید ــه ازان تیر سهم السعادت شده * چو بر جبین فرخنده عادت شده * حکیم حاذق گیلانی ــه ببرج طالع او رخ نماست سهم الغیب * بجوت در شده سهم الشرف بمهلب نند ملاطغرا ــه چو اهل دل بود شش صد هزار سهم الغیب * بجله خانه اگر باشد کمان تنها * وسهم الغیب باصطلاح فارسیان حصه از طعام که برای غائب نگهدارند محسن تاثیر ــه کیست کز غمزه او تیر نهانی نخورد * صف مژگان تجش ترکش سهم الغیب است * - ب

سُهْمَان - بالضم ع. جمع سَهْم بالفتح بهره - ۲

سُهْمَة - بضم اول وفتح ثالث ع. خویشی وقرابت ونصیب - ۲

سه مرتبه - ف. کنایه از طفلی وجوانی وپیری وگاهی عبارت از ادنی واوسط واعلی - غ

سَهْمگن - بالفتح. ف. مخفف سهمگین است - سنوزدوسی گفته ــه بنزدیک رودی که سنگش گشن * زباهای بد بد اندر وسهمگن * - ن

سهمگین وسهمناک - ف. چیزیکه از دیدن آن خوف فروگیرد وناک وگین افاده یک معنی کند خواجه نظامی ــه زری کادمی را کند سهمناک * چه در صلب آتش چه در ناف خاک * - ب ن

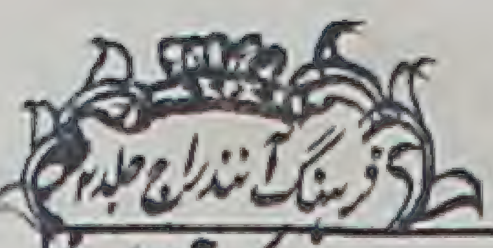
سهمیدن - ف. ترسیدن - فرا

سَهَنْد - بروزن سمند - ف. کوهی است در ولایت آذربایجان دورش بیست وپنج فرسخ ونزدیک به تبریز ونام دهی است در نزدیکی همان کوه رودی آب از انجا میگذرد در کمال خوشگواری وآنرا نیز مانند رود وقریه رود سهند خوانند - شیخ کمال خجندی گفته ــه بر گل از عنبر کمندی بسته * بر سمن از مشک بندی بسته * بر دو چشم رود سرخابی روان * بر دلم کوه سهندی بسته * ودر ایام توقف آذربایجان وخدمت ولیعهد دولت ابد مهد در چمن اوجان گفته شده ــه تا رفته ولیعهد ز تبریز باوجان * تبریز بمعنی تن بیجان شده اوجان * از کوه سهند آید که باد دلاویز * وز رود ارس خیزد که ابر در افشان * در خرقه پناهیم وسنجاب سرها * در خیمه گریزیم والاجیق زباران * - ن

سه نوبت - ف. کنایه از زمان کودکی وجوانی وپیری وزمان تهجد واشراق وچاشت ودر قدیم در همین اوقات ثلاثه نوبت می انداختند اما از زمان سنجر پنج نوبت مقرر شده وتحقیق آن گذشت - ب

سه نوع - ف. موالید ثلاثه - غ

سَهْو - بالفتح ع. فراموش کردن وبالفظ کردن مستعمل - درویش والهروی ــه بچشم غیر سویم دیدی چشم من بسوی او * گر او در دستها کرد سهوی من خطا کردم * ونیز سَهْو - آرام ونرمی مردم نرم خو وکار آسان وآب شیرین ودشتر نرم ورام سهاء جمع وحامل شدن زن ودل بسوی چیزی رفتن وآرمیدن - ب



سَهْوا ء - بالفتح. ع. اسپی است وساعتی از منتصب یا از اول شب - ا

سهو العقل - ع. سهوی که در شمارهٔ عقود انامل واقع شود و آنرا بزبان الواط سهو القُتّب گویند بضم قاف وتشدید موحده میگویند اخوند ما سهو القب کرده نعمتخان عالی در تجهیل وتحمیق شخصی گفته - گفت ندانم امسال عید الضحی درکدام ماه خواهد بود دیگری گفت قربان خبر شوی عید الضحی همیشه در ذیحجه میباشد گفت سهو القب کردم منبع استم بر سم چندین ماه خواهد بود

سَهْوالفکر - ع. چنانچه لفظ عود درین بیت عرفی ؎ بال طاوس از گلاب وعود در رضوان برورد تا نساید مروحه در موسم گرمای من ٭ چه مناسب گرما صندل است نه عود وهمچنین درین بیت ؎ دستان نی وبال فشانی که خوشنماست ٭ از کمک طالع من زاغ کمان مخواه ٭ چه دستان زدن با کبک نسبت ندارد ومناسب آن خنده وقهقه است - ف

سُهْوان - بالفتح. ع. غافل - ا

سهوا ندلیش - ف. در لفظ سود اگذشت - ب

سُهُوب - بضمتین. ع. جمع سُهب بالضم زمین برابر وهموار با نرمی وسهولت - ا

سَهْوَة - بالفتح. ع. شتر ماده رام نرم رفتار وکمان نرم وسنگ بزرگ وپیش دالان وگنجینه وخانهٔ خرد میان دو خانهٔ کلان یا طاق هندی است که دران چیز ها گذارند یا سراچه است که بگنجینه کوچک ماند یا سه چهار چوب است که بر بالای همدیگر گسترند وبران متاع خانه گذارند وگنجینه مانندی که در دیوار کنند ودر وزن عماری مدور مانند گنبذ یا مانند آن وسرا پردهٔ فضای خانه سهاء جمع در همه وشهری است به بربر وموضعی است - ا

سُهُوج - کصبور وسُهُواج کجعفر ع. بمعنی باد سخت - ا

سَهُود - بدال مهمله کصبور ع. نوجوان تازه بدن یا در از بالا توانا وبدین معنی بفتح هم آمده - ا

سُهُوق - بالفتح کجدل - ع. در وغ گوی وپیس آ
ساق از هر چیزی و سَهْوَق کعملس مرد دراز گام - ا

سُهُوک - کصبور ع. باد سخت ونیز سهوک بمعنی عقاب که مرغی است معروف - ا

سَهُوکَة - بفتح اول وضم ثانی ع. آهسته راندن ستور را - ا

سُهُول - بضمتین. ع. جمع سَهْل - بالفتح نرم از هر چیزی وزمین نرم - ا

سُهُولَة - بضمتین وفتح لام ع. بمعنی آسانی وبعضی مردم که سهولیت بزیادت یای تحتانی گویند خطاست - غ

سُهُوم - بضمتین ع. متغیر روی گردیدن ولاغر شدن وترش روی - ا

سهی - بر وزن صفی. ف. بمعنی راست ودرست است وهر چیز راست رسته را گویند مانند سرو سهی که آنرا اسهی سرو نیز گفته اند ودین زرتشت را نیز سهی دین خوانند ودین لغتی است مشترک میان عرب وعجم از فرهنگ سروری ودر غیاث نوشته که سهی بالفتح بر وزن صفی بمعنی راست واین جز در صفت سرو واقع نمیشود وبمناسبت سرو سهی قد وسهی قامت نیز گویند پس تنها سهی بمعنی راست نیامده -

سهی بالا وسهی قامت وسهی قد - ف از اسمای معشوق است - خواجه شیراز ؎ جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر ٭ بر کنارم بنشانند سهی بالائی ٭ ولہ ؎ ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست ٭ سهی قدان سیه چشم ماه سیما را ٭ - ب

سهیت - بفتح اول وثانی تحتانی رسیده بفوقانی زده. ف. عمارت عالی را گویند - سا

سُهَیل - بضم اول وفتح ثانی ع. نام ستارهٔ معروف وبکسر ثانی خطاست چراکه این بروزن صیغه تصغیر است - غ

سهی کیش - ف. نیز دانایان پارسیان ایران را گویند چنانکه مذکور شد - ن

سُهَیلَه - بضم اول وکسر ثانی. ف. نوعی از خیمه - غ

سُهَیل - بالضم تخلص شاعری است معروف - فر

سَهْیُو - بفتح اول وکسر ثانی ع. بمعنی شتر یک حصه - غ

سی - بکسر اول وسکون یای تحتانی. ف. عدد معروف که سه ده باشد ودر برهان بفتح اول وسکون ثانی سنگ را گویند وبالکسر ویای معروف در ترکی ترجمهٔ لفظ او که ضمیر غائب است وبمعنی را نیز آید وبرای اضافت هم آرند - ن غ

سَیَّ - بالفتح والکسر. ع. شیر گرد آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن - ا

سِیا - بالکسر. ف. مخفف سیاه است چنانکه گفته اند مصرعه ؎ اگر چه ساز خصمت شب سیا پرده ٭ وسیاه بمعنی مست وخراب نیز آمده که آنرا خرست نیز گویند رفیع الدین لبنانی گفته ؎ زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو ٭ هشیار گشت وچشم تو ماند است در خمار ٭ وبمعنی غلام حبشی وهندی شرف شفروه گفته ؎ سر زلفت بعیار بر دلها سیاهت زکتازی از که آموخت ٭ دیگر نام اسپ اسفندیار بوده - چنانکه فردوسی گفته ؎ چو من زین زرین نهم بر سیاه ٭ بسر بر نهم خسروانی کلاه ٭ به نیزه زاسپت نهم بر زمین ٭ ازان پس نهم بر خاش جوی نه کین ٭ ونام خطی است از خطوط هفتگانه جام جم ونام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر مغان - خاقانی گفته ؎ بجام عشق تو می خط سیاه دهند ٭ منم که سر بسر آن خط سیاه نهم ٭ وسیا بمعنی شوم وبی طالعی آمده - اهلی گفته ؎ چه خوش بزمی است رنگین محفل جانان چه سودا ما ٭ که نتوان شد سفید از شوخی بخت سیاه آنجا ٭ وسیاه در بعضی مواضع افاده معنی کثرت کند چون سیه مست وسیاهی لشکر وسیاهی فوج ومعشوق سبز رنگ را وغلام دیرینه را نیز سیاه گویند - خواجه شیراز ؎ تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد ٭ - ن ب

سِیاب - باول مکسور. ف. امر بآراستن بود وبعنی بیارای وآرایش ده وبمعنی حیات نیز در رشیدی آمده - ن

سَیَاب - کسحاب - ع. غورهٔ خرما یا غورهٔ میان خلال وبسر وسیّاب کشداد وبضم مشله - ا

سیابیدن - بالکسر. ف. آراستن - فر

سَیِّئات - بر وزن طیبات. ع. بمعنی معاصی وگناهان - غ

سیاح - ککتاب - ع. دیوار وانچه بدان چیزیرا احاطه کنند مثل خرمابن ورز و مانند آن - ?

سیّاح - بالفتح وتشدید تحتانی وحای مهمله در آخر - ع. بسیار سیر کننده و کوهی است که میان شام وروم حد واقع شده - غ ا

سیاحة - بکسر اول وفتح حای مهمله - ع. سیر کردن ورفتن بر زمین جهت عبادت ومنه لا سیاحة فی الاسلام یا عام است وازلمن است مسیح بن مریم و در اشتقاق آن اقوال بسیار است - غ ا

سیادة - بالکسر وفتح دال مهمله - ع. بزرگی و سرداری - غ

سیار - باول مکسور - ف. نانی است که از جو و باقلا وکاورس پزند - ن

سیّار - بالفتح وتشدید تحتانی - ع. رونده - فر

سیّارة - بالفتح وتشدید تحتانی - ع. بمعنی قافله وکاروان وستاره که بحرکت خود متحرک باشد وآن هفت اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل - غ

سیاسار - ف. بمعنی سار است وکنایه از قلم کاتب ونویسنده - حکیم اسدی در صفت نگارنده و دبیر گفته ع برآمد ز شاخ از نگونسار سار * که بر سیم بارد ز منقار قار * سواره اسپه پیاده روان * تنش زرد و چهره از بنده وان * دو دیدنش باز نگون زراه * سخن گفتنش بر سپیدی سیاه * - ن

سیاسة - بکسر اول وفتح سین مهمله تحتانی - ع. پادشاهی داشتن ملک وحکم راندن بر رعیت وقهر کردن وهیبت نمودن وضبط ساختن مردم از فسق بترسانیدن و زدن بالفظ کردن و راندن وبلفظ مستعمل بمعنی کشتن وبستن وهرچه ازین عالم باشد مجاز است - ابوالفرج رونی ع فلک سیاست او بسته بر شهور وسنین * زمانه طاعت او بسته بر قلوب ورقاب * - ملا شبیهی ع شفیع اگر نه سودی ندارد چون به بیجرمان * سیاست راندی آن عذر بپذیرفتنش دیدی * امیر خسرو ع گر خسرو سیاست راند گفتم * که تو گفتی که من سلطان اویم * خواجه نظامی ع سیاست کند چون شود کینه ور * و بخشاید آنگه که یابد ظفر *

سیاست بجا - ف. آنکه مستوجب سیاست باشد - نورالدین ظهوری ع در شفاعت سیاست بجا * مهر دهشت بر دهان قضا - ب

سیاستگاه - ف. بمعنی بدر چاچی ع در سیاستگاه قهرش بر قضای کائنات * لطف را دایم جنازه بر سر سه دختر است * - ب

سیاستگر و سیاستی - ف. سفاک وخونریز - حسین ثنائی ع گردون سیاستی بجنب عتاب تو * جور زمانه وستم آسمان خوش است * میرخسرو ع دید و برنای چو سرو بلند * یافته زآشوب گناهی گزند * تیغ برآورد سیاستگری * تا بهر آسیب سازد سری * - ب

سیاسر - بکسر اول وفتح سین بی نقطه بر وزن لاور - ف. قلم تراشیده ونویسندگی را گویند وبفتح اول وسین بی نقطه بمعنی سار است وآن پرنده باشد معروف - بر

سیاسی - بالکسر - ع. جمع سیساء بالکسر والمد جای پیوند مهرهای پشت وجای برنشست از ستور و سرکتف اسپ ومهره پشت خر - ۲

سیاط - بکسر اول وطای مهمله در آخر - ع. جمع سوط بمعنی تازیانه است وبمعنی سرود گوئی بوده است - غ ۲

سیاع - بعین مهمله کسحاب - ع. درخت کنده یا درختی است دیگر که بدرخت کنده ماند و پیه که بر توشه دان مالند و کاهگل که بدان دیوار اندایند * بمعنی بکسر اول هم آمده - غ ا

سیّاف - کشداد - ع. شمشیرزن وبمعنی قاتل وجلاد ... سیافه جمع - غ ا

سیافش - نام پادشاه - غ

سیاق - بکسر اول - ع. راندن از منتخب وکشف و در موید نوشته که بمعنی پای بند باز است بدانکه چون در علم حساب تحریک زبان وراندن قلم بسرعت تمام است لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزله باز است که از دست خواطر اکثر پرواز می نماید و نوشتن آن برای یادداشت مشابه پای بند است ازین سبب فعل نوشتن حساب را سیاق نام کردند - غ

سیاقة - بکسر اول - ع. روان کردن - غ

سیاقة الاعداد - وآن چنانست که اعداد در بیت آرند وترتیب محفوظ دارند وکمال صنعت آنکه بعکس ترتیب مذکور سازند مثال مرتب - غیاثای حلوائی گوید ع همه نعمتم بیا تا بسر ترتم * با تو غنیمت بود یک دو سه کام دگر * عبدالرزاق فیاض ع کلاه سه قبا چار چار می خواهد * کسیکه فرق بداند ز باع راسه ثلاث * مثال عکس ترتیب یکی از قدما ع ده عقل و نه سپهر و دو هشت بهشت * هفت اختر م از شش جهت این نامه نوشت * کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح * ایزد بدو کون چون تو یک تن ننوشت * کاتبی در هجو گوید ع ای ز تو سه روح و پنج حس گشته خجل * در چار بهر چه چار چیز کامل * چون فرج دهن باز و چو کون گنده و داغ * چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل * این صنعت بر نوع دیگر هم هست که آن آوردن چند چیزی است در کلام که هر یک بنفس خویش معنی داشته باشد چنانکه این بیت شاعر ع جا لی زند از خیمه که آنکار سد دو هو جاتی بر داد شکر کانجا نخورد مار * امیر خسرو درین صنعت غزلی دارد که این مطلع است ع مطربا سوی چمن وقت گل آهنگ تو گو * صوت تو نغمه تو بربط تو چنگ تو گو * وحید تبریزی ع ای مهر و ماه وکیوان چون مشتری و زهره * بهر یک بر آستانت صد بار صد نهاده * از مطلع السعدین

سیاکیز - باکاف بروزن خراویز - ف. عذرا گویند و آن چیزی است که از پشم می بافند - بر

سیال بفتح اول بروزن عیال - ف. یاسمین را گویند و آن سفید و زرد میباشد - بر

سیال - بفتحتین - ع. نوعی از درخت انگور با خار و سیّال مع التشدید بمعنی روان ورقیق وجاری شونده و نوعی از ماهی - غ ک ا

سیالة - کسحابة - ع. موضعی است بر یک منزل از مدینه وگیاهی است با خار سپیدی دراز چون خار آنرا بکنند شیر از آن بیرون آید یا درخت سمر دراز - سیال جمع -

سیالخ - بفتح اول وکسر لام وسکون خای معجمه - ف.

خار وخسک مانندی که از آهن سازند و روز جنگ بپای
قلعه ومیدان بریزند تا پای راکب ومرکب مجروح شود واز
جنگ باز گردند - حکیم فردوسی گفته ؎ چو با جیش بیرون
در آویختند * سیالیح بمیدان درون ریختند * ن

سیئ الخلق - بالکسر - ع. مرد بداخلاق - غ

سیالین - بفتح اول وکسر لام - ع. جمع سیلان
بالکسر دنبالهٔ شمشیر وکارد ومانند آن - فرا

سیام - بروزن نظام - نام کوهی است در حوالی نخشب
که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد - رودکی گفته ؎ ناه
سیامی نه ماه فلک * که اینت غلام است وآن مشکیلا
وآن درمیانهٔ سمرقند وتاشکند واقع است وسمرقند
نزدیک تر است ونخشب را نزکان قرشی گویند وآن
چاه را که از آن ماه برمی آمدی چاه کش گویند ودر حرف
کاف بامثالش بیاید فرخی در مدح ممدوح گفته ؎
روز میدان ترا برنج کشته * اسپ بر اسپ نیست جای
ملام * مرکب کوه چو بیستون نبود * کی تواند کشید کوه سیام *

سیامک - نام پسر کیومرث پدر هوشنگ است ودر آثار الباقیه
ابوریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرث اول
مخلوق بوده وسه هزار سال در بهشت آسوده بعد از ظهور
در عالم سه هزار سال دیگر زندگانی یافته منتشر در کوهها میزیسته
چون کوه را بلغت آن روزگار گرمی نامیده اند آنرا گرشاه
وکوه شاه خوانده وچون زمین را نیز متصرف آورد گل شاه
ملقب ما فزوده شد ودر کمال جمال بوده است چون پسر
اهرمنی راکشته بود اهرمن باوی دشمنی گرفت وآدم وحوا
بعد از ظهور کردند وسیامک فرزند هفتم آنها بوده واهرمن
اورا بکشت - فردوسی گفته ؎ سیامک برآمد برهنه تنا *
درآویخت با دیو اهرمنا * بزد چنگ وارونه دیو سیاه *
دوتا اندرآورد بالای شاه * وسیامک بمعنی مجرد وآزاد
رسته است ونسب اورا باین نسبت بیان نمود وسیامک
پدر هوشنگ واو پسر میشی یعنی آدم ومادر او میشانه یعنی حوا

سیان - بفتح اول بروزن عیان - ف. گیاهی است
که بر درخت پیچد وآنرا بعربی عشقه گویند وبهار عجم
ودر تحفه گفته که او را سیان نیز گویند واین بیت ناصر
خسرو را مثال آن آورده ؎ آن کو سرش از فضل خداوند
بتابد * درد افکنند آتش واغلال سیانیش * صاحب رشیدی
گفته سیین نیز بهمین معنی است در جهانگیری نیافتم ودر سروری
نیز ندیدم ودر معیار جمالی شمس فخری سیان بمعنی جزا
ومکافات آمده واین از همه معانی اصح است - ن

سیاوخش - بکسر اول وفتح واو بروزن ضیابخش
وسیاوش بفتح واو وسیاوش نام پسر کیکاوس حکیم
زلالی گفته ؎ می همیشه خون سیاوش * مهد
بنجود بهاد ایه هوش * ب

سیاوخش آباد - نام شهری بوده در توران
که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بوده - س

سیاوخش گرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و
دال بی نقطه - ف. بمعنی سیاوخش آباد است - سا

سیاوش - نام پسر کیکاوس که مادر او رطوس کیوانشکار
موسوم بدعوی آورده بودند وازاولاد گرشیوز بود ورستم
اورا تربیت نمود وقصه عاشق شدن سودابه براو واورا
متهم کردن وبآتش رفتن او ونسوختن دصحرای قریب بکوه
ابرکوه که ابرقوه معرب است در فارس واقع شده وحکایت
رفتن بترکستان ودامادی افراسیاب وکشته شدن بسعایت
گرشیوز در تواریخ مضبوط است - حکیم فردوسی گفته ؎
چو جنگ یلان سخت پیوسته شد * سیاوش بجنگ اندرون
خسته شد * نگون اندرآمد بروی زمین * سرآمد بروتاج
وتخت ونگین * تهی گشت بنهاد زرین برش * بخنجر جدا کرد
ازتن سرش * واورا سیاوخش وسیاوش نیز گویند
خواجه حافظ گفته ؎ شاه ترکان سخن مدعیان میشنود *
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد * واینکه قصه سیاوش
مشهور است صاحب برهان نوشته والی ولایت نیمروز
بوده وبرسودابه عاشق شده در آتش رفته ونسوخته و
بسیار بعید است زیرا که سودابه براو عاشق بود نه او بر
سودابه چرا که رستم سودابه را باین تهمت کشت - ن

سیاوش آباد - ف. همان سیاوخش آباد است
که مذکور شد - سا

سیاوش گرد - ف. نام شهری بوده در توران
سیاوش آنرا بنام خود بنا کرده - فردوسی گفته ؎
همی رفت سوی سیاوش گرد * برو زرسبند اراند
ماه ابرد * وگرد قلعه وشهر وخیمه دوراست بکاف
فارسی مکسور - ن

سیاه - بالکسر - ف. غلام حبشی وسیه مخفف آنست
معانی دیگر مع شواهد در لفظ سیا بحذف ها گذشت
ونیز سیاه دزد ورهزن وزلف وخال وابرو وچشم
راهم گویند - فرك

سیاهان - بالکسر - ف. جمع سیاه بمعنی حبشی - شیخ
شیراز ؎ سیاهان براندند کشتی چو دود * که آن ناخدا
ناخدا ترس بود * فو

سیاه بادام وسیه بادام - ف. کنایه از چشم
محبوب است چنانکه هلالی گفته ؎ غم ببری سمن
بر سنبلش ریخت * زآسیب خزان برگ
گلشن ریخت * سیه بادام او از جور ایام * بشد
از عین سفیدی مغز بادام * ن

سیاه بخت - ف. بدطالع ومشوم * فر

سیاه بید - ف. نوعی از بید - ب

سیاه پستان وسیه پستان - ف. کنایه از
زنی باشد که فرزندان او نزیند بلکه هر طفلی را که شیر دهد زود
بمیرد باقر کاشی ؎ امسال خوش بهاری است ای باغبان
مبارک * ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک * مصنف
بهار عجم در اعجاز رشیدی در این شعر سیاه پستان بمعنی ابر
بسیار بار فهمیده وحال آنکه این معنی خلاف جمهور است و
مع ذلك معنی اصلی سیاه پستان در این شعر راست
می آید فتامل اما سیاه کردن پستان مرادف سر پستان
سیاه کردن است که گذشت - ب ن مص

سیاه پشت - ف. نوعی از کبوتران - ب

سیاه پوش وسیه پوش - ف. کنایه از ماتمی
وسوگوار - طالب آملی ؎ برگ آلنگ سیه پوش گشته
دیده کجاست * لباس خون دلی کز عزا برون آید * چاوشان
که در پیش پادشاهان ولایت دورباش میگویند واین جماعه
در قدیم سیاه می پوشیده اند تا در نظر مردم مهیب نمایند

اما درین زمان سرخ می‌پوشند. حکیم اسدی گوید ع
سپه در پی دیدن شاه شد ٭ بنزد سیه‌پوش درگاه شد
از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که سیاه‌پوش
شبگرد و عسس و میربار و میرشب را گویند و اینان بجهت
هیبت و صلابت سیاه پوشیدندی و میربار که سالار نیز گویند
بدین علامت معروف و بر درگاه شاه عرایض مردم
بشاه بردی و سیاه‌پوش را بتازی حاجب و بترکی
ایشک آقاسی گویند۔

سیاه‌پوشان - ف. نام ولایتی و طائفه ایست که آنرا
کافرستان نیز گویند هفت منزل از کابل تا آن شهرستان است
و چون آن ولایت را جنگلهای پر درخت و جبال سخت است
تسخیر آن دیار بقهر و غلبه دشوار بلکه محال است کسی را تاکنون
غلبه بران ولایت دست نداده سکنهٔ آنجا همگی کافر و بت
پرست و بر مذهب قدیم اند و با مسلمانان کمال عداوت
دارند و قتل آنها را واجب میشمارند هر که از ایشان مسلمانی را
بکشد برای علامت و مفاخرت زنگی بر خود آویزد و تا کسی
مسلمانی نکشد بدو زن نه دهند و بیشتر آنان صاحب حسن
و جمال اند درویشان را دوست دارند و دختران ایشان از
درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا شمارند و اگر کسی
ازین قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آن ولایت
را بعضی بجور و برخی کبتور گفته اند و آن ولایت را برای تکه
درمیان کوه و جنگل بسیار است تو بر تو خوانند کافرکتر
نیز گویند - ن

سیاه پیر - بسکون ها ف. غلام پیر میرزا صائب
ع باخوی سرکش و آتش سخن پذیر است ٭ با خط تو
او ریحان سیاه پیر است ٭ ب

سیاه چرده - بفتح جیم فارسی. ف. بمعنی سیاه رنگ
باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است و سیاه
چرده مثله - سراک

سیاه چشم و سیه چشم - ف. باز شکاری
و نیز کنایه از بیمروت و بیوفا - ب

سیاه خانه و سیه خانه و سیاه خیمه
و سیه خیمه - ف. خیمهٔ صحرانشینان عرب باشد
جامی گوید ع سیه خانه دید ناگه زد و در ٭ خوش آینده
چون خال بر روی حور ٭ طغرا ع فره گر بند قبای تو کند
مردم چشم ٭ در سیه خانهٔ او بند قبا وا نکنی ٭ سلیم ع بوادی
که من از شوق گم کنم کعبه ٭ سیاه خانه نشینی از آن
بیابان است ٭ و سیاه خانه کنایه از بندی خانه خصوصاً
و هر خانه که روزن نداشته باشد عموماً و بالفظ زدن و کشیدن
مستعمل - رشیدی الزرگر گوید ع بهر لیلی نگاه تو مژگان
ختن ٭ دیده بر دیده کشودند سیه خانه زدند ٭ درویش والهٔ
هروی ع از لفظ کشیده برکرانه ٭ بر رسم عرب سیاه خانه ٭
میرزا صائب ع مباش زیر سیه خانهٔ فلک صائب ٭
برای خویشتن از دود دل سما میساز ٭ ب لک ن

سیاه خانهٔ وحشت - ف. کنایه از دنیا و روزگار
باشد و کنایه از لحد و گور و قبر هم هست ٭ سراک

سیاه دارو - بدال بی‌نقطه بالف کشیده و رای
بی‌نقطه و بواو رسیده. ف. نام درخت تاک صحرائی
و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند خوشهٔ آن دانه
بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن
لاجوردی میشود - سراک

سیاه درون و سیه درون - ف. کنایه از عاصی
و گنهگار و ظالم و سنگدل - ب

سیاه دست - بادال بی‌نقطه بر وزن سیاه مست
ف. کنایه از مردم بخیل و رذل و ممسک باشد و نیز کنایه
از شوم و نحس اسیر گوید ع بخون خویش گواهی دهد گرفتاری
سیاه دستی صیاد از حنا پیداست ٭ صائب ع بمن
درس مقامات محبت میدهد بلبل ٭ سیه دستی ببین
کز دست مطرب ساز میگیرد ٭ سراب

سیاه دل و سیه دل - ف. بمعنی سیه درون است - سراک

سیاه روز و سیه روز - ف. کنایه از ماتمی و
مصیبت زده ٭ میرزا صائب ع از زندگی بتنگ
اند دایم سیاه روزان ٭ ذوق چراغ ماتم از زیستن
ندارد ٭ - ابوطالب کلیم ع چشمک غم آن زلف
سیه روز ندارد ٭ از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست ٭
وله ع گرم ز لطف سیه روز خود خطاب کنی ٭ سیاه
روزی من کار آفتاب کند ٭ ب

سیاه رو و سیاه روی - ف. کنایه از شرمنده و بی آبرو - ب

سیاه روئی زحل بیک دلو آب شسته
نشود - مثلی است معروف -

سیاه زبان - بزای معجمه. عیب‌گو - فرا

سیاه سال - ف. سالی که دران امساک باران واقع
شود - شیخ علی نقی کمره ع یک برگ سبز و یک گل سوری
بیار نیست ٭ درین سیاه سال امید بهار نیست ٭ ب

سیاه سر و سیه سار و سیه سر - ف. نهنگ
زیرا که سرش سیاه میباشد - حکیم سنائی ع سفله گردد
زمال و جاه سپید ٭ که سیه سار بر نتابد پیه ٭ و نیز کنایه
از آدمیزاد - فخر کرکانی ع سیه سر را قضا بر سر نوشته است
گنهگاریش در گوهر سرشتست ٭ و سیاه سر بمعنی زن نیز
آمده سیاه سران و سیاه سرها جمع آن - ب مص

سیاه سپید - ف. کنایه از غروب و شروق و شب
و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام - غ

سیاه سنگ - ف. نام موضعی است در گرگان
که در آنجا چشمه ایست بهمن نام که از غرائب چیزهای عالم است
که اگر جمعی بجهت آوردن آب با کوزهای متعدد بر سر آن
چشمه روند و آب بردارند و برگردند و یک تن از آنها پای
برسر کرمی که بر سر راه آنهاست نهد آب آن مردم همه در
کوزها تلخ میشود باید بریزند دوباره رفته آب بردارند و
به پیشاپیش ایشان یک تن رفته آن کرمها را از پیش
پای ایشان دور کند تا ایشان گذشته بمنزل رسند
عنصر المعالی کیکاوس صاحب قابوس نامه از ملوک گرگان
در قابوس نامه گفته که من در گنجه دهشروان این سخن را
به ابوالسوار حکمران آنجا بیان کردم وی باور ننمود حمل
بر سفاهت من کرد و من دانستم کسی بگرگان فرستاده
درین باب استشهاد کردم کل اعیان و ارکان آن ولایت
محضری نوشته تصدیق برین قول کردند بعد از سه ماه محضر
رسید و بحکمران گنجه نمودم متحیر ماند و گفت از مرد دانا و معقول
چرا باید سخنی سر زند که بعد از سه ماه تصحیح آن گفته شود و
تحقیر نیز اطناب درین باب جهت عدم ایراد شنوگان

کرده ام وصحت آنرا بقابوس نامه محول داشته ام - ن

سیاه شدن زبان - ف. از کار افتادن زبان بسبب بدگفتن. غ

سیاه شدن نامه - ف. کنایه از بسیار نوشته شدن گناهان ؎ یوسفی آنکه شدش نامه سیاه * غفر الله ذنبه - ب

سیاه قلم وسیه قلم - ف. نقش تصویر که رنگ آمیزی نداشته باشد همین از سیاهی کشیده باشند و لبس و زمینش نباتی رنگ باشد یا سفید و آن خاصه فرنگ است. اشرف ؎ گشتیم قطعه قطعه گلستان هند را * چون گلشن سیاه قلم رنگ و بو نداشت * و معشوق سبز خام. درویش واله هروی ؎ سبزان القبح کشتی در آورد * سروی دو سه زآب زر بپرورد * تا میوه آرزو دهد بار * بنشین بیکار و کار بگذار * حق را چه تلف شود کرمها * در هند از بن سیه قلمها * - ب

سیاه کار وسیه کار وسیاه گر وسیه گر وسیاه نامه وسیه نامه - ف. کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن یمین گفته ؎ جانان روا مدار که بی هیچ موجبی * چشم سیاه کار تو خونم هدر کند * شیخ سعدی گفته ؎ سیه کار برگشته اختر ز دور * چو پروانه حیران در ایشان ز نور * کمال اسمعیل گفته ؎ همه سیه گری آموختی ز طره خویش * چرا ز چهره نیاموختی سیه کاری * هم شیخ سعدی گفته ؎ سیه نامه چندان تنعم براند * که در نامه جای سیاهی نماند

سیه کاسه وسیه کاسه - ف. کنایه از ممسک و بخیل همچو سیه دست. میرزا صائب ؎ حذر ز خفتن آن چشم نیم باز کنند * ز میزبان سیه کاسه احتراز کنند * میر یحیی شیرازی ؎ چند از سیه کاسه کنم قوت خود طعمه راضی شدم چو خامه بوضع زبان خویش * افضل الدین خاقانی ؎ بی تکلف تعبیه ست در نمک خوان او * چرخ سیه کاسه است با همه مهمان او * ب

سیاه کردن پستان - مالیدن دوائی سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و غیر نخورد و این بهانه است

از بهر باز کردن رضیع از شیر سند آن در پستان سیاه کردن گذشت - مص

سیاه کردن چشم - ف. بمعنی روشن کردن چشم مستعمل - غ

سیاه کوه - ف. نام کوهی است کشیده در میانه ری و اصفهان و بیشتر دزدان در آن براهزنی پرداز ندن

سیاهگر - ف. در سیاه کار گذشت - ن فر

سیاه گشتن دل از کسی یا از چیزی - ف. سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز بدو توجه ننماید - حافظ ؎ مراد من زخرابات چونکه حاصل شد * دلم از مدرسه و خانقاه گشته سیاه * از غوامض سخن -

سیاه گلیم وسیه گلیم - ف. کنایه از مدبر و بید ولت. میرزا صائب ؎ در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم * هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت * مولانا سنائی ؎ دمی نبرودم از سواد دیده سرشک * که صبح طفل مبادا چو او سیاه گلیم * - ب

سیاه گوش - ف. جانوری است که گوشهای آن سیاه است و به شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا بترکی قراقلاغ گویند و جانور مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آن آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند - ن ب

سیاه مست وسیه مست - ف. بد مست زره

سیاه نامه وسیه نامه - ف. بمعنی سیاه درون که گذشت - شیخ شیراز ؎ سیه نامه چندان تنعم براند * که در نامه جای نوشتن نماند * - ب

سیاه وسفید فرق کردن - ف. کنایه از ملکه خواندن وامتیاز در دو چیز بهم رساندن - ب

سیاهه وسیاهه زن وسیه زن - ف. کنایه از زن فاحشه. حکیم سوزنی ؎ چون کودک دلستان اخلاص و فاتحه * دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم * اوحد الدین انوری ؎ بر فتم بگفتم دو ساله و ظطیفت * چو حرف سفیدم بداد آن سیاهه تا نوعی

از دفتر حساب و آزار و روزنامه نیز گویند و در آن تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد که نویسند - ملا طاهر غنی ؎ حساب روز و شب هجر را چه میپرسی * که روزنامه ما چون سیاهه شب بود * - ب - ن

سیاهی - ف. مقابل سفیدی و ترجمه مداد که بدان می نویسند و این مجاز مشهور است و تا بای زمصفا او

سیاهی افتادن از داغ وسیاهی افگندن داغ وسیاهی انداختن داغ - ف. نزدیک سیدن داغ به به شدن. ابوطالب کلیم ؎ شیامدی و سیاهی ز داغها افتاد * سفید شد بر هت چشم انتظار افسوس * شفیع اثر ؎ شود عالم گلستان چو سیاهی افتد از داغم * کند در برگریزان جلوه خود نوبهار من * میرزا صائب ؎ ز داغ سینه سیاهی فتاد و سیوم کرد نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت * محمد قلی سلیم ؎ پرتوی هر دم بدل فیض آلهی افگند * وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افگند * علی رضا تجلی ؎ فغانم بی تو شبها دل خراشد مرغ و ماهی را * بچشم صبح چون داغی است کانداخت سیاهی را * ب

سیاهی بادام - ف. مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین اقسام وی بود - میرزا محمد علی ماهر ؎ آورد بهر مشق شاه مدام * چشم خوبان سیاهی بادام

سیاهی برداشتن از داغ - ف. بمعنی سیاهی افگندن داغ که گذشت - کلیم ؎ کلیم سوخته را وقت شد که بردارند * ز روی بستر تب چو سیاهی از سر داغ * محمد قلی سلیم ؎ برافروزان چراغم را بدست لطف آن ساقی که از داغ دلم چو صبح برداری سیاهی را * ب

سیاهی داشتن بچیزی - ف. مرادف سیاهی زدن و نیز کنایه از نمایان شدن جناب سراج المحققین ؎ ز چشم سرمه سایش آرزو چون جان نگهدارم * صفت مژگان لوبر قتل من دارد سیاهی را * - ب

سیاهی ده - بکسر دال ابجد و سکون های هوز - ف. بمعنی شرمنده کن و خجل ساز باشد یعنی شخصی که مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی طاقت دو آراسته و

وخلافت نیز آمده است و امر باین معنی هم هست - ب

سیاهی دیدن از چیزی - ف. میرزا صائب ے همی سیاهی از آب زندگی دیده است * ز حسن هر که مقید بخط و خال شود * ب

سیاهی ساختن داغ - ف. بمعنی سیاهی افگندن داغ که گذشت - سراج المحققین ے ریخت داغ دل سیاهی از فروغ جلوه اش * پرتو ماهی چو شب شد مرهم کافور ما * میرزا معز فطرت ے کف می شد نمک از بخت واژون در ایاغ من * سیاهی ریخت مشک سوده بر بالای داغ من * ب

سیاهی زدن از چیزی و بر چیزی - ف. کنایه از نازیدن و مباهات کردن - میرزا طاهر وحید ے تا بکی ای بوالهوس بر ما سیاهی میزنی * زود به خواهد شدن داغی که ما در زادنیست * مفید بلخی در مرثیه میرزا عسکری گوید ے ز حسن دل افروز معنی مدام * سیاهی زده خامه اش بر بری * محمد قلی سلیم ے با هر که نشنید نفسی خواجه حسن را * از گاو در گوساله خود گفت و شنید است * وله ے از بسکه سیاهی زده از ماست بر دم * باور نکنم گوید اگر ماست سپید است * وله ے گل بو بیت در گلستان لاف شاهی میزند * لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند * وله ے ای بخورشید سیاهی از روی سپید * ماه نورا ز رهیت کرده برابروی سپید * و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گشتن عبدالله وحدتی قمی ے آب حیوان است پنداری سیاهی میزند * سایه چون از قامت آن خوشخرام افتد بخاک * و بمعنی سیاهی ریختن - ملا طغرا گوید - نثر شیرین خطش شد بر تبه ایست که هر جا سیاهی زند ریزه قند سپید نشود * وله ے چنان عکسش بدریا زد سیاهی * که راه آب را گم کرد ماهی * ے - ب

سیاهی کردن - ف. مرادف سیاهی زدن نیز کنایه از نمایان شدن - طاهر غنی ے ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید * چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست * میرزا صائب ے چون زلف راه عشق سیاهی کند شود * از لبس نفس درین ره پیچ و تاب سوخت * میرزا رضی دانش ے دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد * سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی * مخفی نماند که درین بیت لفظ چشم داخل سیاهی کردن نیست و الا بیت بی معنی میشود چه سیاهی کردن چشم کنایه از خیرگی کردن چشم است ایضاً ے روزم گشت روشن از آفتاب ایما * چشم کنایه سیاهی تا دیده چشم او را * میر یحیی شیرازی ے نرگسش با ما چه شد گر کم نگاهی میکند * هر که بیماری کشد چشمش سیاهی میکند * محمد قلی سلیم ے آسمان از بس بزیر منتم خواهد من * مشیمه‌ای سرمه گر چشمم سیاهی میکند * محمد سعید اشرف ے نیست غیر از تیره روزی حاصل نعمت طلب * بر بلندی هر که شد چشمش سیاهی میکند * ب

سیاهی کردن با کسی - ف. کنایه از غضب کردن - مجیر الدین بیلقانی ے سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش * طلب می آورد جانم لب لعل شکر بارش * ب

سیاهی کردن چشم - ف. در سیاهی کردن گذشت ب

سیاهی کشیدن بر چیزی - ف. رنگ کردن بسیاهی بر چیزی - محمد اسلم سالم ے سوز از آتش می وقت پیری رنگ کاهی را * که کشم بر چهره و موی سپید این سیاهی را * ب

سیاهی لشکر - ف. عبارت از آن کسانست که محض برای نمودن و کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند - شاعر گوید ے اید لگر ت یار سپاهی است مترس و میل دلش بکینه خواهی است مترس * در لشکر حسن او دو چشمش جنگیست * باقی خط و خال و سیاهی است مترس * میرزا صائب ے در بند زلف و کاکل عنبرفشان مباش * حسن تمام سیاهی لشکر چه حاجت است * محمد سعید اشرف ے در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست * گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند * ب

سیاهی نمودن - ف. مرادف سیاهی دیدن و نیز کنایه از نمایان شدن - میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه تبت ے دلیران هندی نزد دیوار و در * سیاهی نمودند چون موش کر * وله ے چو انجم ز دریا سر از سیاه سپاهی * نمودند اگر درراه * ب

سیب - ف. بروزن و معنی تیب که گذشته و مدهوش و پریشانی در کار باشد و درین معنی سیب تیب در لغت از اتباع اند مانند تار و مار و خار و مار باشین معجمه اصح از سین مهمله است که در برهان آورده و در حرف شین خواهد آمد و بتاء ثانی مجهول بمعنی میوه ایست معروف و آنرا بعربی تفاح خوانند و بهترین آن شامی و صفاهانی تشبیه زنخدان با سیب متعارف است از ین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت است نظامی گوید ے بتان سیب چهران مردم فریب * همی کرد بازی چو مردم بسیب * و آنرا اسیو بواو نیز گویند - سن ب غواص سخن

سئیب - بالفتح ع. بمعنی دهش سُیُوب جمع و یال اسپ و مجاف گفتی و موی دم اسپ و رفتن آب و شتاب رفتن مار و جز آن و بر سر خود رفتن ستور - و بالکسر روش آب و نهری است بحوارزم و نهری است به بصره و نهری است دیگر بپس فرات و بر آن نهر شهری است از آن شهر است صباح بن هارون و مستیب که رنج جمع سائبة - ۲

سیبا و سیبه - بترکی دیواریست را گویند و آن چند باشد که در پناه آن جنگ کنند از فرهنگ وصاف - غیاث

سیب آرایش - بالف ممدود و زای معجمه بالف کشیده و یای تحتانی و شین معجمه - نوعی از سیب است مخصوص صفاهان - خان خالص ے سیب آرایش ذقن داری * چه غم از ضعف حال من داری * میرزا فخر کی ندیم ے غبغب ساقی بدست آرم در مستی ندیم * ضعف دل را چاره از سیب آرایش کنیم * میر نجات ے خال چون بوسه گره گشته بکنج و هست * سیب آرایش بهتر ز دلیل ذقنت * ب

سیب آفتابی - ف. کنایه از سیب رخسار عذار ورنه مرده محسن تاثیر ے گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است * بوی جان می آید از سیب زنخدانش هنوز * ب

سیب بخوار - بواو معروف - ف. نوعی از سیب بسیار خوشبو که پوست آنرا مانند عود بخور کنند

میرزا طاهر وحید ؎ ز آتشش تب بر رخ آن شنگ حور لعل سیب زنخ سوخت چو سیب تنور ـ ب

سیب تا فرود آمدن هزار چرخ میخورد ـ مثلی است مشهور یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد و ماخذش آنکه بادشاهی بود سیبی در دست داشت و قاش خربزه بکارد بر دهن میبرد در آن حالت بکشتن گنهکاری فرمان داد او عرض کرد که سیب بهوا باید انداخت و تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضارا سیب هنوز در دست بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد گنهگار از هلاک نجات یافت از آن باز مثل شد ـ ب مص

سیب چهره ـ ف ـ از عالم پری چهره و گلچهره خواجه نظامی ؎ آن سیب چهران مردم فریب ٭ همی کرد بازی چو مردم بسیب ٭ ـ ب

سیب دست افشار ـ بدال مهمله ف از عالم ترنج دست افشار ـ ب

سیب دلیلی ـ ف ـ سیب مخصوص نزد محسن تاثیر ؎ یوسف را هرگز ندیده آن چاه زنخدانم که دلالت کرد این سیب دلیلی تا بکنعانم ٭ ـ ب

سیب سیمین ـ ف ـ قسمی از سیب در اکثر بلاد بهم رسد میرزا شاپور ؎ ترنج غبغب او سبکه دارد گنه دندانرا ٭ خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدانرا ٭ ب

سیب شامی ـ ف ـ جناب سراج المحققین ؎ حاصل شیرین کلامی گو که یک زندگی ٭ در بیت وزی مرا چون سیب شامی صرف شد ٭ ـ ب

سیب عنبرین ـ ف ـ نوعی از سیب ـ ب مص

سیب مُسکان ـ بضم میم و سکون سین مهمله ف سیب مخصوص طوس ـ نجیب خالص ؎ بشاخ سیب پیدا سیب مُسکان ٭ چو بر زلف بتان سیب زنخدان ٭ ـ ب

سیب معراج ـ ف ـ ملا طغرا ؎ کند سیبش از مایهٔ آب و رنگ ٭ نه هم تخمی سیب معراج ننگ ٭ ب

سیب نقشی ـ بنون ـ ف ـ سیبی که صنعت پردازان ابیات بران نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس و گویند هنوز سیب نارس بر سر شاخ باشد که این عمل کنند و از تربیت آفتاب بعد پختگی آن صورت بهم میرسانند و این عمل در کشمیر هم کنند ـ ب مص

سیب و تیب ـ بکسر تای قرشت ـ ف ـ این لغت از اتباع است همچو تار و مار و خان و مان و امثال آن بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز هست ـ سا

سیبوسن ـ بروزن بیهودن ـ ف ـ این لغت در مجمع الفرس سروری بمعنی اسپغول آمده است و آنرا بعربی بذر قطونا نامند ـ سا

سیبویه ـ بکسر یای حطی ف مخفف سیب بویه که بوی سیب باشد و نام فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بسرخی و سپیدی مانند سیب بوده و او را بدین جهت سیبویه خواندندی چنانکه بویه و بابویه و دابویه و ساروبه و کاکویه و ماهرویه که همگی لغات فارس است و اعراب آنها را معرب کرده بفتح واو خوانند و فاضلی دیگر بوده که چرکین و تیره و بدبوی بوده لغت او را نبویه خوانند بر خلاف سیبویه آنرا نیز اعراب بفتح واو و ثلث ویه کرده اند ـ ن

سیبه ـ بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده ترکیبست بمعنی مورچه و آن خندقی باشد در بناء آن جنگ سازند ـ غ

سیبیا ـ بکسر بای ابجد بروزن کیمیا بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب نیز هست ـ سا

سیبی بکی کرده ـ بالکسر و یای مجهول ـ ف ـ کنایه از مساوی و برابر ـ غ

سیبی و سجودی ـ ف ـ مثل است بمعنی تحفهٔ محقر و نیاز بسیار ـ سالک قزوینی ؎ در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته اند ٭ پیش هر سیب زنخدانی سجودی میکنم ٭ ابراهیم ادهم ؎ سیبی و سجودی دان دل بر کف تسلیم ٭ در عالم درویشی از کفر همین دارم ٭

سیپا ـ باول مفتوح بثانی زده و بای فارسی بالف کشیده در لغت ژند و پاژند و استا بمعنی سوی آمده ـ ن

سیپاره ـ بالکسر ف ـ پاره و جزوی از سی اجزای قرآن مجید ـ فا

سیپاره را قرآن کردن ـ ف ـ کنایه از سیپاره را جمع کردن و فراهم آوردن ـ میرزا صائب ؎ جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست ٭ خامشی سیپاره را سیپاره قرآن کرده است ٭ ـ ب مص

سیپوس ـ بفتح اول و ضم بای فارسی ـ ف ـ در مجمع الفرس سروری بمعنی اسپغول که بذر قطونا باشد آمده و برهان از انجا نقل کرده و رشیدی صحیح نداشته و تفسیر اسپغول در حرف الف گذشته و سیبوسن را نیز برهان از مجمع الفرس نقل کرده ـ ن

سی توی ـ با فوقانی بواو کشیده و تحتانی زده ف ـ چیزی است از اندرون آلات گوسپند و غیره که باشکنبه میباشد ـ سا

سِیَة ـ بکسر اول و فتح ثانی ع مخففه سرهای گوشه کمان سِیَات جمع ـ ا

سیج ـ بفتح اول و جیم تازی ـ ف ـ بمعنی مویز است که انگور خشک باشد و بکسر تین در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و با این بیت زراتشت بهرام استشهاد کرده ؎ جهان سیج مندی برانائی ٭ که او را پیشه باشد بیوفائی ٭ جیم را جیم عجمی دانسته دیگر بیای مجهول بمعنی ساز و ترتیب و سامان امیر خسرو گفته ؎ میداد چو نظم نامه را سیج ٭ باقی بگذاشت مهره ما هیچ ٭ و اصل این سیج همان بسیج کار است که بمعنی استعداد و ساختگی کار از سفر و غیره باشد چنانکه گفته اند ؎ راهرو را بسیج ره شرط است ٭ ناقه راندن زدورکه شرط است ٭ و بسیج امر و آماده شدن و مهیا گردیدن است و بسیجد یعنی آماده شود چنانکه در لغت سوسه بشعر فردوسی استناد شده که گفته ؎ نیاید بکار من این کار جنگ ٭ کجا سو سیجد بجنگ پلنگ ٭ و آنانکه سیجد را سنجد خوانده و نوشته اند خطا کرده اند ـ ن

سیحون - در برهان بروزن جیحون گفته رودخانه ایست نزدیک بخجند در ماوراء النهر وازین قرار سیحون را سیحون بخطا گفته اند - ن

سیجیدن - بروزن بیچیدن. ف. بمعنی مهیا ساختن وترتیب دادن کاری باشد وسیجیده بمعنی مهیا ساخته وآراسته باشد - ر

سیجغنه - بااول بثانی رسیده وضم جیم فارسی وسکون غین وفتح نون. ف. مرغ صیاد که مرغان را صید کند ودر فرهنگ باول مکسور ویای معروف بمعنی باشه آورده که پرنده ایست معروف از جنس زردچشم. عبید لومکی گفته ــ ای نادر عدلی که زانصاف تو تیهو + از دیده سیجغنه کند دانه مهیا + - ن

سیچیدن - ف. بمعنی مهیا ساختن وسیچیده مهیا ساخته سیچد مهیا شود چنانکه گذشته - ن

سَیح - بالفتح وحای حطی در آخر. ع. آب روان ونوعی از چادر وگلیم خط دار وآبی است مر بنی حسان بن عوف را وسه وادی است بیمامه - ا

سَیحان - بالفتح. ع. نهری است بشام ونهری است ببصره وآنرا ساحین هم گویند بمعنی سیحون مشهور است که باوا وبروزن جیحون آمده است حکیم سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده وگفته ــ تیغ شان از برای جان جهان + تر چو جیحون وگرم چون سیحان + وده ایست بلقای ودران ده است قبر موسی علیه السلام ونیز سیحان رفتن در زمین جهت عبادت - ان

سیحان - بالفتح. ف. نام رودی است وصاحب لطائف نوشته رودی است میان اندجان وسمرقند ودر مدار نوشته که نهر سندی است بعضی گویند که آب سند است وافغانان آنرا اباسین وهندیان نیلاب واکثری دریای اتک گویند واتک قلعه ایست بر کنار دریای مذکور وبعضی گمان برند که رود لنگ است از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان ودر کشف نیز همین اختلاف است وصاحب منتخب نوشته که نهری است بماوراء النهر ونهری است بهند - غ

سیخ - بیای معروف وخای معجمه. ف. باب زن چیه از آهن وچه از چوب که کباب بران کشند - ب ان

سیخ بر پهلو خوردن کباب - ف. معروف ملا فوقی یزدی ــ آش کشک از قلیه می پوشد لباس خسروی + منجور دار بی تمیزی سیخ بر پهلو کباب + - ب

سیخ پر - بسکون خا. ف. بچه مرغ که ابتدای پر بر آوردن او باشد گویند که سیخ پر شده یعنی پرش اندک سیخچی بست یعنی تیز ند یا مانند سیخ راست شده. امیر خسرو دهلوی گفته ــ سبزه نو رسته تو گوی مگر + بچه طوطی است که شد سیخ پر + وله ــ طوطیان کز بیضه خاکی برون جستند تیز + سیخ پر شد هر یکی ودر زمانش پر دمید - ن ب

سیخ جاروب - ف. بمعنی خسی که جاروب از آن سازند - غ مص

سیخ شدن - ف. راست شدن - غ

سیخ شدن با کسی - ف. کنایه از حریف ومقابل شدن. ملا فوقی یزدی ــ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری + کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب + یا قرکاشی ــ شبها برسات خانه ام کند انه سیخ + می نتوانم کوه شدن های سیخ + برمن چون شده منزل نورس دو رخ امسال که شد بهشت نورس تاریخ + ب [۱۰۲۴]

سیخک - ف. مصغر سیخ وقسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند وبر سیخهای کوچک چوبین کشند وبر روی تابه یا سنگ بریان کنند اینکه در برهان گفته چهار قطعه گوشت تعیین عدد از کجا ثابت شده - ن

سیخک جاروب - ف. سیخهای که جاروب از ان سازند ودر هندوستان شائع است میر خسرو در تعریف چراغ گوید ــ شعله او گر چنین آشوب یافت + صد خلل از سیخک جاروب یافت + ب مص

سیخ کردن - قامت راست کردن - فوقی ــ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری + کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب + وبمعنی کمر سیخ کردن نیز تاثیر ــ از نخستین نکهت مست وخرامم کردی اینکه سیخ نکردم که کبابم کردی + مص

سیخنگاه یافتن - ف. کنایه از دانستن اینکه چیزی از جا در می آید. نورالدین ظهوری ــ کلک که مژگان او چکند بحر + خوش یافته سیخنگاه کان را + ب مص

سیخول - بکسر اول وضم خای معجمه. ف. خارپشت کلان را گویند که خارهای الیق دارد ومانند تیر انداز دسمن را

سِید - بالکسر ویای معروف. ع. بمعنی گرگ درنده وشیر بیشه وبالفتح ویای مشدد مکسور بمعنی پیشوا ومهتر قوم وسردار سادة وسائد جمع وبهمین معنی بتخفیف تحتانی بروزن قید نیز آمده چرا که تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بروزن بیت وکسانیکه بیای مشدد مفتوح خوانند خطا است ونیز سیّد بمعنی بزرگ سال ومرد کریم ودانا وحلیم ومالک - غ ا

سَیّدُ النّاس - ع. یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم وهمچنین سیّد الابرار وسیّد الانام وسیّد الآفاق وسیّد الانبیاء وسیّد المرسلین وسیّد البشر - فراک

سِیدان - بالکسر. ع. لیشه است - ا

سِیدانة - بالکسر. ع. گرگ - ا

سِیدَة - بالکسر. ع. مونث سید بالکسر شیر بیشه وگرگ - ا

سَیر - بالفتح. ع. دوال چرم سیور جمع - ورفتن ورفتار وراندن وگردیدن وبمعنی دیدن وبالفظ داشتن وکردن وزدن وکشیدن مستعمل - مرزا جلال اسیر ــ گمشت خواب عدم مانع دل بیدار + چه سیرها که زشبهای خویش کشم + طالب آملی ــ تابکی در گوشه گلخن بخود پیچم چو دود + چون صبا روزدوئی هم سیر باغ میزنم + میرزا صائب ــ عمرها صائب بشهر عقل بودم کوچه بند + مدتی هم باغ الان سیر صحرا میزنم + وله ــ زلف شد چشم سراپا وترا سیر ندید + من بیک دیده کجا سیر عذار تو کنم + میر نجات ــ ای گلروئی تو ای باغ وبهار + سیر دار دگریه رنگین ما + وبکسر اول وفتح یای تحتانی عادتها وخصلتها این جمع سیرت است وعلم تواریخ وبیان احوال

سیرت

گذشتگان - م ب ا غ

سیر - بالکسر بیای مجهول. ف. مقابل گرسنه بمعنی مستغنی و بی نیاز و بیزار و رنجیده و بمعنی کثیر و بسیار مجاز است چنانچه گرم سیر ملکی که دران برف نبارد و هوای آن گرم بود مثل عربستان و هندوستان و این مقابل سردسیر است و وزنی هم است معین و متداول و آن در خراسان یازده مثقال است و در عراق شانزده مثقال صحیح و در برهان گفته ستیر بمعنی سیر است و این معنی خطا است چه ستیر بیای تحتانی مکسور و تای مثناة فوقانی و رای مهمله مماله استار است و ستار مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نویسان ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی در شاهنامه دیده اند بگمان فارسی بودن افتاده اند و سیر دانسته اند - فردوسی گفته ؎ یکی تیر پیکان آن ده ستیر ٭ بزه کش برآورد گرد دلیر ٭ و بیای معروف برادر پیاز و آنرا بتازی ثوم بثای مثلثه و فوم بفا نیز خوانند بهندی لهسن گویند - ن ب غ

سیکراء - کصحراء. ع. نوعی از چادرها است که مخطوط زرد دار دیا از ابریشم و زر بافته و گیاهی است که گلها خله مانند و پوست که نجسته خشکیده باشد و پرده دل و شاخ خرمابن - ا

سیراب - بیای مجهول. ف. ضد تشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد و تازه و آبدار - صائب ؎ بر لب ساغر ازان بوسه سیراب زنند ٭ که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون ٭ و بتحتانی معروف غذایی است که از امعای حیوانات مثل بز و گوسفند با آب سازند و دران سیر کنند و نعمت اخوند یحیی کاشی در هجو اکول گوید ؎ بهر سیراب پاچه سنگک ٭ خویشتن را زنند بر چنگک ٭ ب ن غ

سیرابه - بیای معروف. ف. بمعنی دوم سیراب است - فر

سیرابه پز - بیای معروف. ف. این مثل نهاری پز است در هندوستان که شوربای پخته فروشد سیفی ؎ مرا غم تب سیرابه پز بسی بس است ٭ که گفته اند بس است این قدر اگر بهوس است ٭ حرام باد که حسرت خورم

بخوان ملوک ٭ مرا بکاسه سیراب او چو دسترس است - ب

سیر السوانی - بفتح هر دو سین مهمله و کسر نون ع بمعنی رفتار شتران آبکش و آن نهایت سست باشد - غ

سیراف - با فا و حرکت یای مجهول. ف. نام شهری بوده در کنار خلیج عمان فارس محل نزول زوارق دریای و بندری بغایت آباد و داشته و کافور و صندل و عطریات هندوستان بدانجا آوردندی و بعهد خلفا در وجوه خزانه مداخل آن خرج شده مالی بسیار از آنجا حاصل آمدی تا آخر روزگار دیالمه چنین می بوده پس اجداد امیر جزیره کیش بر ولایت مستولی شدند و آن جزایر بدست گرفتند و آن دخلی که سیراف را بود بریده گشت و بالشان رسید و حکام فارس را بچاره این کار قدرتی نبود زوارق بحار بحری احمال خود را به بصره حمل و نقل کردند و بتدریج سیراف خراب شد و بصره آباد و گفته اند شیراب نام آن بوده و سیراف معرب است بهر صورت مردم بزرگوار از مشایخ و غیره از انجا برخاسته اند و منسوب بدان شهر را سیرافی گویند - ن

سیر آمدن از چیزی و بسیر آمدن از چیزی - ف. کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد و آسوده گشتن از چیزی و بر سبیل مبالغه سیر دیدن - ملا عبد الله هاتفی ؎ اگر مور از انجا بزیر آمدی ٭ ز لاغر بدن از جان بسیر آمدی ٭ - ب

سیران - بالفتح. ع. مصدر است بمعنی سیر کردن و رفتار نمودن - غ

سیرانگاه - بالفتح. ف. محلی که دران سیر و رفتار واقع شود - فر

سیراوه - بیای معروف. ف. بمعنی سیرابه است که بالا گذشت - فر

سیر آهنگ - بالکسر بیای مجهول. ف. بمعنی بلند آهنگ و درینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است - میرزا صائب ؎ ذره تا خورشید گلبانگ انا الحق میزند ٭ نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق ٭ - ب

سیر آهو - بالفتح. ف. مرادف سیر بوم و سیر ناد که بیاید - ب

سیر بوم - ف. سنجر کاشی ؎ سیر بوم است این رواق کهن ٭ آسمان را چه میتوان گفتن ٭ - ب

سیرت - بالکسر. ع. عادت و طریقه و هیئت و بالفظ آموختن مستعمل - شیخ شیراز ؎ ملوک از نکو نامی اندوختند ٭ ز پیشینیان سیرت آموختند ٭ و فارسیان بمعنی عرض و ناموس هم استعمال کنند - سمعیل ایما ؎ آتش اهل هوس را ساده روئی دامن است ٭ از برای حفظ سیرت خط دعای جوشن است - تو یحیی کاشی ؎ خانه دنیا ز قصر آسمان بی پرده است ٭ تا نگیبنند اهل سیرت این سر کوی را ٭ و نوعی از سیر خوردنی که از جای برای عیال آرند و سیرة کعنبرة بسیار سیر - ب ا

سیر چشم - ف. مقابل گرسنه چشم که عبارت از کسی است که هر چیز را از مرغوبات که پیش کسی به بیند در طمع کند میرزا صائب ؎ دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند ٭ همچو جوهر نفس را آیینه ما بشکند ٭ - ب

سیر حاصل - بیای مجهول. ف. جائیکه زراعت دران بهتر باشد - غ

سیر در کون کسی نهادن و گذاشتن بیای معروف. ف. کنایه از مضطرب و بیقرار گردانیدن کسی را چه گذاشتن سیر بر عضو بنا بر حدت سوختگی بار آرد - فوقی یزدی ؎ شکر ریزی که میبرد ملاحت در نمکدانش ٭ نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش ٭ - ب ص

سیر در لوزینه خوردن و دادن - کنایه از شادی با غم آمیختن و فریب دادن و خوردن - اوحد الدین انوری ؎ سموم حادثه از قسمت ار بگرداند ٭ پیاز چرخ که در تحت قصر تست قصیر ٭ بانتقام تو بشگفت اگر قضا و قدر ٭ بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر ٭ که در پیان تعده تو بیامد چون پیاز ٭ انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر ٭ حکیم سوزنی ؎ اندر ایام تو بر خوان غم در روزگار ٭ ناکسانان کس شده خوردند در لوزینه سیر ٭ - ب

سیر در لوزینه کردن - ف. کنایه است در شادی کسی غم انداختن - غ

سیر دنگ - ف. معروف میرزا صائب ؎

چه حاجت است بی لعل سیرنگ ترا ٭ نظر به تو خورشید
نیست سنگ ترا ٭ - ب

سیرسول - بروزن پیل ور. ف. نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی و پارسیان درین روز سور و جشن میکرده اند و گوشت و سیر با دیر پیازنه میخورده اند و آنرا سبب ایمن بودن از مساس جن می شمرده اند و سبب تسمیه درین ضمن معلوم شد - ن

سیرشدن - بیای مجهول. ف. کنایه از مستغنی گشتن و آرام گرفتن بود سیف اسفرنگی گفته ؎ هودج اقبال سا تا گشتت پیدا بارگیر ٭ طفل بخت ملک شد در عهد دولت سیر شیر ٭ عرفی ؎ گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور ٭ میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود ٭ - ن ب

سیرگان - نام شهری بکرمان که دار الملک بردسیر بوده و برده سیر شهرے بوده از بناهای آردشیر بابکان که اکنون بیر دسیر تبدیل یافته و سیرجان معرب آنست - ن

سیرگاه - ف. موضعیکه دران سیر واقع شود - ب

سیرم - باول بکسور و ضم سوم. ف. دوالی و تسمه باشد که از ان بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند باز گاه شکاری سازند و تسمه از پشت کسی کشیدن کنایه از پوست کندن اوست چنانکه ابن یمین گفته ؎ برای مصلحت کار دوستان هر دم ٭ زمانه بر کشد از پشت دشمنان سیرم ٭ - ن

سیرمان - بروزن قیروان. ف. در فرهنگ بمعنی یاقوت سرخ و حریر ملون گفته و هیچ یک از صاحبان فرهنگ و برهان برهانی از شعر استادان که موید این معنی باشد نیاورده اند ظن غالب آنست که بهرمان را که بهر دو معنی کمال مناسبت دارد و بصورت نیز مشابهت بتصحیف خوانده و سیرمان گفته اند - ن

سیرناز - ف. بر قیاس سیربوم گذشت سنجر کاشی ؎ دل نیم گشته نگه سیرناز اوست ٭ آشوب سر حد همه از ترکتاز اوست ٭ - ب

سیرنگ - بروزن بیرنگ. ف. بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ در میان عوام مشهورست که مرغی بزرگ بوده و در کوه قاف میزیسته و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و در محاربهٔ رستم و اسفندیار آموزگار و حامی رستم بوده شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او بهزار اشارے کرده حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز عبادت یزدان می نمود و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار ازو مذکور است عبد الواسع جبلی گفته ؎ منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ٭ وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا ٭ فردوسی گفته ؎ از انجایگه بازگشتن نمود ٭ که نزدیک دریای سیرنگ بود ٭ جز خیالے ندیدم از رخ تو ٭ جز حکایت ندیدم از سیرنگ ٭ - ن

سیرنیلوسیر - ف. رنگی که دران سرخی کم رنگی هر دو یافته شود چون سبز کاهی و سبز پسته که از افراد رنگ سبز است - ب

سیروان - ف. نام جوئی است در راه بغداد صاحب دیوان مازندری گفته ؎ خط دو از وزیر نه خط مخطط از شریک ٭ از حد سیروان شده تا سد شوستر ٭ مؤلف گوید تحقیق آنست که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبهٔ آنرا ماست بندان گویند و رود منسوب بانجاست و در معجم البلدان گفته موضعی بوده بفارس ٭ ن

سیرون - بثانی مجهول بروزن بیرون. ف. سرمای نزدیک باعتدال را گویند - سر

سیر و نمک در کس سے نہادن - ف. بمعنی سیر در کون کسی نهادن که گذشت زیرا که سیر و نمک هر کدام تند است و گذاشتن آن بر عضو سوختگی باز آرد و در ساقی نامه ؎ کنم خرد مغز پیاز فلک ٭ نهم در کسش زهره سیر و نمک ٭ - ب

سیره - بروزن خیره. ف. مرغکی است خوشرنگ و خوش آواز و معروف است - ن

سیری - بالفتح. ف. سیر کننده و بمعنی نظارگی مجاز است - محمد سعید اشرف ؎ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم ٭ جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم ٭ و نام ده است - ب ا غ

سیرصاف - ف. جامه ایست که در بعضی بلاد هند بافند و اصلش سری صاف بدون تحتانی اول است ملا طغرا ؎ شوخ زر خواهد محبوب دکن شد هم لباس ٭ گر ز سیری صاف شیرین بهر خود معجر کند ٭ ب

سیز - ف. بزای هوز بروزن و معنی تیز است یعنی تندی که ضد کند باشد و آنرا سیزران نیز گفته اند - ن

سیزگی - بروزن ریزگی. ف. بمعنی سختی و رنج و آزار و درد باشد - سر

سیس - بروزن کیس. ف. نام پسر کیومرث گل شاه و پدر سیامک بن فروال بن هوشنگ بوده و سلسلهٔ نسب صفاریان سیستان بوی میرسد و دیگر بمعنی اسپ تند و تیز و جهنده باشد سائیر اخسیکتی گفته ؎ هم بارگیر شاه بدان سیس گام زن ٭ ور نه بجان که جستی از دشت سیستان ٭ جمال الدین عبد الرزاق گفته ؎ تنگ گرد چون دل عاشق جهان بر دشمنت ٭ روز هیجا چون کشتی بر سیس بگران تنگ تنگ ٭ و بمعنی جست و خیز نیز آمده و در جهانگیری گفته سیستن بروزن زیستن بمعنی جستن باشد و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان هندی سرا نامند - ن

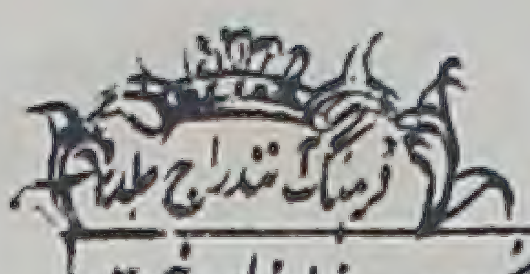
سیساء - بالکسر والمد - ع. جای پیوند مهرهای پشت و جای برنشست از ستور و سر کتف اسپ و مهرهٔ پشت خر سیاسی - جمع - ۲

سیساءة - بالکسر - ع. زمین نرم کوفته - ۲

سیسار - بالکسر - ف. مرادف سیه سر و سیاه سار که گذشت - ب

سیسارون - بارای قرشت بروزن میناگون ف. چوب شونیز است یعنی ساق بوته سیه دانه و بعضی گویند سیسارون قلقاس است و آن رستنی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو مانند است - سر ا

سیسالیوس - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده لغت یونانی سالیوس است که انجدان باشد و آن رستنی است معروف - سر



سیسبان - بر وزن بی زبان. ف. تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد خوانند - سر

سی ستارهٔ پاک - بابای فارسی. ف. کنایه از سی دندان است - سر

سِیْسْتان - نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و تفصیل آن در تواریخ مسطور ست گوه آنرا اسکز نام است لهذا منسوب بدانرا سکزی گویند وسکزی را معرب کرده سجزی خوانند و با سجزی مشتبه میگردد در نواحی سجستان کوهی است که آنرا ذبیان گویند و در آنجا معدن گوگرد است و در پای آن کوه رودی است که آب آن چون سرکه ترش است و اگر ساعتی در ظرفی نگهدارند شیرین شود دریاچه زره سی فرسنگ در سی فرسنگ است معین الدین اسفرازی در تاریخ خود نوشته که در ان ولایت کوهی است نزدیک اوق و قلعه گاه قریب بنیم فرسنگ بلندی آن و روی آنرا ریگ نرم گرفته مردم بدان کوه میروند و گاه مراجعت خود را بر روی ریگ افگنده بنشیب میخزند غلغل نفیر و طبل بسیار از میان کوه بر میخیزد و چون آن مرد بزمین رسید صداها تمام میگردد عجب تر اینکه ریگهائی که با آن مرد غلطنده از بالا بزیر آمده دوباره از زیر ببالا بر میگردند و بجای خود قرار میگیرند و سخنی عجیب است - ن

سیستن - بر وزن زیستن. ف. بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد - سر

سی سراک - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت و کاف. ف. کرمی را گویند که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند - سر

سیسرو - بکسر اول و فتح ثالث و رای قرشت بواو کشیده. ف. بمعنی سیسرک است که کرم گندم ضائع کن باشد - سر

سیسک - بر وزن منیک. ف. کرم گندم خوار است و آنرا سیسر و نیز گویند - ن

سیسنبر - باول مکسور و یای معروف و سین مفتوح بنون زده و بای مفتوح. ف. سبزی باشد میانهٔ نعناع و پودنه زیرا که چون پودنه را در کرزه دست نشان کنند سیسنبر روید چون باز بکرزه دیگر نقل نمایند نعناع بروید و بوی آن تند باشد و درد دواها بکار برند و برگزندگی کژدم و زنبور نهادن آن سود دهد - شیخ نظامی گفته ؎ ریخته خوش از دم سیسنبری * بردم این عقرب نیلوفری * و آنرا سیه سنبل نیز گویند و دور نیست که سیسنبر مخفف سیاه سنبل باشد که را بلام تبدیل شده لیکن بیت حکیم اورمزدی دلالت برین معنی کند که گفته ؎ نیشی که برد کژدم زلفت بدل من * زهر فش به سیه سنبل خط تو دوا یافت * حکیم فردوسی کنایه از زلف و گیسو گفته ؎ خبر شد بر دخت و بشخود رومی * بکند آن سیه سنبل مشکبوی * - ن

سیسنبرون - بارای بواو رسیده و بنون زده. ف. نوعی از گیاه باشد مانند قرة العین و پیوسته در آب روید و آنرا بعربی حراف الماء خوانند خوردنش ادرار آورد - سر

سی صد - ف. کنایه از بسیار - میر معزی ؎ نگاری خنده لب کو را بود در زلف سی صد چین * چو یک بت نه ببیند کس بچین و قندهار اندر * - ب

سَیْع - بالفتح و عین مهمله. ع. آب روان بر روی زمین - ۲

سَیْغ - بالفتح بغین معجمه. ع. آسان بگلو فرو بردن شراب را * ۲ فر

سِیغ - بر وزن تیغ. ف. بمعنی خوب و نغز و نیکو - عنصری ؎ بر فگن برقع از ان رخسار سیغ * تا بر آید آفتاب از زیر میغ * - ن

سیغترا - بضم ثالث و سکون رای قرشت. ف. بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ تیر انداز باشد - سر

سیغود - بفتح اول بر وزن مقصود. ف. بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد - سر

سیغول - بفتح اول بر وزن تیمور. ف. بمعنی تهمتن باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله - سر

سَیْف - بالفتح. ع. شمشیر اسیاف و سیوف جمع - و بشمشیر کسی را زدن - و نیز سیف بالفتح والکسر ماهی است و بالفتح موی دم اسپ و بالکسر ساحل دریا و ساحل رود و دبار یا هر ساحل که باشد سیف است یا خاص است بساحل دریای عمان و آنچه در بن شاخهای درخت چفسپیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف است و موضعی است -

سَئِف - بالفتح وکسر همزه و سکون فا. ع. تر قیدن ناخن و پوست و دست - ۲

سیف اسفرنگ - سیف نام شاعر باشد بشهرت اسفرنگ بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فا و نون و کاف فارسی شهری است قریب سمرقند - غ

سَیَّفان - بالفتح. ع. مرد دراز باریک میان لاغر شکم سَیَّفانَة - مؤنث یا آن خاص است بزن - ۲

سیف زبان - ف. شخصی که در زبانش اثر عظیم باشد - فر

سیفول - باول مفتوح بثانی زده و فای مضموم و واو معروف. ف. بافته ایست ابریشمی گرانمایه مانند دیبا و اطلس - ظهیر فاریابی گفته ؎ کنا غ چند ضعیفی بخون دل بتند * بمجلس آری کاین اطلس ست و آن سیفول * نظامی گفته ؎ ستاده ملک زیر زرین درفش * ز سیفول بر تن قبای بنفش * - ن

سیفه - ف. ابزاری است مجلدان و صحافان را که اوراق کتاب بدان بریده صاف و هموار سازند و سیفه کردن عبارت از همین عمل باشد - محسن تاثیر ؎ بتی که کرد مجزا دلم گل رویش * کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش * طغرا ؎ چون سیفه به تیغ عشق پنهانی یافت * * شیرازه تبار اشک حیرانی یافت * جلدش که زبخت چون مقوی خوش کرد * تیماج ز گوسفند قربانی یافت * - ب مص

سیفی - دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده که تخلص چندی از شعرا است سیفی نیشاپوری که او شاگرد فرید کاتب و شاعر محکم گو و مداح علاء الدین تکش خان خوارزمشاه بوده و امیر حاجی سیف الدین سیفی از امرای بزرگ صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان و شعر ترکی و فارسی نیکو میگفت اما سیفی بخاری و سیفی یادگار بیگ از مشاهیر این روزگار اند - ب

سَیِّق - سکّیت. ع. ابری که باران که باد آنرا راند - ۲

سیقان - بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده ع جمع ساق انچه میان شتالنگ و زانو است - ۲

سیقة - گلبسته ع ستور که دشمن آنرا بغارت رانده باشد و ستور دیگر آن که در پس آن صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید - سیایق جمع ۲

سیک - بکسر اول بروزن نیک - ف - همان سدی است که بر روی کشت زار پیدا شود و آنرا سیکک نیز گفته اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست - ن

سیکک - بروزن منیجک - ف - بمعنی سیسک است که کرم گندم و جو ضائع کن و مشک باشد و زردی غله زار را نیز گویند - س

سیکل - بفتح ثالث و سکون لام - ف - بمعنی آخر سیکک است که علت و زردی روی غله زار باشد - س

سیکنک - بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون و کاف عربی دیگر - ت - بمعنی آهسته و در فرهنگ ناصری این را بکاف فارسی نوشته - غ

سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هر دو یای معروف - ف - شرابی است که چندان او را بجوشانند که چهار دانگ رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی گفته اند - منوچهری گفته ے ماسه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی + تو سیکی خوار بد خشمگین و ترش روی + هم سعدی گفته ع مرقع به سیکی گرو کرده اند + و بعربی آنرا مثلث گویند - ن

سیگ - بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی - ت - بمعنی آله تناسل مردان - غ

سیگنک - بکسر سین و فتح کاف فارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قانیات خراسان خاصه تول و طبس بمعنی آهسته آهسته است و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست ے دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان سیگنک + زنگ بهادم پای را رفتم بایوان سیگنک + و جمعی ندانسته سنگنیک میخوانند باشین نیز میخوانند از فرهنگ ناصری و در عبارت این لغت بکاف عربی نوشته -

سَیل - بالفتح - ع - آب بسیار که روان باشد و روان شدن آب و خون و جز آن از منتخب و سیل و سیلاب بمعنی داغ و بی پروا بیتاب بی زنهار پرشور و شور آلا ابالی تندرو و دریا دیده سبک و سبکرفتار سبکخیز خانه برانداز خانه کن گران تمکین گران سنگ زمین گیر تا در گل بی زور تیره تا صاف از صفات و سطر گیسو از تشبیهات اوست جناب سراج المحققین گوید ے هست سرکش زیر دست آنکه از خود شد تهی + شانه غیر از پل نباشد گیسوی سیلاب را + واله ے دیوانگان که نامه بمجنون نوشته اند + از اشک سطر سیل بهامون نوشته اند + و بالفظ آمدن و زدن مستعمل میر خسرو ے خزینه چنانش دهد سوی سیل + که مفلس ببردن نسیکر دمیل + خواجه شیراز ے دود از رخ او دمبدم از چشمه چشم + سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت + از بهار عجم

سیلاب - بیای مجهول - ف - بمعنی سیل از مؤید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و همین صحیح است - غ

سیلاب ارغوانی - یعنی خون روان و لشکر عمده گان

سیلاب دوانی - ف - کرم کردن و بسیار بخشیدن محتشم ے ابر لطف تو سیلاب دوانی محتاج + من لب تشنه بیک قطره چکانی محتاج + ب

سیلاب کند - بفتح اول - ف - زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب سیل آنرا کنده و رخنها در آن افگنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند - س

سیلاب گیر - بکاف فارسی - ف - زمین پست که آب در آن جمع شود - میرزا صائب ے ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم + سیلاب گیر نیست زمین بلند ما + ب

سیلان - بروزن کیلان - ف - شیره را گویند که از خرما و رطب بیدو چکد و نوعی از دوشاب هم هست و عربی است و بفتح اول نام جزیره یاقوت خیز و آن بطرف جنوب سندست ظهوری ے یاقوت سرشک بید لا نزا + لخت جگر نگار سیلان + ن ب غ

سَیَلان - بفتح اول و ثانی - ع - جاری شدن آب و خون وغیره و بالکسر دنباله شمشیر و کارد و مانند آن و نام جماعتی و ابن سیلان صحابی است - غ ۲

سیلانه - بروزن دیوانه - ف - عناب را گویند و آن مانند سنجد است - ن

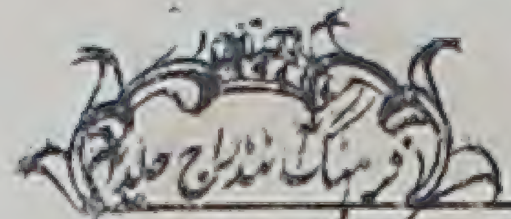
سی لحن باربد - ف - سی نوا و مقام است که در مجلس خسرو پرویز می نواخته و اسامی آنها از درین محل مرقوم میداریم - آرایش خورشید آئین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیس حقه کاوس راح روح رامش جان سبز در سبز سروستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج باد آورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشکدانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوس نوبهاری نوشین باده نیمروز نخچیرگان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی از الحان سه لحن که آئین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری فراخ روز و نخچیروی باشد آورده چون برای هر لحنی بیتی باید سی و یک لحن و حالانکه سی لحن مشهورست شاید که یک بیت الحاقی باشد - ن

سَیل خیز - ف - جوش زدن و تند رفتن سیل نحری گوید ے ز سیل خیز فنا ایمن است قصر لقات + چنانکه حصن فلکها ز صدمت ملکن + ب

سَیل در خرمن افتادن - ف - کنایه از مضطر و بی آرام و پریشان شدن مولوی جامی ع چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد + ب

سَیل ران و سیل ساز - ف - انچه سیل آرا رانده و بریزد درویش واله هروی ے در ماتم تو گشت مرا چشم سیل ران مانند دیده گهر و چشمه سنان + شیخ ابوالفیض فیاضی ے کوه ع ست لسیل ریزی + دریای کرم بموج خیزی + ب

سیل عَرِم - بالفتح و عین مهمله مفتوح و کسر رای مهمله آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رودخانه و سدی که پیش رودخانه گرفته باشند بهندی بند گویند از منتخب و ظاهر است که این قسم آب جاری که بند شکسته روان شده باشد بغایت تند و تیز و با هیبت باشد و سَیل العرم اشاره است بسوی آیت فَاَعْرَضُوا فَاَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ سَیْلَ الْعَرِم



وَبَدَّلْنَاهُم بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَىْ اُكُلٍ خَمْطٍ وَاَثْلٍ وَشَيْءٍ مِّن سِدْرٍ قَلِيلٍ - غ

سی لک - بفتح ثالث بروزن کیلک. ف. بمعنی سیکک است که کرم گندم ضائع کن باشد وبضم ثالث هم گفته اند وبمعنی زردی روی غله را هم بنظر آمده - سا

سیلگاه - بالفتح. ف. موضعی که سیل دران واقع شود وکنایه از دنیا است - خواجه نظامی ؎ ازین سیلگاهم چنان درگذار * که پل نشکند بر من این رهگذار * - ب

سیله - بالثانی مجهول. ف. مخفف فسیله است که بمعنی گلهٔ گاو وگوسپند واسپ وآهو باشد شمس فخری درمیانه امتیازی داده فسیله بمعنی گله است وسیله بمعنی گلهٔ گاو وآهو دانسته - فرخی سیستانی گفته ؎ بباغ اندر کنون مردم نشد مجلس از مجلس * براغ اندر کنون آهو نشد سیله از سیله * - ن

سیل سام - بروزن نیکنام بکسر سین وسکون لام ف. نام فرشتهٔ رب النوع ابر وگران دود وترم وضیا است از فرهنگ دساتیر نقل شد - ن

سیلی - بروزن میلی. ف. آن باشد که انگشتان دست راست کنند ونرمهٔ دست تیغ وار برگردن مجرمان وبی ادبان زنند حکیم فردوسی ؎ بفرمود تا دست سیلی کنند * بسیلی قفاگهش نیلی کنند * کذا فی الفرهنگ وبعضی از ائمهٔ لغت بر آنند که سیلی ضرب دستی که برگردن زنند وآنرا گردنی نیز خوانند وانچه برروی زنند طپانچه است اما التحقیق آنست که سیلی مطلق ضرب دست خواه برگردن واقع شود خواه برروی وجز آن وبالفظ کشیدن وزدن وخوردن وبستن مستعمل سالک قزوینی در تعریف چار باغ صفاهان گوید ؎ تماشش که بسیار ه سرکشیده * سیلی برخ قصر کشیده * طغرا ؎ دست اگر کوته نگردد از دامانم چون آفتاب * سیلی برصورت این آسیا خواهم کشید بظهور در قصهٔ الف ابدال گوید ؎ سیلی باد برخ ادب است * که چراغ از چراغ چشمش حسبت * شیخ شیراز ؎ ازدست دیگری چه شکایت کند کز او * سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش * محمد قلی سلیم ؎ چندانکه همچو دف ز جهان نالهٔ میکنم * سیلی مهمان مرا به بنا گوش میزند * میرزا صائب انچه بارخسار یوسف سیلی اخوان کرد * میکند باگردن او عکس زلف تابدار * ع. اینقدر سیلی از ایام نخورد دست کسی * میرخسرو ؎ دون که نهد پای بفرق سران * سیلی گردون خورد از سرگران * - ب

سیلی خواره - ف. بمعنی آنکه همواره طپانچه میخورد - فا

سیم - بیای معروف. ف. نقره وتار ساز - محمد قلی سلیم ؎ منظر صفحهٔ اندیشه کنند اهل زبان * چون من از فکر بقانون سخن بندم سیم * وتار نقرهٔ مغشوش که بجای کلابتون درجامه بکار برند وآنرا سیم دوزی گویند وکلابتون دوزی بکاف تازی اینست وبکاف فارسی تار سیم خالص ملا شانی تکلو ؎ مهر ملک از قبهٔ زرین تو عکسی * صبح دوم از پردهٔ درگاه نو سیمی * محمد قلی سلیم ؎ نه همین گل بسر از عزت زر جا دارد * دلنشین همه کس نغمهٔ ساز از سیم است * وله ؎ نغمهٔ آزادگی زانکس بود خارج سلیم * گر طمع دارد چو مطرب در کشاکش سیم را * وسیماب کشته که بر پشت آئینه مالند تا صورت عکس در ان منقش گردد واین نیز مجاز است یا مخفف سیماب - میرزا طاهر وحید ؎ سیم وزر دنیا پرستان از استغنا میکند * پشت ور و با یکی آئینه بی سیم را * وله ؎ آن همت که بود آئینه از هر چیز مستغنی * چو صاحب سیم شد عکسی اگر بیند نگهدارد * وبمعنی ماهی درم دار مصحف است بشین معجمه صحیح است - ب ن

سیما - بالکسر. ع. نشان وعلامتی که شناخته شود بدان خیر وشر ومجاز بمعنی پیشانی مستعمل است چراکه علامات خیر وشر در پیشانی مفهوم میشود از سروری ومؤید وصاحب بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی مردم پدید آید وبمعنی مطلق نشان مجاز است وصاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان وعلامت ودر مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان وعلامت کما قال الله تعالی سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ مگر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال کنند تسمیة المحل باسم الحال - شانی تکلو ؎ کس چه داند که زنخل تو چه گل می چینیم * تا که خرسند بنظارهٔ سیمای توام * ولی دشت بیاضی ؎ در جبین سیمای تو کم از سجود خضر نیست * کش کمینه بنده را خورشید سیما دیده ام * حیاتی گیلانی ؎ رنگ گل باغ وبوستانش * گلگونهٔ عارض است وسیما * میرزا معز فطرت ؎ بسکه می پیچد چمن از رشک سیمایش بخود * میشود شیرازهٔ اوراق گل هر جادهٔ * ابوطالب کلیم ؎ دلم از سیمای جنگ از چهرهٔ صلح تو می یابد * بآن چشمی که بیند در تغافل مهربانی را * شیخ شیراز ؎ هرکه سیمای راستان دارد * سر خدمت بر آستان دارد * وسِیِّمَا - بالکسر وتشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه وخاص وکسانیکه باین معنی بالفتح خوانند خطا است - ب غ

سیماب - بالکسر. ف. ترپوره را گویند که به جیوه مشهور است وزیبق معرب آنست وجزو اعظم اکسیر بلکه روح اکسیر وروح جمیع اجساد است - ابو المعالی رازی گفته ؎ سرشک من که بسیماب نسبتی دارد * چو بر چکد برخ لعل من شود زرناب * طبیبیان را از اشک چشم ورنگ رخم همی درست شود کامل زر بود سیماب * حکیم ازرقی هروی گفته ؎ شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین * که هست لاله چو شنگرف وبرف چون سیماب * ومؤید الفضلا بمعنی خیره گفته وهمانا جیوه را بتصحیف خیره خوانده ومعنی دیگر پنداشته وسیماب بمعنی خیره بی حیا هم در برهان آمده وبجهت اینکه سیماب بآسانی کشته نگردد وخیره وبیحیا هم بآسانی سرنگون نشود نامناسب نیست - ن

سیماب آستین وسیماب آستین سرو سیمرغ آستین وسیمرغ آستین پر - ف. کنایه از آفتاب بود - ن

سیماب پا - بیای فارسی بالف کشیده. ف. کنایه از مردم گریزپا چون غلام وطفل که از مکتب بگریزد - ب

سیماب جلوه - ف. کنایه از مضطرب وبیقرار واین فعل را سیماب شدن گویند - میرزا صائب ؎ در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد * حیرانی که لنگر طوفان آئینه است * - ب

سیماب چشم - ف. کنایه از اشک افضل الدین خاقانی ؎ گوش من بالستی از سیماب چشم انباشته *

تا فراق تاز غیناز اخبر نشنود می + ب

سیماب در گوش و سیماب در گوش انباشته ف. کنایه از گران گوش و کر و ناشنوا و برین قیاس

سیماب در گوش ریختن - ف. خاقانی ـ همه گیتی است بانگ ها و ن اما نشنود خواجه + که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش + ب

سیماب دل - ف. کنایه از عاشق داغ جهان و مضطرب و بیقرار - افضل الدین خاقانی ـ آستانت گنبد سیماب گون را متکاست + بنده کو سیماب دل سیماب شد زان متکا + وله ـ ز حرف پند گویان غلط گوش + شد آن سیماب دل سیماب در گوش + ب

سیماب دیده - ف. همان سیماب چشم که کنایه از اشک باشد - میرخسرو ـ در چه سیماب ریخت دیده تر + کیمیا را کسی نداد خبر + ب

سیماب ریز - برای حطی ف. در صفات تیغ مستعمل و کنایه از آن تیغ که ریزش و اضطراب سیماب داشت یا تیغی که گویا از سیماب پخته بود ندیا تیغ پولادی که جوهرش مانند سیماب موج میزند و غلطان بود - خواجه نظامی ـ ستیزنده از تیغ سیماب ریز + چو سیماب کرده گریز از گریز + ب

سیماب سینه - ف. از اسامی محبوب است - ب

سیماب شدن - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن و ناپدید شدن باشد دوم کنایه از بیقرار گشتن بود - ناصر علی ـ علی از شوخی طرز سخن آرا مها دارم + که تا بر گوش حاسد منجمد سیماب میگردد + جامی ـ چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر + سیماب شد ز روی زمین شیشهٔ بقا + ن ب

سیماب کردن - ف. متعدی از سیماب شدن - مخلص کاشی ـ یک شرر برق تجلی گوهرم سیماب کرد + ضبط خود از بیقراری چون کنم حق با من است + سب

سیماب کشته - بضم کاف تازی. ف. عبارت است از سیمابی که آنرا خاکستر کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آئینه مالند چنانچه در هندوستان قلعی مالند و مهره و معنی بالفظ کشتن مستعمل - محسن تاثیر ـ تا حنا در خون نغلطد کی کشد سیماب را + ظالم اول منجمد تاثیر خود زخم ستم + ملا قاسم مشهدی ـ نسبت است عشق در نفس با دم مسیح + سیماب کشته زنده شود از فسون ما + و معتقد مهوسان آنست که سیماب کشته و سیماب قایم النار بکار اکسیر آید - ب

سیماب گون - بکاف فارسی. ف. در اصطلاح تیغ مستعمل کنایه از تیغ براق و درخشنده - عرفی گوید ـ تیغ سیماب گون در آمد شد + سر و دستی دو پیکر انداز د + ب

سیماب مرده - ف. بمعنی سیماب کشته گذشت - نصیرا متخلص بمشتاق ـ عکس از تبسم تو چو مایل بخنده شد + سیماب مرده در پس آئینه زنده شد + ب

سیمابی - ف. هر چیز منسوب بسیماب چون پیراهن سیمابی و دستار سیمابی پیراهن و دستار سفید - سلمان گوید ـ چون سحر پیراهن خاک است سیمابی چو اشک + چون فلک آئینه مهر است زنگاری ز آه + بدر چاچی ـ ز فرق زنگی کرمان فتند دستار سیمابی + چو ماران رومی خندان نهند بر سر کلاه زر + ب

سیمابی شدن هوا - ف. روشن شدن هوا و در ینجا هوا بمعنی جوف آسمان است - غ

سیماذه - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه ف نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کارها بکار آید و سنباده را نیز گفته اند - ر

سیماک - بر وزن بی باک. ف. نام غلامی بوده است - ر

سیم اندام و سیم بر - ف. هر دو از اسامی معشوق صبیح است - انوری ـ سیم هارم ز ابر دیده که یار + گر چه سنگین دل است سیمبر است - ب

سیم اندود - ف. بمعنی سیم آلود است - سف

سیم آور - ف. کنایه از زن فاحشه که سیم را از مردمان بچنگ آورد یا از عالم تنا ور و دلاور است و برین تقدیر تمام کلمه آور برای نسبت بود - محمد حسین شهرت ـ میان مردم دنیا بغیر سیم آور + نداخت چشم کسی بر وفای سیمبران + سف

سیم آهنگ - با ها بر وزن بینارنگ. ف. رستنی باشد دوائی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قثاء الحمار همانست که خیار زه سپید باشد بروغن جوشانیده بر بواسیر طلا کنند نافع است - ر

سیمبر - بفتح با و سکون را. ف. بمعنی بدن سفید است و بزبان اهل گیلان در سرای خود را گویند - گویند نوکران عرب که بر در پادشاهان مرسوم خوار باشند سیمبر اسوار خوانند و اسوار بمعنی سوار است یعنی سوار در خانه و سیمبر بضم سین مهمله و فتح تحتانی و سکون میم و فتح موحده و را مهمله لفظ هندی کتابی است که سنسکرت گویند نام جشن خواستگاری راجهای سلف هندوستان باشد که چون دختر راجه بحد بلوغ رسد پدرش تمامی راجهای اطراف را طلبیده ضیافت میکند بگردن هر یکی از راجهای که دختر مذکور حمایل گل یا هار مروارید انداز د شادی دختر با همان شوهر شود - سن غ

سیمبر اسوار - ف. در سیمبر گذشت - فرهن

سیم بر سنگ نهادن - ف. کنایه از جماع کردن - استاد گوید ـ مرد باش و زن مکن زیرا که در ایام ما + زن نخواهد هیچ مرد با تمیز و هوشیار + در اسیر شهوتی باری کنیزک خوبرو + سیم ساق و سرو قد و ماهروی و گلعذار + تا الطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم + ور بدل گردد مزاحش نیست او ز رعیار + ب مص

سیمبر شدن و گشتن - ف. در برهان کنایه از جوان شدن - ب ن

سیم بنا گوش - ف. از اسامی معشوق صبیح - ب

سیم بندی - ف. نوعی از چراغان و آن چنان است که شمعها را بتار آهنی بسته روشن کنند و شبها چنان نماید که گویا شمعهای روشن در هوا معلق اند زیرا که تار آهنی شبها بنظر نمی آید پس سیم در ینجا بمعنی تار باشد - سعید اشرف در تعریف چراغان ـ زمین در رقص شادی همچو فانوس + هوا از سیم بندی دام طاوس + ب

سیم بهبهانی - بر وزن لن ترانی. ف. نقره غیر خالص و مغشوش و زر بهبهانی نیز گذشت - ب

سیم پرست - ف. دنیا دار و خواهشمند زر - ف

سیم پوش - ف. از عالم گلپوش - ملا طغرا در تعریف کوه صفا ـ ز ردای که از ابر دارد بدوش + صفا میر ساند بسیم پوش

بهر سیم پوش + ب

سِیمَه - بکسر اول و فتح میم ع بمعنی بها و نشان و علامت - ۲

سیمناخ - با فوقانی بالف کشیده و بجای نقطه دار زده ف. بمعنی بخل باشد و آن منع سائل است بوجهی از وجوه با وجود قدرت و استطاعت - سا

سیمتن - بالکسر ف. مرادف سیمبر است که گذشت - ب

سیم حلال و سیم خالص و سیم خام ف. هر کدام بمعنی سیم خالص و بیژه که اهل هند آنرا چاندی خونند بجیم فارسی و نون غنه و دال مهمله تحتانی رسیده و نقره شناخدار نیز بباید و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته مخفی نماند که چون نقره در لغت بمعنی سیم گداخته است پس اضافت سیم بطرف وی از عالم اضافت عام الی الخاص خواهد بود نقل کتاب قاموس و درخت اراک و سراج المحققین هر کدام را مترادف هم دانند - اوحدالدین انوری ؎ زر شک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار + ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال + ب

سیم دست افشار - ف. در دست افشار گذشت - ب

سیم دغل - بفتح دال مهمله و غین معجمه و سیم قلب و سیم روپوش و سیم ناقص و سیم بیبهانی بوزن لن ترانی نقرهٔ غیر خالص - مص

سیم ذقن - بفتح ذال معجمه ف. مرادف سیم اندام که گذشت - ب

سیمراخ - بارای بی نقطه بالف کشیده و بجای نقطه دار زده. ف. از خدا خواهش کردن چیزی از دو طلبیدن - ن

سیمرغ - بالکسر ف. در بیرنگ بشرح مرقوم شد و نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و مقولات اقوال او در رسالهٔ پارسیان مرقوم - ن

سیمرغ آتشین - ف. کنایه از خورشید جهان افروز است و آنرا سیمرغ آتشین پر هم میگویند - سا

سیم سا و پوش - ف. در سیم دغل گذشت حکیم شرف الدین شفائی ؎ دوای حقهٔ افلاک سیم و نقره و پوش است + امید بر در او بهده مبر رنج بر + ب

سیم ساق - ف. بمعنی سیم اندام که گذشت شفیع اثر ؎ همچو گلدسته کمر از پی خدمت بندند + سیم ساقان سهی قامت خورشید لقا + ب

سیم سحاب - ف. کنایه از قطرات باران و سنوشتم باران - ابوطالب کلیم قطعه ؎ تا سیم سحاب ناشمرده + در دامن ضبط روزگار است + در عهدهٔ حفظ ایزدی باد + ذاتت که عطای بیشمار است - ب

سیم سخن - ف. سلاک سخن و نقد سخن چه لکص

سیم سرین - ف. از اسمای معشوق صبیح میر معزی ؎ در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی + سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد + ب

سیم سوخت - ف. باصطلاح مخترعه بر اغنیای سواد کار اطلاق کنند میر خسرو ؎ یک دو هزار اسپ مرصع ستام + از دم خود بسته صبا را بدام + زین زر خویش که عالم فروخت + کرده هم از آتش خود سیم سوخت + ب

سیم سوخته - ف. کنایه از نقرهٔ نرم خالص است - ن

سیم شاخدار - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت محسن تاثیر ؎ ز ساق و ساعد آن در یگانه + بسیم شاخدار است شاخشانه + واله ؎ در دتو بدل چو گرگ بر گله زند + شوق تو بجان چو برق بر غله زند + سیمین بدنی که از تو من میخواهم + با نقرهٔ شاخدار سر کله زند + ب

سیم عذار و سیم غبغب - ف. از اسمای معشوق صبیح - ب

سیم قراری - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - اوحدالدین انوری ؎ در موسمی که از گل زرد و سفید باغ + سیم قراری و زر کامل عیار یافت + ب

سیمک - ف. نام یکی از افزار علاقه بندان و آن چوب سر کجی است که کلافهٔ ریسمان و ابریشم بر آن پیچیده و سیمک بر ابریشم زدن تار ابریشم را کلابتون ساختن و در نسخهٔ مخلص آنچه از آهن و چوب همچو میل سرمه سازند چون ابریشم را خواهند که تاب دهند سیمک را در آن پیچ داده چند بار میگردانند و از این عمل ابریشم صاف و هموار میشود و این اصطلاح علاقه بندان است محسن تاثیر ؎ باشد ز خط کلافهٔ ابریشمی ترا + کز ناز کیش شعشعهٔ ماه سیمک است + واله ؎ از گل آن کفش نعل ماه نو در آتش است + ماه بر ابریشم آن زلف سیمک میزند - ب مص

سیمکار - ف. ناحیه باشد از بدخشان - ن

سیمکاری - ف. کنایه از جلوه گری و دلفریبی - خواجه نظامی ؎ کنم سیمکاری که سیمین تنم + ولی قفل گنجینه را نشکنم + ب

سیمکان - نام بلوکی است از ملک پارس همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آنرا رودخانه ایست با وجود کمی مسافت عرض در یک طرف رودخانه میوه های گرم سیری عمل آید و در طرف دیگر سردسیری اکنون او را معرب کرده اند بصاد نویسند و سیمکان و امیرک در قدیم دو شهر معتبر بوده پس آباد و خوش آب و هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمه شهر که بر این طرف رود واقع شده بنیاد آن بر کوه نهاده شده و سردسیر است و انگور آن در کمال وفور و آنرا عصیر و شیره و شراب کنند و شراب آن چنان قوی است که بی آب نتوان خورد و بر طرف دیگر رود خرما و ترنج و لیمو و امثال آن بعمل آید - سن

سیم کاورس دار - ف. کنایه از ماه با ستارگان باشد چه ستاره را بکاورس تشبیه کرده اند - سان

سیم کش - بفتح کاف تازی. ف. در جهانگیری کسیکه اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد و در محاوره کسیکه تار کلابتون سازد سیفی صاحب بدائع گوید ؎ بچهره زر و اشک چو سیم خویش خوشم + که یاد میدهد از گلعذار سیم کشم + و بضم کاف در مؤید کنایه از مسرف و بوالفضول و نیز کنایه از طالب بناچه گویا او کشته و عاشق سیم است - ب

سیم کشیدن زخم - ف. آب یا باد بر داشتن زخم گفته اند از بابت گزک کردن زخم - ب مص

سیم گداخته - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - ب

سیمگر - ف. از عالم زرگر - میر معزی ؎ که و دشت از سیم و بهار زرد سیب + مگر که سیمگر و زرگر اند لشکر تیر + ب

سیم گل - بکسر کاف فارسی. ف. گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند و این عمل را خانه سیم گل کردن گویند و از بعضی ثقات مسموع شده که گل مذکور مخصوص صفاهان است از ینجا مستفاد میشود که همین قسم گل در هندوستان می باشد آنرا در عرف ایشان کهری خوانند غیر سیم گل است محسن تاثیر ــ در کیش من ذخیره زلبس تنگ همت است قارون شوم چو خانهٔ خود سیم گل کنم + - ب

سیمگون ساق - ف. از اسمای معشوق صبیح - ب

سیم مخ - بمیم و خای معجمه ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - ب

سیم مجبول و سیم مجعول - با جیم و بای ابجد و در ثانی بجای با عین بی نقطه. ف. کنایه از چشم ظاهراً از جهت تشبیه چشم بسپیدی وی چنین خوانده اند - ب

سیم مذاب - بذال نقطه دار. ف. کنایه از آب صاف و شراب صاف - سا

سیم ناب - بنون. ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - ب

سیمناد - بروزن زیرباد. ف. بمعنی سورهٔ باشد مانند سورهٔ الحمد و قل هو الله و امثال آن - ن

سیم ناقص - ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - ب

سیم نباتی - ف. میر خسرو در جشن بادشاه در تعریف باغ گوید ــ سرو ش از سیم نباتی نرگسش از زر عین + قطرهای شبنمش لولوی عمانی نگر + - ب

سیم نبهره - بفتح نون و بای تازی و های ملفوظ زده و رای مهمله و آخر های مختفی. ف. بمعنی سیم بهبهانی که گذشت - میر معزی ــ بجنب همت او آفتاب را برچرخ + گمان برند که سیم نبهره در گاه هست + ای در بوته است - ب

سیم نقره - ف. بمعنی سیم حلال که گذشت - میر معزی ــ در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار + - ب

سی مهرهٔ ماه صیام - ف. کنایه از سی روز ماه رمضان است - سا

سیمه سار - با سین بی نقطه بروزن نیمه کار ف. بمعنی حیران و سراسیمه و سرگشته باشد - سا

سیمیا - بالکسر ع. علم طلسم که از ان انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد و سیماء بالمد مثله - غ

سیمیاذه - با تحتانی بالف کشیده و فتح ذال نقطه دار بمعنی سیماذه است و آن سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدان صیقل و جلا دهند - سا

سیمیار - بروزن نمیکار - ف. بمعنی رمز گوی کنایه گوی و مثال گوی که برمز و مثال مطلبی بمریدان تعلیم کنند که فارسیان گویند که زردشت حکیم در اظهار حقائق و ابراز دقائق این شیوه داشته بنابرین او را اشت و قشور سیمیاری گفته اند یعنی حضرت پیغمبر رمز گو چه اشت بمعنی حضرت است و قشور بمعنی پیغمبر سیمیاری بمعنی رمز گو - دیگر نام رودخانه ایست که آنرا سیمیار گویند و منبعش از شیروان خبوشان از پشت کوه شمالی بوجنورد جاری شود و رودی چند داخل آن گردد و از انجمله اند رود چهار مغان و رود چناران و رود مانه و رود درکش و رود شاه آباد و رود سملقان سیمیار را ستمار نیز گویند - ن

سیمین - بالکسر ف. منسوب بسیم - فر

سیمین بدان و سیمین بناگوش و سیمین پنجه و سیمین تن و سیمین ذقن و سیمین ساخ و سیمین زنخ - ف. هر کدام از اسمای معشوق صبیح است - خواجه شیراز ــ ببرد از من قرار و طاقت و هوش + بت سنگین دل سیمین بناگوش + میر معزی ــ ای دلبر سیمین رخ لبستی کمر زرین + عاشق ز غم هجرت رخسار چو زر دارد + - ب

سیمین صولجان - بفتح صاد مهمله و لام. ف. کنایه از هلال - ب ک

سیمین عارض و سیمین عذار - ف. از اسمای معشوق صبیح - میر معزی در تعریف بزم ممدوح ــ سا کنانش حور سیمین عارض و زرین کمر + خادمانش ماه آتش ناوک و آهن کمان - ب

سیمین فواره - بفا. ف. کنایه از ماه - ب

سیمین میان - ف. از اسمای معشوق صبیح شیخ نظامی ــ بدست آوردم آن سرو روان را + بت سنگین دل سیمین میان را + - ب

سیمین ناف - ف. کنایه از بدر که ماه چهارده باشد - فر

سین - بالکسر حرفی است معروف از حروف تهجی و نام شهر چین است و معرب چنین باشد بکسر صاد بی نقطه و شخصی را نیز گویند که تنخنخ بسیار کند و نام قریه ایست در صفاهان و اشاره بعلم سیمیا باشد باصطلاح ارباب صنعت و نام حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله هم هست و نیز کنایه از دندان - سا و فرهنگ زلیخای جامی

سینا - بالکسر و القصر ع. نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و الکسر نام کوهی است بشام آنرا طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در برهان بالکسر و بالفتح نام جد بوعلی و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی - غ

سیناء - بالمد ع. سنگریزه - ۲

سینة - بالکسر ع. دندانه - ۲

سینجر - بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی. ف. شراره و آتش پاره ها را گویند - حکیم فردوسی گفته ــ سینجر چو باران زرین چکان + نگون ابر بارنده از آسمان + بعضی صاحب فرهنگها نوشته اند که پارهای آتش باشد و آنرا اخگر و لخچه و لخشه نیز دانند - ن

سین دخت - ف. نام مادر رودابه بوده است و سابق مذکور شده - ن

سینه - بروزن کینه. ف. صدر و بمعنی پستان مجاز است از عالم تسمیة الشئ باسم ظرفه - خواجه نظامی ــ زنخ ساده و غبغب آویخته + میان لاغر و سینه انگیخته + شاعر گفته ــ بر سینه ات ای کاش نهم سینهٔ خود را + تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را + بلی بلندی پستان محمود است نه تمام سینه و صفات لطیف روشن صبح صبح پرور از صفات و آب شیر آئینهٔ بلور پرنیان یاسمن برگ یاسمن ترنج از تشبیهات اوست - افضل الدین خاقانی ــ بحریر تن و دیبای رخت + بترنج بر و سیب قنت +

امیر معزی ؎ بنرمی سینهٔ او پرنیان هست * بزیر پرنیان فولاد دارد * کمال اسمعیل ؎ در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه * بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش * نجیب الدین جرباد قانی ؎ بطمع آن بر چون شیر و آن لب چون شکر * تنم بعشق تو بگداخت چون شکر در شیر * میرزا صائب ؎ پیداست همچو قبله نما از تهٔ بلور * از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش * و یکی از شعرا گوید ؎ برگ سمن ست سینهٔ او * یا آینهٔ ایست صاف و بیرنگ * و در سینهٔ عشاق این الفاظ استعمال کنند آی کینه آی داغ آی چاک چاک چاک چاک صد چاک پر داغ داغ خوار تفسیده گرم افگار مجروح پر آبله گداخته غم پرور غم فرسا زار پر رخنه لوح صفحه بابا فغانی ؎ هزار بار دمی از برای مد نظر * بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا * - ب

سینه باختن - بموحده . ف . معروف ظهوری ؎ لعبت راحت از آغوش دل افگنده برون * سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند * وله ؎ گریه چنان باشد از آشنا نگه سینه می باز داند رشنا * ب

سینه باز - ف . مرادف سینه کشاده که بیاید و نیز سینه که از پیش بر آمده باشد مانند سینهٔ پهلوانان چنانچه در لفظ پر کار گذشت و چیزیکه مانند سینهٔ باز نقشها داشته باشد سلیم ؎ بیاض برگ نسرین گلشن راز * بر خط موج عبهر سینهٔ باز * و دو رنگ خواجه نظامی ؎ تدروان رومی و زاغان زنگ * شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ * ب

سینه بازی - ف . کنایه از دو رنگی چرا که سینهٔ باز دو رنگ میباشد یعنی سیاه و سپید - غ

سینه بند - ف . چیزیست که بالای خوگیر اسپ بر سینه اش بندند و در عرف هند پیٹی گویند بیای فارسی و یای مجهول و فوقانی هندی - طغرا در تعریف دلدل گوید ؎ کشند سینه بندش از ان در بغل * که لاغر میان هست فربه کفل * حسن بیگ رفیع در هجو اسپ ؎ تنش گنجی بود لبریز از رنج * که باشد سینه بندش مار آن گنج * و جامه که زنان بر پستان بندند و بانواع تکلف میباشد و آنرا نشی بشین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف و بر بند هم خوانند حکیم حاذق گیلانی ؎ ز ضعف نفس هزیمت چو یافتی در رزم * ترا ز خود و زره سینه بند و معجر به * - ب

سینه بند طفلان - ف . پارچه باشد که در گلوی اطفال بندند تا رخت شان از لعاب ضائع نشود * - ب

سینه پیچیدن - ف . معروف - ظهوری ؎ نداند کسی غیر ارباب فکر * که چون سینه می پیچد از تاب فکر * - ب

سینه تاب - فوقانی بالف کشیده . ف . چیزیکه سینه را گرم کند * میرزا صائب ؎ چو آب خضر نوشیده شد محیط شراب * ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس * ب

سینه چاک - ف . کنایه از عاشق دل سوخته میرزا صائب ؎ حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز * سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز * ب

سینه خستن و سینه خوردن - ف . هر کدام معروف - ظهوری ؎ فرو شد اگر خوبی سینه باز * همین سینه خود خورد شهباز * میرزا صائب ؎ کی تارک فرشیان نسودیم * کی سینهٔ عرشیان نخستیم * ب

سینه دادن - ف . کنایه از زور و قوت نمودن میرزا رضی دانش ؎ گوشه گیران تن بزحمت همچو بالا کی دهند * چون شناور سینه را در موج دریا کی دهند - ب

سینه دریدن و سینه درید لت ف . معروف . حکیم فردوسی ؎ بروز نبرد آن یل ارجمند * بشمشیر و خنجر بگرز و کمند * برید و درید و شکست و ببست * یلان را سر و سینه و پا و دست * - ب

سینه زدن - ف . مرادف سینه دادن که گذشت میرزا صائب ؎ ابر بهار سینه بگلزار میزند * خون شفق علم بسر خار میزند * وله ؎ میتوانم بی تامل سینه زد بر تیغ کوه * لیک نتوانم بآسانی ز همواری گذشت * ب

سینه زنان و ماتم کنان - ف . بمعنی - فرا

سینه زور - ف . کنایه از قوی توانا - فرا

سینه سپر کردن - ف . ثابت قدم بودن در صف جنگ و از جا نرفتن - تاثیر ؎ چو غنچه سینه سپر کنیم و خنده نیم * دران مصاف که صد زخم هست و مرهم نیست * ب

سینه سودن - ف . مرادف سینه دادن که گذشت - مولانا لسانی ؎ کار بلبل بود سینه بر آتش سودن * پیش دل گرمی پروانه بمیرم امشب * - ب

سینه شگاف و سینه شگافتن - ف . معروف - میرزا صائب ؎ دل معشوق اگر بیضهٔ پولاد نهد * نالهٔ سینه شگافم جرسی بیسازد * - ب

سینه صاف - بصاد مهمله . ف . کنایه از آدمی بی نفاق - ب

سینه طرح دادن - ف . کنایه از سینه وا کردن سید حسین خالص ؎ مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست * خوبان که طرح سینهٔ مهتاب داده اند * - ب

سینه کباب - ف . مرادف سینه چاک که گذشت - ب

سینه کردن - ف . کنایه از تفاخر کردن - رفیع الدین لبنانی ؎ چون بپهلوی نعمت کس نخورد جز جگری * تو مکن سینه که چون من بود دلداری * مجیر الدین بیلقانی ؎ سینه کند دو خنجر ش آب زمین بر آئینه * خنده زند بپشتی اش تیغ ظفر بر ارغوان * ب

سینه کردن تیر - ف . باصطلاح تیر اندازان آنست که چون تیر بیندازند و تیر بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد ملک قمی ؎ کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد * بجست برق بلا نام در آبگینه بدزد * ب

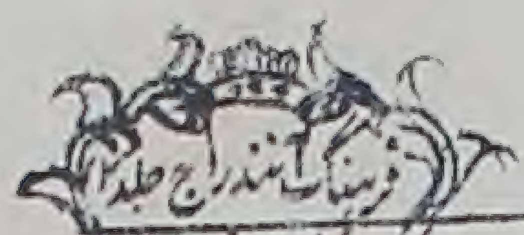
سینه کش - ف . آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید * محمد اسحق شوکت ؎ چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید * شوکت شده از بسکه گرانبار نگاهم * ب

سینه کشادن - ف . کنایه از شاد شدن و بی حجاب گشتن - طالب آملی . ع . خورشید حسن سینه کشوده سحاب شرم * - ب

سینه کشاده - ف . مرادف سینه باز که گذشت - ب

سینه کشودن - ف . مرادف سینه کشادن که گذشت - ب

سینه کشوده - ف. مرادف سینه کشاده که گذشت
سینه کشیدن - ف. کنایه از قوت نمودن وزور کردن باشد - سا
سینه کشیدن بر چیزی وسینه گذاشتن وسینه مالیدن وسینه نهادن - ف مرادف سینه دادن که گذشت - ابوطالب کلیم در بیان کر خضرش سینه مالد بر سر لب * فیض رحمت جرعه عام چون دور ساغر میدهد * محمد قلی سلیم تیغ کوه چون ابر بهاری سینه میمالم * نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم * میرزا صائب بوسه از تشنه لبی سینه گذار دبر خاک تا شد از خط لب لعل تو تراب آلوده * وله سینه بر سینه خم گر چو فلاطون بنهی * خشت خم را کتب خانه یونان نه نهی * ب
سینی - بر وزن چینی. ف. خوانی وطبقی باشد که آنرا از طلا ونقره وبرنج ومس سازند وکوچکترش الشبقات گویند ودر نسخه مخلص کابی خواه از چینی باشد خواه از طلا - محمد علی رایج ع. دو سینی را ز حلوا ایش تهی کرد خسروانی گفته ع. گه تبرسم زبانگ سینی وطاس * و لکن شمع وطبقی که سطح آن مشبک سازند تا فنجانهای قهوه دران گذاشته بمجلس آرند وسینی زیر قهوه نیز همانست سعید اشرف بکف سینی غلامان بناموس * ز جام قهوه پر چون چتر طاوس * محسن تاثیر روشن دل انچه از خود کم کرد کم نگردد * پیه از چراغ ریزد در سینی چراغ است * ب ن
سینین - بالکسر ع. درختی است سینینة یکی وطور سینین کوهی است بشام - ۲
سیو - بنانی مجهول وواو - ف بسیب راگویند زیرا که با با واو تبدیل می یابد چنانکه آب داؤ - عماد الدین موسوی گفته بر وزین معرفتهای پر از ریو * سر بار ا لکن ای شیخ کالیو * غلط کردم درین صورت که گفتم * نسخه ان نگار خویش راسیو * ن
سیوار تیر - با اول مکسور و یای مجهول. ف. نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته ع. بساعت سیوار تیر وساعتی کبک دری * ن
سیواس - بر وزن ریواس نام شهری است از بلاد روم معروف - ن
سُیُوب - بالضم ع. مال پنهان کرده در زمین سیب یکی - ۲
سُیُوح - بالضم وحای حطی در آخر ع. رفتن در زمین جهت عبادت - ۲
سِیوخة - بکسر اول بر وزن فروخته. ف. گیاهی است که در آب روید وبجای سوخته وآتش گیره بکار برند - سا
سُیُور - بالضم ع. جمع سیر بالفتح دوال چرم - ۲
سیورغال - بضمتین وواو معروف وغین معجمه بمعنی مدد معاش واین لفظ ترکی است از مدار ودر لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی وواو معدوله وسکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام ع غ
سُیُورغامیشی - مغولی بمعنی نوازش وتلطف باشد - از فرهنگ وصاف -
سیوس - بضم اول بر وزن خروس. ف. نام درختی است وبعضی گویند نام گیاهی است - سا
سیوشان - بتحریک وشین دوم معجمه نام قریه از هرات - درویش واله هروی در مدح خواجه سلطان احمد معروف شیخ زاده سیوشانی گوید از بهر سکون حمله او طان * چون جان شده در تن سیوشان * ب
سُیُوع - بضمتین وعین مهمله ع. رفتن آب بر شراب بهر سوی - ۲
سُیُوف - بضمتین ع. شمشیرها این جمع سَیف است - غ
سُیُول - بضمتین ع. سیلها این جمع سیل است - غ
سَیولیست - بفتح اول بر وزن ششصد بیست ف. بمعنی ناآگاهی وآگاه نبودن است وبعربی غفلت خوانند - سا
سیه - بکسر اول بر وزن نگه. ف. مخفف سیاه است ودست طافح وغلام حبشی معانی دیگر در سیاه گذشت -
سیه بادام. ف. کنایه از چشم سیاه خوبان است - سا
سیه بادام افشاندن - ف. رسمی است در ولایت که بر تابوت مرده بادامهارا سیاه کرده می افشانند - غ
سیه بهار - ف. ترکیب قلب است بمعنی بهار با فراط حضرت شیخ هزار رنگ گل راز در کنار من است * جنون کجاست که جوش سیه بهار من است * وله سیه بهار جنون آمدست کو عالم * بشانه زلف پریشان را مسیگیرم * ب
سیه پستان - بکسر بای فارسی. ف. زنی را گویند که فرزند او نماند وزنانرا گویند که هر طفل را که او شیر دهد بمیرد وسینه ش در سیاه پستان گذشت - سا
سیه پوش - ف. مخفف سیاه پوش است که شب گرد وعسس ومیر بازار ومیر شب وچاوش وشیربان یعنی شیر و پر نگهدارنده باشد - سا
سیه تاب - ف. آهن صیقل کرده را آب لیمو تر کرده بوضعی بر آتش میگذارند که بنفسجی میشود وآنرا سیه تاب میگویند - طالب کلیم نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما * گرد آئینه سیه تاب زخاکستر ماند ونوعی از رنگ سیاه که بر تیغ وقرصهای سپر ومانند آن کنند وبالفظ کردن وزدن مستعمل - ارادت خان واضح زد بر آئینه سیه تاب آه غم شبگیر ما * سرمه چشم جنون شد حلقه از نجیر ما * ملا طاهر غنی چه سان کنم دم بسمل بلند افغان را * زسرمه کرد سیه تاب تیغ قاتل مرا - ب
سیه جرده - بفتح جیم عربی ودال مهمله ف. بمعنی سیاه رنگ چه جرده بمعنی لون ورنگ است از برهان و گاهی از سیاه جرده مراد باشد شخص ملیح سبز رنگ - غ
سیه چال - بجیم فارسی. ف چاه بی آب که مجرمانرا دران محبوس نمایند ولفظ چال در اصل چاه بود ها بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف - غ
سیه چرده - ف. مخفف سیاه چرده است وآن بالا گذشت - سا غ
سیه چشم - ف. مرادف سیاه چشم که گذشت میر خسرو مرغ هوا جمله سیه چشم برد * صید زمین پیش سیه گوش مرد * - ب
سیه خانه - ف. بدبخت وخانه ویران کرده بمعنی



زندان وخیمهٔ صحرانشینان ع ب - غ

سیه خانهٔ آبنوسی. ف. کنایه از نای هست که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند - سا

سیه دست - بفتح دال ابجد وسکون سین بی نقطه وتای قرشت. ف. مردم بخیل ورذیل وشوم ونامبارک را گویند - سا

سیه دل - ف. کینه ور - فر

سیه دیده - ف. مرادف سیاه چشم وسیه چشم که گذشت - خواجه جمال الدین سلمان ؎ تا بهر صباح شاهد مه روی صبح را ✦ پیش از سپید وبرزده کرده خضاب روی ✦ خصم سپید کار سیه دیده ترا ✦ باد اسیاه گشته بدود عذاب روی ✦ - ب

سیه رو - ف. در سیاه رو گذشت - فر

سیه روز - ف. بمعنی سیاه روز که گذشت - ب فر

سیه روزگار - ف. بمعنی سیاه کلیم که گذشت صائب ؎ بدست تهی میکشایم گرهها ✦ ز کار سیه روزکاران چو شانه ✦ - ب

سیه زبان - ف. شخصی که زیر زبانش سخت سیاه باشد ونفرین او تاثیر داشته باشد واو را شق سیاه نیز گویند - میر آلهی ؎ پیک بشارتی شد واشک سفید بی ✦ سهم سعادت آمده آه سیه زبان ✦ صائب ؎ خط تیغ در قلمرو رخسار او گذشت ✦ آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش ✦ طاهر وحید ؎ یارحم کن بصبح وصالم در انتظار ✦ یا از سیه زبانی شبهای ما بترس ✦ ب

سیه زن - ف. همان سیاه زن که گذشت - ب

سیه سار - ف. نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است - حکیم سنائی گفته ؎ سفله گرد زمال وجاه سفیه ✦ که سیه سار بر نتابد پیه ✦ وعموماً بمعنی سر سیاه است چنانکه ناصر در صفت قلم گفته ؎ آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار ✦ زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار ✦ همواره سیه سر شش ببرند از یراک ✦ هم حلوت مار است وببرند سر مار ✦ - ن

سیه ستر - بفتح سین بی نقطه وسکون را ی قرشت

ف. کنایه از آدمی زاد باشد وقلم نویسندگی را نیز گویند

سیه سرو - ف. نوعی از سرو وآنرا سرو سیاه نیز گویند ملا طغرا ؎ بسکه طغیان کرد بی او در گلستان گریه ام ✦ شد سیه سرو از نم اشک آه دود آسای من ✦ - ب

سیه سنبل - بضم سین ثانی. ف. بمعنی سیسنبر است وآن سبزی باشد درمیان پودنه ونعناع - سا

سیه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب پر گفتن - طغرا ؎ فقیه اگرچه سیه شد زبانش از تکرار ✦ نیافت مسئله چو کلک تنک شق زکتاب ✦ محسن تاثیر ؎ حذر ز تیره روزی باید اهل سخن کردن ✦ زبان چون شد سیه ویران کند شهری بنفرینی ✦ - ب

سیهک - بفتح اول وثالث. ع. خاک که آنرا باد برداشته باشد وباد سخت - ا

سیه کار - ف. کنایه از مردم بدکاره وفاسق وفاجر بدروزگار باشد - سا

سیه کاری - ف. کنایه از ظلم وشوخی - غ

سیه کاسه - ف. کنایه از مردم بخیل وممسک - مصرب

سیه کام - ف. بدبخت ونامراد - غ

سیه گلیم - بکسر کاف فارسی. ف. بدبخت وسیاه روز بیدولت که همیشه پریشان ومفلس باشد - سا

سیه مست وسیاه مست - ف. بمعنی بدمست وبسیار مست - غ

سیه مغز - ف. کنایه از شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کرده وخلل دماغ داشته باشد - ب

سیه نامه - کنایه از مردم فاسق وفاجر وگنهگار وبدکاره ونامه سیاه باشد - سا

سیهه - بکسر اول وفتح ثانی وثالث - ف. کنایه از زن بدکاره وقحبه وفاحشه باشد - سا

سیهوج - بفتح اول وضم ثالث. ع باد سخت وتند - ا

سائیس - ف. آنکه تیمار اسپان کند - سلمان گفته ع. ای شیبی مرکبانت سائیس نجم رواق ✦ سائیس عربی است یعنی سیاست کننده وسائیس نجم رواق

کنایه از مریخ است وسئیس خانه بارگی را گویند که در سفر از جل ونمد وسطل اسپ باشد وسئیس بمعنی رائض اسپ آمده وقتی گفته ام ؎ آن فریدون فر فرخ رخ داراب سریر ✦ آن سکندر رو بهمن تن سهراب سئیس ✦ - ن

باب الشين المعجمة
ش

از شان اوست که بقوقانی بدل شود چون رخت ورخش مرکب سواری وبخت وبخش بمعنی حصه ونصیب وبسین مشترکست در عربی خواجه نظامی ابیات گره برد وال کمر کرد سخت ✦ بجنگ دوالی روان کرد رخت ✦ کریوه بلند است وسیلاب سخت ✦ مپیچان عنان من از راه رخت ✦ یعنی از راهی که مرکب من از آن بآسانی بگذرد - وبجیم تازی چون کاشش وکلاج ترجمه لیت وکنکاش وکنکاج بکسر کاف تازی مشورت کردن وسر آغوش وسر اغوج گیسو پوش زنان چنانکه بیاید حکیم نزاری ؎ درین مصالح کنکاج رفت با اصحاب ✦ بجمع گفتند القصه سوی خانهٔ گرامی ✦ خواجه شیراز ؎ فتاد در دل حافظ هوای چو تو شهی ✦ کمینه بنده خاک در تو بودی کاج ✦ وبجیم فارسی وبسین مهمله وبرد وبالعکس چون باشان وپاچان - بباء فارسی وشارک وسارک بفتح رای مهمله نام جانوری است که در هندوستان بهم رسد وسارج بجیم تازی مبدل وسار مخفف آنست - بهرام ؎ خروشان بر سر کهسار سارک ✦ که باد اجشن نوروزی مبارک ✦ افضل الدین خاقانی ؎ سار از تو مشعبه چمن گشت ✦ هندوی چهار تاره زن گشت ✦ وشنج وسنج بالفتح کفل وسرین - ناصر خسرو گفته ؎ اندیشه کن از بند دام روکه بندت ✦ پیش تو بپا لیست وتو بنشسته بشنج ✦ ودر سروری است شخ بغین معجمه جوال وشمس فخری مرادف شنج کرده وگفته ؎ بفرمانش حیوان وانس وپری ✦ همه داغ دارند بر شنج وغنج ✦ واین اغلب که مجاز است - وبلام چون اسیغول مبدل اسپ کوش تخمی دوائی که مانا ست بگوش اسپ وبها چون غژنبش وغژنبه بضم غین معجمه ورای مهمله وتقدیم نون بر بای تازی بمعنی بانگ وفریاد و

گزارش وگزاره بضم کاف فارسی تعبیر خواب گزارشن
بنون بعد الشین مزید علیه آن و یازش و یازه بتحتانی حرکت
وجنبش وازین مرکبست تب یازه مرادف تب لرزه و شب
یازه مرادف شپرک و دیر یاز بمعنی زمان دراز و دیر باز بموحده
تصحیف آنست و پاشنگ و پاهنگ بیای فارسی خیاری
که برای تخم نگاهدارند منجیک ؎ آن سگ ملعون برفت
این سد را از خویشتن + تخم را مانند پاشنگ اندران
برجای ماند + اوحدی ؎ اوحدی از دیر یاز خفته نیست
ای غزال + تا نشود ناامید زو بنیوش این غزل + کمال
اسمعیل ؎ فراموشت کنم گفتی نزودی + مرا از دیر یاز این
نکته یاد است + بهرام ؎ چو بشنید وغد وگزارشن خواب
سوی خانه بگرفت راه شتاب + شیوای طوس ؎ مراین
خواهم از الحمد پیش او + مگوی و زنادان گزارش مجو + ملا عبد الله
هاتفی ؎ چو دریا برفتن غژنبش کند + زمین آسمان را ز
جنبش کند + و شین مصدر و ماضی در مضارع و امر
برابدل نشود چون کاشتن و کاشت و میکارد و بکار
و برداشتن و برداشت و می بردارد و بردار و انباشتن
وانباخت و می انبارد و بینبار و گماشتن و گماشت
و میگمارد و بگمار و گشتن و گشت و میگردد و بگرد و در آخر افعال
افاده معنی او را و برای او کند و بینهما فرق است تحقیق
چون گفتش و دیدش گفت او را و دید او را و زاند و خفتش
و قبا دوختش زاند دخت برای او و قبا دوخت برای او
و در آخر اسما فایده ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند
چون اسپش و غلامش اسپ او را و غلام او را و بدین معنی
بمعنی او را اشان جمع آنست و ضمیر منصوب بعد از او را زائد
هم باشد - فردوسی ؎ چو او را بدیدش جهان شهریار + نشاندش
بر خویشتن نامدار + و شین در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان
کردن حال سلم پیش فریدون ؎ بگفتش بدان شاه گشته
پسر + پیام دو فرزند بیدادگر + ای بگفت بدان شاد الخ و
آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع است غلط است چه
شین ضمیر مرفوع نباشد و از بعضی اشعار مستفاد میشود
که بمعنی خود و خود را نیز آید مثلا مولوی معنوی در دفتر ششم
در حکایت مرید شیخ ابو الحسن خرقانی فرماید ؎ چون بعد

حرمت بزد حلقه در گوشش + زنان برون کرد از در خانه شرش +
ملا رونقی همدانی ؎ رفو کردیم چاک سینه اما رفت دل
بیرون + چو آن مفلس که از بی رونقی بندد دکانش را +
ملا حشی ؎ این عشق بلائی است شنیدی که چها دید +
یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت + مولانا ساقی ؎
مردیم از لبش نوازد بخنده + ما را که جان ازان لب خندان
دریغ داشت + و حق آنست که در همه این ابیات نیز معنی
او را است غایتش در بعض مواضع حرف رابطه حذف
شده است فتامل و در دانش و بینش و دهش و بخشش و
امثال آن افاده معنی حاصل بالمصدر کند و ماقبل این شین
همیشه مکسور باشد و قافیه آن با کلمه که ماقبل آخرش مفتوح
بود از عیوب غیر ملقبه قافیه است لیکن از مدار الافاضل
مفتوح نیز متحقق میشود پس بهر دو حرکت صحیح باشد
افضل الدین خاقانی ؎ حاتم کرم و نظام بخششش +
بل هر دو رکابدار رخشش + خواجه نظامی ؎ سنان
کشش یکی نیزه کسی ارش + بآب جگر یافته پرورش +
و افاده معنی نسبت نیز کند چون پوپش بهر دو بای فارسی
ههاسته لال پوپک و پوپو و پوپه بهمین معنی و پوپ کاکل
مرغان باشد و آن پری چند است از پرهای مقرری در ان
تر شمس فخری ؎ بدارای که از انعام عامش + بود طوق
حمام و تاج پوپه + سراج قمری ؎ بر شاخ ثنای تو اگر
نیست نوازان + فرق سر او باد بده شاخ چو پوپو + هندوشاه
؎ الا تا باز گویند از سلیمان + که با بلقیس وصلش داد
پوپک + تا آخرش بالش و بالین تکیه که زیر سر گذارند اگر
گفته شود که ماخوذ است از بال بمعنی پرهای بازوی مرغان
چه آنرا در اصل وضع از پرهای مذکور می آگنند و از پشم
نمی آگنند درین صورت بالش صحیح نمی شود مگر بمجاز پس
بهتر آنست که گوییم ماخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن
و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خواب است و گندش
بوزن و معنی گندک و رشیدی گوید ظاهرا هندی است
و اغلب که مشترک است در هندی و گندبوی ناخوش اگویند
و چرپش و چرپو آنچه بر سر شیر و لعاب مانند آن بندد و چربی
حیوانات مولوی معنوی ؎ چرپش آنجا دان که جان

فربه نشود + کار ناامید آنجا به نشود + و گاهی بالش بمعنی مسند
و بساط نیز مستعمل شود چنانکه درین بیت ؎ تا که نشست
خواجه بر بالش + بالش اندر ز ناز در بالش + و این حرف
بحساب ابجد سه صد باشد - از جواهر الحروف و غوامض سخن
شاوشه - ف. مخففات شاه که بیاید و برین قیاس
پادشاه و بادشاه و شاهنشاه و شاهنشه و شهنشاه و شهنشه
و شا بر وزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد - ب
شاء - بالفتح ع. کلمه زجر است مقصور از شاءشاء - ا
شابّ - در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی
مخفف بمعنی مرد جوان شباب بالفتح جمع و منه الحدیث
سیّدا شباب اهل الجنّة ولا یجمع فاعل علی
فعال غیره شبّان بالضم شببة بالتحریک مثله - غ
شاباش - ف. کلمه تحسین است مخفف شادباش
و بمعنی نیاز و پیشکش و تحسید یعنی شاد کردن - شفائی ؎
خواهر کز ری کرد تکلف به برادر + مادر دو طبق کوفته شاباش
پسر کرد + طغرا ؎ تحسین ستان کیوان کلاه + شاباشهای
زر مهر و ماه + بمعنی نیاز و پیشکش سلطان علی بیگ بهی گوید ؎
چین بر ابرو زد کمان ناز یار + جان و دل شاباش پا انداز
یار + ظهوری ؎ کشد زهره از کوس بی اختیار + لب شاباش
رقاصیش گوشوار + حکیم سوزنی ؎ گر سیم دهی هزار
احسنت + ور زر بخشی هزار شاباش + ملا تشبیهی ؎
کدامی سرو از باد گل اندامی برقص آمد + که همچون غنچه مشت
از پی شاباش پر زر شد + ب منص
شاباناک - بفتح نون و سکون کاف فارسی. ف.
داروی است که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند و بشیرازی
تس سگ گویند و معرب آن شاباج است علت
صرع را سود دارد - س
شابّة - بتشدید موحده ع. زن جوان شوابّ جمع
شابران - بضم ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و
بنون زده - ف. نام ولایتی است از شیروان - ن
شابرن - بضم ثالث و فتح رابع و سکون نون. ف.
نام فولاد معدنی باشد - س
شابرومی - بکسر ثالث و رابع بواو رسیده و

میم بتحتانی کشیده و فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از
فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد
گرم و خشک است درسوم و چهارم - سا که
شَابِلْ - کصاحب ع. شیر که دندان آن در هم آمده باشد
و کودک پر بدن تازه جوانی - ۲
شَابِنْ - کصاحب ع. کودک نازک اندام پرگوشت ۲
شَابُود - بفتح واو بروزن چارقد - ف بمعنی هاله و
طوق و خرمن ماه باشد - سا
شَابُورد - بسکون های ابجد بروزن لاجورد - ف
بمعنی شابود است که بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد بمعنی
بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است ظاهر اتصحیف
خوانی شده باشد والله اعلم - سا
شَابُوران - برای قرشت بروزن آسودن ف مثله
شَابَهار - بفتح ثالث و ها بالف کشیده و برای قرشت
زده. ف. نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه
سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی درین باب
گفته ــه بامن بشابهار بهم بوده چاشتگاه ٭ ماه من آنکه
رشک بر زود و هفته ماه ٭ گفت این فراخ پهنا دشت
گشاده چیست ٭ گفتم که عرضگاه شه بعید و سپاه ٭ گفت
آن هزار و هفتصد واند کوه چیست ٭ گفتم هزار و هفتصد واند
پیل شاه ٭ گویند که آنجا بتخانه بوده موسوم به بهار مسعود
سعد گفته ــه همه شادی شابهار گذران ٭ شد شگفته
بهار دولت تو ٭ - ن
شَآبِیب - ع. جمع شُؤبوب کعصفور یک دفعه
باران و پاره از بزرگ قطره و حد هر چیزی و شدت رفع آن و آنچه
اول ظاهر شود از حول چیزی و سختی گرمی آفتاب و خط و
ارتفاع آن - ۲
شَاپور - با بای فارسی. ف. نام پادشاهی بوده از اشکانیان
که زکریای پیغمبر بعهد او شهادت یافت و شاپور نام دو پادشاهان
ایران متعدد بوده اند چه شاپور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده
بوده اند و خود بسر خود نیز بسلطنت رسیدند و شاپور ابن اردشیر
در ساسانیان دوتن بوده اند و در کتابی دیده ام شاید از
مشارق الانوار شیخ رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل از

قول علی عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن
محمد عسکری پس گفت یا علی نظر کن بزیر پای خود بدرستیکه
تو بر بساطی هستی که نشسته اند بران بسیاری از انبیا و ائمه
و آن نعل که برپا داری نجس و پلید است دور کن پس اشتداعای
دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من کشیده
بینا شدم و دیدم بران بساط نشانها و صورتها و آنحضرت
فرمود این نشان پای آدم و این محل نشست اوست
و بترتیب جای تمام انبیا را معین نمودند تا رسید بالیسع
و ذوالقرنین پس فرمود این جای پای و نشان شاپور
بن اردشیر است و پس ازان اجداد حضرت رسول را نام
بردند تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از امیر المومنین
علیؑ تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده درین نامها
شک کننده در خدا است پس فرمود بپوش چشمت را باز
گشتم بحالت اول و بساط را ندیدم چون نام شاپور اردشیر
درین جمع غریب بود لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم
گردید و نام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس در حوالی
کازرون در ده فرسخی کابل قصبه ایست بدین نام هزار باب
خانه دارد نوشته اند اهالی آنجا صاحب حسن و جمال اند - ن
شَاپورگان - ف. نام کتاب مانی نقاش است که
بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین
تازه کرد و او شاگرد قادرون بود و از مذهب مسیحیان و
وزردشتیان خبر کامل داشت و در هر دو تصرفات بسیار
و مولد او دهی از بابل بوده و نصاری هم او را فوربین فوس
میدانند و او تالیفات بسیار دارد و آخر احضار کرد او را
بهرام بن هرمز ملزم کردند و کشتند او را و او در صنائع نقاشی
مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند و ملت اباحة
داشته اند ادیب صابر ترمذی گفته ــه به بت پرستی
بر مانوی ملامت نیست ٭ اگر چه صورت تو صورتی است
در ارتنگ ٭ و در برهان گفته شاپورگان پولاد معدنی را
گویند و معرب آن شابورقان است - ن
شَاة - گوسفند و این لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند ع
شَاتَل - بکسر فوقانی و سکون لام. ف. دلی دی است
مانند کمانچه خشک که آن را بشیرازی روشنک خوانند و

معرب آن شاطل است - سا
شَاتِن - بکسر ثالث و سکون نون ع. بمعنی بافنده - ۲
شَاتُو - بتای فوقانی - ت. بمعنی زینه و نردبان و بتازی
سلم خوانند - ابونصر نصیرای بدخشانی ــه کجا بر کنگر
قصرش کمند افگن توان گشتن ٭ کجا بر بام گردون میتوان
بنهاد شاتو را ٭ وله ــه کمند زلف ترا دست میزند عاشق
که آشنا نبود بام وصل شاتو را ٭ - ب
شَاجِب - بکسر جیم ع. اندوهگین و هلاک شونده و وادی
است بعرمه و مرد بسیار فسوس کننده و بر گوی و زاغ
سخت بانگ - ۲
شَاجِن - بکسر جیم و سکون نون. ع. اندوهگین - ۲
شَاجِنَة - بکسر ثالث و فتح نون ع. راه اعلای
وادی یا راه وادی یا وادی درخت تاک شواجن جمع ۲
شَاحِم - بکسر حای حطی و سکون میم ع. پیه خوراننده و پیه
فروش و پیه دارنده - ۲
شَاحِی - بکسر ثالث. ع. گشاده دهان - ۲
شَاخ و شَاخه - ف. شاخ درخت و شاخ حیوانات
و دست آدمی از کتف تا سر انگشتان و پای آدمی از ران تا
انگشتان چنانکه کشتی گیران گویند دست درد و شاخش کرد
یعنی در میانه دو پایش کرد و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا
شود و آنرا شاخابه بموحده نیز گویند و پیاله شراب و قیل باده ممزوج
بگلاب صاحب فرهنگ گوید که از مردم ثقه شنیده شد که در
ولایت گرجستان شراب بوزه بشاخ گاو و بزکوهی میانه
تهی میخورند شمس طبسی گوید ــه شاخ گران زن مرغ پیش
این جهان ٭ خون قدح خور مخور پیش غم آن سرای ٭ و چاک
و شکاف منصور شیرازی ــه فتاده در سرش از باده
شبینه خمار ٭ بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ ٭ زده
بسنبل پرتاب شانه و زخم او ٭ چو شانه سینه صاحبدلان
شده صد شاخ ٭ و چیزی است که باروت دران انداخته
بر کمر بندند میرزا طاهر وحید در تعریف تفنگ ــه بود یار ما
فتنه را چون بهار ٭ بهر جاست شاخی از و فتنه بار ٭ وله ــه
کسی را که این شاخ سر زد بسر ٭ باین شاخ زد کله با شیر نر ٭
و ظاهرا در ایران شاخ مذکور را بر سر می بسته باشند اما معنی

اول بلند شکسته و در شم از صفات و دست از تشبیهات او دست و سند آن در دست بدمدان گرفتن گذشت و با لفظ رستن و نشاندن و راندن و شگفتن و شکستن و بریدن و برکندن و زدن مستعمل و پسین مرادف بریدن است میر خسرو ـ مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز * خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز * میرزا طاهر وحید ـ تا زند یار با عاشق نگردد آشنا * بی بریدن شاخ را پیوند کردن مشکلست * طالب آملی ـ سرتا قدم از ضعف تحریک نسیمی * دور از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم * واله شو و سر سبز و آرد میوهٔ شاداب چون طوبی * بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی * میر معزی ـ شاخ شادی و طرب مشتان بنام دوستان * تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار * حکیم زلالی ـ تا رستن شاخهٔ امیدم * در زیر گل چمن کهن شد * و عطر گریه زبادر انیز شاخ گویند چه آن نیز در شاخ آهو ریزند و لسبایر بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده فردوسی گفته ـ چه مردی بدو گفت با من بگوی * که هم شاه شاخی و هم شاهروی * ـ ب ان

شاخ آبنوس ـ ف. کنایه مجمر آبنوس ـ غ

شاخابه ـ بثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچک را گویند که از رود خانهٔ بزرگ یا رود خانه که از دریا جدا میشود جدا کنند و آنرا العربی خلیج گویند ـ ک ان

شاخ از پشیمانی بر آمدن ـ کنایه از غایت پشیمان شدن ـ محمد سعید اشرف ـ غزال گر نبود میدا نشست لاف یکسانی * بر آمدست کنون شاخش از پشیمانی * ـ ب مص

شاخ آفتابی ـ ف. خطوط شعاعی ـ ب

شاخ آهو ـ ف. کنایه از کمان و سند آن در چشم گور گذشت و بمعنی وعدهٔ دروغ تنها لفظ شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه تمام عبارت برات عاشقان بر شاخ آهوست * که بدان مثل زنند و این خود بی تکلف درست میشود بی آنکه ارتکاب معنی اول کرده آید یعنی برات عاشقان بر شاخی است که حصلی ندارد و با بدست نمی آید بر این قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت محسن تاثیر ـ بنوعی خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری

بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد * ـ ب

شاخ بدیوار و شاخ بر دیوار ـ ف. بمعنی گردنکش و مغرور ـ ظهوری ـ ای خلق تو مشغوف بخلق آزاری * همواره لبسر میبرنا هموار * سرزوریت از خریست تا کی بهری * از گاو گروبشاخ بر دیواری * میرزا صائب ـ مغز نش ز نسیم سحری گشت پریشان * زین جرم که شد شاخ بدیوار شگوفه * سلیم ـ باغبان چمن بود دلگیر * از درختان شاخ بر دیوار * ـ ب

شاخ بر آوردن ـ ف. بنهایت خجالت و انفعال کشیدن گویند او را چنان تر آوردم که شاخ بر آورد ـ ب

شاخ بشاخ شاخ در شاخ ـ ف. کنایه از دور دراز و گوناگون ـ شیخ نظامی ـ بدین امید ها شاخ در شاخ * کرجهای تو مارا کرد گستاخ * و در بعضی از فرهنگها شاخ بشاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است ـ ب ان

شاخ بن ـ ف. لفظ بن اکثر بمعنی درخت مستعمل میشود چون نخلبن و سروبن و گلبن و خاربن لیکن تنها مستعمل نیست و از ترکیب شاخ بن مستفاد میشود که تنها نیز آمده باشد در بنصورت لفظ شاخ را مضاف سوی بن باید خواند والا بی معنی میشود ـ میر خسرو ـ زباغ تو منتر نگهی خواستن می آوردن و مجلس آراستن * گلی چیدن از وی بهر شیوهٔ چشیدن هر شاخ بن میوهٔ * ـ ب

شاخ بهانه ـ ف. کنایه از شقوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ او شاخ پیدا کرد یا شاخ در شاخ گشت ظهر ـ تا نجو جنبیدهٔ از یکدگر یا شیده است * بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی * ـ ب

شاخ پیوند ـ ف. از عالم نهال پیوند و برگ پیوند حاتم بیگ بن احمد بیگ همدانی ـ ز بس بیگانه ام از آشنایان غریبم در وطن چون شاخ پیوند * ـ ب

شاخچه ـ ف. تهمت و افترا ـ طالب آملی ـ هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب * اگر بغیر در انتم ببین جهانیدم * ـ ب مص

شاخچه بندی ـ ف. تهمت سازی ـ میر الهی همدانی ـ تنها مستی نگهش فتنه پسند است * از هر نگهی نرگس او شاخچه بند است * ـ ب

شاخدار ـ ف. نقرهٔ خالص و ویژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه در مبحث خود معلوم شود * ـ ب

شاخ در شاخ ـ ف. مرادف شاخ بشاخ که گذشت ـ ب

شاخ زر ـ بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ف. در خزائن سلاطین از زر شاخها نگهدارند ـ سلیم ـ ز برگهای خزان بر نهال شاخ زری است * چه کیمیاست که طالع بباغبان داده است * ـ ب

شاخ زرین ـ ف. کنایه از قلم ـ ب

شاخ زعفران ـ ف. در عرف هند بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند ـ سراج المحققین گوید ـ به پیش جلوهٔ او نیست سرخرو نوروز * بملک هند بود شاخ زعفران هولی ـ ب

شاخسار و شاخسارہ ـ ف. جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه یک معنی سار همین است حکیم سنائی گفته ـ راو یار از در شمار شاعران مشمر که هست * جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار * سلیم ـ بقصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی * ز شاخسارهٔ شمشاد اره را چه غم است * و دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در وسوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان بمفتول سیم از آن میان کشند و آنرا شفشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه کش بود چه فا بدل واو است ـ ن ب

شاخ شست ـ مراد از دنیا ـ از فرهنگ سکندر نامه

شاخ سمن ـ ف. از اسمای معشوق است که کنایه از قد محبوب باشد ـ ب ان

شاخ سنج ـ ف. از عالم سخن سنج ـ ملا طغرا در تعریف طیلسان ـ بخشش گر بود نور را شاخ سنج * رسن باز او خواندش گاو گنج * ـ ب

شاخ شاخ ـ ف. گوناگون و رنگارنگ و پاره پاره ـ ب

شاخ شاخ شدن گلو ـ ف. پاره شدن گلو از قراءت بصوت بلند چنانکه بگوش مستمعان دور هم تواند رسید خواجه نظامی ـ میندیش از آن گلهای فراخ * که آوازه

گردد گلو شاخ شاخ - ب

شاخ شانه و شخشانه بشین دوم نیز معجمه و نون - ف - در جهانگیری قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی بر یک دست و شانه بر دست دیگر بر در خانه و پیش دکان مردم ایستند و آن شاخها را نوعی بمالند که از آن شاخها آوازی منکر بر آید تا مردم از استماع آن ستوه آمده زود چیزی بایشان داده از سر وا کنند و اگر احیاناً اهمالی بمیان آید کاردی برکشیده بر اعضای خود زنند و مجروح سازند و خجل شده در مقامی که کسی از شخصی چیزی خواهد و او ندهد پس گوید که چون حاجت مرا برنمی آری ترا یا خود را میکشم پس آن شخص میگوید که با چه شاخشانه میکنی ای چه متر سانی و گاهی بمعنی خودنمائی نیز مستعمل شود و نیز بمعنی خودنمائی و تهدید نمودن و ترسانیدن و بالفظ رفتن نیز بهمین معنی است - نورالدین ظهوری ؎ رندان ز شاخشانه هردم چه در هم اند ٭ کرد انچه محتسب بظهوری عسس نکرد ٭ محمد سعید اشرف ؎ گهی فتنی بتکلیف بهانه ٭ بشمشاد از رعونت شاخشانه ٭ وله ؎ آهم رود از سر بهانه ٭ بر گاو سپهر شاخشانه ٭ میرزا عبدالغنی قبول ؎ هلاک طرهٔ مشکین آن سیه چشمم ٭ که شاخشانه رود آهوان صحرا را ٭ و جناب سراج المحققین میفرمایند که هرگاه فعلی با با و بیار ندهر ا داران همین فتن خواهد و در اشعار ظهوری شاک مجاز بالحذف است - سالک قزوینی ؎ زلفش کمان حلقه اگر زه کند چنین ٭ آرام هاکباده این شاخشانه نیست ٭ محمد زکی ندیم ؎ چشم ندیم ناتوان سیلاب خون سازد عیان ٭ این دجله تا با شد وان شخشانه بر جیحون کند ٭ در کنگ بیاید بسن

شاخ شکستن - ف - ادب کردن و از خودسری باز آوردن سلیم ؎ مغرور بحسن خویشتن بود ٭ زلف تو شکست شاخ سنبل ٭ ب

شَاخِص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع بمعنی مسافر و منه الحدیث فَلَوْ يَزَلْ شَاخِصًا فِي سَبِيلِ اللهِ و تیر که از بالای نشانه درگذرد و در لغت بمعنی مراشخاص را یا مجرد را و مردم چشم باز مانده و حیران - ا غ

شاخ صنوبر - ف - از اسمای محبوب - حضرت خواجه شیراز ؎ من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم ٭ که

هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آرد ٭ - ب

شاخ غزال - ف - غزال بالفتح آهو بره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت شاخ بطرف غزال درست شده - میرزا طاهر وحید ؎ زبان نترم نگاه توام چو شاخ غزال ٭ چنان نتافته بر یکدگر که باز شود ٭ و عجب آنکه شاخ آهو پیچ و خم دارد و گره ندارد و اساتذه گره نیز بسته اند - میرزا صائب ؎ عقد حرص از مرور زندگی گردد زیاد ٭ شاخ آهو پر گره از کثرت سال خود است ٭ پس دفع شد اعتراض میرزا محمد زمان راسخ برین شعر میان ناصر علی که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد ؎ غمت آنجا که دار د ماتم شوریده حالان را ٭ پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را ٭ سالک یزدی ؎ از بس بدشت کرده ام آشفته نالها ٭ چون لف دلبران شده شاخ غزالها ٭ و کنایه از هلال ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ در حدود باختر آهوی دشت خاوران ٭ چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید ٭ - ب

شاخک - ف - اکلیل الملک را گویند - فر

شاخ گل - ف - از اسمای محبوب است - میرزا رضی دانش ؎ ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میماند ٭ بدلها خار خار جلوهٔ مستانه میماند ٭ محمد قلی سلیم ؎ بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر ٭ بهار در چمن امروز میهمان گل است ٭ - ب

شاخ گل بر سر زدن - و مانند آن از عالم مسواک بر سر زدن - ملا محمد علی واحد تخلص ؎ از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزنند ٭ تا بنان از نقش پا گل بر مزارم ریختند ٭ محسن تاثیر ؎ بر سر سرو چمن گوئی که قمری پر کشود ٭ سرو ناز من چو بر سر شاخ سنبل میزند ٭ ب

شاخ گوزن - ف - کنایه از هلال - افضل الدین خاقانی ؎ کرده در آن خرم فضا چند گوزنان چند جا ٭ شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده ٭ ب

شاخ گیسو - ف - کنایه از پارهٔ موی که یکجا جمع شده باشند و آنرا بهندی لَٹ خوانند - خواجه نظامی ؎ ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد ٭ بنفشه بر سر گل دانه میکرد ٭ ملا طغرا ؎ چو آید برقص آن بت خوش ادا ٭ شود ز یورش از عنوان از صدا ٭ گل عیش از گلبن روی او ٭ برد ذوق از شاخ گیسوی او ٭ - ب

شَاخل - بر وزن داخل - ف - نام نوعی از غله است که از آن نان پزند - حکیم خاقانی گفته ؎ منیجوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس ٭ نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش ٭ و آنرا شاخول نیز گویند که بهندی کاکتر خوانند بضم خا هم آمده - ن غ

شاخ ناشکسته - ف - بی ادب و خودسر - حاجی محمد جان قدسی ؎ جوان از ملامت گرفتش به تیر ٭ کمانی چون کمان شاخ ناشکسته پیر ٭ ب

شاخ نبات - ف - شاخهای چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شیراز و این قول عوام است خواجه شیراز ؎ این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد ٭ اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند ٭ حضرت مولوی معنوی ؎ بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت ٭ بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن ٭ محسن تاثیر ؎ دل خویش را یا آن بت شیرین بهانه نیست ٭ بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه نیست ٭ میرزا عبدالغنی قبول ؎ خط چرا از لب لعل تو دمید ٭ گر ندارد بت من شاخ نبات ٭ و ظاهراً شاخ قند نیز بهمین باشد - میر خسرو ؎ بهنگام لب ساغر مزیدن را ٭ نسیم خلق آید در دمیدن ٭ بصحرا میشکر نی بند گردد ٭ نبات زهر شاخ قند گردد ٭ ب

شاخ نرگس - ف - از اسمای محبوب - خواجه شیراز ؎ هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد ٭ گلرخانش دیده نرگسدان کنند ٭ ب

شاخ انگور - ف - نام دوائی است - فر

شاخ و برگ و شاخ و برگ ساختن - ف - کنایه از طول و عرض در حرف و حکایت - میر معصوم کاشی ؎ بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون ٭ عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگ ساختند ٭ سعید اشرف ؎ انچه گویم خالی از اصلی نباشد چون نهال ٭ گرچه بر وی شاخ و برگ افزوده اند چون نوبهار ٭ - ب

شاخول - بروزن شاغول ف. بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد - ر ن ه

شاخه - ف. بهمان معنی شاخ است که بهانجا گذشت فرب

شاخی - بثالث وتحتانی رسیده - ف. چوبی باشد سه شاخه ودسته هم دارد که دهقانان بآن غله کوفته شده را برهوا دهند تا دانه از کاه جدا شود - سرا

شاد - بروزن باد - ف. بمعنی خوش وخرم واصلا از وتادر مستعمل - میر معزی ؎ بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری * تو شاد باقبال وهمه خلق بتو شاد * وجناب خیر المدققین میفرمایند باید دانست که صلاح وتقوی ودینداری را دو مرتبه است یکی ادنی که اینکس بدشمن خود هم آزار نرساند وقاصد ایذای آن نشود ولیکن اگر خود بخود از غیب او را سرزنشی ویاد اشتی عارض شود موجب تفریح دل اینکس گردد چنانچه شاعر گوید ؎ هرچند که آزرده زبیداد نگردیم * آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم * دوم اعلی که اینکس خود البته ساعی آزار وی نیست لیکن اگر بحسب اتفاق او را از خارج هم گزندی برسد از ین معنی نیز شاد نگردد بلکه غمگین شود چنانکه در تیغ خواجه نظامی ؎ یار دکس جز بنکی بیاد * نگردد براند وه کس نیز شاد * انتهی - وبمعنی پر وبسیار چون شاداب مرادف سیراب وشادخوار یعنی بسیار خورنده ونیز شاد بمعنی شراب وشادخوار بمعنی شرابخوار وبمعنی شراب بسیار خورنده - فلکی گفته ؎ طبع تو باد شاد خور مے بگفت زجام زر * گلرخ دلبرت بیرهغم وسرخ دغا کله * ابو طالب کلیم ؎ چشمه ساری شده است از نمک شادم چشم گریان کلیم از سراب افتاده است * ب ن

شاداب - ف. بمعنی سیراب وتر وتازه ویرآب فرب

شادابی - ف. سیرابی وتری وتازگی - فر

شاد آرام - ف. نام عقل سپهر آفتاب است - ن

شاد اسپرم - بکسر همزه - ف. نام گلی از اقسام ریحان است ومنبت آن زبلاد عرب باشد وخوش اسپرم بهمان است - سه

شادان - بروزن نادان. ف. بمعنی خوشحالی کنان باشد وزنان فاحشه ومطربه را نیز گویند - سرا

شادانج - ف. نام داروی است - فرهنگ

شاد باد - ف. نام پرده ایست از موسیقی - ن

شاد باش - ف. کلامی است که در مقام تحسین گویند وشاباش مخفف آنست ونیز کنایه از عطا وبخشش وبمعنی انچه شاد کردن کسی بشد مأخوذ از تهنیت بالفظ کردن مستعمل - میر معزی ؎ من چون شنیدم از دور آواز مطربان وان شاد باش گفتن وآن نوش باد خر * - ب

شاد بهر - بروزن یاد بهر - ف. کسیکه از تمتعات دنیوی بهره وافر داشته باشد - خواجه نظامی ؎ یکی روز فارغ دل وشاد بهر * بر آسوده بود از هوسهای دهر * شیخ شیراز ؎ پسر را همی گفت کای شاد بهر * خرت امیر یاد ادان بشهر * و نام کنیزکی هم بوده مانقی وتحقیقات این لغت در شادخوار بیاید - ب

شادح - بکسر ثالث وسکون حای حطی ع. گیاه فراخ - ۲

شادخ - بکسر ثالث وسکون خای معجمه ع. کودک وجوان ودیره نازک وتر وتازه وبمعنی کارنار است مائل از توسط واعتدال - ۲

شادخ وشادیاخ - بدال مکسور - نام شهر نیشاپور ومنسوب بدان شادخی میگفته اند حکیم انوری گفته ؎ دی زمن پرسید معروفی زمعروفان بلخ * از نشاپورشیده چون دارم عزیز شادخی * مقیر مؤلف گوید شهر نیشاپور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده وآنرا ایران شهر میخواندند ودار الملک غلب واکثر پادشاهان قدیم ایران بود ولهراسپ شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت ویادشاهی بزرگ خود بگشتاسپ داد وببلخ رفته درآتشکده عظیم موسوم بنوبهار بماند ودر آبادی ایران شهر وقتی خللی راه یافت شاپور از نو آنرا بساخت وبنام او معروف شد گویند شاپور آنرا ازینجه بخواسته وندا در بخید ومی بعد از ید را ایران شهر را ویران ساخته وبنام خود نیشاپور را بنیاد نهاده ودر وقتی شهر یاری دیگر درآنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سور وسرور وشادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاده وآن نیز مرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است وشادخ مخفف شادیاخ - ابن یمین گفته ؎ یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است * یارب این یا چشمه سار زمزم است * تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ * همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است * شادخ را در شرح انوری بمعنی نوجوان آورده است وعجب شاید که بعد از تعمیر ثانی اسپس از ویرانی که آن شهر کهنه تعمیر نوجوان شد شادخ خوانده باشند - ن

شادخه - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. سپیدی فراخ که ... - ۲

شادخو - ف. خوشحال - فر

شادخواب - ف. بمعنی خواب خوش بود - فردوسی گفته ؎ چو از شادخوابش برانگیختند * سرش را به نیزه در آویختند * وآنرا شکرخواب نیز گویند یعنی خواب شیرین ؎ نمی شد سیر چشمش از شکرخواب * مگر رخسار خود میدید در خواب * - ن

شادخوار وشادخواره وشادخور - ف. بمعنی شادمان وخوشحال وشراب خوردن از روی شادی بی بیم وتشویش - حکیم فرخی گفته ؎ زین سو سپه توانگر زان سو خزینه پر * واندر میان رعیت خوشنود وشادخوار * حکیم اسدی گفته ؎ تو ملک هم کوه احسانی هم دریا جود * چه عجب گر کس زنزدت باز گردد شادخوار * وبمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته ؎ جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون زشادی * واین بیت دلالت بران معنی نمیکند که جهانگیری آورده وبمعنی شادمان نیز مناسب است واگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز از همه معانی مناسب تر است هم او گفته ؎ به پیری ونجواری باز گردد * بآخر هر جوانی شادخواری * وآنکه ایمه لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورنده شراب آورده اند وهمی است که از قرینه پیدا شده اما اگر گفته شود که شادخوار وشادکار وشادبهر وشادمند مخفف شادی خوار وشادی کار وشادی بهر وشادی مند است از عالم فیروز بهر وفیروزمند موجه است چرا که شادی خوردن محاوره مقرری است مثل غم خوردن کمال اسمعیل ؎ شراب خور دشمنان از رقیب شب

همه شب + ز بامداد خوش و شادخوار می آید + ملک قمی ــه طبع تو باد شادخور می بگفت چو جام زر + دلبر گلرخت ببر بی وریح غانکه + عبدالواسع جبلی ــه عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد + کشاده طبع و تن آسان و شادخوار او را + میر معزی ــه رایتت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم + دولتت پیروز و بختت نیک و طبعت شادخوار + خواجه نظامی ــه ز سر سبزی او جهان شادخوار + جهان از چنین ملک یادگار + در بعضی بجای شادکار شادخوار بخای معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال - ن ب

شادخوادی - ف. شراب خوردن بی مزاحمت غیر - حیاتی گیلانی ــه جو داز کفت را دبا ذل نو + باشاد خویش شادخوار هست - مص

شادخواست - ف. بمعنی شوق و اشتیاق باشد قطران بمعنی شراخوار گفته ــه آن شنبلید گفته چو رخسار عاشقان دردمند + وآن ارغوان شگفته چو رخسار شادخوار + ن

شاددل - ف. خوش طبع و خوشحال - فر

شادران - بضم ثالث. ف. بر وزن و معنی شادروان است که نام دربندی از ولایت شروان باشد - کا

شادُروان - ف. با دال مضموم بوزن و معنی چادر باشد بمعنی بساط و فرش گرانمایه که دربارگاه ملک گسترند چنانکه خاقانی گفته ــه بادام ساقی مست خواب زجرعه شادروان خراب + از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته + و بمعنی زیر کنگره و پردهٔ عمارت عالی و سایبان و سر در خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته ــه بشادروان خسرو برد شادش برسم مهتران کرسی نهادش + و این بیت دلالت بر خیمه و سراپرده کند + انوری گفته ــه بارها آحاد فرا شانت شیر چرخ را در پناه شیر شادروان ایوان یافته + ابورجا غزنوی گفته ــه منی که گر بچکید قطره اش بروی بساط + بسوی بیشه رود مست شیر شادروان + و بمعنی نوائی است که شادروان مروارید نیز گویند ــه فتی گفته ام ــه هنوز زود است ای نم باغ رفتن اندر کاخ + ببادهٔ خواره عیدی است رشحه باران + بریز بارونی آب نار دن نو شیم + بنهیم شادروان دل بجن شادروان + شادوان بحذف را نیز آمده و ساحکیم اسدی گفته ــه یکی خسروی شادوان گونه گون درازیش میدان اسپی فزون + و شاروان بحذف دال و شاربان ببای موحده نیز آورده اند با لفظ کشیدن و گستردن مستعمل - کمال اسمعیل ــه برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار + ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان + - ن ب

شادروان مروارید - ف. نام لحن دوازدهم از سی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ بار و مطرب خاص پرویز بود روزی در زیر شادروان خسرو این لحن بست و خسرو بجایزه مروارید براو ریخت چنانکه نظامی گفته ــه چو شادروان مروارید گفتی + لبش گفتی که مروارید سفتی + امیر خسرو دهلوی گفته ــه چو شادروان مروارید خوانند + پر مروارید ها بروی فشاندند - ن

شادغر - بغین معجمه بروزن وادگر ف. بمعنی نامی روئین آمده است آنکه در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بماوراء النهر یا آن سوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان و کفار در آنجا مقام دارند و اغلب جولانگی کنند - شمس فخری گفته ــه خصمش بر هنه شسته ولی خبر مانده یاد + در دشت ریگ کافر از انسوی شادغر + - ن

شادقباد - ف. کوره ایست از کورهای قباد یاد شاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مستعمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی بعض در معجم بتقریب آمده از جمله رستقباد و حلولا و سلسل و جهندوه و براز الروز والبرجن والرستقین و در روایت فیروز شاپور بهباانند مؤلف نافهمیده در نویسی نموده - ن

شادکام - ف. بکاف تازی بمعنی فیروزمند و خوشحال - خواجه جمال الدین سلمان ــه آب راشد چشمها روشن که شاهنشاه گل + بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام + ب

شادکار - بکاف فارسی. ف. تحقیق این در شادخوار گذشت + خواجه نظامی ــه تو شادی کن ار شادکاران شدند + تو با تاجی ار تاجداران شدند +

شادگونه - بروزن بازگونه. ف. بمعنی نشالچه نهالی یعنی جای خواب ــه بر شادگونه خفته ملک شاد و شادکام + دولت زمین و بخت مطیع و فلک بکام + و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گفته ــه بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس + در بزم دل فروزت ناهید شادگونه + ن

شادمار - بامیم بروزن یادگار. ف. مار بسیار باشد و مار بزرگ را نیز گویند - کالا

شادمان و شادمانه و شادمند - ف. تحقیق بیین در شادخوار گذشت - میر معزی ــه از دولت و سعادت او شادمانه شد + هر دل که از نحوست ایام غم کشید + ادیب صابر ــه از آنگهی که قدم در جهان نهاده ستم + در این جهان قدم شادمانه ننهادم + خواجه نظامی ــه بفصل چنین خرم و شادمند + به بستان شدم زیر سرو بلند + و در بعضی نسخ است خرامان شدم و در بعضی نسخ بجای شادمند سازمند بسین مهمله و زای تازی آمده است

شادِن - بکسر دال مهمله ع. بمعنی بچه آهو - غ

شادناک - ف. مقابل غمناک - فر

شادنه - بروزن دامنه. ف. سنگی است که او را شادنج عدسی نیز گویند در امراض چشم مفید است و شادنج معرب آنست و بعربی آنرا حجرالدم گویند که حابس دم است - ن

شادورد - بروزن هادرزد. ف. هاله ماه باشد پیروز مشرقی گفته ــه یکی همچو پرن بر اوج خورشید + یکی چون شادورد از دور مهتاب + تبدیل دال و تا نیز بایکدیگر شده چنانکه لطیفی گفته ــه دل گشته از علامت خطت امیدوار + چون بزرگر که او شود از شادورد شاد + و بمعنی عرش که حق اندازند آمده - فردوسی گفته ــه جهاندار بر شادوردی بزرگ + نشستند همه پیکرش مشک و گرگ + و نام گنج هفتم است از هشت گنج پرویز و نام پردهٔ از موسیقی نیز است - ن

شادی - ف. مقابل غم و راحت فشان از صفات اوست و با لفظ دیدن و کردن دگر فتن و آمدن مجاز دن

وکشادن وخوردن وگستردن و برخاستن وگسستن مستعمل حسین ثنائی ــ تنگدل شد غم فراخ نشین ٭ بسکه شادی زخانه مان برخاست ٭ کمال اسمعیل ــ مگر شادی قدت خود در کمس ٭ کست افتاده اندر پای سروات ٭ خواجه شیراز ــ نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش ٭ شادی روی کسی خور که صفائی دارد ٭ واله برجهان تکیه مکن چون قدح می داری ٭ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان ٭ واله ــ بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم ٭ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد ٭ واله ــ این گل ز بر همنفسی می آید ٭ شادی بدلم از و لبسی می آید ٭ میر معزی ــ بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را ٭ بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری ٭ واله ــ گر بی تو شادی آرم هرگز مباد شادی ٭ ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده ٭ فردوسی ــ نهادند سوی فرامرز روی ٭ گرفتند شادی بدیدار اوی ٭ میر خسرو ــ جز این زمردن خویشتم افسوس نیست لیسنه ٭ کز زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم ٭ کمال اسمعیل ــ کس چه دانست کاین شادی پرغم گردد ٭ ورچنان نهضت شادی کسل غم ادبار ملک شیرکیر عشرت عهد و شادی زیادت باد اندر روز عید ٭ زانکه طبعت عشرت افزا هست و شادی گستر است ٭ ایا ضمیر تو شادی گشای وانده بند ٭ ایا قبول تو نعمت فزای محنت کاه ٭

شادی ــ بکسر ثالث ع. راننده و شعر خواننده و آنکه بعد از ادب آموخته باشد و قصد کننده سرود گوی ــ ۲

شادیاخ ــ ف. در شادخ گذشت ــ ن

شادیانه ــ ف. خردگانی ــ ک

شادیچه ــ بوزن بازیچه ف. بمعنی رخت خواب و بالاپوش و بستر خواب ــ پور بهای جامی گفته ــ چه باشدش از همه کس بر سر ایم آرپاشه ٭ ومی بزیرم شادیچه چون ابلیچه ٭ سراج سگزی گفته ــ تا گل از شادیچه دمی برون آمد بباغ ٭ زند و انش همچو اسقف زند خوان آمد پدید ٭ مولفه ــ چنین تا تاخت بر من لشکر خواب ٭ شد از رفتار پای فکرتم لنگ ٭ فگندم خرقه در شادیچه رفتم ٭ نه شکوه نه بدو نه صلح و نه جنگ ٭ و بعضی گفته اند جبه پنبه آگنده و جامه مستطبر کاری من است ــ ن

شادیدن ــ ف. شاد و خوش گردیدن ــ ف

شادی مبارک ــ ف. کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت وامثال آن گویند خواجه شیراز ــ حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد ٭ شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی ٭ ــ ب

شادی مرگ ــ ف. آنکه از غایت شادی بمیرد طاهر وحید ــ مگو از زخم شمشیرت زجان بی برگ گردیدم ٭ مرا شفقت نکشت از شوق شادی مرگ گردیدم ٭ میرزا صائب ــ من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ ٭ چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی ٭ ــ ب

شادیه ــ بفتح ثالث و یای حطی ف. بمعنی شادنه است و آن دوائی باشد که بجهت دارو چشم از هند آورند ظاهر تصحیف خوانی شده باشد الله اعلم ــ سا

شاذّ ــ بتشدید ذال معجمه ع. جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صرفیان لفظی که خلاف قیاس بود و بمعنی مطابق و قواعد کلیه نباشد ــ غ

شاذب ــ بکسر ثالث ع. دور شونده از جای خود و تنها مایوس از رستگاری خویش ــ ۲

شار ــ بروزن یار ف. بمعنی شهر باشد ــ فردوسی گفته ــ یکی شارسانی برآورد شاه ٭ پر از برزن و کوی و بازارگاه ٭ و نام پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته ــ شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش ٭ خاک آن بقعه کند چون زر مغشت افشار شار ٭ دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده ناصر گفته ــ زرچون بعیار آید کم بیش نگردد ٭ هم کم بیش نشود زر سی کان باغش و شار است ٭ معلوم میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است ع. کم بیش نشود زر سی کان باغش و بار است ٭ و دیگر بمعنی اشتغال گفته اشتغال اشغال را گویند و شار مبدل اشتهال است چنانکه عماد شهریاری در باب تربیت قمری زندرانی در مدح ممدوح او گفته که هیچ بوده بنظم تو حرفی نموده گفته ــ قمری بگاه فرق لشتاخت هاز پهلوی شیر سینه شار ٭ در شعر بنظر تو برآورده از شعله نار دانه نار ٭ و دیگر بمعنی چادر کشادی باشد شالی باشد تنک و لطیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر دستار نمایند و شاره و شاده نیز گویند سنائی گفته ــ خاره در رنگ او چو خار سیک ٭ شوره بر سنگ او چو شاره تنک ٭ و عمامه را هندی بشاره هندوی معروف است چنانکه فردوسی گفته ــ ز گفتار او ماند خنگل شگفت ٭ ز سر شاره هندوی برگرفت ٭ ملک الشعرا فتح علیخان متخلص بصبا در باب دلیری افغان گفته ــ همان عفریت بیباره ببر خرب و لبسر شاره ٭ برخ چون سنگ یا خاره بتن چون کوه رویم آهن ٭ در فرهنگ آورده که شار مرغی است خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارک و شاره گویند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزاردستان نیز گویند و هزاردستان سار را گویند شاید شار مصحف سار بوده باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه کشاده و فراخ که آنرا شاهراه گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده ــ ن

شارب ــ بکسر رای و سکون موحده ع. آب نوشنده شرب بالفتح جمع شروب جمع الجمع و بمعنی سبلت شوارب جمع و نیز شارب سستی و ناتوانی جانور ــ ۲

شاربان ــ بکسر ثالث ع. دو آهن بلند دراز مابین قبضه شمشیر ــ ۲

شاربة ــ بکسر ثالث و فتح رابع ع. گروهی که بر کنار جوی سکونت دارند و منسوب باشند که آب از وی خورند ــ ۲

شارة ــ بفتح ثالث ع. خوبی و جمال و هیات لباس و فربهی و زینت ــ ۲

شارح ــ بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. بیان کننده و نگهبان زراعت از پرندگان ــ ۲

شارخ ــ بخای معجمه کشارب ع. بمعنی جوان ــ ص

شارد ــ بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع. بمعنی رمنده شرّد کخدم جمع ــ ۲

شاراده ــ بسکون ثالث و فتح دال ابجد ف. نام جزیره ایست از جزائر دریای روم ــ سا

شارسان - باسین بی نقطه بروزن خاکدان ف
بمعنی شهرستان مخفف شارستان آنست چنانکه بارسان
مخفف بیمارستان خواهد آمد - حکیم سوزنی گفته ؎ احمد
مختار یکی بود شارستان علم * چون در محکم بران بنیاد
شارستان علی * و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام
بن فرهاد پارسی که موسوم است بچهار چمن و کوشک و عمارتی
را نیز گویند که بر چهار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ
در دو منزلی اورگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی
چار چمن که از هر خیابانی میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار
خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر - ن
شارستان - بروزن نارستان . ف . بمعنی شارسان
که بالا گذشت - سر
شارشک - بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار و
کاف . ف . بمعنی تیهو باشد و آن جانوریست مانند
کبک لیکن کوچکتر از کبک است و بمعنی رباب نیز آمده است
و آن سازی است مانند طنبور بزرگی که دسته کوتاهی داشته
باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند و چهار تار
بران بندند - سر
شارع - بکسر رای مهمله و سکون عین مهمله ع . راه
راست و راه بزرگ و صاحب شرع و عالم عامل که تعلیم دین
بمردم کند و ستاره که قریب غروب است شوارع جمع
و ماهی سر در واورنده و خانه که دران بسوی راه نافذ
باشد - غ ا
شارغ - بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه ف بمعنی
دستار - غ
شارف - کصاحب ع . تیر کهنه و دیرینه و مرد
قریب بشر افت و بزرگی رسیده و ماده شتر کلان سال ل
شارق - بکسر ثالث ع . آفتاب وقتی که برآید و جانب
شرقی شرّاق - بالضم جمع و روشن و تابان - اغ
شارقه - بکسر ثالث و فتح قاف قرشت ع بمعنی
چیز روشن و روشنی آفتاب - غ
شارک - بروزن ناوک . ف . پرنده ایست سیاه
و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده ایست سیاه

و کوچک آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی دیگر گفته اند مرغی
است کوچک و خوش آواز که آواز او را بصدای چهار تار
تشبیه کرده اند قید سیاه و سفید نکرده اند - سر
شارم - بکسر ثالث ع . تیر یکه گوشه نشانه را
بشگافد - ۲
شارمار - بامیم بروزن کارزار . ف . نوعی از
مار بزرگ عظیم باشد - سراک
شارو - بواو بروزن جارو - ف . بمعنی شارک است
که جانور سخنگوی باشد - سر
شاروان - بروزن کاروان . ف . مخفف شادروان
است که پرده بزرگ و شامیانه باشد سندش هم در آنجاست
شارود - بفتح واو و سکون دال ابجد . ف بمعنی
شابود است که هاله خرمن و طوق ماه باشد - سرالا
شارویه - بروزن آمویه . ف . تبدیل نام شیرویه
پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت
و او را خسرو شیروی نیز میخوانده اند - ن
شاره - بفتح ثالث . ف . دستار مفتش که در هندی
چیره گویند و نوعی از جامه باریک سندش در شار
گذشت - غ فر
شارهٔ لعلی - ف . کنایه از گل سرخ و کرهٔ مینا
کنایه از برگ سبز است در صفت زمستان للمولفه ؎
چه کرد آن کرهٔ لعلی چه کرد آن کرهٔ مینا * که شخ سیماب
گون حله است و تل سنجاب گون دیبا * - ن
شاریدن - بروزن باریدن . ف . بمعنی ریختن
آب و شراب و امثال آن باشد و تراویدن آب را
نیز گویند از جراحت - سر
شاز - بالفتح و زای هوز در آخر ع . درشت
گردیدن و بلند و سخت شدن جای و جز آن و نا آرام
شدن و ترسیدن و گائیدن کنیزک را - ۲
شازب - بکسر ثالث ع . جای درشت و لاغر و خشک
از اسپ و جز آن عقرب کرکع جمع شوازب
مثله - ۲
شأس - بالفتح ع . راهی است میان خیبر و مدینه

و جای سخت سنگریزه ناک و درشت شئیس
کضئیس جمع شؤوس بالضم مثله - ۲
شاسب - کصاحب ع . باریک و خشک از
لاغری و لاغر - ۲
شاسپرم - بسکون سین مهمله و فتح بای فارسی
و رای قرشت و میم ساکن . ف . همان شاه اسپرم است
که به تبدیلات آمده - ن
شاسع - بعین مهمله کصاحب ع . مرد شکسته
دوال نعل و پاره گردیده و منزل دور و بعید - ۲
شاسف - بکسر ثالث ع . خشک از لاغری
و پیر پوست بر استخوان خشک شده و مشک خشک ۲
شاسمان - بروزن آسمان ف . نام قریه ایست
بکرکان و استرآباد - ن
شاش - بروزن کاش . ف . شهریست بماوراء النهر
که آنرا چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر
است - حکیم اسدی گفته ؎ ز کابل همی رفت تا شهر چاچ
بگردش بزرگان با گنج و تاج * از انجا سپه راند و شتافت
تفت * بشادی بشهری ز سنجاب تفت * للمولفه ؎
کمانگر یکی بود در شهر شاش * که در بدکملی سمر بود و فاش
حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ ز ترک چگل
خواست چاچی کمان * بجم گفت کای نامور میهمان * و
شاش و شاشه بول و کمیز شاشیدن مصدر آن - ب ن
شاشیدن و شاریدن - ف . فرو ریختن
آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند مولوی معنوی
گفته ؎ بند کن مشک سخن شاشیت را * و اکن انبان
قلماشیت را * باقر کاشی ؎ دشمن که زخم بجنگ
غم بجز انشید * تف کرد بر آسمان و بر خود باشید * این قصه
شنیده که وقتی زین پیش * شخصی پی شهره برزم شاشید
ملا فوقی یزدی ؎ دگر وقت شاشیدن ابر شد بهار
آتش خرمن صبر شد * - ن ب
شاشتر - بهردو شین معجمه و فتح فوقانی بروزن باختر
بزبان سنسکرت نام علم عقائد و فقه هنود است - غ
شاشدان - ف . ظرفی که دران می شاشند

وبمعنی مشانه باشد - فر

شاشدن - ف. مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد - ر

شاشک - بروزن ناوک. ف. تیهو باشد و آن جانوری است شبیه بکبک لیکن ازان کوچکتر میشود و رباب را نیز گویند و آن سازی است معروف و مشهور - ر

شاشنگ - بانون بروزن آهنگ. ف. رباب را گویند و آن سازی است معروف و بمعنی تیهو نیز آمده است - ا

شاشو - بروزن آهو. ف. گیاهی است که تخمش دوا است و او را بکار برند و در عرف عوام کودکی باشد که در خواب شاشد گویند - ن

شاشوله - بفتح لام بروزن تاتوله. ف. شمله و علاقهٔ دستار و امثال آن باشد - ر

شاشه - بروزن ماشه. ف. معروف است که بول و کمیز باشد و بمعنی تر بودن و ترشح نیز آمده است - ر

شاشیدن - بروزن پاشیدن. ف. بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد و بمعنی ترشدن و ترشح کردن هم آمده است - ا

شاصب - بصاد مهمله. ع. زندگانی سخت و اسپ لاغر - ا

شاصر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. آهوبره - ا

شاصرة - بکسر ثالث. ع. نوعی از دام ددان - ا

شاصلّی - بضم صاد و تشدید لام و قصر و چون مخفف خوانی ممدود باشد. ع. گیاهی است - ا

شاصونة - بضم صاد مهمله و فتح نون. ع. ظرفی است سفالین یا از شیشه شواصین جمع و نام مردی - ا

شاصی - بکسر ثالث. ع. مردی پای در واشده - ا

شاصیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. خیک در آگنده که پایها در واشده و باشد شواصی جمع - ا

شاطّ - بتشدید طای مهمله. ع. مردی که مابین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد گشاده سینه - ا

شاطب - بکسر ثالث. ع. راه مایل و کج - ا

شاطبة - بکسر ثالث و فتح موحده. ع. زنی که شاخ نخل را باسه کند تا ازان بوریا سازد و نیز زنیکه ادیم را بعد ازان که کهنه کرده باشد تراشد شواطب جمع و نیز شاطبة شهری است بمغرب - ا

شاطّة - بتشدید طای مفتوح. ع. دختر راست قامت - ا

شاطر - کصاحب. ع. شوخ و بی باک که از خباثت خود مردمان را عاجز کرده باشد و دلاور و چالاک و تند و اطلاق آن بر پیک و جلودار نیز کنند محسن تاثیر گل از پیاده گانت سنبل ز شاطرانت نرگس کاب گیرت وقتی سواری تو دلیل نعمت تدر فروتنی است که شاطران همه جا از سوار در پیش اند و بمعنی شطرنج باز و مولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز و چالاک و این همه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ از شطر است که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسیکه حیلتی کند که دور از ذهن و عقل مردم بود و تم کلامه و فرقه از سپاهیان چالاک که بلباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند - ا ب غ

شاطرزاده - ف. کنایه از خدمتگار حیث چالاک - غ

شاطفة - بکسر ثالث. ع. رمیه که از کشتنگاه لغزیده و جنبیده باشد - ا

شاطل - بکسر ثالث. ع. روشنک کرم است مسهل صفرا و اخلاط غلیظ - ا

شاطن - بکسر ثالث. ع. پلید و بدخوی - ا

شاطی - بکسر ثالث. ع. کناره دریا و رود - غ

شاع - بعین مهمله. ع. بمعنی آشکارا و فاش - غ

شاعر - بکسر ثالث. ع. داننده و دریابنده و شعر گوینده - غ

شاعربلراه - بموحده و رای مهمله. ف. دوست دارنده شاعر از عالم عاشق باره - مولوی معنوی - بیت
شهرت طلب این خسرو شاعر باره - تا به بیت و غزل و شعر روان بفریبم - ب

شاعل - بکسر ثالث. ع. اسپ که در دم آن سپیدی باشد و مرد پریشان غارت - ا

شاعی - بکسر ثالث. ع. بعید و حصه مشترک - ا

شاغر - بکسر غین معجمه و سکون رای مهمله. ع. نام کشتنی از شتران - ا

شاغرة - بکسر ثالث. ع. زمین خالی از مانع و نگاهبان و زمین فراخ - ا

شاغل - بکسر ثالث. ع. مانع و بازدارنده و در کار دارنده - ا غ

شاغوله - بضم غین. ف. طرهٔ دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته اند ابن یمین گفته شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند - دستار نگهدار و برو بر سر پیچ - ن

شاغیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. دندان زائد - ا

شاف و شافه - ع. مخفف شیاف و شیافه دارویی که بمیل در چشم کشند و نیز چیزیرا که بطریق میل کوچک سازند و دارو ها بدان مالند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آنکه تناسل سند آن در تفسیر دیده مقعد گذشت - شفائی - نسخهٔ سر زد و زمن منیج است - کردم این شافه ساز و آمد راست - واله - چند نشینی و برخیزی چو اصحاب الزحیر یک و جب شاف زحیر اند رزهارت میکنم - نعمت خان عالی - از خارش کون و رنج خیزی - معتاد بخقنه و شیاف اند - ب

شاف ابیض - ع. طاهر وحید در تعریف کحال گوید - ع چو مرهم بود دنبه داغ مرا - شد این شاف ابیض بخشش دوا - ب

شأفة - بالفتح. ع. ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاجش آن بداغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد - و بمعنی اصل و بیخ یقال استاصل الله شأفته یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای یا ببرد چنانکه می برد شافه را بداغ و شَافِة بکسر ثالث کصاحب بمعنی تشنه - ا

شافر - بکسر ثالث. ع. کرانهٔ فرج زن و کرانهٔ رحم - ا

شافع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. درخواه جرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر و جفت کننده و تکه یا از میش بنزد او از میس است از بز یا قچقار که ماده را میوسنه بد و بچه بارد ار گردانید و شتر ماده یا بچه که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد - ک ا

شافعة - بکسر ثالث و فتح عین. ع. چشم که یک را دو بیند - ا

شافعی - بکسر ثالث. ع. اسم امام مذهب منسوب بشافع که جدش بود - غ

شافن - بکسر ثالث. ع. بکنج چشم نگرنده چیزی را یا تعجب نگرنده بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض بیننده - ا

شافه - ع. در شاف گذشت - فرهب

شافی - بکسر ثالث. ع. صحت دهنده - ک

شاقّ - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار و کار دشوار - غ

شاقول - بضم ثالث. ع. یکی از ادوات معماران و بنّایان که در عرف هند ساهل بسین مهمله و ضم های هوز گویند و آن در هندوستان از سنگ بوده و در ولایت از برنج یا آهن گرد و بقدر گردکان که ریسمان بدان بندند و برآمدگی و کجی دوش دیوار از آن معلوم کنند - رفیع واعظ در ابواب الجنان آورده فقره - دل بقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آونخته میرزا طاهر وحید در تعریف بنّا گوید ؎ چو شاقولش این رنگ نارنجته ٭ دل من بموی است آونخته ٭ - ب

شاقّه - بتشدید قاف. ع. بمعنی دشوار - غ

شاقِی - بکسر ثالث. ع. تندی کوه بیرون جسته دراز - شواقی - جمع - ۲

شاک - ف. سینه بند زنان را گویند و آنرا شلماک و شامکچه و شاماخکه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی برزیر است و بیت سوزنی مؤید کرده که گفته ؎ چو گرگ گرسنه اندر رفته میان رمه ٭ چه پیش چه بره دندانش را چه سختة چه شاک ٭ در شیشاک خواهد آمد - ن

شاک - ع. مرد باسلاح و تیز چالاک - ۲

شاکَة - بفتح ثالث. ع - زمین خارناک و درخت پرخار و در میان خار در رفتن - الک

شاکِر - بکسر کاف و سکون رای مهمله. ع. سپاس دارنده و بمعنی فرد ور و خادم معرب چاکر شاکری شنله - م ۲

شاکِری - بکسر ثالث. ع. مزدور و خادم - ۲

شاکِل - بکسر ثالث. ع. سفیدی بناگوش و راه و فیه شاکل من ابنیه ای شبه - ۲

شاکِلة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. صورت و کرانه و نیت و راه و روش و سوی و خرد و تهیگاه و سپیدی بناگوش و پوست مابین کناره تهیگاه و زانوی اسپ - ۲

شاکول - بالام و واو بر وزن زاغنول. ف. مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پرحرف را گویند - سر ۵

شاکمند - با میم بر وزن پای بند - ف. بمعنی نمد باشد و آن چیزیست که از پشم گوسفند مالند و بعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه در هم آمیزند و بمالند شاکمند خوانند - ن سر

شاکمونی - بفتح کاف و ضم میم بواو رسیده و سین - نام مردی بوده از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش سُدودن و مادرش مهامایه و مولدش مهابه که شهری بوده در هند از جوانی بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد از و کرامات و معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته اند گویند او را کتابی است ابدرم نام و گفته همه پیغمبران یکی اند که هر وقتی برای تربیت مردم می آیند و میروند و یک سخن گفته اند و میگویند و گفته هر که بدی کند نیکی نه بیند هر که حیوانات کشد دراز عمر نشود هر که تن خود را بسیار خواهد بعد از رفتن روح جانوری گردد که کنه گویند و بر کون حیوانات چسپد هر که برگی یا شاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیدا شود از و سوال کردند که کدام شمشیر کشنده تر است گفت تیغ زبان و سخن سخت همچنین سوالات کرده اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد از پیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف شده گویند که در کوه سراندیب جای پای او پیدا است که از آسمان بدان کوه فرود آمده و این لفظ بمعنی آدم است و او گفته که من هشتاد و چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده ام و رفته ام ازین قرار معلوم است تناسخی بوده و مردم چین و تبت و الغور و هندوستان بوی گرویده اند و او را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب خراب بوده مریدان او بعروج وی بآسمان قائل اند و گویند از آسمان به سراندیب آمده و در تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است - ن

شاکِی - بکسر ثالث. غ. شکایت و گله کننده و اندک بیماری و مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح خود و آن مقلوب شایک است و نیز شاکی شیر بیشه - غ ۲

شاگار - بکاف فارسی بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده و آنرا بیگار یعنی کاری بی مزد گویند و بیگار تبدیل بیگار است - فردوسی گفته ؎ گناهی ندارم بهانه منی ٭ چو شاگرد شاگار چندم رهی ٭ دیگر شاه کار نام قصبه ایست در میان شهر بسطام و دامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکرده اند و معنی آن کشت شاه بوده و از شاه صادق نقل شده - ن

شاکُرا - بفتح کاف بر وزن چاکرا. ف. بمعنی بیگار و کار فرمودن بی مزد باشد - سر

شاگِرد - بکسر کاف فارسی. ف. خدمتگار - شیخ عطار ؎ زر رخش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ٭ ولی بیرون چو بی بر درخت ٭ و ازین ماخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح که تلمیذ بالکسر معرب و تلامذه و تلامی جمع آنست - ب

شاگردانه - ف. زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقرا دهند و این مجاز است - ب

شاگرد پیشه - بکسر بای فارسی. ف. لفظی است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان و در ایران عمله بجای آن گویند - ب

شاگرد فاستقم - بحذف الف و کسر قاف. ف. کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شوی - غ

شاگردی - ف. بمعنی شاگردانه که گذشت - ب

شال - ف. نوعی از چادر باقسام الوان که در کشمیر از موی دنبه بافند چون دو شال را جمع کنند دو شاله گویند و در اصل بمعنی گلیم است و بعد از آن بمعنی شالی که در کشمیر بافند استعمال یافته و شال طوس گلیمی که در طوس بافند و آن نسبت بگلیم بلاد دیگر بغایت لطیف و نازک میباشد و در قوسی گلیم خورد و نمدی که بر زیر برگستوان بود و حالا از پشم نوعی قماش سطبر میبافند و آنرا شال میگویند و در نسخه مخلص مطلق لباس فقرا اختیار کردن - اشرف ؎ رقص صوفی فیض گردون را زخود لبس کردن است ٭ شال پوشی دشمنی با چرخ اطلس کردن است ٭ حسن ؎ رنگ امید از رخ اطلس قبایان می برد ٭ چو حسن و صفت لباس شال پوشان میکند ٭ و در ایران گلیم را گویند و از ینجاست که شالپوشی بمعنی گلیم پوشی آمده - نورالدین ظهوری ؎ زهی شالپوشی که چون در لباس ٭ سخن کرد اطلس بر آید پلاس ٭ ملا شوقی یزدی ؎ چشم بر زربفت و کمخوابی کسی ننهاده ام ٭ اینقدر در شالپوشی نام همت داده اند ٭ و نیز شال مخفف شغال است و به تبرستان نباتی است که بعضی آنرا برگ نیل دانند

وازان وسمهٔ محاسن نمایند و بزبان ترکی آنرا اشال حنی نامند یعنی حنای شغال - غ ب - ن

شال بگردن داشتن - ف - بیماربودن چه بیمار از حرکت تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد - محسن تاثیر - گر نه از حسرت خورشید رخت رنجورست * ماه از هاله چرا شال بگردن دارد * - ب

شالخ - بکسر لام وسکون خای معجمه نام پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است وهود نبی علیه السلام پسر او بوده واورا عابر نیز می نامیده اند که زبان عبری از آنجناب ناشی شده ازان عرب بهم رسیده وبعضی به قینان قائل نشده اند والله اعلم بالصواب - ن

شالده - بسکون لام وفتح دال ابجد . ف . اساس وبنیاد دیوار وعمارت را گویند فرهنگ شیرازی گفته - رسیده شالده باره اش بگاوزمین * گذشته کنگرهٔ قلعه اش بدو پیکر * غ

شال طوس - بطای مهمله نوعی از شالها ورنگ طوسی قریب برنگ خاکستر است وبعضی از اهل ایران که در هند به فن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس معنی رنگ غلط است وصحیح توز بفوقانی وزای معجمه پس صحیح رنگ توزی باشد نه رنگ طوسی ودرین صورت مراد از شال طوس شالی بود که در شهر طوس بافند لیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد واغلب که طوس متبدل توز است بر قیاس ایاز وایاس و پرداز وپرداس وطوس معرب آن واین معنی نیز مولف را از بعضی ثقات مسموع شده طوس نام پرنده ایست که بال وپرش قریب برنگ خاکستری است - اشرف - شعر فرد - کجا وگفتهٔ اشرف که نیست * هاکمر بند مرصع قدر شال طوس را - ب

شال کهنه داشتن - کنایه از غایت افلاس وتنگدستی زیرا که شال در اصل معنی گلیم است چنانکه گذشت وکهنگی آن دال است بر افلاس وبی سامانی واین از اهل زبان بتحقیق رسیده - ب

شالنگ - بفتح لام وکاف فارسی . ف . آنچه بعوض چیز فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا گهی دارند گویند از مدار ودر برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض چیزی که بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آنرا اول گویند بواو مجهول بمعنی رجستن پیاده شاطران ونوعی از گلیم که زیر فرش دوزند - غ

شالنگی - بالام مفتوح . ف . ریسمان تاب را گویند - بهار رازی گفته - وه که زاستیلای نفس شالهنگ * همچو شالنگی است واپس رفتنم * - ن

شال نمد - ف - نمدی را گویند که از پشم نرمالند نه از پشم گوسفند - ب مص

شاله مار - بمیم بالف کشیده ورای مهمله زده نام باغی است در کشمیر وهمچنین در لاهور ودر دهلی واین لفظ هندی الاصل است واصلش شالامار بالف مرکب از شالا بمعنی خانه ومار بمعنی شهوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد وچون تفرج وتماشای باغات شهوت را بر می انگیزاند مجاز بمعنی باغ استعمال یافته میرزا عبد الغنی قبول - زباغ زلف ورخ یار داده است فراغم * که سنبل سمنش کم ز شاله مار نباشد * - ب

شالهنگ - بالام وهای نون زده وکاف عجمی . ف . گرو وگروکان بود که بعربی مرهون گویند - انوری - درکوی هنر مباش کان کوی * اقطاع قدیم شالهنگ است * بمعنی مکر وحیله وستم نیز گفته اند - حکیم سوزنی گفته - ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو * تا دیو دین تو نستاند بشالهنگ

شالی - بروزن قالی - ب - برنج از پوست بیرون نیامده را گویند آنرا شلتوک نیز گفته اند وشالی پایه شالی زار را گویند که برنج کاشته شود - ن

شالی پایه - بیای فارسی - ف - شالی زار را گویند که دران برنج کاشته شود - سرا

شام - بالفتح معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده ودران آراضی میزیسته ونام قدیم آن آراضی سوریه واکنون نیز سیریه می نامند ولغت سوریانی منسوب باهالی آنجا است حدی از آراضی ولایات سوریه که اکنون به شامات موسوم است از رود فرات تا عریش طولاً وحدی از جبل طی تا بحر روم عرضاً بوده شهرهای بسیار دران زمین معمور وآباد است وشهرهای سوی دست چپ قبله را شام گویند وهمین است سبب تسمیه آن یا آنکه قومی از بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ خود گذاشتند ونیز شام بمعنی آخر روز وطعام آخر روز واول شب واین مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت وشام شب نیز گویند وبدین معنی با لفظ خوردن وشکستن وداشتن ودادن مستعمل - طاهر وحید - هرگز غنی ندانی درویش وپادشه را * او شام شب ندارد واین اشتها ندارد - خواجه آصفی - زلف شکست وپارهٔ سودا گرفته ایم * شبگیر میکند همه کس شام چون شکست * میرزا زکی ندیم - در زلف چین فگنده دل از دست برد * چون شام شکند سفری یار میکند * کمال خجندی نیشاپوری - در دست سیاحت نبود دامن روزی * خورشید بهر جا که رود شام ندارد * حکیم مختاری - دهی خفتندا گاهی از خشم چاشت * دهی مرگ را گاهی از جور شام * وبمعنی آخر روز زلف گیسو دود دستمه انگشت از تشبیهات واکسون باف از صفات اوست - بدر چاچی - زان زلف پریشان مشوا انجم صفت از جهر * کان زلف نه شامی است که گرد سحر افتد * دانش - بی کدورت عالمی خواهم که چشمی واکنم * در میان دود وگرد صبح وشام افتاده ام * کمال اسمعیل - پرتوی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح * گردی از میدان تو مهرت وسمهٔ گیسوی شام * - ن ب

شاماخ - ف . نوعی از غله است که دانهای خورد دارد - خسرو گفته - سینه کنجشک ز شاماخ نو * سیر شد از آب علف جو بجو * - ن

شاماچه - بفتح جیم فارسی . ف . همان سینه بند زنان است وبمعنی نیم تنه که پوشند نیز آمده - ن

شامار - برای بی نقطه بروزن بازار . ف . نام موضعی است که گروهی از گبران وران توطن دارند وبا این معنی بازای نقطه دار بروزن آواز هم آمده است - سرا

شاماک - بروزن چالاک . ف . جامهٔ کوچکی را گویند که هردم در وقت کارکردن پوشند وسینه بند زنان را هم گویند

شاماکچه - ف . بروزن ومعنی شاماخچه است - سر

شاماکی - بروزن چالاکی . ف . مثله - سرا ه

شآمة - بالفتح . ع . سوی دست چپ بمعنی شومی وبدفالی - ام -

شامة - بلا همزه. ع. بمعنی خال. شامات جمع و نشان مخالف رنگ بدن و نشان سیاه در بدن و در زمین و شتر ماده سیاه و نکته ماده و بکسر میم شادی کنند بر خرابی و مکروهی کسی و شامّة بتشدید میم مفتوح قوت بو کردن. ا غ م
شامت بخیر - ف. این کلام را وقت شام بطریق تفئول باهم گویند از عالم شب بخیر و نیز کنایه از وداع و رخصت و بد نمیعنی از عالم شب خوش است حضرت خواجه شیراز رحمة الله علیه ورت شیخ گوید هر و سوی دیر به جوالتش چنین گوی شامت بخیر. ب
شامخ - بکسر میم و سکون خای معجمه. ع. بمعنی بلند. غ
شامخات - ع. جاهای بلند و بلندیها خصوصاً بلندیهای کوه. غ
شامذ - بکسر ثالث و سکون ذال معجمه. ع. ناقه آبستن شوامذ جمع. ا
شامر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. گوسفند پستان بر شکم چسپیده و گوشت بن دندان به بن دندان چسپیده.
شامس - بکسر میم و سکون سین بی نقطه. ف. نام یکی از جزائر یونان است و با شین نقطه دار هم آمده است. سراج
شام غریب و شام غریبان - ف. شام مسافران که وحشت ناک میباشد خصوصاً در مفلسی. باقر کاشی ع عیش من و رشک زلف دانی چون است، آنچنانست که در شام غریبان محتاج. میرزا صائب ع دل در این لنت ندارد غم تنهایی ما، فیض صبح وطن این شام غریبان دارد. ب
شامگاه و شامی - ف. وقت شام مقابل صبحگاه و صبحی وقت صبح. ظهوری ع ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس، چو زندگانی پروانه در سحر تلخ است. ملا قاسم مشهدی ع فکری بجز از زلف و رخ یار نداریم، کز شامگه مرگ دگر صبح نشور است. ب
شامل - بکسر ثالث. ع. کار همه رسنده و فرا گیرنده چیز برا. ا
شاملو - طائفه از قزلباش و قزلباش فرقه ایست از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در ترکی برای نسبت آید. غ
شاموس - بر وزن ناموس نام طبیبی است از بلاد یونان و بعضی گویند نام جزیره. س
شامه - بر وزن جامه مقنعه و روپاکی باشد که آن پارچه و دستمال معروف است و آنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند. ن
شامی - بمعنی وقت شام از عالم صبحی سندش در شامیها بیاید. غ مص
شامی - بکسر ثالث. ع. بیای نسبت و شام علی بعال منسوب است بآن و شامی مثله. ا
شامیها - ف. وقت شام و مقابل این روزها. سیدی طهرانی ع نقش دیوار شد از هجر تو چشم کاهی، بر لب بام بر آ چون مه نو شامیها. ب
شان - بر وزن نان. ف. خانه زنبور عسل و جامه سپید که از هند آرند و مخفف ایشان که ضمیر جمع غائب است لیکن اغلب که برای خود کلمه ایست نه مخفف ایشان چنانکه تان جمع تو و لهذا اشان بمعنی ایشان نیز می آید چنانکه تان بمعنی شما انجلاف ایشان و مجد الدین علی قوسی گوید که شان نیز ضمیر جمع غائب است چنانکه زرشان و مالشان و نیز بمعنی ایشان و ازین معلوم می شود که نزد او کلمه ایشان صیغه ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشد که نون بکثرت استعمال حذف شده و این خطاست چرا که درین صورت صیغه جمع اسم اشارت باشد و این درست نیست چه اسم اشارت بالمشار الیه جمع شود و چنانکه آن اسپ و این فیل و کلمه ایشان بالمشار الیهم خود جمع نشود و نیز ایشان موافق جمیع لهجها غیر لهجه عراقیان بیای مجهول است و اگر مخفف ایشان می بود در جمیع لهجها بیای معروف می بود و هذا هو الحق. خاقانی گفته ع ز بدگوی نکو نایدت و عذرش ز آفرینش نه، که معذور است مارانیست چون نحل از عسل شانش. و برهان گفته در عربی بمعنی قدر و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشه و کار آمده و در شان او یعنی در حق او و رشیدی که ذو اللسانین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر و مرتبه و شکوه را گویند و در ترجمه قاموس نوشته که شان بالفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سر بسوی چشم شئون جمع و درین مقام بهیچ وجه شان و قدر و عظمت و مرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان بمعنی قدر و مرتبه و شکوه است و در عربی با همزه بمعنی کار و حال چنانکه كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را مولوی بفارسی ترجمه کرده گفته ع کمترین شانیش هر روز این بود، کو سه لشکر را روانه میکند. بمعنی عظمت و مرتبه بفارسی با لفظ شکستن و بر هم زدن و برافروختن و بلند کردن مستعمل یسین در لفظ گلدوز بیاید و ملا طغرا در تعریف توت گفته ع گر از شاخ آن شوخ دم میزند، عسل خان خود را بهم میزند. واله ع گوهر دو جهان تشنه دیدار بمیر، ای جان تغافل مشکن شان تغافل. ن ب
شأن - بالفتح. ع. کار و حال شؤون و شأن جمع قال الله تعالی كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ای فی امر یحیی و یمیت و یخلق و یرزق - و رگی است که از آن اشک بچشم فرود آید و هما شأنان اشون و شؤون جمع و شوره زاری است در کوه که درخت نبع روید در ان و ریگ دراز با اندک خاک و آب راهه سر و درز و جای پیوند استخوانهای سر و زمینی بلند دراز در کوه که در ان خرما کارند شئون جمع - و بمعنی قصد و قصد کردن و بمعنی جستجوی و جستن و دریافتن و پروا کردن و کردن کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار باشد و بمعنی خبر دادن و بمعنی تباه و فاسد کردن. ا
شانب - بکسر نون و سکون موحده. ع. مرد خوشاب دندان روز جنگ. ا
شاند - بر وزن راند. ف. یعنی زلف و کاکل را شانه کند سندش در شاندن بیاید. سراج
شاندان - بسکون نون و دال ابجد بالف کشیده و نون زده. ف. مخفف شانه دان و آن کیسه یا چیزیکه در ان شانه نگاه دارند. فر
شاندز - بکسر دال و سکون زای هوز در اصل شاهان دز بوده یعنی قلعه منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغند بر وزن سرمد است که از انجا بوده جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بجدی رحمة الله علیه که کملین مشائخ عهد بوده و در یکهزار و دویست

وسمی دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی جلایر گفته ــ مرا پیری در انصاف خراسان است آسوده بکه آمد با ذبیح الله نام و کنیه یکسانش خراسانی است اندر اصل از غد موطن و مسکن خور آسانی که از وی فخرها باشد خراسانش

تشاندن ــ بروزن ماندن. ف. بمعنی شانه کردن موی انوری گفته ــ جهان بآب فاروی عدل می شوید بظلک بدست ظفر جعد ملک می شاند امیر خسرو گفته ــ ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست زلف لیلی که باز میشانی چیست گیسوی پریشانش توکی دانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست دیگر مخفف نشاندن بود امیر خسرو گفته ــ تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب شاند از روی زمین هر چه غبار محن است سوزنی گفته ــ بسگال تو رنجه دار جان شانده در دل زغم نهال از نو و بمعنی نشاندن مراد از کاشتن ــ حکیم سنائی گفته ــ بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن ن

شان عسل و شان موم ــ ف. آشیانه زنبور که دران شهد و موم میباشد ــ وحید ــ مانند شان موم که ریزند شمع ازان سد خانها خراب که سرو نهال شد ب

شانِف ــ بکسر نون ع. اعراض کننده و رو گرداننده و یقال اِنَّهُ لَشَانِفٌ عَنَّا بِاَنْفِهٖ یعنی او بر دارنده و لمید کننده است خود را از ما ــ م

شانک ــ بروزن ناوک. ف. سنگدان چینه دان مرغان را گویند ــ ن

شانه ــ بروزن چانه. ف. مشط که بدان موی ریش و زلف و مانند آن بپیرایند و دندان تا آخر انگشت خشت پنجه و کف دست از تشبیهات اوست ــ بدرالدین جاجی گوید ــ آن تن که یک سر مو از خط شده کشد سر صد شانح باد فرقش چون شانه های روزی ملا مغید بلخی ــ دلم چو زلف تو آباد از پریشانی است بجشت شانه مگر کرده اند تعمیرش کمال اسمعیل ــ شکیل پای ستوران شده سر زلفی از و گره بجز از دست شانه نکشوده کلیم ــ دل خون چکان

بزلف تو هنوز هست چندان که شود زدست بازی لعب شانها حنائی سراج المحققین ــ میچکد خون دل از بسکه زگیسوی کسی پنجه شانه عجب نیست حنائی دارد ملا طاهر غنی ــ از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه و له ــ کار گره کشا نشود در زمانه بند هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند خواجه آصفی ــ کشاد گره های زلفش نخواهم ولی شانه خواهد بدندان کشادش و نیز شانه بمعنی استخوان پنجه دست و پا و استخوانها بین هر دو دوش که آنرا بتازی کتف خوانند و بمعنی شانه زنبور عسل نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گفته ــ چون آئینه برق زن سر آتش در چون شانه انگبین خوش آتش زان آئینه جان صفا گرفته زان شانه ملک شفا گرفته دیگر بمعنی جست و خیز است ــ حکیم سنائی در صفت اسپ ممدوح گفته ــ مرکبش هیئت ملک دارد که بر اعداش خاک میبارد دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد شنه و شانه اش چو گرد و چو رعد ب ن

شانه آویز ــ ف. آویختن آدمی را بوضعی که دستش بر شانه بندند ــ ملا طغرا گوید ــ بدزدی دل طغرا المسکین اقرار علاج هندوی زلف تو شانه آویز است میرزا عبد الغنی قبول ــ پاک کشیدم خود و دل را که زغم صد چاک است شانه آویز دران زلف بدستان کردم ب مص

شانه باف ــ بموحده. ف. پارچه بسیار گنده و کم نخ که آستر قباهای بازاری بدان کنند ــ ب مص

شانه بدل کردن ــ ف. معمول زنان ولایت است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان ــ سنجر کاشی ــ شانه ژولیده موی کرده با مجنون بدل سنجر شوریده سر میگفت ما دیوانه ایم ب

شانه بها ــ ف. مراد از قیمت اندک یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند ــ غ

شانه بین ــ ف. فال گیر و این فال مخصوص بشانه استخوان بز باشد و این عمل را شانه بینی گویند ــ ملا طاهر غنی ــ خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست هردم از زلف پریشان شانه بینی میکند محمد قلی سلیم

ــ بیها سلیم کاکنون من بکشم از آن زلف عمری به پیش از غم میگفت شانه بینی ب

شانه پیچ ــ بپای فارسی. ف. سرکش و رو گرداننده ــ ب

شانه تراش ــ بتای فوقانی. ف. کسی که شانها را بسازد ــ ب

شانه خالی کردن ــ ف. اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانه کردن که بیاید بمعنی معانقه نمودن محسن تاثیر ــ روی تلخی که به بینی ز بزرگی چون موج شانه خالی کن از و گر همه دریا باشد ب

شانه دان ــ بدال مهمله. ف. چیزیکه دران شانه نگهدارند ــ فر

شانه در آب بودن و داشتن و نهادن و گذاشتن ــ ف. مهیای آرایش بودن مغید بلخی ــ سر آرایش زلف که این سیم تن دارد که از امواج در آب است دایم شانه دریا را محمد قلی سلیم ــ ز زلف موج تا بیرون برد تاب دم ما شانه شانه در آب ملا طاهر غنی ــ شب که در نظر آن گیسوی پرتاب داشت هر دم چشم زمژگان شانه را در آب داشت ب مص

شانه دست ــ ف. کنایه از کف دست ــ ب مص

شانه زدن ــ بفتح زای هوز. ف. بمعنی وزن قیاس ــ

شانه زن و شانه کش ــ ف. بمعنی پیراینده موها بشانه است ــ ملا طغرا در تعریف دختر رز ــ بگیسوی موجش نسیم هوس زند شانه ناز کی هر نفس کمال خجندی ــ سر زلفش چو شانه بیز دباد اصلح الله شانه گفتم محسن تاثیر ــ عنبر بویش بصد تحمل از شانه زنان زلف سنبل طالب آملی ــ من و تو شانه کش زلف نالهای همیم بیا بجائزه هم دهان هم بو سیم ب

شانه سر ــ بفتح سین مهمله. ف. هدهد را گویند و آنرا مرغ سلیمان نیز گویند ــ ملا طغرا ــ آنکس که پی تخت سلیمان عقل برد چون شانه سر مقید افسر نمی شود

وآنرا شانه سرک نیز گفته اند وآنرا پوپو وپوپو بیک نیز گفته اند - نزاری قهستانی گفته ؎ وصال بلبل با گل هنوز نابوده ٭ بنجیره بانگ بر آورده شانه سر پوپو - ب ن

شانه شکستن - ف. کنایه از خائف وهراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون عجلی ودهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می افگند وارکان میرماید پس شانه شکستن عبارت ازین حالت بود - خواجه نظامی ؎ شغبهای آئینه پیل مست ٭ همین شانه بر پشت پیلان شکست ٭ - ب

شانه کاری - ف. در آویختن هر چیز عموماً و در آویختن باکسی تا آن شخص در مقام زد وخورد آید خصوصاً ماخذش پیچیدن زلف گره گیر در شانه است - کمال اسمعیل ؎ کمال از سر ندارد با تو زلفش ٭ مشو در هم که آن از شانه کاری است ٭ - ب

شانهٔ کرباس - ف. چوبی باشد که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند وآنرا بر پهنای کرباس نهند پیش خود تا پهنای کرباس هموار و یکسان باشد کذا فی السروری - ب

شانه کردن وشانه کشیدن - ف. بمعنی شانه زدن که گذشت - طالب آملی ؎ مشاطه گر نیم عروسان نغمه را ٭ بر زلف شان چه شانه زمضراب میکشم ٭ و نیز بمعنی اعراض وبهانه کردن - مشهدی قسمی ؎ دمی که خواهم از و بوسه زلف شانه کند ٭ مدد رسایه زدن تافتن بهانه کند ٭ و در عنصر دانش بمعنی مضائقه نمودن است - ب

شانه گر - ف. مرادف شانه تراش که گذشت میرزا طاهر وحید ؎ بمن تابت شانه گر شد دو چار ٭ مرا روز وشب شانه بینی است کار ٭ - ب

شانه گردانی - ف. مرادف شانه گیری که بیاید میرزا صائب ؎ انتقام دل شکستن موبمو از وی کشید ٭ زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند ٭ -

شانه گیر - ف. مرادف شانه پیچ که گذشت میر یحیی شیرازی ؎ زلفی که سر زصحبت خورشید میکشد ٭ از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیر نیست ٭ محمد قلی سلیم ؎ زسودای دلم او را زبان نیست ٭ ندانم از چه زلفش شانه گیر است ٭ - ب

شانه گیری - مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض کردن وبهانه نمودن و مضائقه کردن است - ب

شانه نهادن - ف. بمعنی ملاطفه و تعریف بر ؎ صبا چون بر زلفش نهد شانه ٭ در آید بزنجیر دیوانه - ب

شانی - بر وزن مانی. ف. زر و درم ده بهفت را گویند وآن در قدیم رائج بود - سا

شَانِئ - بکسر نون. ع بمعنی دشمن - غ

شانیدن وشاندن - ف. بمعنی شانه کردن ومخفف نشاندن - غ

شَاَو - بالفتح و در آخر واو. ع. زنبیل و غایت هر چیزی ونهایت آن وتگ. و مهار ناقه وپشکل آن وخاک چاه و در گذشتن وسبقت نمودن وخاک از چاه بر کشیدن وبشگفت آوردن کسی را - ۲

شاوار - ف. بمعنی شاهوار که بیاید - فرهنگ

شاوران - ف. شهری بوده نزدیک گنجه و در هند اورا شابران نیز گفته اند گویند چاه بیژن در انجا بوده - ن

شاوزاد - بفتح واو وسکون زای هوز ودال ابجد. ف. خار سپیدی باشد شبیه بدرمنه وآنرا بعربی ثغام بفتح ثای مثلثه گویند - سا

شاوغر - بفتح غین نقطه دار بر وزن گاوسر. ف. نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند وبر یک طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در ان مقام دارند ونای رومی را نیز گفته اند که فقیر برادر کوچک کرنا باشد وآنرا نای روئین هم خوانند - سا

شاون - بسکون ثالث ونون تحتانی کشیده. ف. گهواره پوش را گویند یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند وبعربی معوز خوانند - ن سا

شاوور - بر وزن شاپور. امیر خسرو گفته ؎ بر فتن همرکاب شاه شاوور ٭ همین کردار بنمن کونته ره دور ٭ واین نام بمعنی دانا ومحیل است ومرد سیاح ونقاش وحیله ور بوده که شیرین را بنیرنگ وبیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا نمیگذاشتند وشاوری بمعنی حیله گری است - ن

شَاوِیّ - بکسر ثالث. ع. خداوند گوسپندان - ۲

شاه - بر وزن ماه. ف. بمعنی اصل وخداوند وبزرگتر وملک نسبت برعیت ومهرهٔ معروف از شطرنج وکشت کردن شاه شطرنج را - بهاء الدین زنجانی گفته ؎ شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان ٭ مات گردد در زمان گر گویدا او را شاه شاه ٭ و دیگر بمعنی داماد است - حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ داده کلکش چنانکه شاه عروس ٭ از نقاب تنک خرد را بوس ٭ اسدی طوسی گفته ؎ هم از ره عروس نو وشاه نو ٭ در ایوان نشستند بر گاه نو ٭ حکیم بدیعی بلخی گفته ؎ جوان زن چو بیند جوان شهریر ٭ به نیکی نبیند لشید از مثنوی پیر ٭ عروس جوان گفت با پیر شاه ٭ که موی سپید است مار سیاه ٭ و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر وشاه مار وشاهراه وشاهسوار - ن ب

شاه آب - ف. آب سرخی که از گل کاجیره حاصل شود بعد از زدن - ن سا

شاه اسپرغم - ف. وشاه اسپرم وشاه اسپرهم وشاه اسفرهم وناز بویه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیدا شدن آنرا در جهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ارزقی گفته ؎ بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم ٭ گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان ٭ حکیم منوچهری گفته ؎ بنه شاسپرم تا نگنی لختی کم ٭ ندهد رونق و بالنده و بویا نشود ٭ و چون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند - ن

شاه افسر - ف. اسپرک را گویند که بعربی اکلیل الملک خوانند - ن

شاه آلو - ف. بزبان شیرازی آلوکر چه را نامند و این لغت مرکب است زیرا که اصل این لغت آلوکچه است و آلو فارسی است ولی کچه ترکی سبز وکبود را گویند وآنرا در فارسی آلوکچه خوانند وشاه لوج معرب شاه آلو است - ن

شاه انجم - بکسر ثالث. ف. کنایه از آفتاب علی المتاب است - سره

شاه انجیر - ف. نوعی از انجیر است و آنرا انجیر وزیری هم خوانند - س

شاه اندازی کردن - ف. زیاده سری کردن لاف و گزاف زدن و دعوی بلند کردن - مخلص کاشی ؎ مهر درویش بگو در دل شاه انداز دـ در سخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی - ب

شاه باد - محمد قلی سلیم گوید ؎ چو طوفان کند شاه باد نهیبش ـ شود دفتر نه فلک جمله ابترـ ب

شاهباز - ف. باز سفید بزرگ که پادشاهان بآن شکار کنند و ترکی آنرا اطغان گویند - سعدی گفته ع آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است ـ و آنرا شهباز نیز گویند - وحشی گفته ؎ نشیمن کرد شهبازی بسروی ـ که صید خود کند رعنا تذروی ـ ن

شاه بالا - ف. کسیکه بطرز داماد آراسته بخانهٔ عروس رود و او را هم دوش و ترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت اینست که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد - ن

شاه بانک - بفتح نون و سکون کاف. ف. گیاهی است دوائی و آنرا بتازی بنفسیج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است - س فر

شاه بداغ - بضم بای موحده و در آخر غین معجمه. ف. نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت - غ

شاه برج - ف. نام برجی از قلعه اکبرآباد و شاهجهان آباد ملا طغرا در تعریف دختر رز گوید ؎ نشیند چو در شاه برج قدح ـ شود حکمران سپاه فرح ـ ب

شاه بسته - بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه. ف. دوائی است که بعربی اکلیل الملک خوانند - س

شاه بلوط - بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و بطای حطی زده. ف. نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سموم را نافع است و مثانه را سود دهد و آنرا بعربی بلوط الملک و برومی قسطل خوانند - س

شاه بندر - سلفک حافت ضابطه عشور که محصولات راهداری بدست اوست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته محمد سعید اشرف ؎ چو گردیدند فارغبال یکسرـ ز دست انداز جور شاه بندرـ ب

شاه بوی - ف. بمعنی عنبر نوشته اند - مغربی گفته ؎ چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنک ـ ز عنبر است سرشته باصل طینت او ـ شمس فخری گفته ؎ شه عادل جمال دولت و دین ـ که خاک درگه او شاه بوسیت ـ ن

شاه بیت - ف. بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد محسن تاثیر ؎ شاه بیت زمن حریف برد ـ رو غنیمم شد که شاه ز رخ هست ـ ب

شاه پری - ف. نام پری - میرزا عبد الغنی قبول ؎ کنی دمی که چو طاوس ساز جلوه گری ـ نظر گدای تو گی افگند بشاه پری ـ ب

شاهترج - معرب شاهتره مرکب القوی و در حرارت معتدل و در دوم خشک نقوع برگ و دانهٔ آن قوباء و جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع و آب تازهٔ وی با تمر هندی منقی معده و امعاء - ا

شاه تره - بتای فوقانی. ف. نام سبزه ایست که بغایت سبز و خورم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع است و معرب آن شیطرج است - ن

شاه ترکان - از اسباب - غ

شاه تیر - ف. تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند - ن

شاه جان - ف. مرو را گویند آنرا مرو شهجان نیز گفته اند - ع. خبر او بمرو شهجان شد - رضی نیشاپوری گفته ؎ مخالف ار چه بمرو است جان بشاه دهد ـ که شهر مرو از این روی نام شد شهجان ـ مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و نیشاپور هفتاد فرسنخ مسافت است و تا سرخس سی فرسنخ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسنخ و گفته اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند که بمنزل جان یا دشاه است و ظن من اینست که اصل مرو شاهجهان بوده نه شهجان یعنی مرو شاه جهان است و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در تعریف مرو مروی است و گفته اند بنای آن از ذو القرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خوانی بنت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در اسلام بریدة بن الخصیب صحابی در آنجا تصرف یافته و همانجا گذشته و مدفون گشته مدتها دار الملک مامون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزائن متعدده بر جامع آن موقوف بوده در ورود لشکر تاتار خرابی بسیار منهدم شد در این روزگار در تصرف ترا کمه تکه و دیگر طوائف است چندی نیز امرای بخارا بوده است - ن

شاهجهان - ف. نام یکی از سلاطین هند که پدرش جهانگیر بوده - فر

شاه چینی - با جیم فارسی بر وزن دارچینی. ف. عصاره گیاهی است چینی و بعضی گویند حنای آنجا را با مکر می سر شند و آنرا شاه چینی میگویند طلا کردن آن در د سر را ببرد - س

شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه کل وز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یک اسبه - ف. کنایه از آفتاب است چنانکه - حکیم خاقانی گفته ؎ بر درش بسته میان خرگاه وار ـ شاه این خرگاه مینا دیده ام ـ هم او گفته ؎ مراهمت چو خورشید است شاهنشاه زند استا ـ که چرخش زیر ران آمد و سر عیسی است بر رانش ـ ن

شاهد - بکسر ها و سکون دال ابجد ع. حاضر و معنیم شهود و شهد - کرکع جمع و ادای شهادت کننده و گواه شهد - بالفتح جمع کصاحب و صحب شهود جمع الجمع اشهاد مثله و نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و آله و سلم و بمعنی زبان و فرشته و روز جمعه و ثریا و تک باقی بر جودت اسپ و آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم و کار سریع و شتاب و شهود الناقة آثار ولادت است از خون و جز آن و صلوة الشاهد نماز مغرب است و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب و خوشنما - اغ

شاه دارو - ف. نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیدا شدن آن مفصلاً مرقوم است شاعری گفته ؎ شاه دار و بود شراب و لی ـ

زو چو بر صدا عندل خوری * لیک باز هر سری دارد * تو
بافراط اگر زلال خوری * خواجه طیان عرعی گفته بیت
صاحبا از کرم دریغ مدار * شاهد اروی لطف ازین ترین پیمان
شاه داماد - ف. حکیم شفائی در هجو محمد رضائی
فکری گفته کسیکه هجو منش هست شاه دامادی * شنود زدولت
روشناس شهر و دیار * - ب
شاه دانه - ف. تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند
و معرب آن شاه دانج است - ن
شاهد باز - بموحده بالف کشیده. ف. اهل الخبث
و فاسق که با امردان و با زنان بسیار صحبت دارد و اینکه
در هندوستان بمعنی شهید باز شهرت دارد اگرچه من حیث
القیاس درست میتواند شد لیکن در کلام استادان مستعمل
نیست - میرزا صائب در استدعای نعمان علم مراحمت
شراب نوشته که اگر جای بنگرند که کسی از مستی با دختر رز که
پرده نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نهاد
در ساعت آب او میریزند - محمد قلی سلیم گفته سرود گل
سودی ندارد رند شاهد باز را * تاک را هم دست میدادم
بذوق دخترش * لاادری گفته شاهد بازیم می پرستیم *
خوش طائفه ایم هرچه هستیم * - ب
شاهد جان - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده. ف.
کنایه از مقصود جان باشد - ر ه
شاه درخت - ف. نام درخت صنوبر باشد و ناجو
همانست ر ه
شاهد رخ زرد - بکسر رای. ف. کنایه از آفتاب
عالمتاب است - ر ه
شاهد روز - ف. مثله - ر ه
شاه دزد - ف. دزدی که در فن خود و در قوم خود
ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت - ب
شاهد زربفت پوش - ف. کنایه از آسمان است
و کنایه از آفتاب هم هست و روز را نیز گویند که در مقابل
شب است - ر
شاهد زعفرانی - ف. بمعنی شاهد رخ زرد است
که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد - ر

شاهد شاه فلك - بکسر دال ابجد. ف. کنایه از خورشید
جهان پیما است - ر ه
شاهد طغان چرخ - بکسر دال. ف. مثله - ر ه
شاهد عدل - ف. گواه بر حق محسن تاثیر گفته بیت
دقیقه در مصرع دو شاهد عدل است * که جز سخن نتواند شدن
قرین سخن * و شاهد بمعنی محبوب استعمال فارسیان است لهذا
در کتب لغت مثل قاموس و صراح و نهایه جزریه بدین معنی دیده
نشده - عرفی در نعت گوید گفته تا شاهد علم و عملش چهره
بیفروخت * معلوم نشد فائده نی کیف و نه کم را * - ب
شاهد فاستقیموع - ع. اشاره بحضرت رسول صلوات
الله علیه و آله است - ر
شاه دیوان - بمعنی دیوی که تمیم انصاری را شب برده
و در مهلکه انداخته و بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بعد
تمیم انصاری را بمحاربه و انهزام دیوان نجات داد - ك
شاهد لعمرك - بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم رای
مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم - غ
شاهراه و راه شاه - ف. راه فراخ و پهن
که خواص و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند - ب
شاه رخ - ف. نام دو مهره شطرنج - ب
شاه رخ خوردن - ف. آنست که مات گشت
بشاه برسد که بالضروره از انجا برخیزد و حریف رخ را
بزند ظهوری در تعریف شطرنج بازی ممدوح گوید گفته
نیست جم ورنه خجلتی می برد * شاهرخ گو که شاهرخ میخورد * - ب
شاهرش - برای قرشت بر وزن مادوش - ف.
پنج ارج را شاهرش گویند و ارش از سر باز و تا انگشتان
دست است - فردوسی گفته زدانشوران نزد او
شد گروه * دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه * زبن تا سر تیغ
بالای او * دو صد شاهرش بود پهنای او * - ن
شاهرگ - ف. رگ جان که بتازی حبل الورید
گویند - تاثیر گفته مریض عشق چون نبضی که بندد تسمه
فصادش * کمر بندد بخون خویشتن با شاهرگ دارد - ب
شاه رود - ف. رود خانه بزرگی است از توالقان
و قزوین و سازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمین

که در سازها بندند و آنرا شهرود نیز خوانند قصبه ایست
درمیان بسطام و دامغان - ن
شاه ریاحین - ف. یعنی گل لعل و سمن زرد - ك
شاه زابل - بزای معجمه بالف کشیده. ف. سلطان
محمود غزنوی است - ع. چو شاه زابل نزد غلام خویش
ایاز * فردوسی گفته خجسته درگه محمود زابلی دریاست *
زبرا که آن ضیعات زابلستانست * - ن
شاه زاول - بکسر ثالث و زای نقطه دار بالف
کشیده و ضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود
سبکتگین است - ر
شاه زربفت پوش - ف. کنایه از سه چیز است
اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از روز باشد سیوم
کنایه از آفتاب باشد - ن
شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه ایمان آورده بود و او بادشاه
زنبوران بود یعسوب نام داشت و آنرا امیرالنحل نیز
خوانند - ك
شاه زنگ - ف. کنایه از شب است - ن
شاه زیره - ف. یعنی زیره بزرگ و نام کرویا است
که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیره رومی همانست - ر
شاه سپرغم - ف. بمعنی شاه اسپرغم است
که ریحان بزرگ ریزه باشد و بعربی ضیمران خوانند - ر
شاه سپرم و شاه سپرهم - ف. مثله -
شاه سه وقت - ف. یعنی پادشاه سه نوبت
زن - ك ض
شاه سیارات - بکسر ثالث. ف. کنایه از
آفتاب عالمتاب است - ر
شاه طارم فلك - ف. مثله - ر
شاه عرب - ف. حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم - غ
شاهق - بکسر سوم. ع. بمعنی بلند و بنای بلند
و باصطلاح اطبا جنسی است از اجناس نبض که در
حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در

ارتفاع محسوس گردد و بسبب آن شدت حاجت به ترویج باشد - غ

شاه قام - ف. مجد الدین علی توسی گوید لفظی است مرکب از شاه و قام بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یک جانب غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بآن رسیده باشد که یکبارگی مات شود و جهت دفع مات شدن شاه خود را از انجا برخیزاند و بخانهٔ دیگر برد و مهره چند فدا کند در ینوقت گویند شاه قام یعنی شاه برجاست و این برخاستن نهایت مغلوبی است و صاحب برهان آورده که چون کسی خود را در شطرنج بازی زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر گشته و قایم ماند و این توجیه بهتر بنماید و لفظ قام اگرچه عربی است در استعمال شطرنجبازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصیغهٔ ماضی افضل الدین خاقانی ~ پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت + زد گران بانگ شاه قام برآمد + ب

شاهکار و شهکار - ف. در عنصر دانش فریب و دعای عظیم و بالفظ زدن بظرافت فریب دادن - ب

شاه کاسه - ف. کاسهٔ کلان شفیع اثر ~ پیالا از سر مغفور نیز ندتعیش + که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار + تاثیر ~ ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است + بغا و کاسه گدائی نمیتوان کردن + ب

شاه کال - بروزن آشمال. ف. بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی است و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند - ن

شاه کام - بکاف فارسی. ف. نوعی از رفتار اسپ باشد - فر

شاه کان - ف. در شایگان بیاید - فر

شاه گوهران - ف. نام گوهری است که خسرو پرویز داشته گویند آنرا بارشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف او پیچیده بود و شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده ~ هست دری که خسروان جوینده + کو را شاه گوهران گویند + هر کجا گوهریست در دریا

آن گهر میکشد بخویش آنرا + والله اعلم بالصواب - ن

شاه گوینده گان - ف. کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است - چنانکه شیخ نظامی گفته ~ چنین گفت آن شاه گوینده گان + که یابنده گانند جوینده گان - ن

شاه لوج - بضم لام و سکون واو و جیم. ف. میوه ایست زرد رنگ شبیه بزردآلو و آنرا آلو کرده خوانند و بعربی اجاص اصغر خوانند - سا

شاه لیمو - ف. لیموی خوش ترکیب خوشبوی منحوش که در لار فارس و خبیص کرمان بهم میرسد - تاثیر ~ جز بشاهی نشود فطرت نفرم قانع + شاه لیمو شکند حدت صفرای مرا + ب

شاه مات - ف. از مصطلحات شطرنج است - فرا

شاه مثلث بروج - ف. کنایه از خورشید تابان است و شاه مثلثی نیز گویند - سراک

شاه مربع نشین - ف. کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار تربیع - سا

شاه مشرق - ف. کنایه از خورشید خاوری است - کا

شاه مغرب - ف. کنایه از هلال او ماه - غ

شاه نام - بانون بالف کشیده. ف. نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست - سا

شاهنامه - ف. تواریخی ست معروف از تصنیفات حکیم فردوسی علیه الرحمة که بحکم سلطان محمود غزنوی بسلک نظم کشیده تواریخ مسطور را فردوسی بمشقت و محنت سی ساله باختتام رسانید و وفات مصنف موصوف در یکهزار و بیست و یک عیسوی بوقوع آمده - فر

شاهنای - ف. همان سرنای است که آنرا شهنائی نیز گویند - ن

شاه نحل - بفتح نون و سکون حای مهمله. ف. بمعنی پادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یک زنبور کلان باشد هر جا که او رود همه در پس او روند و نیز لقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المومنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران شهد را گویند - غ

شاهندن - بفتح ثالث و سکون نون بروزن آوردن. ف. تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزگار بودن باشد - کا

شاهنده - ف. بمعنی متقی و پرهیزگار آنرا شاهیده نیز گفته اند - ن

شاهنشاه و شاهنشه - ف. بقلب اضافت مخفف شاهان شاه است یعنی شاه شاهان و شاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندی چنانکه اردشیر بابکان را و در اسلام لقب امیر عضد الدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسیه شاهنشاه بوده و چون حاصل این لغت قریب المضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حق عز و علا بقول بعضی از علما کفر است - ب ن

شاهنشاه زند و استا - ف. کتاب از آفتاب عالم آرا باشد - سا

شاهنشاه فلک - ف. مثله -

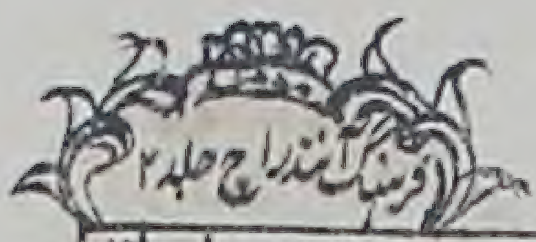
شاه نشین - ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سوم نوعی از عمارت باشد که یکطرف او پنج یا هفت در بود و باقی اطراف او هم درها باشد - میرزا صائب ~ کم خدمت دل باز نخواهی کردن + گر بدانی که درین شاه نشین یلباشد + خواجه شیراز ~ شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست + جای شه است چشم من بی تو مباد جای تو + ن ب

شاه نیمروز - ف. کنایه از آفتاب است و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز نیز میخوانند - سا

شاهوار - بروزن نامدار. ف. هر چیز لائق پادشاهان چون در و گوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده - میر معزی ~ دیده ام در دولت و ملک ملک سلطان لسبی + بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار + بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور + در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار + ب

شاه ورد - ف. تبدیل همان شادورد که بمعنی هالهٔ ماه گذشت - ن

شاهه - ف. نام شهری که بدر سودابه بمانی در ماوران ساخته بود و سودابه زن کیکاوس در طفولیت در ان شهر متولد شده بود - ن



شاهی - ف. زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است مخلص کاشی ؎ آبروی فقر کی از حرص زر ریزم بخاک + من که در پنجاه دینارم رسد شاهی کنم + و بمعنی پادشاهی و سروری باشد و نام شاعری هم بوده است و نام حلوای است بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند - ب ساک

شاهِیْ - بکسر ثالث. ع. مرد تیز نظر - ۲

شاهیدن - بکسر ثالث. ف. بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانچه نفریدن بمعنی نفرین کردن. ع. بنفرید بر جان افراسیاب + ن

شاه یك اسپه - ف. کنایه از خورشید جهانگرد باشد -

شاهین - بروزن لاچین. ف. پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم و آنچه از چوب و آهن بسازند و بهر دو کفه ترازو و در ازان آویزند نیز گویند - ن

شاهین دهدهی - ف. کم سنجیدن بجالاکی دست. غ

شایان - بیای حطی بروزن پایان. ف. بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند - ن -

شائِبَة - بکسر همزه و فتح موحده. ع. آمیزش و آلودگی شوائب جمع - ۲

شائح - بکسر همزه و سکون حای حطی. ع. جد کردن در کار پرهیز نمودن - ۲

شاید - ف. موضوع است برای استقبال قریب یعنی نزدیک است که این صورت وقوع گیرد - ب

شایستانیدن - بکسر تحتانی. ف. لایق و شایسته گردانیدن - فر

شایستن - ف. لایق و در خور بودن - ملا وحشی ؎ شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم + نقیبد من چه سعی است اینکه دارد صید بند من + ب

شایسته - بکسر تحتانی بروزن آهسته. ف. بمعنی شایان است که سزاوار و لایق و درخور باشد چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید بمعنی شایسته است و شایستن منسبت می آید و بیشاید و نمیشاید معروف اند و بر جای بای آخرهای هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته ؎ سه نشان است مرد صوفی را + خواه بصری و خواه کوفی را + اول آن کو سوال خود نکند + بد بود خود سوال به نکند + دوم آن گر کسی دهی خواهد + ما حضر هیچ که بیشاید + نکند باطل و هین واداد + که بباید عوض و زجرا + سوم آن گر جهان شود بیرون + نبود آن خور را افزون + و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بذات و بایش بدیگر یعنی وجوب بغیر - ن سا

شایسته بود - بضم بای ابجد و سکون واو و دال. ف در برهان قاطع گفته که بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو و غلط است چه از لغت فرهنگ دساتیر و ضابطه خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود - ن

شایستهٔ هستی - بفتح ها و سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده. ف. بمعنی شایسته بود است یعنی ممکن الوجود - ن

شایش - بروزن زایش. ف. بمعنی امکان است که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده - ن

شائِع - بکسر همزه که حرف سوم است و سکون عین مهمله. ع. بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور - غ

شائِق - بکسر همزه. ع. آرزومند و بآرزو آورنده و معشوق - ۲

شائِك - بکسر همزه و سکون کاف. ع. مرد با سلاح و تیر و درخت خارناک - ۲

شائِكَة - بکسر همزه. ع. درخت خارناک - ۲

شای کلیو - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و واو زده. ف. نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش او را پیغمبر سوّمین پیغمبران پیشین دانند و از سخنان اوست که در نامه‌های باستان دیده‌ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جدا شده و از عوالم برازخ عنصری را در جنب برازخ علوی چون دانه خشخاش دیدم از خرمن بسیار عظیم و نسبت بساحت مجرد است اجرام آسمانی را حلقه یافتم در دشت بیکرانه و مجرد است را در پیشگاه حضرت ایزد تعالی قطره دیدم از محیط والله اعلم بالصواب - ن

شایگان - ف. چیزی را گویند که درخور و سزاوار شاه بود و در اصل شاهگان بوده ها را بهمزه ملینه بدل کرده بصورت یالوستند پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان و شایگان گفتن شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشته کاری است که بحکم شاه کنند و آنرا مزدی ندهند و آن کار تحکمی است نه باداشی چنانکه شیخ ابو الحسن شهید بجالی گفته ؎ اگر بکردی تو بر خساب + سفرهای درویش را شایگان + دیگر آنکه مفرد را بجمع قافیه کنند چون دلبران مردمان را با جان و زمان و این را شایگان جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و سیمین و زرین را بازین و چین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان شعرا ناچار بعض از یک دو جا در قصیده جایز دانسته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشید الدین وطواط بلخی گفته ؎ اشعار بدیع لعبت و دوشیزه من است + بی شایگان و لیک بی از گنج شایگان + و خواجه عبید دل طلب معذرت گفته ؎ طبع عبید را که چون گنجی است شایگان + معذور دار قافیه گر شایگان کند + حکیم انوری گفته گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو + عفو کن و تعف ادا دانی نداند لسبدات + صاحب جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت را از رامین و ویس فخر الدین گرگانی موید آورده که گفته ؎ بکار امین چو بر تو مهربان گشت + بچشمت خاک راه شایگان گشت + والله اعلم بالصواب - ن

شائِل - بکسر همزه. ع. شتر ماده بی شیر دم برداشته جهت گشنی - ۲

شائِلَة - بکسر همزه و فتح لام. ع. ماده شتر که شیر کم کرده باشد و هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن گذشته باشد شَوّل بالفتح جمع بر غیر قیاس اشوال جمع الجمع - و پاره از گوسفندان - ۲

شاهی و ره - بروزن لاجورد. ف. بمعنی شاهوار است که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام گنج هفتم است از گنجهای

خسرو پرویز و نام پردهٔ هم هست از موسیقی - سا

شایه - بروزن سایه - ف. بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند واین ابیات سند آن معنی است سه ابر و مسند باد آن همایون درخت * که در سایهٔ آن توان بر درخت * گر از سایه سایش جان جهان * گه از شایه آسایش خوان جهان * حکیم خاقانی گفته سه دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی * برلب دریا بدان مقام بر آمد * نخل موصّل شده و ترنج و رطب داشت * سایه و شایه اش فراخ و تمام بر آمد - ن

شائه - بکسر همزه و سکون های هوز ع. مرد تیز بینائی - ۲

شائیدان - ف. لائق بودن - غ

شب - بالفتح و سکون موحده. ف. ترجمهٔ لیل و دراز کوتاه و تیره و تاریک و تار و عنبرین و مشکین پرند زاغ رنگ گیسو فشان از صفات و زلف و گیسو و طره و موی مشک نافه و عنبر و دود و سرمه و جواهر سرمه و وسمه و نیل و سیه بهار و سنبل و زنگی از تشبیهات اوست - عرفی سه وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن * وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز * ملا طاهر غنی سه فیض سیه بهار شبم بود آرزو * بوی گل چراغ مرا در دماغ کرد * حکیم زلالی سه نمی خند سنبل شب در شکن ساز * غنچهٔ شبنم نمیرد برگل ناز * واله سه ز خرگان زلف شب را شانه میکرد * بروی روز اختر دانه میکرد * میر خسرو سه صبح چنان زلف تر شب بتافت * کاب چکید و نم شب نام یافت * اوحدالدین انوری سه دیدم اندر سواد طرهٔ شب * گوشوار فلک ز گوشهٔ بام * خواجه جمال الدین سلمان سه یک شالت در ولایت روی و موی قنبر است * کز سواد شل گیسوی شب را معنبر کرده اند * واله سه عنبر شب تا کند او را بلای قبول * عرض کردی خویشتن را بهر زمان در زیوری * میرزا محمد زمان راسخ سه گداز نافهٔ شب رنگ و بو ریخت * سحر شبنم شد و بر پای او ریخت * محسن تاثیر سه نیلستد از نوا در تیره روزی پاک مشربها * رسانند مشبو د آواز آب از سرمهٔ شبها * میرزا صائب سه روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را * از جواهر سرمهٔ شب دلفروزان میشود * و نیز شب بمعنی دی شب آمده نظیری گوید سه آنکه شب داد تو بیام ز شراب * امشبم باز دید مست و خراب * ای نگه دی شب الی آخره سا ز بهار عجم و غواص سخن

شبّ - بالفتح و تشدید موحده. ع. نوع از زاک یمانی است و بالضم موضعی است بیمن و زیاده کردن حسن و جمال زن را سر انداز او و رنگین کردن و بسیار اصلی روی را و برافروختن آتش و حرب و مانند آن و بلندی هر چیزی - ۲

شبا - کعصا ع. جائهٔ عوک و وادی است بمدینه و نیز جمع شباة تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش - ۲

شباب - بالفتح. ع. جوانی و آن از سی تا چهل است و اول هر چیزی و نام مردی و نیز شباب جوان گردیدن کودک و افروخته شدن آتش و نیز جمع شابّ بمعنی مرد جوان و شِباب بالکسر آنچه بدان آتش افروشند و شادمانی و نشاط اسپ که برداشتن هر دو دست باشد معا و بالضم اول و تشدید ثانی جوانان بالفتح بمعنی هم جمع شاب است - ا غ

شباب - بفتح اول بر وزن شراب. ف. نام پرده ایست از موسیقی و بکسر اول نام درختی است که آنرا ماهو دانه گویند و برگ آن بماهی کوچک می ماند و میوهٔ آن سه مثلثه مانند بنادق کبار و آنرا بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد - سا

شباة - بالفتح. ع. کژدم نوزاده یا کژدم زرد رنگ و اسپ نرم عنان و اسپ سبک پا و نیش کژدم و تیزی هر چیزی و هر دو جانب سر کفش شبا و شبوات جمع - ۲

شباحة - بفتح اول و فتح حای مهمله ع. پهن باز و گردیدن - ۲

شب احیا - ف. شب نوزدهم و بست و یکم و بست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را در مبارکی طاق میدانند و زنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده بقول اکثر فضلای امامیه لیلة القدر در میان این لیالی گم است و بعضی بر آنند که شب قدر واقعی بست و سوم است و ارتحال حضرت امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در همین شبها است - سیر نجات سه غیر از دل سر زندهٔ عاشق نشناسد * قدر شب احیای سر زلف بتان را * - ب

شبادِع - بکسر دال مهمله و سکون عین مهمله ع. جمع شبدِع - کزبرج داهیه و بلا - ۲

شبارق - کعلابط ع. درختی است بلند و شلوار و جامه پاره و بفتح اول پاره های جامه شبارق بالمد مثله و پاره های گوشت مطبوخ و این معرب است و جماعت - ۲

شباروز - ف. شب متصل بروز و شبانروز بنون غنه بعد الالف صحیح نیست لیکن شبانه روز آمده از بهار عجم و در غیاث شباروز بمعنی شب و روز چرا که الف بمعنی واو عاطفه است و شبانروز بزیادت نون مخفف شبانه روز است عرفی گوید ع. شبانه روز زند شاطر سپهر سلنگ

شباط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستان است - سا

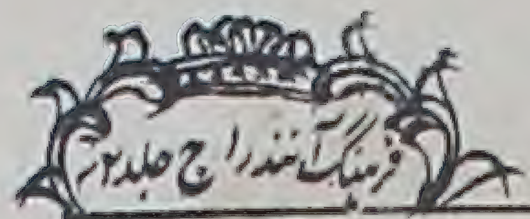
شباعة - بالفتح ع. بسیار و وافر گردیدن عقل کسی و بضم اول نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیر میساخت خورنده را و زیاده و باقی ماند و بعد سیری - ۲

شب افروز - ف. بمعنی ماه است که شب را روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم شب تاب را نیز گفته اند و بمعنی زربفت که زمینش از نقره باشد - محمد سعید اشرف سه چو دیبای شب افروز آن سمنبر * بهر ساعت نمودی رنگ دیگر * و در صفت مهتاب سه از و شام روی سحر دیده است * کتان شب افروز پوشیده است - ن ب

شب افسانه - ف. افسانه که برای آمدن خواب در شبها بشنوند - خواجه نظامی سه تنی چند را از رقیبان راه * ز بهر شب افسانه بنشاند شاه * - ب

شباک - بالکسر ع. جمع شبکة بالتحریک دام و بالفتح و تشدید موحده بمعنی سوراخ کننده و شبّاک کز ناک گیاهی است مانند گیاه دلبوث و غیر بن تر از آن و هر چه از نی و مانند آن در هم نهاده باشد بر صفت بوریا یا مشبّاکة یک پاره از آن و نیز شباک دوالهای در آمده میان خوبهای کج محمل و بمعنی دام شبابیک جمع و آنچه از آهن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند و بجای نصب کنند - ا غ

شبال - بالکسر ع. جمع شبل بالکسر بچهٔ شیر و وقتی که شکار کند - ۲



شبالنگ - بفتح لام وسکون نون و کاف فارسی. ف. نخچیر را گویند و آن جانورانی باشند که آنها شکار کنند مانند آهو و قوچ صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن - سا

شبام - ککتاب. ع. چوب پیش‌فوز بند بز غاله وحی است از عرب و موضعی است بشام و کوهی است به یمن مرحد از او نشهر بیت مرجمیر را زیر کوه کوکبان و بمعنی رشته بند برقع و همانشباما کن و شبام کسحاب گیاهی است - ۲

شبان - بفتح اول. ف. چوپان که اکثر در شب کار را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته
ع. شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد * سلمان ساوجی گفته ؎ گرگ از مهابت تو بره مانده عیش را * بردار داز زمین و بدوش شبان دهد * فقیر مؤلف گوید بان معنی صاحب و حافظ است مانند باغبان و دربان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی چون دو حرف که یکی است بیو اسطه و ثالث بیکدیگر برسند برای سهولت کلام یکی را حذف کنند شبان در معنی شب بان بوده بضد روزبان که عمله و وزرا گویند چون شب رمهٔ گوسفند را نرا بچرای شب می برده و محافظت میکرده او را شب بان گفته یک با را حذف کرده شبان خوانند و چوپان نیز چوب بان بوده که الآن گله بان چه چوب دار گوسفند آنرا نیز مخفف کرده چوپان گفتند و بیای فارسی معروف شده - ن

شُبّان - بالضم و تشدید ثانی. ع. جمع شاب مرد جوان - ۲

شب انبوئی - بفتح الف و سکون نون. ف. نام گلی معروف بنفسجی که شبها بوی دهد لیکن تنها مستعمل نیست بلکه گل شببو است - ب

شب اندر روز - ف. نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و سفید در هم بافند و آن چند قسم باشد طغرا گوید نقش بر قامت دولتش لیل و نهار جامهٔ دارائی است شب اندر روز - و آنرا روز و شب نیز گویند - حکیم زلالی ؎ شده گیتی نما هیچو دل صاف * سراپش کارگاه روز و شب باف * ب

شبانروز - بنون غنه. ف. در شبانه روز گذشت - فر

شبان فریب و شبان فریبک - ف. مرغی است که صغیر بسیار زند و شبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون شبان با دیگری نزدیک او رود بر خیزد و اندک دورتر نشیند و هر چند پیشتر روند او همچنین کند و از ین روی بدین نام معروف شده است و آنرا بعیو شکار کنند شبان فریو و شبان فریوک بتبدیل با بواو است که در پارسی متداول و معمول می باشد - ن

شبان فریو - باواو. ف. بروزن و معنی شبان فریب است و شبان فریوک مثله - سا

شبانکاره - بفتح اول و لایتی بفارس و شهر آن داراب گرد است چون از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده اند - ن

شبانگاه - ف. یعنی شب هنگام و جای که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب دران باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبحگاه وقت صبح را گویند - ن ب

شبانگیز - ف. بیخ درخت بزر البنج است و برگ آنرا شنهی گویند و تخم آنرا منک بفتح میم خوانند - سا

شبان وادی ایمن - ف. کنایه از حضرت موسی علیه السلام است که ده ساله شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام بدختر خودش نامزد کرد - غ

شبانویه - بروزن بلادوره. ف. شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند و بروزن کلان تر هم آمده است - سا

شبانه - ف. بروزن بانه هر چه شب بدان گذشته باشد چه شراب چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه و کاریکه شب بران گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو چغانه منسوب بچغانی و جادوانه منسوب بجادو و جادوانه منسوب بجادوان - حافظ شیرازی گفته ؎ سحرگاهان که مخمور شبانه * گرفتم باده چنگ و چغانه * و کسیکه شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود - امیر خسرو دهلوی گفته ؎ تو شبانه مینمائی به برکه بودی امشب * که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * مولوی معنوی گفته ؎ آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن * آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن * هم او گفته ؎ ساقی درده قدح که ما ئیم * مخمور ز بادهٔ شبانه * و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است و از ین رباعی عبدالرحیم خان خانخانان که ؎ گیچند دلم بهجر آموخته بود * در ذوق وصال دیده بر دوخته بود * باد تو شبانه ترکتازی آورد * برباد بداد آنچه اندوخته بود * بمعنی شب گذشته مستفاد میشود - ن ب

شبانه روز - بضم رای مهمله و سکون واو و زای هوز. ف. در شبانروز گذشت - فر

شُبّانِیّ - بالضم و کسر نون. ع. مرد سرخ روی و میگون بروت اُشْبانِی - بالضم مثله فیهما - ۲

شب آویز - ف. مرغ حق گوی بیک پای از درخت در آویزد و حق حق گوید - شیخ نظامی گفته ؎ جرس جنبانی مرغان شب خیز * جرس ها بسته بر مرغ شب آویز * ن

شَبَاه - بالفتح. ع. دانه است مانند تخم اسپندان و بالضم هم آمده - ۲

شب آهنگ - ف. مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره مشتری نیز گفته اند که مانند مرغ سحر خوان شب آهنگ طلوع نماید - فخر گرگانی گفته ؎ مغنی نوای بزن چنگ را * بدل آتشی زن شب آهنگ را * استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شب آهنگ خالی از ابهامی نیست - هاتف ؎ گروهی انجمن مولع به پیکار * که پیش گل بنالیدن شب آهنگ * و بمعنی ستارهٔ شعری مورد است گفته ؎ چو یک نیمه از تیره شب درگذشت * شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت - و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته ؎ شب آهنگ چون بر زد از کوه دود * بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * ن

شَبَائِب - بالفتح و کسر همزه. ع. زنان جوان - ۲

شَبَب - بفتحتین. ع. پیر از گوسفند و گاو و دشتی و هو الذی انتهی اسنانه و گ. [illegible] ان - ۲

شب باره - بروزن انگاره [illegible] چه یک معنی باره دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسر دوست که بعربی مغلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گرد را گویند که شبان بخانهٔ هر کس روند و تا صبح در آنجا باشند - ب

شب بازی - ف. کسی را گویند که شب بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیز گویند شب یوزه نیز بهمان معنی است و اصل دران شب یوز است

که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه وغیره برای قوت خود — ن

شب بازه — بروزن دروازه . ف . شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است — سا ک

شب بازی — بموحده وزای تازی . ف . دو نوع است یکی آنکه بهیئتها در شب بصور مختلفه برآیند و اهل آن اشکال زبان متشکل سازند و دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکالی منقوش شده صفحه چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب است مخلص کاشی — شیخ شهرم که کند منع ز لعبت بازی ✤ گر بدستش فتد آن زلف کند شب بازی — محمد قلی سلیم — روز روشن وقت صورت بازی آئینه است ✤ هست عیبی در هنر آنرا که شب بازی کند ✤ و کنایه از مکر و فریب — خواجه نظامی گوید — چنان بود شب بازی روزگار ✤ که شد را دگرگون شد آموزگار ✤ سعید اشرف — تا سحر با عشق بازان حرفها در پرده داشت ✤ شمع فانوس خیال آن لب شب بازی بود ✤ و کنایه از شبخون نیز گفته اند و اغلب که این تصحیف باشد و صحیح شب تازی بفوقانی چنانکه بیاید و درین بیت که — شب دور ترسیدی از شهریار ✤ که باوی چه شب تازی آرد بکار ✤ معنی مذکور صحیح نیست چه کم زور اینقدر رمیده اند که حریف راچه غالب افتاده است که شبخون کند چرا صریح تاخت و تاراج نیاورد بلکه معنی اول مراد است ✤ ب

شَبَبَة — بالتحریک . ع . جمع شَابّ مرد جوان — ۲

شب بخیر و شب خوش — ف . این کلمات را وقت سلام و وداع هنگام آمدن و رفتن یکدیگر میگویند — میر درزیوری — خط سیاه تر اکرده ایم سیر اکنون ✤ تکلفی میان نیست شب بخیر اکنون ✤ ب ک

شب برات — باضافت . ف . شب پانزدهم شعبان که دران شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق میکنند و درین روشنائی کنند و نان و حلوا نذر ارواح بزرگان کرده باهم بخش نمایند — غ ب

شب برباد داشتن — ف . مرادف شب زنده داشتن که بباید — مخلص کاشی — رهائی نخواهم ز زنجیر زلفت ✤ چرا این شب قدر بر پا نداری ✤ ب

شب بر سر دست آمدن و بر سر چنگ آمدن — ف . یعنی پیش آمدن — ب

شب بروز کردن و بروز آوردن و بسر بردن — ف . تمام شب بسر بردن بشغلی و جناب حضرت شیخ بجای آن تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده اند — ظلمتکده عاشق زان چهره منور کن ✤ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را ✤ لسانی — شب تا بروز بودم من مبتلای هجران ✤ تو شب بروز کردی با مبتلای دیگر ✤ میرزا صائب — دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ ✤ شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ ✤ امیر خسرو — بی تو بتلخکامی بها بروز بردم ✤ با ما بشادمانی یکروز شام گردان ✤ از بهار و غواص سخن

شب ابوی — ف . یعنی شب انبوی که گذشت — ب

شب پرست — ف . خفاش را گویند — ب

شب پره و شب پرک — بفتح بای فارسی . ف . معروف است که مرغ عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع برآمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند — و آفت شب پره از مطلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم میشود — جمعی که گرفتاری ایام شناسند ✤ چون شب پره از نور گریزند که دام است ✤ از برهان و غواص سخن

شب پوش — ف . جامه و کلاه شب و لباس خاصه شب کلاه — حکیم سنائی گفته — صدر و روح در آویخته از دامن گرته ✤ صدر وزیر انگیخته از گوشه شب پوش ✤ هم او گفته — ز چیستی باز کرده بند گرته ✤ ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش ✤ و بمعنی برقع هم او گفته — چه رسم است این نهادن زلف بر دوش ✤ نمودن وز را از زیر شب پوش ✤ و بمعنی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب نیز آمده — ن

شب پوی — ف . آواز پای را گویند در نهایت آهستگی وقت خفت شب روان نیز گویند و بجای بای فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم — سا

شب پیمای — ف . کنایه از شب بیدار و بر متقیان شب پیمون — کمال خجند گفته — ما لفرقه دادیم ارتکال شبهای خویش ✤ پرستشی مسکین رنجوران شب پیمای خویش

شِبِت — بکسر اول و سکون ثانی . ف . بمعنی دالان و دهلیز کوچک و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در ماست کنند و بشیرازی شوت خوانند و آن معروف است و بسکون ثانی امیر خسرو دهلوی گفته — شوت کز ان بهره برد خاص و عام ✤ طعم دگر یافته زان هر طعام ✤ ن

شِبِتّ — بکسر نین و تشدید مثناة . ع . تره است که بهندی سُوا نامند محلل و منضج و مدر بول و حیض و جهت یرقان و امراض بلغمی نافع — ۲

شَبَّة — بالفتح و تشدید موحده مفتوح . ع . زن جوان و نیز شَبَّة — نام مردی — ۲

شب تاب — ف . کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار — سعدی گفته — یکی گفتش ای کرمک شب فروز ✤ چه بودت که بیرون نیائی بروز ✤ و آنرا شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند — ن

شب تاز — ف . بمعنی شبخون است — ن

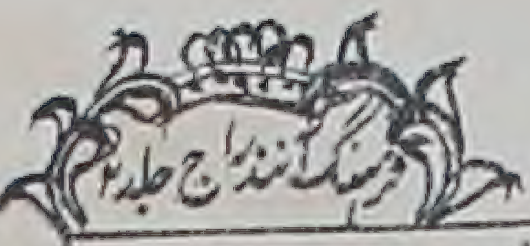
شب تازی — باضافت و بدون اضافت . ف . تاختن که شبها بر سر دشمن آرند چنانچه روز خون در روزها آرند — ب

شب تجلّی — شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار الهی مشاهده رسید — ظهیر فاریابی — کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است ✤ بماهتاب چه حاجت شب تجلی را ✤ از غواص سخن

شب تک — بروزن لغزک . ف . نوعی از بازی باشد که آنچنان است که بیک پای بر جهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند و باین معنی بجای تای قرشت نون هم آمده است — سا

شب تیغ — ف . شب دهم عاشورا — سعید اشرف — ع کرده ابن ملجم شب تیغ ✤

شَبَث — محرکة و سکون ثای مثلثة . ع . تننده و زن ابن پای — شِبثان — بالکسر جمع و شَبَث ابن سعید معروف



صحابی است وشبث بن ربعی تابعی - وشبث بالکسر رو است وشبث گلتف مرد چسپان طبیعت - ا

شَبِیَّة - کغنرة ع · آنکه همواره ملازم حریف خود باشد ومفارقت از وی نکند - ا

شَبَج - محرکة وسکون جیم ع · دروازه بلند بنا یا روزنه شبجة یکی - ا

شب پچرا - بفتح جیم فارسی ورای مهمله بالف کشیده · ف · در رشیدی لفظ چرا بمعنی چرنده وچریدن هردو آمده پس بر تقدیر اول بمعنی چرنده شب باشد وبر تقدیر دوم حیوانی که چرای او شب باشد - خواجه نظامی ؎ لبشب نگی آن شب چرا گشت مست + چو ماه آمده شبچراغی بدست + یعنی چنانکه مرکبان دگر علف را میخورند او شب را خورده بود واین ادعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگ وی جناب سراج المحققین میفرمایند ومیتواند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او ودرینصورت معنی شبچراهنر مشنو انتهی وتحقیق آنست که بمعنی چرنده چرا گرست چنانکه گذشت نه تنها چرا - ب

شبچراغ - ف · گوهری باشد قیمتی که بشب مانند چراغ روشنی دهد وگویند گاو مانند جانوری در دریا می باشد بهنگام شب بجهت چریدن از آب بیرون می آید واین گوهر را از دهن برآورده بر زمین می نهد وبروشنی آن میچرد وباز بدهان گرفته بدریا میرود ومردم بحیله شکسته آن گوهر را میربایند سندش بالا گذشت - غ

شب چراغک - بفتح غین وسکون کاف · ف · کرم شب تاب را گویند وعربان ولد الزنا خوانندش - ر

شب چره - بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب - حکیم ناصر خسرو گفته ؎ گرگ آمده است گرسنه ودشت پر بره + افتاده در رمه رمه رفته لشبچره + و چیزیکه در اواخر شب نشینی خورند از قبیل نقل ومیوه وغیره مومن حسین یزدی گفته ؎ نی بر سر خوان مردمان چون تره ایم + نه نقل مجالس از پی شبچره ایم + امروز که ناکسان درین بازار اند + ما جنس کساد یم وزر ناسره ایم + ن

شبچک - بکسر ثانی وفتح جیم فارسی وسکون کاف · ف ·

شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند وچک بمعنی برات وقباله است - رودکی گفته ؎ چراغان در شب چک آنچنان شد + که گیتی رشک هفتم آسمان شد + وگفته اند شب چک یعنی برات نیست وآن نوشته ایست که برای رخصت شب عسس وشحنه وحاکم وپاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان او را مانع نشده بگذارند بجایی که خواهد برود ودرین ایام او را اسم شب گویند - ن مص

شَبَح - محرکة وسکون حای مهمله ع · کالبد بسکون ثانی هم آمده - اشباح وشبوح جمع وشبح بالفتح ومحرکة دروازه بلند بنا وبالفتح مرد پهن بازو - ا

شب حامله است تا چه زاید - ف · یعنی شب حامل حوادث ووقائع است کسی چه داند که فردا از نیک وبد چه خواهد زاد پس در هیچ حال ناامید نباید بود - ب

شبحان - بالفتح ع · بمعنی دراز - ا

شب خانه - بخای معجمه · ف · مرادف شبستان که بیاید - شیخ شیراز ؎ بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت + شب از بهر درویش شبخانه ساخت + وحق آنست که شبخانه خانه را گویند که برای نزول غربا وفقرا در شب مقرر کرده باشند - ب

شب خمار - ف · شبی که در خمار گذرد - حکیم صادق ؎ هزار شکر که ما وتو هردو هم بزمیم + شب شراب گذشت وشب خمار گذشت + ب

شب خوان - ف · بلبل را گویند که در شب آهنگ مرقوم شد - ن

شب خوش وشب خوش باد - ف · کنایه از وداع باشد این کلمات وقت شب در هنگام آمدن ورفتن بایکدیگر میگویند - کمال اسمعیل گفته ؎ طمع خوشدلی ندارم از آنکه + روزخوش کرده است شب خوش من + نظامی گفته ؎ زجوش خون دل خونبار گفتم + شبت خوش باد وروزت خوش که رفتم + ب ن

شب خوش کردن وگفتن - ف · وداع کردن - شیخ شیراز ع · روز فراق دوستان شب خوش

بگفتم خواب را + - ب

شب خون وشبیخون - ف · بمعنی شب تازی که گذشت وبالفظ آوردن وبردن وکردن وزدن وریختن وخوردن وآمدن وچکیدن مستعمل - نورالدین ظهوری ؎ بر طل صبوحی بخوشم درآر + که خوردم شب خون خیل خمار + وله ؎ اگر کفر زلفش شبیخون برد + دریغ کی سر خویش بیرون برد + عیدای اصفهانی ؎ سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده است + تیر آهم بعبث چرخ شبیخون زده است + محسن تاثیر ؎ زند بر حسن لیلی گر شب خون + بگیرد جاتهی از شور مجنون + طالب آملی ؎ سینه ام را بن هر موی شگافستان است + بر جبین سینه که شب خون زدن چاک چرا + وله ؎ پنجه چوبین بحسرت می نهد بر روی خاک + تا شبیخون خزان بر تو عروس تاک ریخت + وله ؎ دلیر بر نخچیر دل شبیخون آر + نفس بزد که این صید رمیدن نیست + محمد قلی سلیم ؎ زخط بگرد گل او سلیم سبزه دمید + فغان که سایه شبیخون بآفتاب آورد + خواجه نظامی ؎ بروشناه گر یک شبیخون کند + زملکش هما تا که بیرون کند + ملا ابوالبرکات منیر ؎ ای شوخ پسر بمغلمان دل بستی + رنگ رخ عصمت وحیا بشکستی + القصه زشبخون زن وگیر کسان + با کون فراخ تنگدل بنشستی + وله ؎ شب چو دل سر میکند حرفی زدرد هجر دوست + گریه شبخون میزند افسانه در خون میرود + نظامی ؎ شبیخون دارا در آمد زراه + زپولاد پوشان زمین شد سیاه + میر معزی ؎ وان خط سیه چو سپه مور چگانست + بر برگ گل وبرگ سمن کرده شبیخون + سراج الشعرا ؎ بر سر ما تیره روزان یار شبخون زده است + در براد جو شفق هم قبای آل ما + ملا شانی تکلو ؎ رای تورانی است که گیسوی پرخمش + شبخون ره روشنی لشب تار میزند + عبدالرسول استغنا ؎ شاهد وپیمانه وساقی [illegible] مهتاب هست + گر زنم بر توبه شبخون یک جهان [illegible] هست + وروز خون آنکه در روزها تاختت آرند - ب ان

شبخیز - ف · آنکه شبها برخیزد + میرزا صائب ؎ هر خسی قیمت نداند ناله شبخیز را + خسروی باید که داند

قدر این شبدیز را + ب

شبنجیزك - بابالث تحتانی رسیده وزای نقطه دار مفتوح بکاف زده. ف. تره تیزک را گویند وآن سبزی باشد معروف که خورند وتره تیزک نیز گویندش وبعربی رشاد خوانند وتخم آنرا حب الرشاد نامند - ر

شبدر - بروزن چنبر. ف. بمعنی نباتی است از جنس یونجه واسپست که برای فربهی بدواب دهند وبپارسی کُت بضم کاف عربی نیز گویند ومعرب قرط است - ن

شب درمیان - ف. معامله موعد شب کذا فی الرشیدی ونیز از مسافت جای تا بجای که شب درمیان از آنجا بد آنجا برسند ظهیر فاریابی ؎ دانی که خال چه سیمین او چرا + کان سیم اگر دهد تو شب درمیان دهد + شفیع اثر ؎ بزم وصل هم پیوسته از راه سیه روزی + من وآن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم + امیر خسرو ؎ وه که شب درمیان کنم بروم + از تو روزی که ای پسر برسم + واله ؎ خواب که در دیده مردم نشست + شب بمیان کرد وزمردم بجست - ب

شب درمیان دادن - ف. کنایه از وعده کردن وضامن دادن باشد اعم از آنکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد - ر

شب دزد - ف. آنکه شبها دزدی کند برخلاف رهزنان وعیار پیشگان که روزها دزدی میکنند - ب

شبدِع - کزبرج. ع. کژدم وزبان منه الحدیث من عض علی شبدعه سلم من الآثام ای سکت وبمعنی داهیه وبلا وباینمعنی بفتح دال نیز آمده شبادع جمع - ا

شبدیز - بالفتح وکسر ثالث. ف. نام اسب شیرین که بخسرو داده بود - طبری گفته که شبدیز از روم بدستش افتاد واز همه اسپان جهان چار وجیب بلندتر بوده چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند وآن صورت بکرمان وبیستون فارس اندر است ونام لحنی از جمله سی لحن باربد واصل معنی آن سیاه چون شب است ونام موضعی است - مجیر الدین گفته ؎ از در شبدیز تا بحد بخارا + از بس خون عدو بخار گرفته + از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته که شبدیز بمعنی شبرنگ است چه دیز بیای مجهول وزای معجمه رنگ را گویند ودر رشیدی وسراج اللغات وسروری مسطور است که شبدیز نام اسب شیرین مرکب از لفظ شب ولفظ دیز که کلمه نسبت است واین در اصل دیس بود سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند -

شبدیز نقره خنك - ف. کنایه از آسمان است وکنایه از شب وروز ولیل ونهار وزمانه وروزگار وعالم ودنیا هم گفته اند - ر ا ک

شبذر - بذال معجمه کجعفر. ع. گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان وبزرگ میباشد - ۲

شبذیر - بروزن نخجیر نامی است از اسمای الهی جل جلاله وباینمعنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است - ر

شَبر - بالفتح ورای مهمله. ع. حق نکاح ودست پیمان ونکاح - وذکر کشش واین در شرع ممنوع است وآب کشش وزندگانی وباینمعنی بکسر هم آمده ونیز شبر بدست پیمودن جامه ومانند آنرا ومال بکسی دادن وشبر دادن وبدینمعنی بفتحتین نیز آمده وخواهانی نمودن چیزی را وبکرا دادن گشن را جهت گشنی وگشنی کردن فحل وجماع نمودن وبدرا از ابر بدن - وشِبر - بالکسر یک بدست وآن مابین سر ابهام وسر خنصر است وبهندی آنرا بالشت نامند ومذکر هم آید اشبار جمع - وقصیر الشبر مرد کوتاه خلقت وقبال الشبر بمعنی مار ونیز شِبر نام شمر بن ذو الجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است وشَبَر بفتحتین بمعنی عطیه وخیر ونیکوی وآنچه زن سلیمان یکی مرد دیگر را فرستد وذا گیرد مانند قربان یا همان قربان است واحتشام وقوی وانجیل - وشَبّر - بالفتح وتشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسن رضی الله عنه باین معنی بتخفیف با نیز آمده - ا غ

شِبراق - بالکسر. ع. شدت هر چیزی وکفتگی جامه وتعویذ کردن اسب وجز آن جهت دفع چشم زخم ودهی است به زبید وثوب شبراق جامه پاره - ۲

شَبربص - کسفرجل بصاد مهمله. ع. منتشر ریزه - ۲

شَبرذة - محرکة وفتح ذال معجمه. ع. بمعنی عثرت - ۲

شَبَرذی - بالقصر والتحریک. ع. شتر تیزرو وذاله موئث ونام مردی از بنی تغلب - ا

شُبرغان - بسکون با وضم شین ورا. ف. دهی است نزدیک به بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی میگفتند - اسدی طوسی گفته ؎ سوی شبرغان شد بشادی وکام + که خوانی ورا بلخ بامی بنام + ن

شَبرُق - کجعفر. ع. جامه پاره وشبرق کزبرج زقوم تر یا ضریع که گیاهی است دیگر شتر آنرا نمی خورد وبچه گربه - ۲

شَبرقة - بالفتح. ع. گرفتن باز صید را ودریدن آن ودریدن جامه وپاره کردن گوشت ونوعی از دریدن ستور وبد بافتن جامه را - ۲

شِبرم - بکسر اول وسکون ثانی وفتح سوم ومیم ساکن. ف. گیاهی است در کنار جویبار روید گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند - ن

شُبرُم - کقنفذ. ع. کوتاه بالا وباینمعنی بفتح نیز آمده وبمعنی بخیل وآبی است نزدیک کوفه مر بنی اجل را ودرختی است خاردار که بار او لیع ساز دو گیاهی دیگر که دانه مانند نخود دارد بیخ آن درشت دیر شیره تمامه آن مسهل است واستعمال شیر آن خطرناک - ۲

شبرنك - ف. اسپ سیاوش وخسرو پرویز بوده چنانکه در شبدیز مرقوم شد - شیخ نظامی گفته ؎ نهاده نام آن شبرنگ شبدیز + بدو عاشق تر از مرغ شب آویز + - ن

شب رو - ف. آنکه شبها راه رود وکنایه از دزد وعیار - آقا سبیب کاشانی المتخلص بقانع ؎ چو گردد ناتوان نفس از سیه کاری کشد دامان + کند ناچار ترک شب روی شب چو زشب کوری + سالک یزدی ؎ آخر بشب روی سر دست حنا گرفت + در حیرتم که خون که آیا ترا گرفت + - ب

شب روان - ف. کنایه از شب بیداران وسالکان باشد وکنایه از عسسان ودزدان وعیاران هم هست - ر ا ک

شبریه - ف. چیزی است که از ریسمان و امثال آن برای خوابیدن در جهاز میسازند مثل چارپایه در هند غالباً پایه ندارد - محمد سعید اشرف ـ نمی یابد در و کام تمنا ز بس ✦ شبریه خالی یک وجب جا ✦ ب

شب زنده دار - ف. مرادف شب پیمای و برین قیاس شب زنده داشتن. ظهوری ـ برآ که گردون شب زنده دار ✦ گهر بر طبق کرده بهر نثار ✦ شیخ شیراز ـ خردمند عثمان شب زنده دار ✦ چهارم علی شاه دلدل سوار ✦ میر علی خسرو ـ ای شب غم چند دوراز روی یارم میکشی ✦ زنده میدارم ترا هر چه زارم میکشی ✦ ب

شب زنگی و شب گیسوفشان - ف. کنایه از شب تاریک است - ن

شِبست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ف. چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و با زشت قافیه کرده اند واین هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند - ر

شب ساختن - ف. کنایه از صحبت داشتن با کسی برین تقدیر مرادف شب نشین باشد - خواجه نظامی ـ سواد شبیخون چو از تاختن ✦ بر آسود آمد بشب ساختن ✦

شبستان - بفتح اول و دوم. ف. خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شبخانه نیز گفته اند چنانکه گذشت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند - خاقانی گفته ـ از آنکه تابع شد اقبالش اورا ✦ عروس ظفر در شبستان نماید ✦ حکیم اسدی گفته ـ شبستان گلستان بدیدار او ✦ دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او ✦ - ن

شبستر - بفتح اول و ثالث و راء زده نام قصبه ایست از آذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از انجا بوده شیخ محمود شبستری رحمه الله صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شبستر را چبستر نیز گفته اند در تبریز مطائبه وقتی بدوستی نوشتم ـ خوشا آن شب که در شهر شبستر ✦ فرو خفتیم ما سرخوش بیک بستر ✦ و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده - ن

شب سده - بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد. ف. شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک دران شب حکم بآتش افروختن کرد و این قریب بشب هولی است که اهل هند دران شب آتش افروزند - حکیم فردوسی گوید ـ یکی جشن کرد آن شب و باده خورد ✦ شده نام آن جشن فرخنده کرد ✦ واین سده همان عدد است که در رسم خط حال بصاد مهمله می نویسند - ب

شَبْشَبَة - بالفتح. ع. تمام کردن چیزی را - ۲

شِبِشت - بکسر تین و سکون شین دوم. ف. زشت و کریه و ملتفت که طبع از ان متنفر شود - معروفی بلخی گفته ـ حاکم آمد یکی پلید و شبشت ✦ پشکی گنده و پلید و زشت ✦ ن

شب شدن - ف. کنایه از آخر شدن ایام جوانی کذا فی الفرهنگ - ب

شب شراب - ف. شبی که دران بزم شراب آرایند سندش در شب خمار گذشت - ب

شب شکستن - ف. بسر شدن و بسر بردن شب - مسیح کاشی ـ شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو ✦ شب شکست و هیچ دل از زهره شبگیر نیست ✦ وله ـ سر زلفش بگیر چون بشکست ✦ شب چو بشکست وقت شبگیر است ✦ ب

شَبَص - بفتحتین و سکون صاد مهمله. ع. درشتی و در همدیگر در آمدن خار - ۲

شَبِطْبَاط - بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای حطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده - بمعنی بطباط است که سرخ مرو باشد و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مائل و بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم به بندد - ر

شِبْع - بالفتح و کعنب. ع. بسیری ضد گرسنگی و سیر شدن و بستوه آمدن از چیزی و شِبَع - و کعنب مقدار سیری از طعام

شَبْعَان - بالفتح. ع. سیر و کوهی است ببحرین و اطمی است بمدینه - ۲

شُبْعَة - بالضم. ع. مقدار یک سیری از طعام - ۲

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح عین بی نقطه. ف. کنایه از تاریک باشد - ر

شُبْعَی - بالفتح و القصر. ع. مونث شبعان شبعانة مثله بمعنی زن سطبر بازو - و شبعی الخلخال و السوار زن فربه دست و فربه پا که دست برنجن و پا برنجن پر کند از فربهی و نیز شبعی وهی است بدمشق - ۲

شبغا و شبغاز و شبغاره - بغین و زای معجمتین ف. خاری است و مخروطه باشد که شب گوسفندان را دران کنند و آن را شبغاز و شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند - ن ب

شب غریب - بروزن عندلیب. ف. نان و حلوای که شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند بمستحق اطعمه ـ روز اجل کفن بدرم همچو نان بهن ماز بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب ✦ وله ـ گاه از ماتم شوم در شب غریب ✦ گه شود از سفره سودم نصیب ✦ ب

شب فرخ - بکسر ثانی و فتح فا. ف. نام نوای است از موسیقی و نام لحنی از سی لحن که مرقوم شده و گذشته است - ن

شَبَق - بالتحریک. ع. سخت آزمند شدن بجماع - ۲

شب قدر - باضافت. ف. در تعیین این اختلاف است مگر نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد - غ

شَبَك - بالکسر. ع. مروک و باد ریشه و درگ این فارسی است و بفتحتین بعربی دام صیاد و دندانهای شانه و شَبْك - بالفتح در آمیختن و بیکدیگر در آوردن چیزی را - اغ لث

شَبَكَات - بفتحتین. ع. جالیهای عمارت و دامهای صیاد - غ

شب کائنات - ف. کنایه از عالم کون و فساد است - ر

شُبْكَة - بالضم. ع. بمعنی قرابت یقال بینهما شبکة ای نسب قرابة و شَبَكَة - محرکة دام شبک بحذف تا و شِبَاك - بالکسر جمع - و چاهای همدیگر قریب و ظاهر زمینی و زمین بسیار چاه و سوراخ کلاکوش - ۲

شَبْكُرَة - بالفتح. ع. شب کوری معرب است مبنی بر فعللة از شب کور - ۲

شب کردن - ف. بمعنی شب ساختن که گذشت میر خسرو ـ خلوتی ساختند و شب کردند ✦ مادر پیر را طلب کردند ✦ مولانا کاتبی ـ کروم بذوق شادی شب باسگان کوش ✦ صحبت بهم خوش آمد یاران آشنا را ✦

؎ با آن زلف پریشانی که دادی هر بما یک وزهم شب میتوان کرد ۰ ب

شب کلاه - ف ۰ کلاهی که بشب پوشند و نیز کلاه سیاه - فسا

شب کند - بروزن اروند ف آشیان مرغان را گویند - ن

شبکور - ف ۰ مقابل روزکور یعنی آنکه در شب نتواند دید

شبکوک و شبکو - بالفتح ف ۰ گدائی را گویند که شب بر فراز پشته بر آید و همسایگان را بآواز بلند دعا کند و روز بر در آن خانها بدریوزه رود تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند - منصور شیرازی گفته ؎ بر آستان تو چیر زحل بود دربان ٭ بحضرت تو بود ترک آسمان شبکوک - ض

شبکوکا و شبکوکه - بروزن مغلوکا ف مثله - سا

شبکونتن - با تای قرشت و نون بروزن پهلوشکن بلغت زند و پازند بمعنی گذاشتن باشد و شبکونمی یعنی گذاشتم و شبکونید یعنی بگذارید - سا

شبگاه - بکاف فارسی ف ۰ مرادف شبستان که گذشت و نیز بمعنی خار است و محوطه که شب گوسفندان را دران کنند - ب

شبگرد - بالفتح ف ۰ آنکه شبها گردد و سیر کند از عیار و عسس و شحنه و رند و بی باک نیز اطلاق کنند ؎ دلم در زلف او گم گشت دمن باشانه در جنگم ٭ که در شب هر چه گم گردد ز شبگرد تا وانش ٭ میر خسرو ؎ شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست ٭ حال دل آواره شبگرد ندانند ٭ میرزا صائب ؎ شوخ و منجولر و شبگرد و غزل خوان شده ٭ چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده ٭ وله ؎ از می عشق بود مستی پیر و داغ من ٭ هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا ٭ رضی دانش ؎ کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را ٭ بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را ٭ وله ؎ گرند گردش اختر بغافلان نرسد ٭ که مست خواب ز شبگرد دامان باشد - ب

شب گردی - ف ۰ سیر شب و گردیدن بشب - از فرهنگ زلیخای جامی -

شب گر به سمور می نماید - ف یعنی حسن اندک بسیار بنظر می آید - ب

شب گنا - بفتح کاف عجمی و سکون نون ای هوز ف ۰ جانوری بود که شبها مردم را گزد و آنرا ساس و سامی هم گویند و در عرف هند کهٹمل خوانند - ب مص

شب گل - ف ۰ رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل است بسیر گلزار میروند - ملا نفید لنجی ؎ خط نو بهار و خال سخت کوکب گل است ٭ ای روی تو صبح گلشن و زلفت شب گل است ٭ وله ؎ خط شب رنگ برون ز آن لب گل می آید ٭ مژده ای باده پرستان شب گل می آید ٭ عندلیبان چه بلا شور و فغانی دارند ٭ بی تو بوی شب خون از شب گل می آید ٭ و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را شبگل گویند چرا که در ایام بهار تمام گلها بشگفند و مردم دران ایام سیر کنند و در نسخهٔ مخلص شبهای وصل گل که هوا بر معتدل نباشد - ب

شبگو - بواو مجهول بروزن بدگو ف ۰ نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبکزن هم میگویند و خواننده و گوینده و نیز گفته اند - سا

شب گون - بروزن افسون ف ۰ بمعنی شب رنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شبچراغ هم است بجهت آنکه گوهر شبچراغ را در شبگون نیز میگویند - سا

شب گون عیار - بکسر نون و فتح عین بی نقطه ف کنایه از آسمانست - ه

شبگیر - ف ۰ وقت سحر پیش صبح ۰ وحشی ؎ خروسا نالهٔ شبگیر بردار ٭ مرا ای همزبان در ناله مگذار ٭ میر معزی در تعریف زلف گوید ؎ ز تیره گیش همی روشنی رود بیرون ٭ بود بهر آینه از شب دمیدن شبگیر ٭ سالک یزدی ؎ گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی از جهان هنگامهٔ شبگیر بر هم میخورد ٭ مظهر ؎ ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار ٭ بزم روحانی بیا کن جام ریحانی بیار ٭ و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و در اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخر شب و این مقابل ایوار بود و بلند از صفات اوست و با لفظ کردن و زدن و افتادن و کشیدن مستعمل - فردوسی ؎ بشمشیر شبگیر با برکشیم ٭ همه دامن کوه لشکر کشیم ٭ میر خسرو ؎ بس آهو که گشت افتاد شبگیر جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر ٭ محسن تاثیر ؎ بنیچرد و شبگیر دم از زلف گره گیر زدند ٭ شب در آغوش تمنا بود که شبگیر زدیم ٭ ظهوری ؎ در سفر داشته تا فسوق حرم خواب مرا ٭ صبح تا شام حکایت کند از شبگیر قش ٭ میرزا بیدل ؎ وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست ٭ دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست ٭ باقر کاشی ؎ چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم ٭ شبگیر کرده ایم و بمنزل رسیده ایم ٭ هدایت ؎ یکره نرسیدیم بشبگیر و بایوار ٭ در سایهٔ همسایه دیوار بدیوار ٭ ب

شِبل - بالکسر ع ۰ شیر بچه وقتی که شکار کند اشبال و اَشبُل و شُبُول و شِبال جمع - اغ

شبلانیدن - ف ۰ بروزن و معنی چسپانیدن باشد خواه چیزی بدیگری بچسپانند یا شخصی که خود را کسی بند کند - ب

شِبلی - بالکسر نام یکی از اولیای کامل - غ

شَبَو - بفتحتین ع ۰ سرما و سرد شدن و شبِه گشتن بمعنی سرد و سرمازده یا گرسنگی یا عام است و موت و زهر بدانجهت که سرد کنند - اغ -

شب مانده - ف ۰ مرادف شبانه که گذشت محمد سعید اشرف ؎ میشود بدنام عالم هر که میماند بهند ٭ نیست قدری در نظرها نعمت شب مانده را ٭ - ب

شب مردگان - ف ۰ کنایه از خفتگان هنگام شب از فرهنگ زلیخا -

شَبَن - بالفتح ع ۰ پر گوشت بزرگ اندام گردیدن کودک و قریب و نزدیک گردیدن بچیزی - ۲

شب نشستن - ف ۰ بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر است ؎ حیف است شب نشستن بی روی چون تو ماهی ٭ قهر است عیش کردن بی وصل چون تو یاری ٭ از غوامض سخن

شب نشین - ف ۰ محل نشستن شبها - میرزا صائب ؎ شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد ٭ فیض آب خضر دارد در دل شبها چراغ ٭ وله ؎ در شب نشین هند دل من سیاه شد ٭ عمرم چو شمع در قدم و اشک و آه شد ٭ و بمعنی نشیمن ؎ ملا طغرا گوید ؎ خواب کی گنده محمل درسلاح چو آن ماه ٭ شب نشین بیان ساز دگر افسانها را

وگر فرش است در عشرت سرا یم ماهتاب امشب * شبنم خوش
شب نشینی میکنم با آفتاب امشب * مرزا رضی دانش *
شب نشین در سایهٔ ابر بهاری میکنم * تا چراغ برق میشود
سقف با روشن است * وله * شب نشین گشن بهر لب اطا
سبزه مهتابی خوش است * قسمت از سرچشمهٔ مینا دم آبی
خوش است * ب

شبنک - بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف. ف.
نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بر یکپای بجهد و لگد
بر پشت و پهلوی هم بزنند - سا

شب نگار بندان - ف. شب حنابندان -
نظیری * بخیال نقش و رنگم زده دیده خواب برده * خم
ابروی نگارین چو شب نگاربندان * از خیابان سخن

شبنگاه - ف. بمعنی شبگاه که گذشت - فا

شبنم - بقلب ضامت. ف. معروف * گستاخ
بیدار خیتاب نگاه نبیدست و با پاک دیده نازک دل طاقت
نروش آرم طینت خورشید پرست از صفات و چشم تر
دیده و بیخواب دل ساغر گل طفل غنچه گوهر دانه آب از تشبیهات
اوست و با لفظ نگاه نیز استعمال کرده اند - حسن ایجاد *
چه احتیاج که تیغ ستم برون آری * که کار ماست چو شبنم
بیک نگاه تمام * و با لفظ چکیدن و نشستن و بر خاستن
و وزدن مستعمل - ابوطالب کلیم * ز آبی که طینت فیض
بست * بگلهای تصویر شبنم نشست * میرزا صائب *
ز شبنم هست که از گوش گل چکد صائب * که شد زناله ما آب
گوشوارهٔ گل * جناب سراج المحققین * دانهٔ شبنم سپند
شعلهٔ آواز شد * بلبل آتش بجان افتاده گوی مجمری است *
حکیم زلالی * ز نقش مجلس و ساقی مستان * ز عقد شبنم و
گوش گلستان * میرزا صائب * مگر حجاب نود رباغ
رنگ عصمت رنجیت * که طفل شبنم از آغوش گل جدا
نخفتست * وله * چه گل چینند ز رخسار تو چشم بیحجاب من *
که میدانند عرق را شبنم بیگانه گلزارت * محمد اسحق شوکت *
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افگند * بادهٔ خورشید را
در ساغر شبنم کند * میرزا بیدل * نرگس مست بنازد و انگر
از خواب ناز * آنکه عشق او شبنم دیدهٔ بیخواب داد * وله *

باند که روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی
اینقدر کس بیوفا باشد * ب

شبنم خیز و شبنم ریز و شبنم زده و شبنم
فروش و شبنم فریب و شبنم فشان -
ف هر کدام معروف. میرزا صائب * بحسن پیر
زال خویشتن بسیار می نازی * گل شبنم فریبت گوشمال
خار میخواهد * وله * گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز
بلی است آن طرف آب طاق ابرویش * مخلص کاشی *
فرقت آن روی شبنم خیز و زلف تابدار * روز و شب
مخلص قرین اشک و آهم کرده است * محسن تاثیر * چون
غنچه که شبنم زده باشد همه برگش * هر عضو ترا عضو دگر
آئینه دار است * ب

شبنم گریه - ف. کنایه از اشک - طالب آملی *
از شبنم گریه سبز کرده * نا کاشته دانه در گلها * و شبنم مژگان
و شبنم مژه از مرادف آنست - ب مص

شبنم گوشواره - ف. کنایه از مروارید گوشواره
ابوطالب کلیم * در چمن جمال نوای گل باغ رنگ و بو *
شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد - ب

شبنم مژگان و شبنم مژه - ف. کنایه
از اشک مرادف شبنم گریه - طالب آملی * شبنم نواز
بغل بود شاهد یکه ز شوق * شبنم مژه ام پای تا سر
شستم * حکیم زلالی * ایاز از شبنم مژگان وضو کرد *
تربت خانهٔ محمود رو گرد * - ب مص

شب نهه - بکسر نون و فتح ها. ف. گنج و زر و جواهر
را گویند که در زیر زمین پنهان کنند - سا ه

شب نیاسودان - ف. کنایه از عاشقان
و دزدان - سفر

شب نیمه کرد و بد و نیم کرد - ف. یعنی
در نیم شب گریخت - عبدالله هاتفی * از آن فتنهٔ
جان ستان بیم کرد * و زان نیم شب را بد و نیم کرد * میرزا
صائب * شب نیمه کرد زلف زگرد سیاه خط * شوخ گرگان
شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد * - ب مص

شنبوات - بفتحتین. ع. جمع شبات - بالفتح

تری هر چیزی و هر دو جانب سر نعش - ۲

شبوب - کصبور. ع. آنچه بدان آتش افروزند و
ماهر و نیکو گرداننده چیزی و آرایندهٔ آن و قوت دهنده و
بضمتین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسپ و
آن برداشتن هر دو دست باشد معًا - ۲

شبوة - بالفتح. ع. کژدم اسم است عقرب را مثل اسامه
مر اسد را و گاهی الف و لام هم داخل شود و آنرا وزن بلند یابد

شبوث - بثای مثلثه در آخر کقعود. ع. اره و سنج
سرخ شبّاث کگتان مثله شبابیث جمع - ۲

شبّور - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت
بمعنی نای رویین است که نفیر باشد و بعربی نیز بهمین معنی آرد
و بی تشدید ثانی جهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست
که می نوازند - سر

شبوط - با ثانی بواو رسیده و بطای حطی زده. ع. نوعی
از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد و زهرهٔ
او را در داروهای حکیم بکار می برند - سر

شبوقه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح قاف
خمان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان
پل میگویند - سر

شبول - بضمتین. ع. گوالیدن کودک و قوی و جوان
گردیدن در نعمت و نیز شبول جمع شبل بالکسر بمعنی
شیر بچه وقتی که شکار کند - ۲

شبه - باول و ثانی مفتوح بهاز ده و نیز بهای مختفی
و ملفوظ هر دو آمده. ف. سنگی است سیاه براق
و شفاف و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهربا و شبه معرب
آنست و اهل هند آنرا پوت گویند - حکیم فردوسی گفته *
شبی چون شبه روی شسته بقیر * نه بهرام پیدا نه کیوان
نه تیر * ن ب

شبه - بالکسر کعنب. ع. بمعنی مانند اشباه جمع
و بالکسر و تحرک گوزهٔ برنجین - شبه محرکه مانند مشابه
و مشابهه - جمع بر غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر و بقال
بینهما شبه یعنی دو ماننده اند و نیز شبه نوعی از درخت
بزرگ و رویین و باین معنی بکسر هم آمده اشباه جمع

وگیاهی است خار دار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه - ا

شَبَهَان - بالتحریک. ع. نباتی است خوشبوی خاردار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه

شَبَهَانه - یکی و تریاکی است مر گزیدگی هوام را - ا

شبهای طاق - ف. مراد از شب احیا که گذشت و آن نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد و صلحای اسلام این شبها را زنده دارند و شب قدر درین شبها دانند - مخلص کاشی ؎ رخسار دلفروزت مانند مه مبارک * شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق است * ب مص

شُبْهَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. پوشیدگی کار مانند وامر یکه دران حکم بخطا و صواب نکنند شبه و شبهات جمع و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم و های ملفوظ نیز آرند - بدر چاچی ؎ بهانه است غروب آفتاب را هر شام * صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه * چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر * ز رفعتش ز سر آسمان فتاد کله * اب

شَبْهُر - بروزن عبهر. ف. منقار چرغ را گویند که مرغی است شکاری - ن

شَبی - بفتح اول و یای تحتانی کشیده. ف. جامه که شب پوشند و آن پیراهن واری است بی آستین و آنرا معرب کرده شبِیّ گویند - ن

شب یار - بروزن تب دار. ف. رستنی است تلخ که آنرا بعربی صبر گویند و بهندی ایلوا خوانند و آن مسهل صفرا است و جذّاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در فارسی صبر بروزن ابر گویند ع صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد * ن غ

شب یازه - بروزن خمیازه. ف. شب پره را گویند که شب حرکت کند چه یازه بمعنی حرکت دگر شو است و یازیدن گردش کردن و کشیدن - ن

شَبِیب - بفتح اول و کسر ثانی. ع. نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معًا - ا

شَبِیبَة - کسفینة. ع. جوانی - ا

شَبیخون - ف. بمعنی شبخون است و آن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد - سا

شَبیدن - بفتح اول و کسر ثانی. ف. بشب بسر کردن در جایی - فر

شَبِّیر - بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام امام حسین رضی الله عنه شرح این در شَبّر ببای فارسی مشدد بیاید - ا

شَبِّیر و شَبَّر و مُشَبِّر - اول بالفتح و تشدید بای مکسور و ثانی بفتح و تشدید بای مفتوح و ثالث بروزن محدث هر سه نام فرزند هارون علیه السلام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بدان نامها حسن و حسین و محسن را مسمی ساخته اند از منتخب و در برهان و لطائف ببای فارسی است - غ

شَبِیع - بعین مهمله کامیر. ع. بمعنی بسیار و گویند (شَبِیعُ الغزل) جامه سیر بافت بسیار ریسمان و (رجل شَبِیعُ العقل) مرد بسیار عقل و (حبل شَبِیع) رسن بسیار تاب - ا

شب یلدا - تحتانی. ف. شبی است بغایت دراز گویند شب اول زمستان است که بازدهم جدی باشد بعضی شب آخر قوس را گفته اند و بعضی برانند که تحویل آفتاب ببرج جدی در آن شب یا در آن روز میشود - ب

شبیم - بروزن ندیم. ف. بمعنی گریختن باشد - کا

شبینه - بروزن کمینه. ف. هر چیز که شب مانده باشد از آب و نان و طعام و امثال آن و شب پره را هم گفته اند که مرغ عیسی باشد و صمغ درخت صنوبر را نیز گفته اند - ن کا

شَبِیه - بروزن فصیح. ع. بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویر یکه مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند - غ

شَپ - با اول مفتوح و بای فارسی زده. ف. بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و آنرا شسپ و گشسپ نیز گویند و مثالش در آذرگشسب گذشت. ع. همچو آذر شب باتشش همچو مرغابی بجوی * ن

شپاشاپ - ف. آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افگنند و آنرا شپشاپ نیز گویند - هاتفی گفته ؎ بر آمد ز نادر برنا و پیر * شپاشاپ پیکان فشافاش تیر * حکیم فردوسی گفته ؎ ز چکاچاک گرز و ز شپشاپ تیر * بر آورده از جان دشمن نفیر * ن

شپاشپ - بالفتح و هر دو بای فارسی. ف. بمعنی زود زود تیر انداختن و کار کردن از مکتوب شیخ حسین معلوم میشود که این هندی است - ک

شپتک - با اول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده. ف. کمدزنی باشد خواه انسان خواه حیوان - ن

شَبَّر - بفتح اول و ثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکو است که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهما السلام بود - ن

شپّره و شپّرک - ف. بمعنی شب پره که مرغ عیسی است

شپش - بکسرتین و ضمتین. ف. کنه معروف که در موی سر و درزهای جامه افتد اسپش مزید علیه آن گویند اگر شپشی را از سر بگیرند و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده است - ب سا مص

شپشاپ - بروزن مهتاب. ف. بمعنی شپاشاپ است که گذشت - سا

شپلشپ - بروزن غبغب. ف. بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین مولوی معنوی گفته ؎ مرگوی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد * ز حرمت عار میدارم ازان بر عار میگردم * هم او گفته ؎ عاشقا در وقت شورش شپشپ ابله مبین * کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات * و بمعنی انداختن تیر نیز آمده - فردوسی گفته ؎ ز بس شپشپ تیر و چرخ کمان * زمین گفت لرزان تر از آسمان * سن

شپِشه - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث. ف. کرمی است که در تابستان در نمد و پوستین و صوف و گندم و جو افتد و آنرا تباه سازد * ن

شپِل - با اول مکسور بثانی زده. ف. بمعنی پایه و مرتبه باشد و آنرا شپلت نیز گویند حکیم سنائی گفته ؎

شپلت خود پست گردی دولت مستیت را ز هستی و پستی بر آید هستی و پستی گر زمین ❊ هم او گفته ؎ چون سرای شپلت تو دولت شاه پست کرد ❊ شاه راد دولت چنان باید ترا شپلت چنین ❊ دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدای که در هنگام پرانیدن کبوتر کنند و آنرا اسپیل بر وزن و معنی صفیر که معرب آنست گویند و سپیلک نیز مصغر آنست ـ مولوی گفته ؎ گو این دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن ❊ کو حمله‌ ❊ مشت تو آن سرخ گشتن در جنون ❊ ـ ن

شپلک ـ بالکسر ـ ف بالا گذشت ـ فرـ

شپلاق ـ بالفتح سیلی و ظاهر لغت ترکی است ـ ملا طوفی یزدی ؎ زمانه بین که زسر پنجهٔ ستم هر دم ❊ بپیچ گوش نشاط هم نیز شپلاق ❊ ب

شپلق ـ بالفتح ولام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغت ترکی است ـ غ

شپلیدن ـ بر وزن پیچیدن ـ ف بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان گاه کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن و در برهان شیفته شدن نیز برافزوده ـ ن

شغیندان ـ ف در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است ـ ن

شپوختن ـ باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول ف آسیب و صدمه زدن از روی قوت و شدت و بمعنی افشانیدن و آنرا آشپیختن نیز گفته اند ـ ن

شپور ـ بفتح اول و ضم ثانی ـ ف نوعی از ماهی است ـ فر

شپوز ـ بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار ـ ف همان بمعنی شب یوز است که شب پره باشد ـ ن

شپوش ـ بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت ـ ف همان شب پوش است که پوشش و کلاه باشد و شالش گذشته ـ حکیم سنائی گفته ؎ ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو ❊ نامش بچه معنی را شپوش نهادستی ❊ ن

شپهٔ تیر ـ ف آواز تیر ـ فر

شپیختن ـ بر وزن فریفتن ـ ف بمعنی پاشیدن مطلقاً اعم از آب و غیره ـ ن

شپیر ـ بر وزن کبیر ـ ف نام کوهی است بلند و بزرگ رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ چو در سواد فضاهای تو گذارم کلک ❊ ز جا برقص بر آید ز استماع صریر ❊ یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط ❊ یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر ❊ و بزبان عربی بمعنی حسین آمده و این بفتح اول و بثانی مشدد مکسور است ـ ن

شپیل ـ بر وزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتگی و فشردن خواجه عمید گفته ؎ چون شپیلک آمدی آن نفس از در قفس ❊ مست وله در آمدی قمری ماه و زش ❊ و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته ؎ گلابی صفت بر جفا بگذرند ❊ که گل را شپیلند و آبش برند ❊ شپیلند و شپیلنده بر بن قیاس شپیلیدن مصدر آنست و بمعنی فشردن و صفیر زدن و دیوانگی کردن آمده ـ ن

شپیلند ـ بر وزن نشینند ـ ف بمعنی بفشارند و شیفتگی و دیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنند و شپیلنده بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد و شپیلیدن مصدر آنست ـ مـا

شت ـ باول مفتوح بتای مثناة زده ـ ف کلمهٔ تعظیم است و آنرا تیمسار نیز گویند و هیرد و بمعنی حضرت است که در عربی معروف است و مخفف شتل است که در قمارخانه متعارف است خسرو گفته ؎ آنچه او برد حرام است نیاید در دست ❊ یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد ❊ ـ سن

شتّ ـ بالفتح و تشدید تای مثناة ـ ف بمعنی پراگنده اشتات و شتوت جمع و نیز شتّ پراگندگی ـ ۲

شتا ـ کعصا ـ ع جای درشت و صدر وادی و شتاء بکسا بمعنی زمستان و سرما شتیّ و اشتیة بمعنی قحط

شتا ـ بکسر اول ـ ف ناهار و ناشتا را گویند ـ کمال اسمعیل گفته ؎ لقمهٔ نان خویشتن نخورد ❊ گر دو هفته همین با شتا شدن

شتاب ـ بالکسر ـ ف مقابل درنگ شتابی مزید علیه آن شیدای فتحپوری گوید ؎ اگر انجا فی غم ما با در انجشند درنگ کوه را در اضطراب آرد شتابیهای ما ❊ و بمعنی دویدن بالفظ کردن و گرفتن و انداختن و داشتن و آوردن مستعمل و بمعنی جنگ هم آمده ـ خواجه نظامی ؎ ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب ❊ برآورده چون اژدها سر ز خواب ❊ وله ؎ سکندر بتیارکی آرد شتاب ❊ ره روشنی خضر با بدر آب ❊ خواجه شیراز ؎ از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد ❊ چه توان کرد که عمر است شتابی دارد ❊ مولانا جامی ؎ دارم تکلمی بتو آهسته ران سمند ❊ ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست ❊ میرزا صائب ؎ بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب ❊ شیون زنجیر می آید ز جوهر تیغ را ❊ وله ؎ چه شتاب است که ایام بهاران دارد ❊ که ز هر غنچه صدای جرسی می آید ❊ حسین ثنائی ؎ مست نازم ز سر عتاب گرفت ❊ شوق در کشتنم شتاب گرفت ❊ درویش واله هروی ؎ از خود برون شدن را عمر پیست ده سپارم ❊ خواهی در رنگ من دیدن بنگر شتاب کردن ❊

شتاب آلود ـ ف شتابناک و سبکروی که شتاب آرزوی دیدنش دارد ❊ بسوی خانه رفتار شتاب آلود بینیدش ❊ ب

شتاب خورده و شتاب زده ـ ف بمعنی میرزا طاهر وحید ؎ دوش از درم در آمد جانان شتاب خورده ❊ از باده رنگ مستی از شعله تاب برده ❊ میرزا صائب ؎ عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده ❊ نگاه گرم که این نقش را آب زده ❊ ب

شتابیدن ـ ف عجلت کردن ـ فر

شتات ـ بالفتح جمع متفرق و پریشان ـ ۲

شتاغ ـ بالکسر بر وزن چراغ ـ ف باده حیوان که شیر دهان

شتافتن ـ ف مستعد و سرگرم شدن ـ فردوسی گوید ؎ پری چهره هر پنج بشتافتند ❊ چو با ماه جای سخن یافتند ❊ یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود و اوشان مستعد جواب شدند ـ از غواص سخن

شتاک ـ بفتح اول بر وزن هلاک ـ ف شاخ تازهٔ نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و بیرون آید

شتالنگ ـ بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ـ ف استخوان پاکه بتازی کعب گویند سوزنی در هزل گفته ؎ صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه کون است و کون کون بالش تا شتالنگش ❊ در فرهنگ بمعنی پاپه او عاده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب پا دارد

چنانکه اسدی گفته ؎ سه گردون زرین شتالنگ بود * نه هر دار وی هفتصد تنگ بود * و بچوان بازی را نیز شتالنگ بازی گویند. سیف اسفرنگی گفته ؎ بانجت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت * لیکن بنقیض مرضش باسپ خر آمد - ن

شتامة - بالفتح وفتح میم ع. زشت وی گردیدن - ل

شتان بکینهما - بفتح اول وتشدید ثانی وفتح نون. ع. بسیار فرق است میان هر دو - غ

شتان - بضم اول در لغت ژند و پاژند بمعنی سالها است که بعربی سنین گویند - ن

شتاه - بروزن نگاه. ف. بمعنی شناه آمده است که آب ورزی وشناوری باشد - سا

شتر - بضمتین. ف. ترجمهٔ ابل وجمل. محمد قلی سلیم ؎ دهن از لقمه بسکه ساز دپر * چاک افتاده بر لبش چو شتر * وشتر بضم اول وفتح ثانی بروزن هنر غلط است وبفتح اول وسکون ثانی در فارسی بمعنی کناره وگوشه از برهان ونام قلعه باپران - بـ غ

شتر - بالفتح ع. بمعنی بریدن وشتر بفتحتین برگشتگی هام چشم یا کفتگی آن وفرو هشتگی اسفل آن وکفته شدن لب زیرین تو عیست از تصرف عروض در بحر هزج که بدلن تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند - اغ

شترب - بفتحتین. ف. بمعنی پلنگ - ک فا

شتربار - ف. باری که بمقدار برداشتن باشد - فا

شتربار ماپرود - ف. یعنی یک حبه زر بعجز والحاح کسی نمیدهد و شتربار را حریفان می برند - ب

شتربان - ف. بمعنی ساربان که از عالم فیلبان باشد - فا

شتربه - بفتح اول وثالث بروزن مشربه. ف. نام گاوی است که در کلیله ودمنه آمده وصحیح آن در شین ونون خواهد آمد شتربه مصحف آنست - ن

شترپای - بپای فارسی وبالف کشیده. ف. گیاهی باشد که برگ آن بشکل پای شتر می ماند - سا

شترجادو - ف. صورت شتر که حیوانات دیگر اجزا و باشند ملا طغرا در منشآت آورده. نثر - جنازهٔ این گو بطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطالع ایشان بهرگی از خاشاک نداشت - ب

شترحجره - ف. امر ممتنع الوقوع. میر یحیی شیرازی ؎ شتر در حجره از گریبان ست پنهان * شتر حجره است صرف ساربانان * ب

شترخار - خای معجمه بالف کشیده وراى مهمله زده ف. یعنی خار شتر که آن نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد - سا ب

شترخان وشترخانه - اولین بحذف ها مخفف ثانی چنانچه در نگارستان بنظر رسیده. سلیم ؎ بجز از موج وقت احسانش * میدهد یاد از شتر خانش - ب مص

شترخو - بضم خای معجمه. ف. کنایه از کینه ور وکینه خواه - فا

شتر در قطار دیگران خوب مینماید - مثل است - ب

شتردل - بکسر دال وسکون لام. ف. کنایه از بددل وترسنده وبی جگر. طالب آملی ؎ طالب ثبات حملهٔ ما موسم نیست حیف * شیر نرم ولیک شتر دل فتاده ام * ب ن

شتردلی - ف. بد دلی ونامردی که ضد بهادری است - غ

شتردندان - ف. نوعی از زناج مصر است - ن

شتررا بچیچه آب میدهد - مثل است - ب

شترزهره - ف. بد دل ونامرد - فا

شترسواری واشترسواری - ف. کنایه از روزه خوردن برا که در سواری شتر که عبارت است از سفر روزه خوردن مباح است یا واجب بنابر اختلاف مذهبین - محمد قلی سلیم ؎ خوش آنکه نکرد در همه عمر * جز در رمضان شتر سواری * میرزا عبدالغنی قبول ؎ بود بار گران با ضعف پیری روزه داریها * خوشا ماه صیام وطفلی واشتر سواریها * - ب مص

شتر شد پل وشاشید ان نیا مخت - مثل است - ب

شترغاز - غین معجمه بالف کشیده وزای هوز زده ف. بمعنی اشترغاز است که بیخ درخت انگدان است وصمغ آن انغوزه وآنرا اشتر غاز گوبند چنانکه ظهیر فاریابی گفته ؎ بسان اشتر دولاب گشته سرگردان * نه از نهایت کار آگه ونه از آغاز * ز حاسدان شتر دل بدار مردی چشم * که نشکر به نرود بدر بیخ اشتر غاز * - ن

شترغلط - بفتح غین وسکون لام وطای مهمله. ف. نام نوعی از کشتی. میر نجات ؎ بچو معشوق عربزاده سوار جمازه * یک شتر غلط در ستی و بگیری باز * ب مص

شترغمزه - ف. کنایه از فریب بدی - فا

شترغو - بکسر اول وضم ثانی وغین معجمه مضموم وواو معروف. ت. نام ساز است که مطربان نوازند - غ

شترک - ف. مصغر شتر وموج را نیز گویند - ن

شترکره - ف. بچهٔ شتر ونیز موج دریا - فا

شترکینه - ف. کنایه از منافق وکینه ور - ب

شترگاو - بکاف فارسی. ف. جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند سر آن جانور بسر شتر وبعضی گویند بسر گاو کوهی میماند وسینه وسم وشاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر وکوچکتر است وپوستش مانند پوست پلنگ پرخال میباشد ازین جهت شتر گاو پلنگ نیز گویندش ودمش مانند دم آهو ودندانهایش همچو دندانهای قرالاغ وگردن ودستهایش بسیار دراز وپایهایش کوتاه بود گویند زانو ندارد وکاری نیز از وبر نمی آید وترکیبش بغایت عجیب وغریب است وطبع را از دیدنش خوش می آید گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود واین صورت تولد میکند وبیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد ونام یکی از مهرهای شطرنج کبیر است - سا ک

شترگربه - ف. هر چیز ناموافق ونامتناسب ومخالف وبزرگ وکوچک مثل شتر وگربه. انوری گفته ؎ در چنین زمانه شتر گربها بسی است * گیتیٔه یک طبیعت وگردون نه یک فن است * وکنایه از قول وفعل بهم آمیخته از ملایم ونا ملائم. حکیم لالی ؎ شتر چون هست گرد مکش بار * شتر گربه است کار مرد هشیار * - ن ب

شترگیاه - ف. علفی است که آنرا اشتران میخورند - فا

شترمرغ - ف. نام جانوری که گردن وسر آن بشتر ماند وپرهای آن بمرغ ودیده ام که آتش افروخته و

آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و تحلیل برد انوری گفته ؎ انتقام تو ستان اخگر اخر سوز است ✤ که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل ✤ در حیوانی بدبوی و کثیف است ✤ شیخ فریدالدین عطار گفته ؎ شترمرغی که گاه بار بردن ✤ چو مرغی وچو اشتر گاه خوردن ✤ چه مشهور است که شترمرغ گو بینند بارکش گو بید مرغم گو بید دانه خور گو بید شترم نواله خواهم و حمق معروف است چه بیضهٔ خود را چون بگذارد و گم کند و بر بیضهٔ دیگری فرو خسپید و در امثال آمده فلان احمق مِن نعامه ـ ن

شترمول ـ ف. گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کار گستر مسکیند و دران جنگل مورچه نیز میباشد ببزرگی بزغالهٔ بزرگی و گوساله گوچکی کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره پاره اش کنند ـ سا

شترنج ـ باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح. ف. اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالف اند مثل گندم و نخود و عدس و باقلی و ماش و اگر ازان آش پزند آش شترنجی و اگر نان پزند نان شترنجی گویند. شیخ اوحدی در جام جم گفته ؎ سفرهٔ چرخ و نان شترنجی ✤ حیثیت تا در سماط او گنجی ✤ مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروف است صاحبان فرهنگ نیاورده اند و بها نا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسپ و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملک الشعرا فتح علی خان کاشانی گفته ؎ شاهی که شهان هفت اقلیم ✤ مانند برش چو شاه شش رنگ ✤ و شطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند و بقول صاحب نفائس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا الجلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصلاً از انجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگ جمهر در زمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده حکیم فردوسی گفته ؎ بیاورد شترنگ بوزرجمهر ✤ پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر ✤ بیک ورق مکیشب چو بازی بیافت ✤ ز ایوان بر شاه ایران شتافت ✤ خرد باد ل وش انباز کرد ✤ بماند بشبه هر نرد را ساز کرد ✤ یکی رزمگه ساخت شترنج وار ✤ دو رویه برآراسته کارزار ✤ ظهیر فاریابی گفته ؎ آسمان چون زمین مجلس شاه ✤ جلوه گاه جمال حور العین ✤ یا کرد از رقعهٔ شترنج روی در روی کرده تاج و معین ✤ راست چون پیش شاه شترنج بعری ✤ پیش تیر شهاب بولعبین ✤ نسر طائر لعبیهٔ گفتی ✤ دو پیاده است بندیک فرزین ✤ وقتی گفته ام ✤ ؎ اندرین شطرنج رنج و نرد درد ✤ هر که نبود مات و ششدر گشت مرد ✤ صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده شترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام ؎ اثر مهر شش گر باد برد جانب چین ✤ جان و نطق آرد چون مردم اندر سترنگ ✤ ـ ن

شترناك ـ ف. بر وزن و معنی شترنج است ـ فر

شتروار ـ بواو بالف کشیده. ف. بمعنی شتربار است ـ فر

شَتَعْ ـ بفتحتین و سکون عین مهمله ع. ناشکیبائی کردن از بیماری یا از گرسنگی ـ ۲

شَتَغْ ـ بالفتح و سکون غین معجمه ع. پاسپر کردن کسی را و حقیر داشتن و خوار نمودن ـ ۲

شِتِفت ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی ف. بمعنی بلندی و علو باشد و سقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیز را میگویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصاً و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است ـ سا

شتکار ـ بفتح اول بر وزن افکار. ف. بمعنی شدیار است که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند ـ سا ک

شتنل ـ بفتحتین. ف. آنچه حریف برده بجهت مجلس قمار دهد ـ محمد قلی سلیم ؎ تلاش کام ندارم برای خویش سلیم ✤ که مدعای من از نقش دادن شتل است ✤ ـ ب

شُتُلم ـ بضم اول و ثانی و لام و سکون میم ـ ف. بمعنی اشتلم است و آن درشتی کردن بغیر موقع و بیجا و ظلم و تعدی نمودن باشد با مردم ـ کا

شَتْم ـ بالفتح ع. دشنام و دشنام دادن ـ اغ

شتیمن ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند نشستنگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند ـ سا

شتن ـ بفتح اول بر وزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند ـ سا

شَتْن ـ بالفتح ع. بمعنی بافتن ـ رجل شَثْن الکف مرد درشت دست ـ ۲

شُتُوت ـ بضمتین ع. جمع شَتّ ـ بالفتح بمعنی پراگنده ـ ۲

شَتُّون ـ کصبور ع. بافنده ـ ۲

شَتَوِیّ ـ بالتحریک و التسکین ع. منسوب بشتاء و نیز شتوی محرکه باران زمستان ـ ۲

شَتَه ـ بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی انگور باشد و هر چیز را نیز گویند که شب بران گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است ـ سا

شِتی ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده. ف. بمعنی سینی باشد و آن خوانی است که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند ـ سا

شَتِیّ ـ کغنی ع. باران زمستان و شَتّیٰ بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده و این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و استعمال از لفظ شتّی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چرا که پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است ـ اغ

شَتِیت ـ کامیر ع. کار پراگنده و دندان کشاده ـ ۲

شَتِیم ـ کامیر ع. دشنام یافته مذکر و مونث درو یکسانست و مرد ناخوش روی و شیر غضبناک ـ ۲

شَتِیمَة ـ کسفینه ع. دشنام ـ ۲

شتینا ـ بر وزن آیینا ـ ف. بلغت زند و پا زند بمعنی خنده باشد و بعربی ضحک خوانند ـ سر

شَثّ ـ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. گیاهی است خوشبوی تلخ مزه که دباغت کنند بوی و زنبور عسل و آنچه از سر کوه شکسته بر هیأت کنگره باقی مانده باشد شناب جمع و جوز دشتی ـ ۲

شِنْو - بالکسر ع. کرانۀ کوه شُنُوّ - جمع وکوهی است

شَنْذَرَة - کفرحة ع تیزه که بار بالش وقت شکستن ببرد - ۲

شَثُل - بالفتح ع. درشت انگشتان وشَثَل - بفتحتین سطبر گردیدن انگشتان کسی ودرشت گردیدن - ۲

شَثْن - بالفتح ع. درشت انگشتان ودرشت شدن لبهای شتر از خوردن خار - وشَثَن - بفتحتین درشت شدن دست وشوخ بستن - ۲

شُثُور - بضمتین ع. جمع شِثْر - بالکسر کرانۀ کوه - ۲

شَثِیر - کامیر ع. ریزه چوبها وشاخهای باریک که از بیخ درخت روید - ۲

شَج - بفتح اول وسکون جیم. ف. زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که دران غله نروید - سا

شَجّ - بفتح اول وتشدید جیم ع. سر شکستن وشکافتن کشتی آب دریا را وطی کردن بیابان را وامیختن شراب را - ۲

شَجَا - کعصا ع. استخوان وجز آن که در گلو بماند ووادی است ونام جایی - ۲

شِجَاب - ککتاب ع. دار چوب که بروی جامه اندازند - ۲

شِجَاج - بالکسر وجیم ع. جمع شَجَّة - بمعنی سر شکستگی - ۲

شِجَاذ - بالکسر وذال معجمه در آخر ع. بمعنی فلاخن - ۲

شِجَار - برای مهمله ککتاب وبفتح ع. چوب بوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده وکجاوه شُجُر - ککتب جمع وبالکسر پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند ومیخ پایۀ آن ومترس در وچوب چاه وداغی است مر شتر را وچوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است ونیز شجار نام شاعری از کنده - ۲

شجارا - بروزن نصاری بلغت ژند وپاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند - سا

شُجَاع - بهر سه حرکت اول ومشهور بالضم شتین ع. بمعنی دلیر وبهادر ونوعی از مار بزرگ وشَجَعَة - محرکة شجاع بالکسر وشِجعان بالکسر والضم جمع - ۲

شَجَاعَة - بالفتح صحیح است وبالضم غلط ع. قوتی است متوسط میان جبن وتهور ونیز شجاعة لبطنی است از عرب - ۲ غ

شِجَام - بفتح اول بروزن سلام. ف. سرمای بسیار سخت که درختان از آن خشک شوند. شمس فخری در معیار جمالی گفته سے در پناهش مضرتی نرسد * شاخهای برهنه را ز شجام * فرودی گفته سے سپاهی که نور ورز گرد آورید * شجامش بیکدم فرو خوابنید * وبرین قیاس شجد وشجاید وشجید وشجانید و دقیقی گفته سے خاک دریا شود بسوزد آب * افسرد آفتاب وبجشاید * شجانیدن مصدر آن - ل

شجانیدن - بروزن چشانیدن. ف. بسر مالیدن چیزی وسرما خوردن باشد بالا گذشت - سا

شَجَب - بالفتح ع. حاجت واندوه وستون خانه شُجُوب جمع ومشک خشک که دران سنگریزها کرده بجنبانند جهت ترسانیدن اشتر ویدر تعبیه است ودراز ودلوی که مشک را ببریده واز نیمه آن ساخته باشند وهلاک گردیدن وهلاک کردن ام اندوهگین ساختن وبازداشتن وکشیدن کسی را وتیر انداختن آهو را چنانکه خسته کند پای او ورفتن نتواند شَجِب - ککتف هلاک شونده واندوهگین وشَجَب محرکة اندوه ورنج واذیت بیماری یا اذیت ورنج که از قتال حاصل شود وشُجُب بضمتین سه پایۀ چوبین که شبانان لوی ادات خود را آویزان سازد - ۲

شَجَّة - بالفتح وتشدید جیم مفتوح ع. سر شکستگی

شِجَاج - بالکسر جمع - ۲

شَجْذَة - بالفتح وفتح ذال معجمه ع. باران مم ضعیف - ۲

شَجْر - بالفتح ع. کار مختلف فیه ومابین هردو جانب وجای گرفتگی از پالان ورنج وشگاف دهن وهو مابین اللحیین یا موخر آن یا کرانه دهن یا انچه گرد از محل انطباق دهان یا ملتقای هردو تندی زیر نرمۀ گوش کشجار ق شُجُور وشِجَار جمع وباز گردانیدن ودور کردن به نیزه زدن وخانه را ستون دادن وخلاف افتادن میان گروهی وجامه وجز آن بر مشجر یعنی بر چوب سه پایه افگندن وکشادن دهن ولگام زدن چار پا را برای باز داشتن و دهان باز کردن وشَجَر بفتحتین درخت با تنه باریک یا درختی که مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن وهرچه ساق دارد از نبات - وشجر ککعب درخت با تنه وهرچه ساق دارد از نبات وشُجُر - ککتب جمع شجار ککتاب وبفتح چوب هوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده وکجاوه - ۲ م -

شَجْرَاء - بالفتح ع. زمین درختناک واحد وجمع دروی یکسانست وقیل هو جمع واحدة شَجَرَة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء - ۲

شَجَرَة - بفتحتین ع. بمعنی درخت وبمعنی نسب نامه وانچه مشائخان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمریدی دهند وشجرة ابراهیم گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند وبعضی شجرۀ ابراهیم خار مغیلان را گفته اند وشجرة الدب زعرور است وشجرة الراهب نباتی است روغن آن مقوی قوی - وشجرة الطلق شجرۀ مریم که نوعی از نبات است وشجرة الدم شاهره وشجرة الکافور اقحوان است وشجرة سلیمان تفلاح بری - وشجرة الجن بمعنی دیوار وشجرة طیبه خرمابن وشجرة التین فیلگوش وشجرة الخطاطیف زرد چوبه - ۲

شجرۀ مسلتو - ف. دوای است که آنرا زراوند طویل میگویند - سا ه

شجرۀ مریم - بخور مریم است وآن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماند وبغایت خوشبوی بود ویرقان را نافع است - سا

شجرۀ کلیم - درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاهده نموده بود واین را شجر طور ونخل طور نیز گویند - غ

شجرۀ موسی - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند وعلیق الکلب همانست گل آنرا ورد السباح خوانند ومیوۀ آنرا سه گل گویند ودر قابضات بکار برند - سا

شَجَع - بفتحتین وسکون عین مهمله ع. سبکی ودراز ستور دست وپای را در رفتن وشَجِع ککتف - دلاور

و پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن و شَجِع کعنب مثله و شتر دیوانه و جمل شَجِعُ القوائم شتر سبک دست و پا در رفتن - و شُجُع بضمتین پیشهای درخت و لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی - ۲

شَجْعَاء - بالفتح ع. زن پردل و دلاور و ناقة شَجْعَاء شتر ماده سبکدست و پا در رفتن و شُجَعَاء کامراء جمع شجیع کامیر پردل و دلاور در خطرات و مخاوف - ۲

شُجْعَان - بالضم والکسر ع. جمع شجیع کامیر پردل و دلاور - ۲

شَجْعَة - بالفتح ع. شتر بچه که مادرش آنرا نادر خلقت زاده باشد و شُجَعَة - بالضم والفتح لاغر بیدل عاجز

شَجِعَة - کفرحة - زن دلاور و پردل و ناقة شَجِعَة شتر ماده سبکدست و پا در رفتن - ۲

شَجْعَم - بفتح اول و ثالث ع. شیر بیشه و دراز بالا و کالبد انسان یا گردن او و میم زائد است و وزنش فعلم - ۲

شَجْغ - بالفتح و سکون جیم و غین معجمه در آخر ع. سبک برداشتن ستور دست و پا را در رفتن عن الغزیری والصواب بالعین - ۲

شَجُک - بفتح شین و ضم جیم. ف. آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی غواق در سین مهمله گذشت - ن

شَجِلیز - بزای هوز بروزن برخیز - ف. بمعنی سرمای سخت - ن

شَجَم - بفتحتین ع. بمعنی هلاک و بضمتین بلاهای دراز و بد - ۲

شَجْن - بالفتح ع. باز داشتن حاجت کسی را از کار و بمعنی راه وادی بسیار درخت و اندوهگین شدن و غم و حاجت و شاخ درهم شده بشاخ دیگر و شعبه و شاخ از هر چیزی و شتر ماده استوار خلقت درهم آمده اعضا و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد شُجُون و اشجان جمع و بفتحتین اندوهگین شدن - اغ

شجن - بروزن چمن. ف. بمعنی شجلیز است که سرمای سخت باشد - سا

شِجْنَة - مثلثة ع. شاخ از هر چیزی و شِجْنَة بالکسر یک شعبه از خوشه انگور که تمامه آن نپخته باشد و شگاف

و موضعی است و رگها و شاخهای درخت درهم شده و بضم هم آمده - ۲

شَجْو - بالفتح ع. حاجت و اندوه و اندوهگین کردن کسی را و شادمان و طربناک ساختن از لغات اضداد است - ۲

شَجْوَاء - بالفتح ع. بیابان سخت گذار - ۲

شَجُوب - کصبور ع. زن اندوهگین - و شُجُوب هلاک گردیدن و نیز شُجُوب جمع شَجَب بالفتح حاجت و اندوه و ستون خانه - ۲

شَجَوْجَی - بفتح اول و ثانی و بآخر الف بصورت یا - غ مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت و نوعی از زاغ - ۲

شُجُور - بضمتین ع. خلاف افتادن در کاری میان قوم و مختلف فیه گردیدن - ۲

شُجُون - بضمتین ع. جمع شَجْن - بالفتح راه وادی یا راه در اعلای وادی و نیز جمع شَجَن محرکه بمعنی حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد و نیز شُجُون بضمتین اندوهگین کردن کسی را کاری - ۲

شَجِی - بفتح اول و کسر ثانی ع. مشغول و اندوهگین والیاء مخففة وقد تشدد فی الشعر و شجی کغنی اندوهناک و نام موضعی است - ۲

شَجِیج - بهر دو جیم بالفتح و کسر ثانی ع. شکسته سر و منج سر شکسته - ۲

شَجِیر - کامیر ع. شمشیر و غریب و بیگانه از مردم و اشتر و تیر قداح بیگانه در آورده ای آنکه از آن چوب نباشد و یار و هیچکاره و وادِ شَجِیر (؟) رود بسیار درخت - ۲

شَجِیع - بعین مهمله کامیر ع. پردل و دلاور در خطرات و مخاوف شُجَعَاء کامرا جمع شُجْعَان بالضم مثله - ۲

شَچُک - بفتح اول و ضم جیم فارسی. ف. در شجک بجیم تازی گذشت - فر

شُحّ - مثلثة و تشدید حای حطی ع. زفتی و آزمندی - ۲

شَحَاء - کعصا ع. فراخ از هر چیزی و آبی است - ۲

شُحَاج - بجیم کغراب ع. بانگ زاغ و اشتر و شتر مرغ

شَحَجَان - بالتحریک و شَحِیج - کامیر مثله و نیز شحاج بانگ کردن زاغ و کلان سال شدن و درشت گردیدن

بانگ آن و بنات شَحَّاج - کشداد اشترها اما گورخر را مِشْحَج کمنبر نیز گویند - ۲

شَحَاح - بهر دو حای حطی کسحاب ع. زفت و آزمند و زمین که بی باران بسیار روان نگردد و زند شحاح (؟) آتش زنه که آتش ندهد - و ماء شحاح (؟) آب اندک که زمین نبوشد و ابل شحاح (؟) شتران کم شیر - ۲

شَحَّاذ - بذال معجمه کشداد ع. ستهنده و تیز کننده و شحّات بثا غلط است چنانچه گذشت - ۲

شِحَاک - بالکسر ع. چوبی است که در دهان بره و بزغاله در عرض کنند تا شیر نمکد - ۲

شَحَّام - کشداد ع. پیه فروش - ۲

شَحَامَة - بالفتح ع. فربه گردیدن - ا

شِحَان - بالکسر ع. بغض و عداوت نمودن - ۲

شَحْب - بالفتح ع. لاغر - ک

شَحِح - بفتح اول و کسر ثانی و حرف دوم و سوم هر دو حای حطی ع. بمعنی بخیل و حریص - غ

شَحْذ - بذال معجمه بالفتح ع. تیز کردن کارد را و سخت شدن گرسنگی و سوختن آن معده را و راندن کسی را و بچشم زخم رسانیدن و سخت راندن و خشم و خشم گرفتن و ستهیدن در سوال و رندیدن و پوست باز کردن - ۲

شَحَذَان - محرکة ع. سبک رانندهٔ و مرد گرسنه و بدین معنی بسکون هم آمده و سبک در کار خود - ۲

شُحْذُوف - کعصفور ع. تیز تند از اسپ و جز آن - ۲

شَحْر - بالفتح ع. دهان گشادن و ساحلی است میان عمان و عدن و بدین معنی بکسر نیز آمده والکسر اکثر و نیز شحر بطن و لوی و آب راهه و نشان پشت ریش به شده شتر - ۲

شُحْرُور - بهر دو رای مهمله کعصفور ع. بمعنی شحرور است که مرغی است خوش آواز - ۲

شَحْسَار - بالفتح ع. دراز - ۲

شَحْشَح - بفتح اول و ثالث ع. بخیل حریص و بیابان فراخ و پیوستگی و دوام کننده بر کاری رسا در آن

و بدخوی و خطیب بلیغ و دلاور و مرد بسیار رشک
و زاغ بسیار بانگ و زمین کرپی باران بسیار روان
نگردد و آنکه باندک باران روان شود از لغات اضداد است
و خرسبک بدینمعنی بضم هم آمده و سنگ خوار سریع و شتاب
و درلرز هر چیزی - ا

شَحْشَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پرین و
بشتاب پریدن مرغ و شتاب پریدگی قطاة و مانند آن
و بانگ و رکاک و برگردانیدن شتر بانگ را - ۲

شَحْص - بالفتح و بفتحتین صاد مهمله ع. گوسپند
و جز آن که از شیر باز ایستد واحد و جمع درو یکسانست
و گوسفند فربه و آنکه گاهی بروز نجهیده باشد و گوسپند
ناهموار را اَشحاص و شِحاص بالکسر و شحص
ملفظ واحد و شحصات و شحص محرکه جمع - ۲

شَحْط - بالفتح و طای مهمله ع. چوبکی که نزد یک
درخت رز نهند تا از زمین نگاهدارد آنرا و زبلینی است
مرطی را و بمعنی دور شدن و در گذشتن از مرتبه خود یا
بنهایت قیمت رسیدن - ۲

شَحْف - بالفتح ع. باز کردن پوست را از چیزی
لغت یمانی است - ۲

شَحْك - بالفتح ع. شِحاک نهادن در دهان بره
و بزغاله تا شیر نمکد - ۲

شَحْم - بالفتح ع. پیه خورانیدن و پیه دادن و پیه
اندودن پوست را و بمعنی پیه که بهندی آنرا چربی گویند
و بفتحتین پیه خوردن و بالفتح و کسر حا بمعنی پیه خوار و انگو
کم آب و آزمند پیه - ام

شَحْمَة - بفتح اول و ثالث ع. پاره از پیه و شحمة
الارض) سماروغ سپید و کرمی است سپید یا آن
خراطین است و شحمة الاذن) نرمهٔ گوش
و شحمة المخ) خطمی و شحمة الحنظل) پیه
حنظل و آن چیزی باشد که در جوف آنست سوای دانه
و آن دوای است تلخ مسهل بلغم و شحمة الرمان)
پیه انار و آن پوست تنک مانند پیست زرد که بر پشت
دانهای انار باشد و شحمة العین) سپیدهٔ چشم که با پلک

بود - و شحمة النخل) پیه خرما بن است - اغ

شَحْن - بالفتح ع. پر کردن کشتی را اشحن المدینة
بالخیل) پر کرد مدینه را با سپاه - و بمعنی راندن و
دور کردن - ۲

شَحْنَاء - بالفتح و المد ع بمعنی دشمنی - ۲

شِحْنَة - بالکسر و فتح نون ع. آنقدر از گیاه که ستوران
را یک شب و روز کفایت کند و کینه و دشمنی و جماعت
اسپان یا بقدر کفایت از آن - شِحنة - بالکسر مردیکه
او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر
نصب کند بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند و این لفظ
بفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط
و بهار عجم و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل گروهی
نگاهبانان شهر و پارسیان بسکون حا استعمال نمایند - اغ

شحنهٔ پنجم حصار - ف. کنایه از کوکب مریخ
است چه آسمان پنجم جای اوست - ر

شحنهٔ چهارم و شحنهٔ چهارم کتاب
و شحنهٔ دریای عشق - ف. اشاره بحضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است - ر لا ک

شحنهٔ چهارم حصار - ف. کنایه از آفتاب
عالمتاب ست و کنایه از عیسی علیه السلام نیز است باعتبار
آنکه بر آسمان چهارم میباشد

شحنهٔ شب - ف. کنایه از عسس شب گرد باشد
و دزد و عیار و عاشق و گرفتار را نیز گویند - ر

شحنهٔ شب سحر - ف. اشاره به پیغمبر آخر الزمان
است علیه الصلوة و السلام و کنایه از عسس و شب رو و
محافظ شب روان باشد - ر

شحنهٔ غوغای قیامت - ف. اشاره بحضرت
سرور کائنات محمد مصطفی علیه الصلوات باشد - ر

شحنهٔ نجف - ف. اشاره بامیر مردان و شیر یزدان
علی بن ابی طالب علیه السلام است - ر

شَحْو - بالفتح ع. باز کردن دهان را پس لازم شدن لازم
است و متعدی - ۲

شُحُوب - بضمتین ع. بر گردیدن گونه کسی از لاغری

یا گرسنگی یا از سفر و شحوبة - مثله و رندیدن زمین پیل
شَحْوَة - بفتح اول و ثالث ع بمعنی گام یقال
فرس بعید الشحوة ای الخطوة - ۲

شُحُوط - بضمتین و طای مهمله در آخر ع بمعنی دور شدن
شُحُوم - بضمتین ع. جمع شحم بمعنی پیه - فر

شَحِیج - بالفتح و کسر و حای حطی و جیم در آخر ع بانگ کردن
زاغ و کلان سال شدن و درشت گردیدن بانگ آن - ۲

شَحِیح - بالفتح بهر دو حای حطی ع. بخیل حریص
شِحاح اَشِحَّة و اَشِحّاء جمع - ۲

شَحِیجَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح حای ثانی ع. بستر
کم شیر - شَحائج - جمع - ۲

شَحِیو - کامیز ع. مرد فربه - ۲

شَخ - بالفتح و سکون خای معجمه ف. بمعنی کوه و دامنه
کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده و شخ کمان
یعنی سخت کمان انوری در صفت گرمی هوا گفته ـ میوها
سر در کشند از کثرت گرما بشاخ ٭ ماهیان بیرون فتند
از جوشش دریا بشخ ٭ ازین بیت زمین سخت و بلند هم
ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت تر از دریاست
و حکیم ناصر خسرو بمعنی کوه بلند گفته ـ بخت چون باکل
رنگ بر آشوبد ٭ سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ ٭
سوزنی نیز گفته ـ ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد ٭
چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ ٭ عثمان مختاری
بمعنی دامن کوه گفته ـ شاخ مرصع شد از جواهر الوان ٭
شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان ٭ و در فرهنگ آورده که شخ
مخفف شاخ درخت است و مستند به بیت سعدی شده
که در صفت قحط و خشک سالی گفته ـ نه در کوه سبزی
نه در باغ شخ ٭ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ ٭ و بعضی این
بیت را چنین خوانده اند ـ نه در راغ سبزه نه در کوه
و شخ ٭ چه راغ صحرا و کوه معروف و شخ دامنهٔ کوه که زمین
سخت دارد و غالباً سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند ـ
لیلی از گوشهٔ محمل بنمود ست جمال ٭ یا بود لاله که سر برزده
از دامن تل ٭ مخلص کاشی ـ شد کار سخت بر ملهر چند
پی سفیدیم ٭ مانده ایم در کشاکش از شخ کمانی خویشتن



شخا - بالفتح . ف . خراشیدن و خلیدن شخاید یعنی خراشد و بدین قیاس شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخائیده ریش کرده و شخائیدن ریش کردن - ناصر خسرو گفته ؎ سواران خفته و این اسپ بر سرشان همی تازد ٭ که کس را نگوید که کس را روی بشخاید ٭ استاد لبیبی گفته ؎ چو بشنید شاه آن پیام نهفت ٭ ز کینه لب خود بشخاید و گفت ٭ زراتشت بهرام گفته ؎ شخائیده رخسار سیکرد آن رخ ٭ ز سردی آتش شجانیده دوزخ + ن

شخاب - بالکسر ع جمع شخبة - بالضم یکدفعه از شیر - ۲

شخات - بالکسر جمع شخت - بالفتح باریک از هر چیزی و نحیف از لاغری - ۱

شخادان - بفتح اول بروزن شفادان . ف . مجروح کننده و بناخن کننده . دقیقی گفته ؎ شکافان تهیگاه پرندگان شخادان جگرگاه درندگان + ن

شخار - بروزن چهار . ف . قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند - ن

شخال - بفتح اول بروزن مجال . ف . بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیز نسبت بجای - ر ا

شخالیدن - ف . بالام بروزن و معنی خلانیدن و خراشیدن باشد - ر ا

شخانه - بضم اول بروزن فلانه . ف . تیر شهاب را گویند و آن شعله ایست که شبها مکرر در آسمان پیدا گردد گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین می شود - ر

شخاید - ف . بمعنی ریش کند و خراشد و شخائید ریش کرد و خلانید و باینمعنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بروزن دوانید باشد - ر

شخائیدن - بروزن سرائیدن . ف . بمعنی ریش کردن و خلانیدن و خراشیدن باشد - ر

شخب - بالفتح والضم ع . انچه بیک کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن و نیز شخب بمعنی خون و شخب بفتحتین روان شدن - ۲

شخبة - بالضم ع . یکدفعه از شیر شخاب جمع یا شیر یکه وقت دوشیدن از پستان تا شیر دو شد بر مثال خط ممتد باشد و بهندی دهار است - ۲

شخت - بالفتح ع . باریک از هر چیزی و نحیف از لاغری و بالتحریک هم آمده فشخاب بالکسر جمع - ۲

شختیت - بالکسر ع . غبار بالا بر آمده و شختیت بالکسر مثله - ۲

شخد - بروزن لگد . ف یعنی از جای فرو افتد - ر ا

شخدب - کقنفذ ع . جانوری است از حشرات الارض شخادب جمع - ۲

شخر - بالفتح ع . بانگ اسپ و آواز دهان آن و بانگ کردن خر و مانند آن از بینی شخیر مثله و انچه بر افتد از کوه و شخر الشاب اول جوانی و شخر الرحل جای برنشستن راکب از پالان که مابین کوهه پالان و دنباله آنست - ۲

شخز - بالفتح و زای هوز در آخر ع . بی آرامی و آرام کردن و در مشقت و رنج انداختن و نیزه زدن و کور کردن و بر غالانیدن قوم را بر فساد و نزاع - ۲

شخزب - کجعفر ع . درشت و سخت شخازب کعلابط مثله - ۲

شخس - بالفتح و سین مهمله ع . بی آرامی و اختلاف کردن و بی آرام نمودن و واکردن خر دهان خود را وقت خمیازه - ۲

شخسار - بروزن قتار . ف . زمین سخت و دامنهٔ کوه که کمتر گل گردد - حکیم منوچهری در صفت صعوبت راه و برف و یخ و گلهای چسپنده گفته ؎ همی بگداخت برف اندر بیابان ٭ تو گفتی دارد ش بیماری سل ٭ بکردار کلیمها ملاهی ٭ همی برخاست از شخسار او گل ٭ مولوی مخفف شاخسار گفته ع . همچو مرغان مین بر سر شخسار مرو + ن

شخش - بالفتح بسکون خا و شین معجمه ع . ریزهای برسع و آن سنگی است نرم - ۲

شخش - بروزن رخش . ف . بمعنی خریده گی افتادن - شمس فخری گفته ؎ سمند ش چنان بسپرد قلعها ٭ که یک ذره نبود ور اشخش و لخش ٭ و بمعنی پوستین و جامه کهنه ؎ بجائی رسیده است حال عدوت ٭ که پیشش به از خز بمصری است شخش ٭ و بکسر خلط غمی است کوچک خوش آواز که شمیش شاخ ...

یا نیز گویند - رودکی گفته ؎ گرگ را کی رسد علامت شات ٭ باز را کی رسد نهیب شخیش + ن

شخشاخ - بهر دو خای معجمه ع . یعنی بلند کننده و دور انداز نده کینه - ۲

شخشخة - بفتح اول و ثالث و رابع که خای ثانی است ع . کشیده و دراز شدن و بانگ سلاح و بانگ حلقه و بانگ کاغذ و برد اشتن شتر ماده نشسته سینه را - ۲

شخشیدن - ف . بروزن و معنی لغزیدن و افتادن و بدین قیاس شخشد و شخشید و شخشند و لغزیدن را لخشیدن نیز گفته اند - حکیم سنائی در حدیقه گفته ؎ از نخشودن است و نخشیدن ٭ از من افتادست و شخشیدن ٭ ابو شکور گفته ؎ کلیمی که خواهد ربودش باد ٭ نگردن بشخشد هم از بامداد ٭ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ قول فلان و فلان حذر نکند سود ٭ گر بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان + ن

شخص - بالفتح و صاد مهمله ع . کالبد مردم و جز آن و بدن انسان و غیره از منتخب اشخص و شخوص و اشخاص جمع و یوسف بن مالع در شرح نصاب نوشته که شخص ماخوذ از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است - اغ

شخکاسه - بالکاف بروزن چلپاسه . ف . بزاده نرگس را گویند - رودکی گفته ؎ بر موالیت بپا شد همه در گوهر برا عادیت ببار دهمه شخکاسه و خار + ن

شخ کمان - ف . تیر اندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوت بسیار است - اغ

شخل - بروزن عقل . ف . بمعنی صفیر و فریاد و بانگ و نعره باشد و منقار گزیدن جانور گوشت را - ر

شخل - بالفتح ع . دوست و کودک نوجوان که با تو دوستی دارد یا عام است عن الخلیل - ۲

شخلی - بروزن عقلی . ف . سیخ گیاه و خار گیاه را گویند نه خار گل را + ر

شخلیدن - بروزن فهمیدن . ف . بمعنی صفیر زدن باشد و پژمرده شدن را نیز گویند - ر

شخمو - بضمتین . ع . بند دارندگان یعنی از بوی

خوش یا ناخوش و شنخو - بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن - ۲

شنخو - بضم اول بر وزن تخم ف. بمعنی بسیار شیار است چه شنخو کردن بمعنی شیار کردن - ن

شنخن - بر وزن چمن ف. بمعنی خراشش و خلیدن و فرو رفتن چیزی باشد - حکیم قطران گفته - تا زبوی نسترن گیرد دل مردم قرار ٭ تا ز زخم خار بن یابد تن مردم شنخن

شنخنار - ف. در فرهنگ مخزن آورده که اسم فارسی طلحی است مانی سبز رنگ و سطر آن سفید ظن مؤلف آنست که شخسار بوده باشد و شنخنار مصحف آن گردیده چه سار بمعنی سر است - ن

شنخیته - بضمتین ع. باریک اندام گردیدن شنخت بالفتح و شنخیدت - لکریم لغت است از آن - ۲

شنخود - بفتح اول بر وزن حسود ف. بمعنی خراشیده بناخن و شنخودن بمعنی ریش کردن و خراشیدن و برین قیاس شنخوده و امثال آن - وقتی در صفت شراب گفته است - باز مو دست از دست کس در آن پنجه اش ٭ همی درخشد چون دشنهای خون آلود ٭ چو بر لب آید در دم دو رخ کند گلگون ٭ چنانکه گوئی عمداً کسی رخانش شنخود ٭ حکیم اسدی گفته - رخ نار با سیم شنگرف گون ٭ برین زخم تیغ و بران زنگ خون ٭ یکی چون دل مهربان گفته پوست ٭ دگر چون شنخوده زنخدان اوست - ن

شنخودن - ف. بالا گذشت - فرهان

شنخوص - بضمتین و صاد مهمله ع. بلند بر آمدن چشم و باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کنده شدن آماسیدن زخم و بلند شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان بی آرام شدن - ام

شنخول - بر وزن قبول ف. صفیر و صدای که وقت آب خوردن اسپان کنند تا فرید میل آب خوردن شود - مولوی در باب آب خوردن اسپان با گره گفته - می شنخولید ند هر دم آن نفر ٭ بهر اسپان که هلا زین آبخور ٭ آن شنخولیدن بکره میرسید ٭ سر همی برداشت و ز خوردن میرمید ٭ و در ترغیب بدعا و ناله گفته - تو دعا را سخت گیر و میشخول ٭ عاقبت برهاندت از دست غول ٭ و می شنخول العراحت و شنخیدن و شنخلیده برین قیاس - ن

شنخولیدن - ف. مصدر شنخول است که بمعنی صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن باشد و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی بناخن کندن هم آمده است و پژمرده شدن را هم میگویند - ۲

شنخیت - کامیز ع. غبار بالا بر آمده و باریک اندام و شنخیّت کسکیت غبار بالا بر آمده شنخلیت بالکسر مثله - ۲

شنخیخ - بهر دو خای معجمه ع. با آواز آوردن و کتیرا دراز کردن و دور انداختن - ۲

شنخید - بر وزن رسید ف. بمعنی لغزید و از جای فرو افتاد و ترجمه لفظی است که آن را بعربی حضرت گویند - سا

شنخیدن - بر وزن رسیدن ف. بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جای باشد و برین قیاس شنخنده و شنخیده و شنخلیده بمعنی خرمرده شده نیز آمده - ن

شنخیر - کامیز ع. آواز گلو یا آواز بینی و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ و شنخیّر کسکیت مرد بسیار آواز بینی - ۲

شنخیره - بر وزن ذخیره ف. قلیا و شنخار باشد که بدان صابون نیز زنند - ساکا

شنخیس - بسین مهمله کامیز ع. کار متفرق و پریشان و منطق شنخیس کلام متفاوت - ۲

شنخیس - بر وزن خمیس ف. نام عصفوری است کوچک و خوش آواز - ن

شنخیص - بصاد مهمله کامیز ع. بمعنی تنا و شنخیصة مونث - ۲

شنخیل - بر وزن دخیل ف. بمعنی شنخول است که بالا گذشت - ساکا

شنخلیدن - ف. بمعنی پژمرده شدن و صفیر زدن باشد - س

شد - بضم اول و سکون دال مهمله ف. بمعنی رفت و گذشت چنانکه حافظ گفته - شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ٭ هزار مسئله اندر دهان و لب خاموش ٭ هم او گفته - آن شد ای خواجه که در صومعه بازم یابی ٭ کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد ٭ و این شد بمعنی رفتن بود و بمعنی آمدن نیز مستعمل است چنانکه سعدی گفته - شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا ٭ افاده معنی موجود و حاضر بودن هم نماید و شدن مصدر آنست - ن

شدّ - بالفتح و تشدید دال ع. دویدن و بالا بر آمدن و آتش و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی و بمعنی اراده نمودن و سخت شدن چیزی و شدّ المئزر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کار است و شدّ النهار وقت ارتفاع و علوه - و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز و در جهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه و مولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واحد بسیط است و در جراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است - طالب کلیم همدانی - گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد ٭ از فرش رفته تا عرش این صیت کاهرانی ٭ میرزا طاهر وحید - با اهل درد زمزمه را شد لمیکنند ٭ دل بلبلان بناله مقید لمیکنند ٭ نورالدین ظهوری - تن در ره سیلاب بلا بست سدّی از چنگ غمت شدت افغان سخته ٭ محسن تاثیر - شیر یکیکند ش نبود شد رسائی ٭ برگردن کسی صید نیفگند رسن را ٭ و وجه کشیدن شدّات در اشعار آنست که صاحب مذاق سخن چون بغور معنی رسیده لذت آن بر میدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره میگردد و بسبب آن بخواندن ارخای عنان میشود و لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت دارد بر کمال دریافت معنی و ورود سخن و بنابرین حالت از سخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است - اغ ب

شدّاد - بالفتح و تشدید ثانی - نام پادشاهی است که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر در آن آمدن نیافت و او بعد از شدید برادر خود پادشاه شد و ضحاک تازی خواهرزاده او بود و ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی است انصاری پسر برادر حسان بن ثابت و شدائد بالکسر بلا تشدید چیزهای استوار و محکم و جمع شدید - ۲

شدّ القمیص - کعلابط ع. غیر بیشه و فراخ و کنج دهان - ۲

شد آمد - بالضم ف. بمعنی رسم و رواج - فرا

شَدائِد — بالفتح. ع. سختیها و او جمع شَدِیدَة است

شَدِّ پهلوان — بالفتح و باضافت. ف. آواز بلندی است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکشند. ملا طغرا گوید. نثر — شدّ پهلوانی از زبردستی شدّ روح خواهم و بشد و مد رفتن کنایه است از خرامیدن بناز و غرور — محسن تاثیر ـــ لاله زجان و دل شود بندهٔ رنگ آل تو * خام بشد و مد رود گرد سر نهال تو * ب

شَدَّة — بالفتح. ع. یکبار حمله کردن در جنگ و بالکسر سختی اسم است اِشتِداد را بمعنی قحط — ا

شُدْحَة — بالضم و فتح حای حطی. ع. فراخی یقال لَكَ عَنهُ شُدحَةٌ ای سَعَةٌ — ا

شَدْخ — بالفتح و خای معجمه در آخر. ع. سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چیز میان کاواک باشد و بمعنی خمیدن و فراخ شدن سپیدی روی اسپ و بفتحتین پاسپر کردن چیزی را و باطل نمودن — ا

شَدخاء — بالفتح. ع. اسپ سپید روی مونث اَشدَخ است — ا

شدّ عِراقی — بالفتح. ف. نام مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان باواز بلند دردناک در عالم مستی برکشند و الفاظ آن بیشتر یللم یللی باشد — غ

شَدَف — بفتحتین. ع. بمعنی کالبد و اهمال سین بمعنی خطا است شُدُوف جمع و کجی خسار و شادمانی و فیرگی و بزرگی و ظلمت و تاریکی و شَدِف کَکَتِف بمعنی دراز بالا بزرگ سبک و شتاب جهنده — ا

شَدْفَاء — بالفتح. ع. زن کج خسار و کمان کج فارسی شُدُف کَکُتُب جمع — ا

شُدْفَة — بالفتح والضم. ع. تاریکی شب و بالضم پارهٔ از شب و از هر چیزی و پاره پاره کردن — ا

شِدْق — بالکسر و الفتح. ع. کج دهان از جانب باطن خسار و هر دو جانب رود بار و هر دو کنارهٔ آن اَشداق جمع و شَدَق محرکةً فراخی کنج دهن شُدُوق بالضم جمع اَشدَق — بالفتح بلیغ و کام کشاده — ا

شَدْقَاء — بالفتح. ع. زن کام کشاده و بلیغ —

شُدُق — جمع — ا

شَدْقَم — کجعفر. ع. بشیر بیشه و فراخ کنج دهان و کشتی بود بدل مر نعمان بن منذر را اِبِل شَدقَمِیّات شتران منسوب بدان کشن و فحل شَدقَم مرد فصیح — ا

شِدکار و شِدیار — بالکسر. ف. زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند و آنرا اشتکار نیز گویند — شمس فخری گفته ـــ زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات * در آن فکندم تا خود چه روید از شتکار * ن

شُدکن — ف. یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند فلانکس شدی بلند بسته است که دست فلک بان نمیرسد یعنی جاه بلندی بر خود چیده است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات ـــ محفل پیر و جوان است مقامی شدکن * بزم خونابه خوران است بیا می شدکن * ظهوری ـــ ایوان تو کعبهٔ عالمی زوارش * خورشید کباب سایهٔ دیوارش * از نغمهٔ صبا شد بلندی بسته است * از کنگرهای اوست موسیقارش * ب

شَدکیس — بفتح اول بر وزن تلبیس. ف. قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند — ساه

شُدگان — بالضم. ف. بمعنی گذشتگان — فر

شَدِّ مخالف — بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که مضاف است. ف. نغمهٔ بی اصول که نواخت مقابل شدّ موافق و این هر دو اصطلاح کشتی گیران است که بشد و مد تمام برای از جا درآوردن حریف برکشند — میر نجات ـــ لنگه اش تا بکشی و بسر خاکش انداز * بعد از آن شد مخالف کش و باکش انداز — ا

شَدَن — بالفتح. ع. درختی است شکوفهٔ مانند شکوفهٔ یاسمین و موضعی است به یمن و بفتحتین نیز آمده و نیز شدن قوی شدن آهوبره و بی نیاز شدن آهوبره از مادر — ا

شُدن — بالضم. ف. معروف چون بنا شده. طاهر وحید ـــ تا نهانش شده چشم آشنا * خانهٔ دل را شده بر گل بنا * ب

شَدَنِیّات — بفتحتین و کسر نون و تشدید تحتانی. ع. شتران منسوب بسوی شَدَن که دهی است یا موضعی به یمن یا شتری مسمی به شَدَن محرکةً — ا

شَدْو — بالفتح و واو در آخر. ع. اندکی از هر بسیار و قصد و جانب و بمعنی راندن شتر از او خواندن شعر را یا سرائیدن و آموختن بعض علم ادب را و حاصل کردن و قصد کردن قصد کسی را و تشبیه دادن کسی را بکسی — ا

شُدُوف — بضمتین. ع. جمع شَدَف بالتحریک بمعنی کالبد — ا

شَدّ و مَدّ — بهر دو دال مهمله مشدد. ع. فارسیان بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند — غ

شُدُون — بضمتین. ع. قوت گرفتن آهوبره و شاخ برآوردن و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف و صاحب خف و صاحب سُم — ا

شَدَه — بالفتح والتحریک. ع. بیخودی و دهشت و نیز بالفتح شکستن سر کسی را و بیخود کردن کسی را و بیخود گردیدن و متحیر و باز داشته شدن — ا

شدّه — ف. سلکهای یاقوت و لآلی که بر دور گریبان و چاک سینه آویزند. فغانی ـــ قبای سبز را زخور بود این شدهٔ لعل * که بیجا آتش موسی زسرو ناز می تابد * طغرا ـــ فره ام سرخ تر از شدهٔ سیلابی گشت * بسکه در چشم ترم خون دل اندوخته شد * ابراهیم ادهم ـــ گشت اشکم ماتم از بهر که میداری بگو * شدهٔ بر نخل سرو از مشک ناب افگنده * مص.

شُدَه بند و شُدَه وند — بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه. ف. وقایع نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هر چه شده و گذشته و دیده نوشته بپادشاه برسانند — ن ر

شدیار — ف. بر وزن و معنی شدکار است و شدیاریدن مصدر آن — ر

شَدِید — بفتح اول و کسر ثانی. ع. دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابوبکر رضی الله عنه و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت و توانا — ا

شَدِیدَه — باصطلاح علم قرات حرفی است که صوتش در مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید و آن هشت حرف است همزه و جیم و دال

مهمله و کاف و قاف و طای مهمله و بای موحده و نای فوقانی
از فصول اکبری - غ

شَذّ - بالفتح و تشدید ذال معجمه ع بمکس سهک یا آن شذا است کعصا و تنها و نادر و غریب شدن و پراگنده و یکیک گردیدن و تنها و غریب کردن کسی را لازم است و متعدی - ۲

شَذَا - کعصا ع. درخت مسواک و خارش و نمک و تیزی بوی و نوعی از کشتی و مگس سگ یا حام است و گزند و رنج و دهی است به بصره و چوب پارها و شدت و شدت گرسنگی - ۲

شَذَاة - بالفتح ع. یک مگس و بقیه توانائی و مرد بدخوی

شَذَا جمع - ۲

شُذّاذ - بهر دو ذال معجمه کرمّان - ع. اندک و کم عدد از مردم و مردم اجنب که از آن قبیله نباشند و نیز خانه او شان در آن قبیله نبود - ۲

شَذَام - بالفتح ع. نمک و نیش کژدم و نیش زنبور - ۲

شَذَان - بالفتح و الضم ع. سنگریزهای پراگنده و جز آن و شِذان - بالکسر بمعنی کنار دشتی - ۲

شَذْب - بالفتح ع. باز کردن پوست درخت را و خشاو کردن درخت را و راندن و دفع کردن و بریدن چیزی را و بفتحتین پارهای درخت یا پوست آن و بند آب و بقیه گیاه و مانند آن و رخت خانه از قماش و جز آن و پوستها و شاخهای پراگنده از درخت که آن را ببرند شذبة یکی آشذاب یکی - ۲

شُذْحُوف - بضم اول و ثالث که حای حطی است ع. تیز و تند از هر چیزی - ۲

شَذْر - بالفتح و رای مهمله ع. پارهای زر خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود و مروارید ریزه یا شبه شذرة یک پاره زر - ۲

شَذْو - بالفتح ع. مشک یا بوی مشک یا رنگ آن و اذیت دادن و مشک اندود کردن و دانستن خبر را پس فهمانیدن آنرا - ۲

شُذُوذ - بضمتین و هر دو ذال معجمه ع تنها و نادر و غریب شدن و پراگنده و یکیک گردیدن و تنها و غریب کردن لازم است و متعدی - ۲

شِرْی - بکسر اول و سکون رای مهمله ف. نامی است از جمله نامهای آفتاب عالمتاب - ر

شَرّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. بدی نقیض خیر و بضم هم آمده - شُرُور - جمع و بمعنی بد و بدتر - و بمعنی شیطان و تب و حاجت و فقر و عیب کردن و ستردن جامه و گوشت و پنیر نهادن با آفتاب تا خشک شود - و بالضم بمعنی عیب و مکروه و ناخوش و عیب کردن کسی را - ا م

شِرَاء - بکسر اول و مد در آخر ع. خریدن و فروختن و این از لغات اضداد است - ۲

شَرَاب - بالفتح ع. هر شئی رقیق که نوشیده شود دیگر اکثر مستعمل بمعنی می و خمر است و باصطلاح اطبّا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه و بمعنی نوشیدن فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و بمعنی پیاله شراب چشم محبوب مجاز است و از فرهنگ فیضی سهرندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و نزد بعضی از مخترعات جمشید خواجه خسرو ــ ره دل عشاق زد آن چشم خمارین * پیداست ازین شیوه که مست است شرابت * میر معزی خطاب بمعشوق گوید ــ بساز عود و بده یک شراب وصل مرا * که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود * با لفظ زدن و خوردن و نوشیدن و کشیدن و چشیدن و گرفتن و ستاندن و دادن و سوختن و افشردن و ریختن و کردن در چیزی مستعمل و آفتاب آب نبره آب نافع آشک تلخ ام الخبائث ام زنبق بنت الکرم بنت العنب جماع الاثم دختر رز این شاهد زرد رخ ارزن زرین جگش شیخ آتش توبه سوز آیین شمع بیهودی وش آب شنقایق بهر حرام زبان بند خرد آتش سیال گل نشاط آتش بید و آتش جام آتش محلول خون تاک خون رز خون خم خون شیشه خون مینا خون خروس خون خام خون بط خون سیاوش خون کبوتر خون دل مریم خون ناموس آب سرخ آب انار آب انگور آب تاک آب عنب آب آتش زای آب آتشین آب آتش نما آب آذر آسا آب ارغوان آب گلرنگ آب آتش لباس آب آتش رنگ آب طرب آب خرابات آب طرب آب شنگرفی آب تلخ آب سیاه آتش آتش تر آتشین قراح آتش لب آفتاب زرد آتشک تاک آتشک دختر تاک آتشک صراحی

اکسیر تاک آکسیر مردمی بچه انگور تیر دهقان جان پرورین جان پرور جان چراغ مغان چشم خروس چکیده خوان حیض عروس خاتون عنب خورشید صراحی دختر خم دختر آفتاب روغن کدو ریش قاضی زاده تاک زهر مینا سیم مذاب شعله تاک شمع انگوری شیره انگور شیر شنگرف گون طفل رز طفل رزان طفل مشیمه رزان طلوع روان عروس خاک عقیق ناب حنای قدح شعله جام عیسی هر درد عیسی هر درمان عیسی دهقان کیمیای جان آبگینه کشتی خضم السایه لعل آتشین لعل سفته لعل مذاب می میناری نسل ادهم یاقوت مذاب آفتاب ساغر تسبید حل شده دریا کوهر گل گاو سنگ لعاب مرد لعاب آل شیراز دختر شیراز این از اسامی شراب است در مثنوی مشرق العشق گوید ــ میکند جان جان پرباز جنون * دل مراق جان آدم گردون ریش قاضی تانگیر دختر رز * سنگ ها است عقل حیله خر * حافظ ــ آن تلخوش که صوفی ام الخبائث خواند * اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری * نظامی گوید ــ چون آن جام کیخسروانی نماند * بجام آبگینه چه باید فشاند * صائب ــ گذشت عید بهاری ز تنگدستیها * رخی برنگ نداریم از حنای قدح ــ ساقیا تر دماغ کن ما را * آتش تر در آب خشک انداز * خواجه جمال الدین سلمان ــ چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور * آتش سیال در آب زلال آید پدید * شفائی گوید ــ ساقی بیا و آتش بید دل برفروز * از نور باده مجلس مقصود برفروز * صائب ــ ساقی بیار زبان بند خرد را * کین هرزه درا صحبت با قال برآورد * زلالی ــ چه خلوت زهره در دامن خاک * گوارا تر ز اشک دختر تاک * صائب ــ با شک تاک بشویم زخمهای مرا * که شیشه بسر خشکی خمار شکست * دارد بده بدست من اکسیر رنگ ای ساقی * که همچو برگ خزان بیده است رخسارم * حیاتی گیلانی ــ نقد جان از بهر عید امروز میفروشند نیک ارزان است * زود لستان و در بها بفرست * انچه اکسیر مردمی آنست * میر معزی ــ آراسته بزم تو پر از بچه حور است * از بچه حور البستان بچه انگور * زلالی ــ چو لور شمع ساقی تازه رو باش * ز خورشید صراحی ماه نو باش *

ظهوری ؎ ز گلبن چمن قفت طاؤس فام + برون آر خون کبوتر زخم +
صائب ؎ ز نور ماه خون دختر رز خون ها در شد + بده ساقی
می لعل مسلسل همچو آب اسنب + انوری ؎ موی ز خیک
دو دیده ز حسد تیغ زن است + تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب
است + خاقانی ؎ گفتم لب دد دا ورم کز فیض عقل
بگذرم + حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته + مکش
ز هر مینا مخور خون خام + نشاطش دروغ است نفعش حرام +
فلکی شروانی ؎ هوای فاخته رنگست و ابر بلبل فام + بریز
خون خروس ای نگار کبک خرام + صائب ؎ ز میخ جلوهٔ
قربانیان گلستانست + بریز خون صراحی که عید قربانست +
خواجه شیراز ؎ یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم + با نغمهای
قلقلش اندر گلو بهسیت + بدر چاچی ؎ بگریست خون
مریم صفت مهد مسیحش جام زر + خون دل مریم نگر دریای
ترسا ریخته + اشرف ؎ بساغر کن آن خون ناموس را +
پرواز ده رنگ طاؤس را + خاقانی ؎ دختر آفتاب ده
در تتق سپهر گون + گشته بزهرهٔ فلک حامله بدختری + کلیم ؎
دختر رز از کنار میکشان یک سو گرفت + پردهٔ کز کار ما برداشت
خود بر رو گرفت + ظهوری ؎ بمغز رسان شعلهٔ جام را + کرم
کن بجوشان من خام را + صائب ع. علاج درد من از آب
آتش رنگ می آید + مشرق العشق ؎ گرچه دانم حاصل
بخت جوان + لعل سفته در خور لعل روان + حافظ ؎
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست + نان حلال شیخ ز آب
حرام ما + و تاب قمروج تمرس نورس فرارسیده جوانه یکدست
سرکش پر زور روشن صبح فروغ آئینه فام خوشگوار
گوارنده جان بخش جان سرشت روح پرور لعل لعلفام
لاله رنگ لاله گون گلرنگ خون رنگ شفقی آذر گون دینار
گون تیز تلخ غالیه پرور دیرده سوز شبانه دوساله دیرساله
از صفات و سنگ محک برق خورشید چشم زاغ چشم کبوتر
خون کبوتر از تشبیهات اوست ؎ سنگ محک می است
عیار مرد میان پیدا کند کس و ناکس همین می است + بابا فغانی ؎
ع درجام لاله گون می چون چشم زاغ کش + نظیری نشاپوری
؎ بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه + برای زاغ می
همچو چشم زاغ کجاست + ـ غ ب ۲

شراب انداختن و افگندن ـ ف. شراب
ساختن ـ میرزا صائب ؎ گر نبید از دستم بر نو بهار خود کند +
در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن + یحیی کاشی ؎
بد مکن کز انتقام یک شراب انداختن + میکشان صد بار افزون
از شراب افتاده اند + علی خراسانی ؎ باده گر خام است
بزم عیش تا افسرده نیست + کرده ایم از خون صبوحی تا شراب
افگنده ایم + وله ؎ هر که با بلبل نشیند مست از می کم شود +
ما سیه بختان عشق از گل شراب انداختیم + ب

شراب پخته ـ بالضم بای فارسی شراب رسیده که آنرا
شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند و ظاهرا همان می پخته
که می فخفخ معرب آنست ؎ خون میچکید از آن رخ و من
میروم ز هوش + مستئی دیگر است شراب چکیده را + ب

شراب پرتکالی ـ ف. شرابی که در پرتکال سازند و
پرتکال بالفتح و تای فوقانی موقوف و کاف عربی نام ملکی
و قومی از فرنگ که پرتگیش مبدل آنست ـ طالب آملی ؎
کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند + فرنگی قدر میداند شراب
پرتکالی را + ب غ

شراب پشت دار ـ بدال. ف. شرابیکه ادویه مقویه
مستی در آن انداخته باشند چون بیخ لفاح و جوز و مانند آن
و این مقابل بادهٔ بی پشت است میرزا صائب ؎ از سیه مستی
کند کم خویش را هر کس کشید + زان لب نوخط شراب پشت دار
بوسه را + ـ ب

شرابث ـ کعلابط ع. شیر بیشه ـ ۲

شرابخانه ـ ف. معروف ـ میر یحیی شیرازی ؎
حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را + لب بگشا و باز
کن قفل شرابخانه را + ب

شراب خانه رسان ـ ف. شرابی که در خانه
کشیده باشند و آن نسبت به بازاری بهتر باشد عرفی ؎
بنوش باک مدار این شراب خانه رسان + که نیست خوردن
این باده سال پشیمانی + ب

شرابخوار و شراب دار ـ ف. هر کدام معروف
خواجه شیراز ؎ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود +
تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار + عثمان بخاری ؎ شرابدار شد
و جامه دار و مشرف دخل + وکیل چرخ شد و کدخدا
و خوانسالار + ب

شراب ده منی ـ ف. میر معزی رباعی ؎ از بخل
شراب ده منی کم نکشی + وز جود پیالهٔ بدو دم نکشی + یک بند
ز سفرهٔ تو نگشاید کس + تا روی چو سفرهٔ فراهم نکشی + ب

شراب زدگی ـ ف. بکمال بیهوش شدن از نشهٔ
شراب ـ غ

شراب زده ـ ف. کسیکه بسیاری شراب خوردن
او را گزیده باشد و سیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن
نداشته باشد ـ رفیع واعظ ؎ کنون که تشنه ام ای محتسب
شراب زده + بیاد شیشهٔ می را ز پیش من بردار + و آنرا
می زده نیز گویند ـ منوچهری گفته ؎ می زدگان ما بر دل
ما غم بود + می زده هم بمی دارو می مرهم بود + چارهٔ کژدم
زده گشته کژدم بود + داروی ما بامداد در رطل دمادم بود + ب

شراب سه منی ـ ف. مرادف می سه منی که بیاید ـ

شراب شکر ـ ف. بمعنی و این رایج هندوستان است
میر یحیی شیرازی ؎ ترا نه خال بود بر لب ای بت شیرین +
نشسته هندوی و می خورد شراب شکر + ملا فوقی یزدی
؎ هر چند از شراب شکر نشه میچکد + اما کجا بشیرهٔ انگور میرسد + ب

شراب شیراز و شراب شیرازی ـ ف. شرابی
که در شیراز سازند ـ سیر نجات ؎ شعله کردار نگاری همه طور
و انداز + تلخ پر زور و بلا همچو شراب شیراز + محمد قلی سلیم ؎
سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش + که نشه بیش بود در
شراب شیرازی + و از عجائب است که ملا طغرا در بعضی رسالهای
خود آورده که شراب گوالیار و کباب قندهار چه کباب
قندهاری شهرت دارد خصوصا در کابل و نواح آن لیکن
خصوصیت شراب گوالیار که شهری است از هند هیچ معلوم
نیست بلکه زبان آنجا و راگ آنجا ضرب المثل است ـ ب

شراب صبح ـ ف. عبارت از شرابیکه بدان
صبوحی کنند ـ میرزا صائب ؎ روان شو چون شراب
صبح از رگهای مخموران + گره تا چند در دلهای چون آب
گهر باشی + ب

شراب طهور ـ بکسر بای موحده و فتح طای مهمله

وشم ها، ع. شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد

شراب قندی - ف. مرادف شراب شکر که گذشت
طالب آملی ؎ قدح پر از می انگور کن که طالب را * شراب قند
هندوستان ضرر دارد * ب مص

شراب قورق - بضم و قاف و فتح رای مهمله. ف. شرابی
که بجهت منع سلاطین و حکام کمتر بهم رسد. شفیع اثر ؎
محروم نگاهش شدم از منع رقیبان * مانند شراب
قورق این بار مگران شد * ب

شراب کهربائی - ف. نوعی از شراب که رنگش
بزردی زند. محمد قلی سلیم ؎ ارغوان گل میکند در باغ من
از زعفران * چهره لعلی از شراب کهربائی میکنم * ب

شراب گذشته - ف. شراب بیمزه از کیفیت
افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشته. مفید بلخی ؎
هر چند جنون کباب کند گریه سماع * از نشئه دهر هیچو
شراب گذشته است * ب

شراب گور - ف. این رایج هندوستان است
وگور در عرف این دیار قند را گویند. میرزا صائب ؎ باده
انگور آب خضر از یک چشمه است * مرده دل در سینه آتش
هر کس شراب گور خورد * ب

شراب لب شیرین - ف. شراب که تلخ زنند بیاغند
و باده شیرین نیز آمده و سند آن در لب شیرین بیاید - ب

شراب موصل - بفتح میم. ف. شرابی است
که در یک من آن چهار من آب داخل کنند - ب

شرابه - بالکسر. ع. بمعنی پیاله - ک

شرابی - بیای معروف. ف. ساقی را گویند و در
تاج بمعنی شراب دار است - ض

شرأبیبة - کطمانینة. ع. گردن را سیخ کردن و
بسوی کسی در نگریستن یا بلند بر آمدن تا بنگرد - ا

شراج - بالکسر. ع. جمع شرج - بالفتح آبراهه از زمین
سنگلاخ بسوی زمین نرم - ا

شراح - بجای حطی کشداد. ع. بیان کننده - فر

شراحی - بروزن صراحی نوعی از کباب و قسمی از طعام
باشد که باهم در فرن پزند - سر

شراد - بالفتح و دال ابجد در آخر. ع. رمیدن - ا

شراذم - بالفتح و کسر ذال معجمه. ع. جمع شرذمة
بکسر اول و ثالث گروه اندک از مردم و پاره از هر چیزی
و نیز شراذم - جامهای کهنه پاره شده - ا

شرار - بالتحریک. ع. آتش پاره کذا فی الکنز و صاحب
منتخب گوید شرار بالفتح پارهای آتش شراره واحد و صاحب
قاموس بالکسر گفته و این اصح است اگرچه اول اشهر است
انتهی و در استعمال فارسیان شرار بمعنی آتش پاره واحد
مستعمل بهر تقدیر شوخ تا ختن رنگ از صفات و زر تخم شکوفه
از تشبیهات اوست و بالفظ انگیختن و افشاندن و ریختن
و کشتن و گرفتن و زدن و در چیزی مستعمل. حاجی محمد علی صفاهانی
سرپا عی عالم سوز است نار می باید گشت * باشد همه
گر شرار می باید گشت * چون نفس مطیع گشت ایمن
نشوی * آمد چو بره نار می باید گشت * حسین ثنائی ؎
در دل زبیم خشم تو آتش اگر افتد * دیگر بجای قطره
فشاند شرار چشم * طالب آملی ؎ تا شراری ز دل سوخته
انگیخته ام * استخوان بندی افلاک زهم ریخته ام * هوله ؎
مگوی راز نهان را بدل که رسوائی است * میانه گل کاغذ
زر شرار مپیچ * ب

شرارة - بالتحریک. ع. آتشپاره واحد که گذشت - غ

شرارستان - ف. معروف. میر محمد زمان راسخ
؎ هوس محو شرارستان اشکم * نگاه و لیکن جهان شکم - ب

شراریز - بالفتح و کسر رای ثانی و سکون تحتانی و زای هوز
ع. جمع شیراز - بالکسر شیر خفته آب بر آورده - ا

شرازن - کرمان. ع. عذاب کنندگان مردم کانه
جمع شرزن - ا

شراسة - بالتحریک. ع. بدخوئی و شدت خلاف
و نزاع - و نیز شراسة سخت خوردن چاروا علف را - ا

شراسیف - بفتح اول و کسر سین مهمله. ع. سرهای
استخوانهای پهلو که بسوی شکم باشند و استخوانهای نرم که
در پهلو باشند و این جمع شرسوف است کعصفور بالضم - غ

شراعشر - بالفتح و کسر شین ثانی و سکون رای مهمله. ع
گرانیها و نفس و محبت و تمامه حق و نیز شراشر جمع

شراشره - بالکسر پاره از هر چیزی - ا

شراص - بالکسر و صاد مهمله. ع. جمع شرص بالکسر
نزعة و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ - ا

شراع - بالکسر و عین مهمله. ع. زه کمان مادام که بر کمان
است و گردن شتر و بادبان کشتی اشرعة و شرع -
بضمتین جمع و شراع کغراب مردی بود که سنانها و نیزها
میساخت و گیاه بتمام رسیده و شراع کشداد بمعنی
کتان فروش - ا

شراعة - کسماحة. ع. بمعنی دلیری - ا

شراعی - بالضم و کسر عین مهمله. ع. نیزه دراز - ا

شرافة - بالتحریک و فتح فا. ع. بزرگی - فر

شرافیة - بالضم. ع. گوش بزرگ و شتر ماده تن دار
و سطبر گوش - ا

شراک - بالکسر. ع. بند کفش از دوال شرک ککتب
جمع و گیاه خشک باران رسیده و پاره از آن - ا

شراکة - بالکسر و فتح کاف. ع. انبازی - فر

شران - بضم اول بروزن غران. ف. بمعنی پیاپی
ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی
ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان تجاج
گویند با تای مثلثه بروزن دراج - سر

شران - کغلمان. ع. جانوری است که به پشه ماند شرانة
یکی یا آن مگس ریزه است که در شبانگاه پدید آید - ا

شرانیج - بالفتح والضم. ع. پوست مار که انداخته باشد
و جامه پاره - ا

شرائص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله. ع
جمع شریصة - کسفینة بمعنی خسار - ا

شرائط - بالفتح و کسر همزه و سکون طای مهمله. ع
جمع شریطة - کسفینة لازم گرفتن چیزی و پیمان - ا

شرائک - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شریکة زن انباز - ا

شرائین - بالفتح. ع. رگهای جهنده و این جمع شریان
است - غ

شراب - بفتح اول بروزن جرب. ف. کتان نازک
تنک و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند. خواجه حافظ گفته

ے دامن کشان تهی شد و زشرب زرکشیده + صد ماه نو شکفتش جیب قصب دریده + جامی گفته ع شرب زرکش دوشش اندام اوست + و بالضم با بای فارسی رشیدی بمعنی قطران آورده — ن

شراب — بالکسر ع. نصیب و بهره از آب و آب و جای آب خوردن و هنگام آن و نیز شراب موضعی است و شُرب بالضم خوردگی و نوشیدگی اسم است مصدر او شَرب بالفتح جمع شارب — آب نوشنده و موضعی است نزدیک مکهٔ معظمه و نوعی از گیاه و شراب مثلثة نوشیدن آب و یا نندان یا شراب بالفتح مصدر است و بالضم والکسر اسم مصدر و دروغ بر بستن بکسی و تشنه شدن و ضعیف و ناتوان شدن و تشنه و سیراب گردیدن از لغات اضداد است و نیز شَرب بالفتح داشتن و دریافتن و شَرَب بفتحتین جمع شَرَبة حوضهای گرداگرد نخلستان — ا

شَرَبات — بفتحتین ع. جمع شَرَبة بالتحریک و حوضهای گرداگرد نخلستان — ا

شرباخ — بالکسر خای معجمه در آخر ع سماروغ تر مریده و تباه — ا

شرباشرن — بفتح هر دو شین معجمه و هر دو رای مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح و موحده بالف کشیده و آخر نون و در سراج اللغات بعد شین معجمهٔ ثانی عین مهمله و نون نوشته پس بدین تقدیر شرباشعن باید خواند شرباشرن بمعنی مقدمة الجیش و براول فوج که اول بر مخالف آویزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکی است — محمد سعید اشرف ے آغاز ملاقات بتان کن بهوس + شرباشرن نصایحت حرص و هوس است + میر صدی ے از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنه شرباشرن فوج نگاهش طرح است + ب

شُراب الیهود — بالضم ع بمعنی لغوی آن شراب خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است — سالکای یزدی ے کستی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوا ئے + یا غم بر کن ای ساقی که کاری با عسس دارم + ص

شَرابة — بفتح اول و ثالث ع خرابی که از دانه روید و یک مقدار خوردنی از آب و جرعهٔ آبی و یکبار خوردن و بالفظ نوشیدن و خوردن و سرشتن و دادن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ے مرا گرتب محرق انتظار + جگر سوخت یک شربت آبم دهید + خواجه نظامی ے چو دولاب کو شربت تر دهد + ازین سر ستاند ازان سر دهد + و شُرابة — بالضم سرخی روی و موضعی است و بفتح هم آمده و مقدار سیرابی از آب و شَرَبة بالتحریک بسیار آبخوری و بسیار آب خوردن و تشنگی و شدت گرمی و حوضچهای گرداگرد نخلستان شَرَب و شَرَبات جمع و گرو زمین و شَرَبة کهمزة بسیار آب خوار و شَرَّبة — بتحریک و تشدید باکسره و لا ثالث لهما زمین گباه ناک که دران درخت نباشد و موضعی است و راه و روش و کار — ا

شربت الماس — ف. کنایه از شمشیر بران و آبدار —

شربت تر — ف. کنایه از شربت لطیف و نفیس است کمال خجندی ے شربت تر زتو هر خسته که نوشید دمی + التفاتی بمسیحا و دم او نکند + ب

شربت حیوان و شربت خضر و مسیحا

ف. کنایه از آب حیات و عطف لفظ مسیحا بر خضر بنا بر تغلیب است — شیخ العارفین ے حیات آن ز اشمارم که خود ے ببنشاندم ساقی + بجام میفروشم شربت خضر و مسیحا را + علی خراسانی ے گر تو آئی بسر شش شربت حیوان برکف + خضر را بر سر بیمار تو خواهم دیدن + ب

شربت دار — دال ابجد بالف کشیده. ف. کسیکه مربا ها و اچارها بسازد و انواع حلواها پزد و آنرا در عرف حال آبدار گویند — سیفی ے شربتے دارد لبش بهر دل بیمار من + مردم و رحمی ندارد ماه شربت دار من + ب

شربت دینار — ف. شربت دوائی زرد رنگ مسهل دافع قبض و دینار بزبان یونانی تخم کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات است چون تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند — غ

شراستی — ف. نوعی از زر زرد آلو محسن تاثیر ے کام و دهان ببعقد لذت + از غیرتش خورند لذت + و تخمی است لعینه مثل تخم ریحان و نوعی از رنگ مشتبه برنگ شربت و عقیق شربتے عقیق که برنگ مذکور بود و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته — ب

شرآتش — بفتح اول و ثالث ع ابشیه بر دره جامع اللغت مولد است

شرابقة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. بریدن جامه را — ا

شربین — بفتح اول و وزن قزوین. ف. نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد.

شُرپون — بضم اول و بای فارسی بروزن گلگون. ف بمعنی قطران باشد و آن چیزی است بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را باو نسبت کنند — ر

شَرَّاة — بالفتح و فتح ثانی مشدد ع. زن بدتر شُرّات مثله و شَرّة بالکسر حرص و آزمندی و نشاط جوانی — ا

شَرَث — بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. کفش کهنه شَرِث بالتا مثلثه و شَرَث محرکة سطبری پشت دست و کفیدگی آن و ناهمواری و ناراستی تیر و شَرِث — گنفت تیغ تیز — ا

شَرج — بالفتح و جیم در آخر ع. گروه و آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شِراج و شُروج جمع و مانند و نوع و گونه و روغن کنجد و انبازی و خود طبیعت و بدبختی قهر یکدیگر هم آمده و بمعنی آمیختن و آمیختن گوشت پخته با خام و بند بستن خریطه را و فراهم آوردن و دروغ بر بستن بر کسی و خره نهادن خشت و وادی است به یمن و آبی است مر بنی عبس را و شَرَج محرکة جای فراخ از وادی أشراج جمع و راه کهکشان و فرج زن و گوشهٔ جامه دان و بمعنی اشرج گردیدن ستور و اشرج ستور که یک خصیهٔ وی کلان باشد یا یک خصیه باشد او را و نیز شَرِج بفتحتین بهنگی و کفتگی کمان — ا

شَراحِب — بفتح اول و ثالث ع. دراز یا دراز پای بزرگ استخوان و اسپ نجیب — ا

شَرجبان — بالفتح والضم ع. درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است و بدان کوت پلر بیند — ا

شَرجَع — بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. دراز و سریر میت یا جنازه و تخت و شترماده دراز و چوب دراز چهار پهلو — ا

شَرجَعة — بفتح اول و ثالث و رابع ع. کرانه و پهلوی چیز برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گردد گوئی شرجعها یعنی کرانه آنرا برابر ساز — ا

شَرح — بالفتح و حای حطی ع. پیدا و نمایان کردن و پیدا کردن و گشادن و دریافتن و ربودن و فهم ونبرگی بکر را پایمال کردن و گائیدن وی را و فراخ کردن چیزی را و بیان کردن سخن

بوستشهیده را و بفارسی بالفظ دادن و گذاردن و داشتن و گفتن مستعمل میرزا صائب ــ قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح + چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح + خواجه شیراز ــ بهار شرح جمال تو داده در هر فصل + بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب + وله ــ هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است + دردا که این معما شرح و بیان ندارد + خواجه نظامی گذارنده شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی کردار چو لشکر بدامن کشید + تو گفتی که آمد قیامت پدید + و در بعضی نسخ است گذارنده تاج شاهنشهی + پس از ما سخن هیچ بنا شد نظیر فاریاب ــ شرح غم تو لذت شادی بجان دهد + نام لب تو طعم شکر در دهان دهد + ملا بدرالدین هلالی ــ نمیتوان تو شرح بلای هجران کرد + فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

شرحب ــ بفتح اول و ثالث ع. دراز و نام مردی ــ ۲

شرحة ــ بفتح اول و ثالث ع. پاره گوشت فربه بدرازی بریده یا عام است و آهوی گشته خشک نا بریده ــ ۲

شرح تجرید ــ شرحی است از علامه قوشجی بر تجرید که متن است در علم عقائد شیعه از خواجه نصیر الدین طوسی ــ غ

شرح کشاف انشا کردن و خواندن ــ ف. کنایه از زیاده گوئی کردن و بتکلف حرف زدن سعید اشرف ــ بر مصحف روی او نظر کن ناصح + بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان + شفیع اثر ــ لب بند از کشف ای صوفی تا دم میزنی + شرح کشافی ز بهر هر یک انشا کرده ماند + ب

شرح مطالع ــ بفتح میم و عین مهمله در آخر کتابی است در علم منطق از ملا قطب الدین ــ غ

شرح مواقف ــ بفتح میم و کسر قاف شرحی است از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید و کلام از قاضی عضد ــ غ

شرخ ــ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. اصل و بن کرانه بر آمده از چیزی و کرانه سوفار و هما شرخان ــ و دنباله پالان و پیش آن و جای بر نشستن سوار میان آن هر دو و اول جوانی و نتاج هر ساله شتر و وزن مرد و تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده و جوانان و کودکان نابالغ جمع شراخ کشاورها ب و شروب و بمعنی همزاد و همتا و مانند نیز شرخ

جمع و اول کار و اول جوانی یا موی سیاه با قوت و نظارت آن و موضعی است یا آن بدال است و نیز شرخ ــ دندان کفانیدن شتر و جوان شدن کودک ــ ۲

شرخان ــ بالفتح ع. هر دو کرانه سوفار ــ افر

شرخوب ــ کعصفور ع. استخوان پشت ــ ۲

شرد ــ بفتحتین بدال مهمله ع. جمع شارد ــ رمنده و شرد کزبر جمع شرود کصبور بمعنی رمنده ــ ۲

شرداح ــ بالکسر و حای حطی در آخر ع. دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان و مرد فربه نرم و فرو هشته گوشت و رحل شرداح الفکم ــ مرد سطبر دهن با ی ع بامیمی حرف آخر بجای شحنه هم آمده ــ ۲

شرداغ ــ بغین معجمه بوزن شلتاق ــ ف. جامه پیشوان آستین کوتاه باشد ــ سر

شردمه ــ ف. ظهوری گوید ــ از زبان دانیش در طرف چمن افگنده شور + بلبلان پهلوی کو قمریان شرده خوان + ب

شرذمة ــ بالکسر و کسر ذال المعجمة و فتح میم ع. گروه اندک از مردم و پاره از هر چیزی شراذم و شراذیم جمع و نیز شراذم جامهای کهنه پاره شده ــ ۲

شرر ــ بفتحتین و سکون رای ثانی ع. آتشپاره ــ محمد اسحق شوکت ــ امشب ما را بیاد نسیم خرام او + برکت شگوفه شرر از نخل آه ریخت + حکیم زلالی ــ هوا را امید بدو کام میزد + شرر در خرمن آرام میزد ــ میرزا صائب ــ زروی گرم که جان در شرر گرفت مرا + که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا + وله ــ عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند + آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد + ب

شرر آمیز ــ ف. معروف میرزا صائب ــ نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است + شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است ــ ب

شررة ــ بالتحریک ع. یکپاره آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیز آمده چنانکه خبثة جمع خبیث است و این مستفاد است از فصول اکبری ــ غ

شرار در پیرهن ــ ف. کنایه از مضطرب و بیقرار

ــ فلک با داغ مهر در جا نگاه + شرر در پیرهن از اختر سیاه

شرر ستان ــ میر معز فطرتی ــ روزن غمکده خود نگر تم شب هجر + چرخ از شعله آهم شررستان گشته است + ب

شرز ــ بالفتح و زای هوز در آخر ع. درشتی و سختی و سخت کردن و هلاکت و منه رماه الله بشرزة ای بهلکة و بمعنی بریدن ــ ۲

شرزدک ــ بفتح اول و ثانی و سکون زای هوز و فتح دال ابجد و کاف ساکن ــ ف. آلوی کوهی را گویند و آن زرد رنگ میباشد و علف شیران همانست و معربش شرزج و عربان تفاح البری خوانند از برهان و در فرهنگ ناصری بایں معنی شرزده بتبدیل ها آمده ــ

شرزه ــ بروزن هرزه ــ ف. شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته ــ بیالای ایرانیان چو شرزه پلنگ + خروشان یکی تیغ هندی بچنگ + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که شرزه مطلق حیوان قوی مهیب و تخصیص خشمناک و برهنه دندان چنانچه در سروری و رشیدی و تخصیص صاحب برهان که درنده ایست غالب تر از شیر چنانچه از مؤید الفضلا نقل کرده و تخصیص صاحب جهانگیری که این لفظ را جز بر شیر و پلنگ بر سباع دیگر اطلاق نکنند همه بیجا است ــ میر معزی ــ از بس نهیب او اندر کشند و دم نزنند + نهنگ و شرزه و پیل دمان و شیر عرین + حکیم فردوسی ــ خروشید و بار غریبان به پست + ابر پشت شرزه هیونان مست + ــ

شرس ــ بالفتح و سین مهمله ع. جای درشت و بالکسر شوره گز و درختی است کوهی شرس ــ بفتحتین درخت شوره گز و بد خوی و شدت خلاف و نزاع ــ ۲

شرسوف ــ کعصفور ع. کرکرانک یا سر استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شراسیف جمع و شتر مقید و شتر یکپای پی کرده و بلا و اول سختی ــ ۲

شرشر ــ بالفتح والکسر ع. گیاهی است که بر زمین بهجور پهن دراز روید و شعواء شرشر بریان خون یا روغن چکان ــ ۲

شرشرة ــ بفتح اول و ثالث و رابع ع. کفانیدن چیزرا

و پاره کردن - ا

شرشود - کعصفور ع. مرغی است - ا

شراص - بالکسر وصاد مهمله ع. نزعه و آن یک سوی پیشانی است نزدیک صدغ شراصة کعنبة و شراص بالکسر جمع و شرص - بالفتح سبقت و پیشی کردن کسی لا لسنحن و نیز شرص نخستین بر قفار آمدن شتر بچه و کشیدن و سختی و درشتی و بریدن و شرص بفتحتین برهیگی است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آزار خنه کرده رسن مهار را دران کنند تا ناقه مطیع تر و شتاب تر باشد و بندی است از بندهای کشتی گیران و آن چنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین فشد و درشتی زمین - ا

شراصتان - بالکسر ع. دو کرانه پیشانی و از انجاست ابتدای هر دو نزعه - ا

شرط - بالفتح وطای مهمله در آخر ع. لازم گردانیدن چیزیرا و لازم گرفتن در بیع و مانند آن و پیمان و عهد شروط جمع و تعلیق کردن چیزیرا بچیزی و نشتر زدن و ناکس و لئیم و فرومایه اشراط جمع و شرط بمعنی عهد و پیمان بفارسی بالفظ کردن مستعمل حضرت میر خسرو ــ زان دو شرطی که شاه در خور کرد + کرد زماده ماده را زکرد + و بمعنی طور و طرز مستعمل فارسیان است - خواجه نظامی ــ بشرطی کنم جان خود جای او + که هرگز نتابم سر از رای او + و شرط - بالضم وفتح رای مهمله جمع شرطة - بمعنی سرهنگ و پیاده شحنه و شرط بفتحتین بمعنی نشان اشراط جمع و هر آب راهه خرد که از مقدار ده گز آید و اول هر چیزی و ستور ریزه و بلاآب و مردم سفله و ناکس و مهتر و شریف قوم از لغات اضداد است ا

شرطان - بفتحات ع. دو ستاره اند از برج حمل و آن هر دو شاخ وی اند یقال اذا طلع الشرطان اَلفَتِ الاِبلِ اَوبارَها فِی الاَعطان - و بجانب شمال ستاره ایست خرد بعض عرب این هر سه را از منازل قمر گویند و اشراط نامند - ا

شرطة - بضم اول وفتح ثالث ع. چیزی که معلق کنند بچیزی و شرط و پیمان و انصار و اولیای مرد و منه یا شرطة الله ای انصار الله و بمعنی چاوش

شحنه و سرهنگ آن شرط بضم و جمع و پیاده کوتوال شرطی کتر کی و شرطی کچهنی - مثله - ا و نیز شرطه بالضم باد موافق مراد خواجه شیراز ــ کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز + باشد که باز بینیم آن یار آشنا را + و بمعنی نشان و علامت - ا غ

شرطین - بفتحات هر سه حرف اول ع. تثنیه شرط یعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیه شرط است که بضم اول بمعنی اول هر چیز باشد - غ

شرطیه - بالفتح ع. کنایه از قضیه شرطیه چنانچه اِن کانَتِ الشَّمسُ طالِعَةً فالنَّهارُ مَوجُودٌ - غ

شرع - بالفتح وعین مهمله در آخر ع. مانند و مثل چیزی و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده و راه راست نهادن و در خانه بر راه کشادن و بآب در آمدن شتر و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزیرا و بکاری در شدن و کشادن گره رسن را و هر دو کرانه آزاد در گوشه دلو و مانند آن انداختن و شرع بفارسی بالفظ نهادن کنایه از ایجاد کردن میر معزی ــ فتنه خیزد زچنین شرع که عشق تو نهاد + گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجه امام + و شرع بالکسر موضعی است و دوال نعلین و تارهای بربط - اب

شرعاف - بالکسر و بالضم ع. پوست شگوفه خرمابن نر - ا

شرعب - کجعفر ع. دراز - ا

شرعبة - بفتح اول وثالث و رابع ع. بریدن پوست را بدرازا - ا

شرعبی - بفتح اول وثالث وکسر رابع ع. نوعی از چادرها و مرد دراز نیکو بدن - ا

شرعة - بکسر اول وفتح ثالث ع. راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی و راه روشن و راست و دام مرغ سنگخوار وزه کمان و بدین معنی بفتح اول هم آمده شرعبی بیای نسبت

مثله و مثل و مانند چیزی شراع بالکسر و بالفتح و شرع کعنب جمع شراع بالکسر جمع الجمع و شرعة محرکة صفه مسقف و پوشیده اشراع جمع - ا

شرعوب - کعصفور ع. گیاهی است یا ثمره است ا

شرعوف - کعصفور ع. گیاهی است یا بدر گیاهی است ا

شرغ - بالفتح وغین معجمه ع. غوک ریزه و بالکسر افصح و بحرکت و دهی است به بخارا - ا

شرغوف - کعصفور ع. گیاهی است یا ثمر گیاهی است و غوک ریزه - ا

شرف - محرکة ع. بلندی و جای بلند و بزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزگاری که همان شتر و تک اسب که یک غایت جری آنست یا مقدار یک گروه و بر امر بزرگ سیدن از خیر یا شر و کوهی است نزدیک کوه شریف و بمعنی اول بفارسی بالفظ یافتن و دادن و کردن مستعمل - میر خسرو ــ جمال من از و نوری بکف کرد + که مه با نور خور از وی شرف کرد + خواجه نظامی ــ شرف یافته مشتری از حمل + گرانیده از علم سوی عمل + میر معزی ــ آسمان قدر که تا گشته وجودش بزمین + از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان + و له ــ تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد + نگین و تیغ و تاج و تخت و کلاه و ملک و اسپ و زین + و نیز شرف دوام کردن برخوردن کوهان و بلند شدن گوش و شرف بالفتح چیره شدن کسی را به بزرگی یا در حسب و کنگره ساختن برای حائط و شرف آفتاب بفتحتین و درجه نوزدهم برج حمل است در منزل البطین و شرف ماه در درجه سوم برج ثور در منزل ثریا و عطارد را در سنبله و زهره را در حوت و مریخ را در جدی و مشتری را در سرطان و زحل را در میزان و شرف کصرد جمع شرفة - بالضم کنگره - اب غ

شرف - بالفتح بر وزن کلف ف. تخته باشد که پیش در نصب سازند - س

شرفاء - بالفتح ع. خانه کنگره دار شرف ککتب جمع و اذن شرفاء گوش دراز - و شرفاء کامراء جمع شریف کامیر مرد بزرگ قدر - ا

شرفات الفرس - بضمتین ع. گردن اسپ و جای

برنشستن ردیف از اسپ - ا

شرغاک - بروزن غمناک. ف. هر آوازرا گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ادیب صابر گفته ؎ تا چهره ام گرفت غم پاک ÷ بر طاس فلک فتاد شرغاک ÷ شمس فخری گفته ؎ تا که هنگام رفتن اندر راه ÷ نبود مور و مار را شرغاک ÷ شرغه نیز گفته اند. مولوی گفته ؎ کاروان شکر از مصر رسید ÷ شرغه بانگ درای می آید ÷ سنائی گفته ع. پیش خوانش نشنود هر کس کسی شرغاک نان ÷ و آنرا شرفنگ و شرفان و شرنگ نیز گویند و شرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی - ن

شرفالنگ - بفتح اول و لام بروزن شره رنگ. ف. بمعنی شرفاک است و بکسر اول و لام نیز درست است - ر

شرفانک و شرفه - ف. در شرفاک گذشت - ر

شُرَفَة - بضم اول و فتح ثالث ع. کنگره شُرَف کصرد جمع و گزیده ترین مال و بزرگی و فضل و فزونی - ا

شَرْفَنْت - بتای مثلثه کجعفر ع. درختی است کوچک از جنس یتوعات - ا

شرافه - بفتح اول بروزن هرزه. ف. صدا و آواز پارا گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و بکسر اول هم هست - ر

شَرْق - بالفتح و سکون قاف ع. بمعنی آفتاب یقال طلع الشرق و سپیدی و روشنی آن و جای برآمدن آفتاب و مشرق و روشنی که از شگاف در درآید و بمعنی گهر هم آمده و زن خوبروی و شگاف و مرغی است میان غلیواز و چرغ و اقلیمی است و تابان و روشن شدن و برآمدن آفتاب و گوش گوسپند شگافتن و غوره برآوردن خرما بن و بفتحتین شگافته شدن گوش ستور بدرازا و گوش شگافته ستور و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن آن و نشستنی آن و سرخ شدن چشم بخون و بفتح اول و کسر را بمعنی گوشت بی چربی - ا م

شرقاء - بالفتح ع. گوسفند شگافته گوش - ا

شَرْقَة - بالفتح ع. آفتابگاه و آفتاب وقتی که برآید شرقة کفرحة - آفتاب چون برآید و شَرَقَة محرکة داغی است که بدان گوسفند گوش قافرا داغ کنند - ا

شرقراق - بفتحتین ع. مرغی است - ا

شَرْقِیَّة - بیای مشدد ع. آنکه اورا آفتاب صبح رسد ضد غربیه و شرقیه شهرستانی ببصره و محله ایست به بغداد - ا

شراک - بروزن فلاک. ف. بمعنی شرا باشد و آن جوششی است که بجهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که دارو در او بندند - ن

شَرَک - بالفتح ع. موضعی است و بالکسر انبازی و کفر و انباز و انبازی در نصیب دادن کسی بعین را بر نصف یا ثلث و ریاو حصه و نصیب و شَرَک محرکة دام صیاد و آنچه برای صید مرغان برپا کنند شرکة یکی شُرُک ککتب جمع نادر او شاهراه و راه میانه روشن - ا

شُرَکاء - بضم اول و فتح ثانی ع. جمع شریک - غ

شِرْکَة - بالکسر و الضم ع. انبازی و شِرْکَةُ الشیطان (خیانت اوست و محرکة دهی است مر بنی اسد را و دام صیاد وهي اخص من الشرک و شِرْکَة - بالکسر انبازی کردن و یاره و گردیدن شراک نعلش - ا

شُرْکِی - کهذی و تشدید الراء ع. سیر شتاب و بلطم شتاب متواتر - ا

شَرْم - بالفتح. ف. بمعنی حیا و نفی آن بلفظ بی و ستیز خوی از صفات اوست و بمجاز چیزیکه از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق آن بر زهار آدمی نیز میکنند حکیم سوزنی گوید ؎ شرم من تا بچه اشیم بکون زن او ÷ تا نماند زمن این اشلف نفس بی شرم ÷ فردوسی در قصهٔ دختر اردوان و بریدن ذکر آلت خود را گفته است ؎ بشه گفت کاین خون گرم من است ÷ بریده زتن بار شرم من است ÷ بجستم بفرمانت آزرم خویش ÷ بریدم هم اندر زمان شرم خویش ÷ و به معنی بالفظ بریدن و بمعنی اول بالفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل سیین در لفظ داروگذشت میرزا صائب ؎ گر گفته است و در ابر سپیده باران نیست ÷ که شرم حسن زروی نقاب می بارد ÷ وله ؎ شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد ÷ میزان تیغ الحذر که از دو آب میچکد ÷ وله ؎ لشاندی از فریب وعده صد بارم بخاک و خون ÷ نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من ÷ اوحد الدین انوری ؎ چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه ÷ عاقلان حامل اندیشه نباشند برای ÷ وله ؎ در زبرم رشک برده از وشاخ در خزان ÷ در بدل شرم خورده از وابر در بهار ÷ خواجه شیراز ؎ حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ÷ عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی ÷ شفیع اثر ؎ شرم مجلسها شکست از شیوهای مضحکت ÷ خلق را چون زعفران از بسکه خنداندهٔ ÷ میان ناصر علی ؎ توبه گستاخی است شرم از روی رحمت میکشم ÷ معصیتهای پریشان را فراهم میکنم ÷ ب

شَرَام - بالفتح ع. درختی است و لجه دریا یا شاخابهٔ آن و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود و موضعی است و شگافتن و گفتن و بریدن طرف بینی و اندک از مال دادن و شَرَم محرکة کفتگی بینی - ا

شَرْمَاء - بالفتح ع. موضعی است وزن مفضاة یعنی هردو فرجش یکی شده - ا

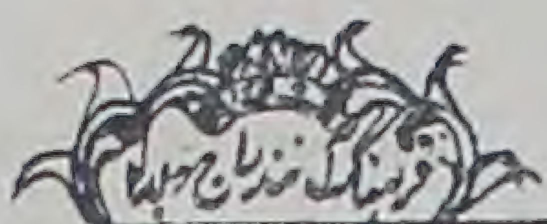
شرم آلود - ف. بمعنی میرزا صائب ؎ از حجاب حسن شرم آلود لیلی هنوز ÷ بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد ÷ وله ؎ روی شرم آلوداو زیور نمیگیرد بجود ÷ شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او ÷ وله ؎ چشم شرم آلود او را مردمک چون مهر شرم ÷ از پریشان گردی نظاره دارد در حصار ÷ تو ما تبقی از تحقیقات این در شرنگین بیاید ÷ ب

شرمانیدن - ف. شرمنده کردن - ف

شرمجای - ف. جای ستر عورت امیر خسرو ؎ خال کز شرم جای آن نوش لب است ÷ بر چشمهٔ خورشید نشانی زشب است ÷ جائی که مگس بلغزد از بنشیند بخاکش مگس است دمی بلغزد عجیب است ÷ ب

شَرْمَح - بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی ع. توانا و دراز شَرَامِح و شَرَامِحَة جمع - ا

شرم حضور و شرم حضوری - عطیا بن ملا کیف ؎ پنجه شرم حضوری گر بگیرد دامنت ÷ تا قیامت میتوان سر در گریبان دوختن ÷ میرزا صائب ؎ دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه ÷ پنهان زمن بخلوت آئینه میرود ÷ و اگر گفته شود که در بیت اول شرم حضوری بیای تنکیری است ا و جمعی



شرامحی - بالفتح ع. توانا و قوی - ا

شرم زده - ف. بمعنی خواجهٔ شیراز ؎ ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو * حیران و خجل نرگس مخمور از تو * گل با تو برابری کجا خواهد کرد * کو نور ز مه دارد و مه نور از تو * و مابقی از تحقیقات این در شرمگین بیاید - ب

شرم ساخته - ف. شرمی که بتکلف باشد و در واقع نباشد و قریب این معنی شرم حضور و شرم حضور که گذشت میرزا صائب ؎ شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد * شهباز نظر دوخته محجوب نباشد * ب

شرمسار - ف. معروف و نیز بمعنی شرمساری حسن فیع ؎ زلف او راز برون دل غیر * موبمو شرمسار بالیستی * شیخ شیراز ؎ کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کرده است او شرمسار * صائب ؎ هر سیه کاریکه از کردار خود شد منفعل * ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت * و مابقی از تحقیقات این در شرمگین بیاید و شرمسار شدن در رخ کسی نیز محاوره است چنانکه سندش در شرمگین بیاید - ب

شرمساری - ف. بالفظ کشیدن بصله از مستعمل امیر شاهی سبزواری ؎ میکشد سرو پیش بالایت * شرمساری ز قد کوته خویش * ب

شرمگاه - ف. مرادف شرم جای که گذشت امیر خسرو رباعی ؎ خالیست ابشرمگاه ای مه که گر او * در چشم بود دیده نباشد نگراو * یارب چه معماست بران تختهٔ عاج * یک نقطه و چند حرف باریک بر او * ب

شرمگین و شرمناک و شرمنده و شرم آلود و شرم زده و شرمسار و شرماین و شرمی مرادف بمعنی لیکن اینقدر هست که اطلاق شرمنده بر جناب باری تعالی سوء ادب است و لهذا انتها در عباد استعمال یافته بر خلاف شرمسار که اطلاق آن بر عباد واجب است و بر رب العباد و بعضی اعضا بلکه سایر کلمات مذکور بدین هر دو نیز آمده و مثالها هر یک در مقام نوشته شده و شرمسار شدن در رخ کسی نیز محاوره است امیر خسرو ؎ ور زتو در قلب من آید غبار * هم تو شوی در رخ من شرمسار * صائب ؎ مدار بوسه از آن وی شرمناک طمع * که خضر تشنه از این چشمه

سار بر گردد * باقر کاشی ؎ چشم از و بر نمیتوانم داشت * دیدهٔ شرمناک من چه کنند * عرفی ؎ بکرم چشمی من در نظارهٔ معنی * بشرمگینی من در افادهٔ اشعار * شیخ العارفین ؎ مجموعی لب خشک از زبان شرمگین دارم * خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند * ب

شرمندگی یافتن - ف. مرادف خجالت کشیدن باشد خواجه آصفی ؎ خویش را آراستی هر روز بر رنگ دگر * بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت * ب

شرمنده - ف. اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متاخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر دیرینه و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بوده بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در نیم و سپید بوده و های مختفی در آخر برای تشبیه آورده اند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی مشابه دندان و مشابه زبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصی که مشابه و صاحب شرم باشد فافهم - غ

شرمه - بالفتح. ف. بمعنی شرمنده و خجل - غ

شرمیدن - ف. شرمنده گردیدن - فا

شرماین - ف. بمعنی میرزا صائب ؎ گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم مثل است * هست رخسار تو صد پرده از و شرمگین تر * و مابقی از تحقیقات این در شرمگین گذشت - ب

شرن - بالفتح. ع. شکافته و کفته شدن سنگ و بفتحتین شهری است به ترستان - ا

شرناف - بالکسر ع. بمعنی شریاف است وزنا و معنا و آن برگ کشت که دراز و انبوه شود چنانکه بسبب آن زرا - ا

شرناق - بالکسر ع. جسمی است شحمی که بر پلک بالائین پیدا گردد - ا

شرنبث - کغضنفر ع. مرد سطبر و درشت هر دو کف دست و پای و شیر بیشه و نام مردی - ا

شرند - ف. نام یکی از کتب مغان بوده - ن

شرنفج - بفتح اول و ثالث ع. بریدن شرناف را - ا

شرنقح - بفتح اول و ثالث ع. بریدن چیزی - ا

شرنگ - بروزن پلنگ. ف. حنظل و آن خربوزهٔ صحرائی است شبیه بدستنبوی مخطط و خرزهره نیز گویند و بر عموم زهر نیز شرنگ اطلاق کرده اند ظهیر فاریابی گفته ؎ ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب * که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ * و بمعنی زهر ملک الشعرا گفته ؎ اگر ز فضل تقدم سخن رود بدهیم * شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال * ن

شرنوع - بضم اول و ثالث. ع. بمعنی غوک - ا

شرواص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. سطبر و نرم از هر چیزی - ا

شرواض - بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. شتر نرم و فربه و رام - ا

شروال - بالکسر ع. لغتی است در سروال بسین مهمله - ا

شروان - بکسر اول بپارسی نام درخت سرو است و سرو عربی است و شروان نام شهر خاقانی است - ن غ

شروب - کصبور ع. آشامیدنی از مالحات یا آب نه شور و نه خوش و نیک آنجوار و ماده شتر آزمند نر - و شروب جمع شارب بمعنی آب نوشنده - ا

شروج - بضمتین و جیم در آخر ع جمع شرج بالفتح آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم - ا

شروح - بضمتین و حای حطی در آخر ع. جمع شرح - فا

شروخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. درخت عضاه و دندان کفانیدن شتر و نیز جمع شرخ - بالفتح بمعنی همزاد و همتا و مانند - ا

شرود - کصبور و دال مهمله در آخر ع. رمنده و شرد کز بر جمع و شرود بضمتین میدن - ا

شرور - بضمتین بهر دو رای مهمله ع. بدیها و شرارتها و این جمع شر است - ا غ

شروط - بضمتین و طای مهمله ع. جمع شرط بالفتح پیمان - ا

شروع - بضمتین و عین ع. شریعتها و آب درآینده - مشرع کرکع جمع - و نیز شروع بکاری درآمدن - ا م

شرّوف - بالفتح و تشدید رای مضموم. ف. بمعنی زنبور

آن تختهٔ باشد که بر هر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند
و بران گل و خاک کشند و در شرفنامه بمعنی منقل ع غ
شُرُوف - بضمتین ع. کلان سال گردیدن شتر ماده - ۲
شُرُوق - بضمتین ع. بر آمدن آفتاب و شگافتن گوشت
گوسپند و جز آن از منتخب و مجازاً بمعنی روشنی ع غ
شِرُوک - بکسر اول و ضم رای مهمله با واو و کاف عربی
ساکن بزبان اهالی خانیات خراسان صاحب حسن بسیار
جمیل را گویند - ن
شَرُوم - کصبور ع. زن که هر دو فرجش یکی شده باشد - ۲
شروه - بروزن هرزه. ف. نوعی از خواندگی که آنرا شهری
نیز گویند - ن
شَرُوی - کجدوی ع. مثل و مانند - ۲
شروین - بروزن پروین در برهان و فرهنگ رشیدی
گفته نام قلعه شیروان است لیکن تحقیق آنست که نام انوشیروان
دادگر بوده و شهر شیروان را بنام خود بنا نموده و طایفه سلاطین
شیروان نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفف نوشروان است
خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته ع ضامن
ارزاق من اوست مباد اکه من * منت شروین برم و انده
شروان او * ناصر خسرو گفته ع نو گشته کهن شود علی حال
و رنیست مگر که کو شروین * آن کودکی چو انگبین شد * و آمد
پیری ترش چو زخبین * و نام یکی از سپهبدان حکام
تبرستان بوده که آن طایفه را ملک الجبال میگفته اند و بعد از
پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران رسید - ن
شَرَاه - بفتحتین و سکون ها ع. غالب شدن حرص از
منتخب و مدار و کشف و طرح و مؤید و سروری و لطائف
و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شرِه بکسر اول
نشاط و تیزی جوانی و حرص و در منتخب و صراح بفتح اول و
کسر ثانی بمعنی حریص ع غ
شَرِی - بالفتح و کسر ثانی ع. حنظل یا برگ یا درخت
آن خرما بن آن که از دانه رسته باشد شریة یکی و
شَرَیٰ کهجی آبله ریزه سرخ حکاک کرب انگیز که بر اندام
از جهت بخارات حاره دفعةً بر آید در اکثر و بسبب شدت
گیرد و آنرا اخراج هم نامند و نیز شری فرمایه از ختران
و گزیده آن شَرَاة - مثلثه از لغات اضداد است و کوه
راه و راهی است در کوه سلمی شیرناک و کوهی است بنجد و بر بنی
طی را و کوهی است به تهامه و وادی است میان کبکب و نعمان
بر مسافت یکشب از عرفه و ناحیه اَشْرَاء بالمد جمع و نیز شری
بالفتح - نیک فتار و شِرَی بالکسر بالف مقصوره خریدن
و فروختن و شَرِیّ یعنی اسپ بنهایت رسیده در رفتار
و بسیار جنبان و شتاب و کشاده گام - ا ل ک
شِرْیاف - بالکسر ع. بمعنی شریاف است بنون - ۲
شِرْیان - بالکسر ع. هر رگی جهنده و در ان روح با نسبت
خون زیاده میباشد و بفتح هم آمده اما بالکسر افصح است
و حوی از تشبیهات اوست شَرَائین - جمع و شَرْیان
بالفتح وادی است و نام درختی - ا غ
شریان بازی - ف. طالب آملی ع الطفال کرشمه را
بعهدت * شریان بازی کرشمه بازی است * ب
شَرِیب - کامیر ع. آب که آشامیدنی را شاید یا نه آب
شور و نه خوش و نیز شریب آب کش یا آنکه بانو آب
داده شود و هم آبخور تو که ستوران هر دو بیک نوبت آب
خورند و هو فعیل بمعنی مُفاعل کَندیم و اکیل و
نیز شریب شهری است میان مکه و بحرین و کوهی است
نجدی و شِرِّیب کسکیت نیک شرابخوار و آزمند شراب - ۲
شَرِیبة - بالفتح و کسر ثانی ع. گوسپندان که آب خورده
بازگردانند و در پی یکدیگر در آید - ۲
شَرِیتا - با تای قرشت بروزن مسیحا بلغت زند و
پازند پادشاه را گویند - س
شَرِیج - بجیم کامیر ع. مانند و نوعی از چوب که از ان
کمان سازند - ۲
شَرِیجان - بالفتح و کسر ثانی ع. دو فرقه و دو رنگ
مختلف از هرچه باشد و دو خط از دو علم چادر - ۲
شَرِیجة - کسفینة ع. باردانی است که از چوب
خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه و مانند آن و کمانی
که از چوب شریج سازند و کابک کبوتران که از نی ساخته
باشند و پی که بدان پر تیر چسبانند و پاره از هر چیزی - ۲
شَرِیح - بحای حطی کامیر ع. پاره گوشت فربه برازا
بریده یا عام است و فرج زن یا آن شریحه است که بر بیرون نهند
پارهٔ از گوشت - ۲
شَرِید - بفتح اول و کسر ثانی ع. رانده - ۲
شِرِّیدان - بالضم و تشدید را - ف. بمعنی پیاپی
ریختن آب مانند آن از ناودان یا جای دیگر و برین قیاس
شُران یعنی پیاپی روان و ریزان و آواز ریختن پیاپی را شُرشُر
بالضم هر دو شین نیز گفته اند و شار نیز در آبشار و سرشار بمعنی
ریختن است یعنی آبریز و سر ریز - ن
شریدن - بروزن رسیدن. ف. بمعنی تراویدن
باشد و بالضم اول و ثانی مشدد بروزن غریدن بمعنی ریختن
پی در پی باشد بی فاصله - س
شَرِیر - بهر دو رای مهمله کامیر ع. بمعنی بد اشرار و اشرا
جمع و جانب دریا و درختی است دریائی و شِرِّیر کسکیت
مرد بسیار شر شِرِّیرون - جمع - ۲
شَرِیصة - بصاد مهمله کسفینة ع. بمعنی رخسار -
شَرَائِص - جمع - ۲
شَرِیط - بطای مهمله کامیر ع. رسن از پوست خرما تافته
جهت تخت و مانند آن یا عام است و طبلهٔ زنان که در وی
بوی خوش نهند و جامه دان و دهی است بجزیره خضرا ر
اندلسیه - ۲
شَرِیطة - کسفینة ع. لازم گرفتن چیزی و پیمان
شَرَائِط جمع و شتر شگافته گوش و گوسپند که در گلوی آن
نشان اندک و خفیف مانند نشان حجامت کنند و رگ
گردن آنرا بزنند و خون نریزند - ۲
شَرِیع - بعین مهمله کامیر ع. نیک لیر و کتان نیکو جید - ۲
شَرِیعة - کسفینة ع. راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان
در بندگی و راه روشن و راست و آستانه و جای بآب در آمدن
میر مغری بمعنی اول ع مگر خزان بر زنان نو شریعتی بنهاد * که کرد بر همه
عالم مباح خون رزان - ۲ ب
شَرِیف - کامیر ع. مرد بزرگ قدر شُرَفاء و اَشراف
و شَرَف محرکة جمع و نام شهری از ایران مفید بلخی
ای شام شریف طره مشکینت * وی صبح نشاپور رخ رنگینت
خال تو فرح بخش تر از شام حیات * سرهند سواد کاکل چینت

و قومی است که عمال سلاطین مصر را معزول العمل ساخته لطناً لعبد
البطن بطریق توارث متکفل امور ریاست کعبه اند و آنجماعه را
شرفاء کعبه گویند شریف مفرد آنست از کتب تواریخ معلوم
شد - سالک یزدی ؎ ما شریف کعبهٔ عشقیم و دایم برهمن
ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد ٭ و شُریف کزبیر کوهی
است بس بلند در بلاد عرب آبی است مر بنی نمیر را به نجد و
آنرا وزهی است یا آبی است بر یمین آن کوه شرف است
و بر یسار آن کوه شُریف - اب

شَریفَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . شریاف
کشت را بریدن - ۲

شَریق - کامیر ع . آفتاب وقتی که برآید و زن خرد فرج
یا زنی که هر دو راه آن یک شده باشد و نام مردی و موضعی است
بیمن و کودک خوبروی شُرق بالضم جمع - و شُریق کزبیر
موضعی است نزدیک وادی عقیق - ۲

شَریک - کامیر ع . انباز اشراک و شُرکاء جمع و بمعنی
جفت و نیز از اسماء رجال است - ۲

شریک ایزد - بسکون کاف . ف . واله هروی ؎ او شبیه
حق اگر حق متصور گشتی ٭ او شریک ایزد اگر داشتی ایزد انباز

شَزّ - بالفتح و تشدید زای هوز ع . چیزی سخت خشک شَزیز
کامیر مثله - ۲

شَزازة - بالفتح ع . سخت خشک شدن - ۲

شَزَب - بالفتح ع . لاغر و باریک گردیدن و درشت
شدن جای و خشک شدن شاخ و پژمریدن و شُزّاب
کرُکّع جمع شازِب بمعنی لاغر و خشک از اسپ و جز آن - ۲

شَزابة - بفتح اول و ثالث ع . کمان نه کهن باشد و نه نو
و ماده خر لاغر و بضم اول بمعنی فرصت - ۲

شَزر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع . بدنبال چشم نگریستن
کسی را از غضب یا از تکبر یا با اعراض و کراهت دیدن یا در یک
جانب کسی نظر کردن یا چپ راست دیدن و نیزه زدن و چشم
زخم رسانیدن و باشگونه تافتن رسن را یا از چپ تاب دادن
آنرا و بسوی راست گردانیدن آسیا را و نیز شَزر بمعنی
رشته باشگونه و نار است و شدت و سختی و شَزَر محرکة
اعراض و تکبر و خشم - ۲

شَزراء - بالفتح ع . چشم سرخ که در نگاه آن تکبر و اعراض باشد

شُزرة - بالضم ع . سرخی چشم - ۲

شَزَن - بالفتح ع . ستالنگ که بوی بازی کنند و
بفتحتین مرد دشوار خو و سختی زندگانی و ناحیه و جانب دور
و زمین درشت و شادمان شدن و سخت مانده شدن از برهنگی
پای و درشتی زمین و درشتی و شُزُن بضمتین ناحیه و کرانه
و جانب چیزی و ستالنگ که بدان بازی کنند و شُزُنة
بضمتین و تجر یای و بضم شین و سکون زا سختی و درشتی و کرانه - ۲

شَزَنة - بالفتح ع . زن بخیل - ۲

شُزُوب - بضمتین ع . شزیب - کامیر شاخ پژمرده
پیش از آنکه اصلاح یابد و لاغر و باریک گردیدن و درشت
شدن جای و خشک شدن شاخ و پژمریدن - ۲

شُزُونة - بضمتین ع . درشتی زمین و درشتی - ۲

شَزیب - کامیر ع . شاخ پژمریده پیش از آنکه اصلاح
یابد شُزُوب جمع و کمان که نه نو باشد و نه کهن - ۲

شَزیز - بهر دو زای هوز بروزن امیر ع . چیزی سخت
خشک - ۲

شَسّ - بالفتح و تشدید سین مهمله ع . زمین سخت و درشت
که بیک سنگ ماند شُسُوس و شِساس جمع شَسیس
مثله و نیز شَسّ نام گیاهی است - ۲

شَسَب - بفتحتین ع . خشک و لاغر گردیدن شُسُوب بسابه
مثله و شِسب - بالکسر کمان که نه نو باشد و نه کهن - ۲

شَسپ - بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی . ف . بمعنی
جهنده و خیز کننده باشد و مخفف کشسپ است - ن

شست - بالفتح . ف . عدد معروف و در رسم خط بصاد نویسند
و آن معرب است چنانکه ستّ - که دو پنجاه است هم بسین است
و بصاد نویسند و قلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند میرزا
عبدالغنی قبول ع . ماهی نشد خلاص اگر شست من
گسیخت ٭ و نیز انگشت که ترجمهٔ ابهام است محسن تاثیر ؎
لایق شان بزرگان نیست هر شغل خسیس ٭ شست زان در
وقت خارش فارغ از خاریدن است ٭ و بمعنی نشتر فصاد و زنار
و خم زلف و حلقهٔ کمند و رسن زلف و مانند آن و بمعنی تیر و کمان
نیز آمده و وصاف دلگشا الماس گون از صفات و بمعنی قلاب
هلال از تشبیهات اوست حسین ثنائی ؎ هلال شست تو گر
سایه افگند در بحر ٭ بدیده تیر زند آفتاب سان گوهر ٭ و بلفظ
بستن و گشادن و ریختن و گسیختن و گرفتن مستعمل خواجه نظامی
؎ غلامان ترکم چو گیرند شست ٭ ز تیری رسد لشکری را
شکست ٭ و له ؎ اگر خسرو شست امیران بود ٭ هم اماج
این شست گیران بود ٭ نورالدین ظهوری ؎ شست
ترکان کماندار مریزاد که دوخت ٭ چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما ٭
و له ؎ در دلم حسرت پیکان تو گردید گره ٭ شست بگشای که
در سینه نفس تیر شده ست ٭ و له ؎ هر جا که بلند شست بستی ٭
پرواز کنان نشانه برخاست ٭ میرزا صائب ؎ شست
بر هر دل که بند دمیکشد در خاک و خون ٭ با وجود بی پر و بالی
خدنگش بی خطاست ٭ و له ؎ نتوان شست بهر صید گشودن
صائب ٭ ورنه در ترکش ما آه سحر بسیار است ٭ و در هندوستان
چیزی است حلقه طور که از دندان ماهی و عاج و غیره نیز سازند
و با آن زهگیر تیراندازی که آنرا هم شست میگویند بوضعی مقرر
آونجته با علاقهٔ ابریشم نصب میکنند و نیز شست مخفف
نشست و شسته ام یعنی نشسته ام - بمعنی زنار حکیم سنائی
گفته ؎ گفت شست مغانه بر بندید ٭ بت بمعبود خویش
بپسندید ٭ و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ و آنچه بدان
ماند - رودکی گفته ؎ بگرفت بچنگ چنگ بنشست ٭ بنواخت
بشست چنگ را شست ٭ و بمعنی زلف و حلقهٔ کمند
و رسن سراج الدین سگزی گفته ؎ در میان جیم پیچه بشست
دارد جان شکار ٭ در میان میم دارد می دود و دمیم ٭ و بمعنی نیش
فصاد که نشتر هم گویند حکیم عنصری در مدح محمود فصد کردن
او گفته ؎ آمد آن رگ زن مسیح پرست ٭ شست الماس
گون گرفته بدست ٭ صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام
آمده و این بیت نوشته ؎ شاید ار برخورد از ملک درین
پنجه سال ٭ کآید از شوق وی این مرغ چهل ساله بشست ٭ (ن)

شست آویز - ف . نوعی از شکنجه و آن چنانست که آدمی
را هر دو انگشت بسته بجای بلند یا بر چوبی آویزند محسن تاثیر
؎ چو دام زلف عنبر بیز کرده ٭ دل صد نافه شست
آویز کرده ٭ و ما بقی از تحقیقات این در شستک بیاید - ب

شست باز - ف . بمعنی سغست نخل و شست

قللج و همچنین هفتاد و باز و هفتاد نقل چنانکه حکیم فرخی گفته
ے هر که اندر کمند شست بازی در فگند ✤ گردنش گیرد همی سر بر زمین وشانه وریش نگار ✤ - ن

شُشْتَرِی - بالضم و حرف سوم تای فوقانی نوعی از دیبای نفیس منسوب بشهر ششتر - غ

شَشْتَک وششت - بالفتح . ف اولین مرکب از ثانی بمعنی انگشت ابهام و کاف نسبت و باصطلاح اولیان چیزی باشد از عالم حریبنه که مابونان شلی نان سعتری در کمر بندند و سرش در مابونه در کنند تا رفع حکه شود حکیم شرف الدین شفائی ے خدا نکرده ششتک چگونه بنشینیم ✤ نعوذ بالله باکینه چون شوم مخنور ✤ وله ے رئیس قوم شوی تا میان همکاران ✤ بیا بششتک بالا بلند من بنشین ✤ وله ے از ششتک ته بندی وحریمینه و پرزه ✤ انباشته کیسه وانبان دیوثی ✤ و گویند ششتک جماعی که بر سر شست پانشسته کنند و سر پای جماعی که بر سر پانشسته کنند . نعمت خان عالی ے در کشودن باعث سوای است ✤ کی مجال ششتک سرپائی است و یکی از لواط راست ے هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم ✤ بر ششت پا نشینم و تا خایه تو کنم ✤ و مطلق جماع و زنی که یکبار با او باجرت جماع کنند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب مص

ششتگانی - باول مکسور و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده . ف . بمعنی بنیان و بنای عمارت که بعربی اساس گویند آمده - ابوالفرج رونی گفته ے ز خاک درگه او ساز ششتگانی عمر ✤ که قلب کعبه بود ششتگانی محراب ✤ ن

ششتنگر - بالفتح . ف . تیرانداز و کمانگر - فرهنگ مص

ششتگی الفاظ - ف . کنایه از سلاست الفاظ و جرأت آن محسن تاثیر ے صدف بحر سخن ششتگی الفاظ است ✤ نیست جز معنی تر گوهر شاداب سخن ✤ - ب

ششتگیر - بالفتح . ف . کماندار و تیرانداز - ب

ششت میر - بالفتح . ف . تیرانداز کامل هنر - غ

ششتن - بالفتح . ف . مخفف نششتن و بالضم ترجمه غسل - فر

شُسْت وشو - ف . معروف و با لفظ کردن و دادن مستعمل و شست و شوی خوب کردن و طرفه دادن بمعنی گوشمالی واقعی و اصح همین است و تمیل بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی - میر یحیی شیرازی ے ننگ همچشمی است مانع ورنه از طوفان اشک ✤ شست و شوی طرفه میدادم این افلاک را ✤ میرزا صائب ے گر عاشقی ز گرد علائق غمین مباش ✤ کان لعل آبدار دهد شست و شوی دل ✤ ابوطالب کلیم ے ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم ✤ که هر نظاره فریبی بغفلت از نظرم ✤ ب

شُسْتَه - ف . بالضم معروف است و در جهانگیری گوید رومال و دستارچه را گویند و شستجه معرب آنست - ن

شُسْتَه رو - ف . بمعنی شسته عذار که بیاید - ب

شُسْتَه شدن - ف . غسل میت یافتن - نعمت خان عالی در بادشاهنامه در حق اعظم شاه گوید ے بحمام ارشد آن قدرنشناس ✤ نمودی چنین سیر آبی زهر طاس ✤ همانا پس او چون رفت بگریست ✤ که خواهی شسته شد تعجیل احسنت - ب مص

شُسْتَه عذار - بعین مهمله . ف . کنایه از صاف و ساده روی - میرزا صائب ے آنرا که زکیفیت دیدار خبر یافت ✤ هر شسته عذاری بنظر عالم آب است ✤ ب

شسته گفتگو - ف . گفتگوی صاف و بلا آمیز - فرهنگ لغت

شستی - ف . نوعی از دوخت چون جامه ششتی و قبای ششتی محسن تاثیر ے تنی که از لب خویش است همی پرستی او ✤ کشد بدام پری از قبای ششتی او ✤ محمد سعید اشرف ے جامه ششتی خود دام تماشائی کن ✤ در لباس قلمی مشق خودآرائی کن ✤ ب

شَشْع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بعید شدن منزل و دوال ساختن نعل را - و بالتحتین میان دندان ثنیه و رباعیه اسپ انفراج و کشادگی شدن و پاره گردیدن دوال نعل و شِشْع بالکسر دوال نعل و شُشُوع و اَشْساع جمع و طرف مکان و زمین تنگ و بقیه از مال و تمامه آن از قلیل و کثیر از لغات اضداد است و اندک از مال یا پاره اندک از گوسپندان و شتران و رجل شِشْعُ مالٍ یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است و اصلاح نماینده آن و بکسر تین

دوال نعل - ۲

شِشْعِج - سکزبرج ع . دوال نعل و النون زائده است - ۲

شِشْف - بالکسر ع . گرده از نان - ۲

شِشِن - بالفتح اول و سکون آخر که نون باشد . ف . در برهان بمعنی صدف آورده و گفته هر چیز را که نمو کنند نیز گویند در هفت نیا نیافتم - ن

شُشُوس - بضمتین ع . جمع شَشْس - بالفتح زمین سخت و درشت که بیابک سنگ ماند - ۲

شُشُوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع . جمع شِشْع بالکسر دوال نعل و بعید شدن منزل - ۲

شُشُوف - بضمتین ع . خشک گردیدن و خشک کردن چیزی را لازم و متعدی - ۲

شَشِیب - کامیر ع . کمان که نه نو باشد و نه کهنه و شتر ماده که از کم شیرگی او بچه اش مرده باشد - ۲

شَشِیف - بفتح اول و کسر ثانی ع . مشک خشک و گوشت قریب بخشک شدن رسیده و غوره خرما پاره و خشک کرده شده - ۲

شش - بفتح اول و سکون شین ثانی . ف . عددی است معروف و بالضم چیزی است سپید و بسرخی مائل مانند گوشت بجگر متصل و آنرا مروحه قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد آماس کند فتوری و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مکبود خوانند - ن

شُشْ آماسیده - بی اضافت . ف . کنایه از بددل و نامرد - ب

شَشْ انداز - ف . یعنی نرد باز و تیرباز نده که ششش مهره کرد منقل کوی در هر دو دست بگیرد و از هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد و هر شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتند و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد - شیخ نظامی ے برون آمد ز پرده سحرسازی ✤ شش اندازی بجای شیشه بازی ✤ - ن ب

شَشْ بانو - ف . کنایه از شش کوکب است که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد - سراج

ششش بانوی پیر - ف. کنایه از سیارها غیر آفتاب.
افضل الدین خاقانی ــ ششش بانوی پیر کرده هر هفت ✦
عالم ستوده هفت در هفت ✦ اگرچه بحسب قرار عرب آفتاب
نیز مونث سماعی است لیکن چون مقام مدح آفتاب است
او را بمنزلهٔ رجل و سائر سیارات را بمنزلهٔ بانوان او خیال میکنند
و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح - ب مص

ششش بندان - بر وزن فرزندان. ف. درخت تاک
صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا البشیرازی
سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند و بمعنی ششه هم
است که بیاید - س ک

ششش پر - ف. نام سلاحی و آن گرز آهنی است که سر
آن شش پهلو دارد میرزا طاهر وحید در تعریف وی ــ
خرد شش پر ش را از آن راست کرد ✦ که از شش جهت
پر زند در نبرد ✦ محسن تاثیر در مدح سلطان حسین ــ
غم نامهٔ دشمن سیه رو ✦ بسته است ببال شش پر او ✦
محمد سعید اشرف ــ چون خانه مسدس نبور میشود ✦ از باد
شش پر غضبت پر نیان برف ✦ میرزا علاء الدین فائز
گوید ــ ریخته از شش پر هیبت شکوه ✦ مورچه زلزله در مغز
کوه ✦ - ب ع

ششش پستان - بضم اول و کسر بای فارسی بر وزن گرجستان
ف. کنایه از زن پیر که مثل شش پستان نرم و سست داشته
باشد افضل الدین خاقانی ــ جنگ است شش پستان زنی
رومی ملی زنگی تنی ✦ مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین
درو ✦ - ب مص

ششش پنج - ف. نوعی از قمار و نیز کنایه از معرض
تلف و سیکه هرچه باشد در معرض تلف آرد آنرا شش پنج
زن گویند و شش پنج باز کنایه از محیل و مکار - افضل الدین
خاقانی گوید ــ شش پنج زنان داو برده ✦ اما همه نقش
یک شمرده ✦ امیر خسرو ــ ناشدی با هفت و نه در رنج ✦ نقد
عصمت فتاد در شش و پنج ✦ - ب مص

ششش پنجه - بر وزن سرپنجه. ف. نام داروی است
که آنرا اکشنه بر وزن دشنه میگویند - س ک

ششش تا - با فوقانی بالف کشیده. ف. تنبور شش تار را
گویند چنانکه ستار تنبور سه تاره را گویند - حکیم نزاری گفته ع
با نزاری با نوای زیر شش تا میخوریم ✦ و بمعنی شش بجول که
در شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تا زدن شش تار
نواختن و شش بجول باختن را هم گفته اند که نوعی از قمار است
و بشش قاب مذکور است - هم حکیم نزاری گفته ــ می خورد
شش تا زند غیبت کند لوطی بود ✦ او مسلمان باشد و من
ملحد از بهر خدا ✦ - ن

ششتر - بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام ــ
پرند ار خیزد از ششتر پرند است از آن خوشتر ✦ که اندام و بری
به از پرند و پرنیان داری ✦ - ن

ششتره - بفتح تا و رای قرشت. ف. در برهان بمعنی
روناس آورده که بدان چیزهای سرخ رنگ کنند - ن

ششش جهت - بکسر جیم و فتح ها. ف. بمعنی اطراف
عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد - غ

ششش خاتون - ف. بمعنی شش بانو است که شش
کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد - س ک

ششش خان و شش خانه - با اول مفتوح بثانی زده. ف.
خیمهٔ گرد مدور را گویند و آنرا گنبذی نیز خوانند و معرب آن شش خانج
است و درین زمان چنین خیمه گنبذ مانند را که یک ستون
در میان دارد چادر قلندری خوانند - سید سراج سگزی گفته
ــ مشتری بر طالع ایام تو موقوف کرد ✦ هر سعادت کاندرین
شش خانه اسطرلاب یافت ✦ شش خان را نظامی شش
طاق گفته در آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بجد مه خود گفته ــ
فلان شش طاق دیبا را برون بر ✦ بزن با طاق این ایوان
برابر ✦ ز خار و سنگ خالی کن میانش ✦ معطر کن بمشک و
زعفرانش ✦ بر آن کرسی شش پایهٔ زر ✦ بساط گوهرین
بر وی بگستر ✦ - ن

ششش خنج - بر وزن شطرنج. ف. بازی است و آن
چنانست که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از سرب گداخته
پر کنند و بدان بازی نمایند و در موید الفضلا بسکون نون
شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت - ن

ششش دانك و شش دانگه - دال مهمله
بالف کشیده. ف. چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بود و مافوق
نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلانچیز دو دانگه
است یا سه دانگه و چون کسی در محاوره کامل عیار باشد گویند
درین کار شش دانگه است - ب غ

ششش دانك عیار - ف. کنایه از کامل عیار و بمعنی
ناقص عیار هم آمده - غ

ششدر - ف. کنایه از جائی که رهائی از آن دشوار باشد
و مجازاً بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز مستعمل و ششدر در حقیقت
شش خانه است که در بازی نرد میباشد چون هر یکی از کعبتین
تا شش خانه نقش میدارد لهذا دو تخته باشند که بر هر یکی از آن
دوازده در منقوش میباشند باین طور که بر یمین و یسار هر تخته
شش شش در میشوند و در میان یمین و یسار اندکی فاصله میباشد
پس هرگاه که مهره در میان دری که منتهای تخته است بند گردد از
شش خانه جانب خود هیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدان
رهائی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از لفظ ششدر
کنایه باشد از عالم و دنیا بملاحظه جهات سته - غ ن

ششدر تنك و ششدری - بفتح دال ابجد و کسر رای
قرشت. ف. کنایه از دنیا و عالم است - س ک

ششدر فنا - بکسر را و فتح فا. ف. بمثله -

ششدره - ف. محل هلاک کنایه از عجز و تحیر و ابهام
است بشش جهت مذکوره - غ -

ششش روز - ف. ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی
اَللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ - غ

ششش روزن - بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار. ف.
کنایه از دنیا است باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم
هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش
و کنایه از شش کوکب هم بنظر آمده است - س ک

ششش روزه - ف. عبارت از عالم که از عرش تا فرش
در شش روز ساخته شده است - غ

ششش سری - بر وزن جعفری. ف. زر خالص را گویند
در رشیدی آمده که بتی بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد
که شش سر براو نقش کرده بودند و آنرا اشکستند و زر و طلای
آن خالص بیغل و غش بود لهذا زر خالص را زر شش سری
خوانند - ن

ششش سُو - بروزن پهلو - ف. بمعنی شش طرف و شش جانب بمعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ و راست و پس و پیش است. مولوی گفته ؎ چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو ٭ مرگ آید و غش آرد شش سو گوید کو منم اینک ٭ - ن

شش ضرب و شش ضربه - ف. باصطلاح نرّاد ان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که از شش ده بازی از حریف ببرد - غ ب

شش طاق - بطای مهمله. ف. در شش خان گذشت - ن

شش طرف - ف. بمعنی شش جهت و شش سو - ن

شش عروس - ف. بمعنی شش خاتون است و آن بالا گذشت - سا ک

شش عکو - ف. نوعی از قالین است - فر

شش قاقل - با دو قاف. ف. دوائی است که آنرا شقاقل گویند و آن زردک صحرائی است سطبر و سنگین بزردی مایل مقوّی باه است و قوت باه دهد - سا ک

شش قبرقه و شش قبرغه - ف. شخصی غلامی داشت ابله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش است میمیری غلام در رنج دراز افتاد و در این غم جان داد از آن باز بر شخص احمق اطلاق کنند قبرغه بفتح اول و ضم بای تازی و سکون رای مهمله و غین معجمه و الضیا قاف استخوان پهلو و کمر آدمی - حکیم شرف الدین شفائی ؎ شش قبرغه غلام مجهولی ٭ که نه گرجی بود نه کشمیری ٭ - ب مص

ششقلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. برگردانیدن دینار را - ۲

شش کاکل - بضم کاف ثانی. ف. زردک بری گفته اند شش قاقل معرب آنست غین و میم را حذف کردند چنانکه مشهور است شقاقل استعمال کردند و مربای آن معروف است - ن

ششم نه ماهین - ف. کنایه از ولایت روم - غ

شش میر - ف. کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است و مجمل از قصه چنانست که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربهٔ سیاه مهیبی در محل جستند دقیانوس چنان بترسید که بیخود گشت آن شش امیرزاده با خود گفتند کسی که از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی کند از وی فرار کرده بشبانی رسیدند شبان و سگ او نیز با ایشان موافقت کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصهٔ گربه و سگ اشاره کرده و گفته ؎ کرده از بهر رهبری شش میر ٭ گربهٔ را نبی سگی را پیر ٭ - ن

شش نتیجهٔ خوب - ف. کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و اقسام میوه ها هم هست و بزیادت ضرب هم آمده است که شش ضرب نتیجهٔ خوب باشد

شش و پنج - ف. نوعی از قمار بازان است دوم کنایه است از هر چیز که در معرض تلف باشد سندش در شش پنج گذشت بلا و او و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب و حیله باشد - سا

شش و پنج زنان - ف. کنایه از قماربازان باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و شخصی را نیز گویند که هر چیز دارد در معرض تلف آرد - سا

ششه - بفتح اول و ثانی. ف. شش روز بعد از عید رمضان که روزه در ان شش روز سنت است و آنرا شش بندان بروزن فرزندان گویند - ج سا

شصّ - بالکسر و تشدید صاد مهمله. ع. شصت ماهی و بالفتح هم آمده و دزد شوخ و چالاک شُصُوص - بضمتین جمع و شصّ بالفتح بازداشتن کسی را - ۲

شِصار - برای مهمله ککتاب. ع. چوبی است که در سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردی و نام جنّی و چوبکه بدان فرج ناقه را تنگ کنند و آزادگی فرج آن - ۲

شِصاص - بالکسر و هر دو صاد مهمله. ع. کم شیر گردیدن ناقه و دندان گزیدن کسی از صبر و سخت و دشوار شدن زندگانی و بازداشتن کسی را و ما أدری أین شَصَّ هُوَ یعنی ندانم که او کجا رفت - ۲

شَصاصاء - بالفتح و المد و هر دو صاد مهمله. ع. بسیار سخت و سختی و مرکب بد و لقیته علی شصاصاء در شتاب و رواروی ملاقات کردم او را یا بحاجت سخت که ترک آن نشاید - ۲

شَصائب - بالفتح و کسر همزه. ع. چوبهای پالان کالانه جمع شَصیبة - ۲

شَصَب - بالفتح. ع. پاکیزه کردن موی بره و بز غاله جهت بریان کردن و پوست بازکردن و خشک شدن و سخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن کشتنی ماده شتر و باردار گردیدن و دشوار شدن کار و شِصب - بالکسر سختی و قحط اشصاب جمع و بهره و نصیب و شَصَب بالتحریک خشک شدن و سخت و دشوار شدن کار و شُصُب بضمتین گوسپند پوست بازکرده - ۲

شَصر - بالفتح و برای مهمله. ع. دوراد و رد و خلیدن و سر زدن گاو و نیزه زدن و بر جستن و خلیدن خار و آژدن کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن آن جهت برآمدن زهدان وی وقت ولادت و بمعنی چوب شصار در سوراخ بینی ناقه درآوردن و دوختن چشم بازنوگیر و شِصر - بالکسر چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند و شَصَر محرکة آهو بره وقتی که توانا گردد و حرکت کند یا آهو بره یکماهه یا آنکه سرون زند یا آنکه در گردنش رسن نانداخته باشند یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند شَصَرَة مونث أشصار جمع و مرغی است کوچکتر از گنجشک - ۲

شُصُص - بضمتین و سکون صاد مهملهٔ ثانی. ع. گوسپند که از شیر بازایستد واحد و جمع در وی یکسان است - ۲

شَصلب - کجعفر. ع. سخت قوی و توانا - ۲

شَصو - بالفتح و واو در آخر. ع. شدت و سختی و شُصُوّ بضمتین و تشدید واو باز ماندن چشم کسی و بلند شدن ابر و برگردیدن مشک و دراز شدن قوائم آن - ۲

شُصُوب - بضمتین. ع. سخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن کشتنی ماده شتر و باردار نگردیدن آن و دشوار گردیدن کار - ۲

شُصُور - بضمتین و رای مهمله در آخر. ع. باز ماندن چشم کسی وقت موت و برگردیدن یا صواب شَصا است - ۲

شَصُوص - بهر دو صاد مهمله کصبور. ع. ناقهٔ کم شیر و سال قحط کم نبات شَصائص جمع شُصُوص بضمتین بمعنی شِصاص که گذشت و نیز جمع شِصّ بالکسر بمعنی دزد شوخ و چالاک - ۲

شُصِیّ - بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی. ع. دراز شدن هر دو دست و پای مرده - ۲

شَصِیب - کامیر. ع. بهره و مرد غریب - ۲

شَصِیبَة - کسفینة ع. سختی و سختی زندگانی و بلاتقیل دَفَعَ اللّٰهُ شَصَائِبَ الْاُمُوْرِ ای شَدَائِدُهَا و بمعنی قحط و تنگ چاه - ۲

شَطّ - بالفتح و تشدید طای مهمله ع. کرانهٔ رود و جوی شُطُوط و شُطّان - بالضم جمع و کرانهٔ کوهان یا نصف آن شُطُوط جمع و دهی است به یمامه و موضعی است به بصره و نیز شَطّ دور شدن - ام

شَطْء - بالفتح ع. خرمابنان ریزه و کشت یا خوشه یا برگ آن شُطُوء جمع و آنچه گرداگرد بیخ درختی بر آید از شاخ و ریزه و جز آن اَشْطَاء جمع و کرانهٔ جوی شُطُوء جمع و برگ یا خوشه بر آوردن کشت و بر کنار رود بار رفتن و پالان نهادن ناقه را و گائیدن زن را و گرانبار کردن شتر را و مقهور کردن کسی را - ۲

شَطَّاحِي - بالفتح و تشدید طای مهمله و کسر حای حطی ع بیحیائی و شوخی - غ

شَطَارَة - بالتحریک ع. دور گردیدن و شوخ و بیباک شدن - ۲

شِطَاط - بالکسر و بالفتح ع. درازی و دوری و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن و ریزه خشت نپخته - ۲

شَطَاطَة - بالفتح ع. دوری - ۲

شُطَّان - بالضم و تشدید ثانی ع. جمع شَطّ بالفتح کرانهٔ رود و جوی - ۲

شَطَائِب - بالفتح و کسر همزه ع. فرقه‌های مختلف و سخنهای - ۲

شَطْب - بالفتح ع. مرد دراز بالا نیکو بدن و شاخهای سبز تر از خرما بن یا عام است شَطْبَة یکی و نیز شَطْب پاره کردن شاخ خرما برای بوریا بافتن و بریدن کوهان را و برگردیدن و دور شدن از چیزی و واکردن و گستردن حریر را و شَطِب گلنف کوهی است و شُطُب ککتب و شُطَب کصرد جمع شُطْبَة - بالضم خط لیثت شمشیر - ۲

شَطْبَة - بفتح اول و ثالث ع. شاخ نخل تر و هی اخص مِنَ الشَّطْب - و بمعنی شمشیر و دختر دراز بالا و بالکسر دختر نیکو صورت تازه بدن دراز بالا و اسپ نیکو گوشت و بدین معنی بالفتح هم آمده و خط لیثت تیغ شُطُوب جمع و پاره از کوهان بدراز ابریده و شُطْبَة بالضم خط لیثت شمشیر و شَطْبَة کهمزه مثله - شُطَب کصرد و شُطُب ککتب جمع - ۲

شِطِّح - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح ع. کلمه است که بدان بز غاله یکساله را زجر کنند - ۲

شَطْحِيَّات - بالفتح و حای مهمله مکسور و یای تحتانی مشدد ع. باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و در کشف نوشته کلماتیکه بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعض و اصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور اَنَا الْحَقّ و گفتن جنید لَیْسَ فِی جُبَّتِی سِوَی اللّٰه و گفتن بایزید سبحانی مَا اَعْظَمُ شَانِی مشایخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول از معدن المعانی - غ

شَطْر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. نیمهٔ چیزی و پاره و آن اَشْطُر و شُطُور جمع و بمعنی سوی و ناحیه و دو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر و گاو و نوع و نیز شَطْر دو شیدن دو پستان و ماندن دو دیگر را - ۲

شِطْرَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. دو نیمه از دو نوع یقال وُلْدُ فُلَانٍ شِطْرَة یعنی نیمهٔ نر و نیمهٔ ماده - ۲

شِطْرَنْج - بالکسر از قاموس و مؤید و مدار و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته اند و بفتح ضعیف گفته اند چراکه معرب است و وزن فعلل بالفتح در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخی که بصورت آدمی باشد و لهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره‌های این بازی بنام انسان است بمجاز این بازی را نیز سترنگ گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضے محققین چنین گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندی است معرب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویند که چهار رکن داشته باشند و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب شُدْ رَنْج - که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است بمر دو جیم تمم کلامه - و بعضی محققین نوشته اند که واضع شطرنج صصه بن داهر بن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جائی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غله که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب آن باشد و لمنا سبت آمیزش اقسام مهره‌های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است بالفظ باختن و چیدن و گستردن و ساختن مستعمل چنانچه سند هر کدام در شطرنج کردن استخوان بیاید - غ ب

شطرنج باز - ف. کسیکه شطرنج بازد -

شطرنج کردن استخوان - کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج بود - کمال خجند ؎ تا رخ نقش پس از فنا نیز ❊ شطرنج کنید استخوانم ❊ ملا شانی تکلو ؎ عشقبازان کجا شطرنج همت گسترند ❊ مور را عار آید از ملک سلیمان باختن ❊ زمانای مشهور ؎ شطرنج غایبانه بچینیم بعد ازین ❊ چون با تو در مواجهه شست زد ماه ❊ - ب

شَطْرَنْجِی - ف. مرادف شطرنج باز - نورالدین ظهوری ؎ چنین فیل در عرصهٔ کارزار ❊ ندیدست شطرنجی روزگار ❊ و نوعی از بساط گستردنی معروف و بدینمعنی هندی معرب است و اصلش شترنگی یعنی چیزیکه منسوب باشد بصد رنگ یعنی الوان کثیره و اینمعنی در و ظاهر است - ب

شَطْرِی - بالفتح ع. بمعنی یک نیمه و مستعمل بمعنی بعضے واندکی - غ

شَطْس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. زیرکی و دانش و رفتن در زمین و سیر کردن و بالضم خلاف و نزاع شُطْسَة بهامثله - ۲

شُطْسِی - کجهنی ع. مرد نا آشنا سرکش زیرک - ۲

شَطَط - بفتحتین و سکون طای ثانی ع. از اندازه در گذشتن و جور کردن و ستم و زیادت و دوری از حق - ا غ

شَطَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع ناشکیبائی از بیماری و مانند آن - ۲

شَطْف - بالفتح ع. بر فتن و دور شدن و پویه دویدن - ا

شَطَل - بفتحتین ع. معرب شتل چون جماعتی قمار بازند وکسیکه درمیان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازان کم از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مرد که خالی نشسته است میدهند - غ

شَطو - بالفتح ع. گائیدن -۲

شط مفلجان - ف. نام چشمه. غ

شَطن - بالفتح ع. بستن چیزی را برسن و مخالفت کردن بقصد واراده وبفتحتین رسن دراز یا عام است - اَشطان جمع -۲

شَطو - بالفتح ع. جانب و ناحیه - م

شُطُوب - بضمتین ع. جمع شِطبة بالکسر خط پشت تیغ -۲

شَطُور - کصبور ع. گوسپند که یک پستان وی خشک ویک باشیر بود یا یک پستان آن دراز تر باشد از دیگری وجامه که یکطرف عرض آن دراز تر بود وشُطُور بضمتین خشک یا دراز شدن یک پستان گوسپند از دیگری وبرغم دور گردیدن از ایشان ونظر کردن کسی بسوی کسی برو شی که با او دیگری راهم می نگرد وشُطُورة بهر دو معنی آخر -۲

شَطُوس - بسین مهمله کصبور ع. آنکه خلاف امری کند که بدان مامور بود ورونده بجهتی از جهات -۲

شَطُوط - بهر دو طای حطی کصبور ع. شتر ماده شگرف وبزرگ ودراز کوهان شَطائِط جمع شُطُوط بضمتین دور شدن ودشوار کردن برکسی ستم نمودن -۲

شَطُون - کصبور ع. جهت بعید ولی پایان -۲

شَطُون - کصبور ع. چاه دور تک یا چاهی که در آن آب از دو رسن از دو طرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ واسفل آن تنگ باشد وجهت دور ودراز وموضعی از چاهی وشُطُون بضمتین دور شدن ودر آمدن در زمین راسخ وثابت باشد یا سست وغیر راسخ ورفتن -۲

شَطِي - کغنی ع. یک کرو از کروهای زمین شِطیان بالکسر جمع -۲

شَطِيبَة - کسفینة ع. پاره از کوهان شتر یا پوست بدراز ابریده وشتر ماده خشک باریک وچوب بدراز ابریده

جهت کمان وپوست پاره دراز -۲

شَطِير - کامیر ع. دور وغریب شِطّير کسکیت مثله ونیمهٔ چیزی -۲

شَظ - بالفتح وتشدید ظای معجمه ع. نقیه وزود دشوار آمدن کار کسی راو در مشقت انداختن ومتفرق وپریشان ساختن قوم را یار امدن ایشان را وستیخ کردن مرد زه را وشظا کردن در گوشهٔ جوال وگوشه بستن جوال را -۲

شِظَاظ - بهر دو ظای معجمه کتاب ع. چوبک گوشهٔ جوال اَشِظّة جمع وقولهم طاروا اشظاظا وبفتح رفتند پریشان ومتفرق ونیز شِظاظ بالکسر نام دزدی ومنه المثل اَسْرَق مِن شِظاظ -۲

شَظَاف - کسحاب ع. تنگی وسختی وتنگی زیست وسختی آن -۲

شَظَافة - بالفتح وفتح فا ع. خشک و نیک پژمرده گردیدن -۲

شَظَايا - بفتح اول وظای معجمه وحرف چهارم یای تحتانی ع. بمعنی دندانهای هر چیز وپاره وریشه های هر چیز این جمع شَظِیة است از منتخب ودر لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشه های حرام مغز - غ

شَظشَظة - بفتح اول وثالث که شین ثانی است بهر دو ظای معجمه ع. ستیخ شدن ذکر کودک بوقت بول -۲

شَظف - بالفتح ع. باز داشتن وبرکشیدن خایه های قچقار یا بهر دو را در دو چوب کرده از پی محکم بندند تا پژمرده گردند وکفتگی عصا بدرازا - وبفتحتین بد زندگانی گردیدن وتنگ زیست شدن ودر آمدن تیر در پوست وگوشت وبمعنی تنگی وسختی وبدی زیست وسختی آن شِظاف وشِظف بالکسر نان خشک وچوبی است مانند بیخ شِظفة کقردة جمع وشَظِف ککتف تنگ عیش بد زندگانی وبدخوی وسخت عربده جوی -۲

شَظِفة - کفرحة ع. زمین درشت -۲

شَظِيّة - کغنیة ع. کمان واستخوان ساق وپاره از عصا وپاره از هر چیز شَظایا جمع شَظِی بفتح وکسر مثله وسنگ بیرون جسته از سر کوه -۲

شَظِيظ - بهر دو ظای معجمه کامیر ع. چوب شگافته شده وجوال بسته -۲

شَظِيف - کامیر ع. درخت خشک از بی آبی وسخت پژمرده -۲

شَعّ - بالفتح وتشدید عین مهمله ع. پراگنده از هر چیزی وگردون وپراگنده کردن شتر بول را واز هر طرف ریختن غارت را بر کسی ونیز شَعّ - پراگنده افتادن بول شتر وپریشان شدن قوم وشُعّ - بالضم خانهٔ تننده وشعاع آفتاب وروشنی آن -۲

شِعَاب - بالکسر ع. راهها که در کوه باشند وشگافها ودرزها این جمع شعب است وشَعّاب کشداد بمعنی کاسه دوز -۲

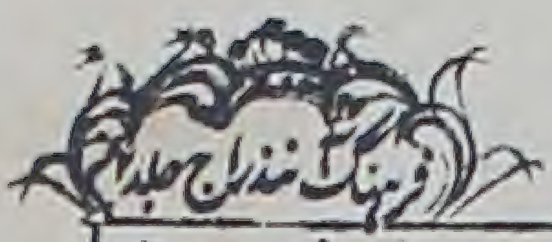
شَعَابِين - بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع شعبان نام ماهی است -۲

شَعَار - بالفتح ع. درخت درهم پیچیده ودرخت بسیار سایه در زمین نرم که مردم در سایه آن از گرما وسرما پناه گیرند وفرود آیند وأرض کثیرة الشَّعار زمین بسیار درخت وشِعار بالکسر جامه که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامه که متصل ببدن باشد یا جامه که ببدن چسبنده مانند مثل قبا وازار و کلاه اَشعِرة وشُعُر بضمتین جمع وآن جامهٔ بالا را دِثار گویند مثل چادر ورضائی وجل اسپ وعلامت ونشان اهل جنگ وسفر که یکدیگر بدان شناسند وآنچه بدان محافظت شراب کنند وتندرو درخت وبانمبعنی بالفتح هم آمده وشَعار الحج مناسک علامات ام

شِعَارة - بالکسر ع. اصل مناسک حج ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانند آن شَعائر جمع -۲

شَعَارِير - بالفتح وکسر رای مهمله ع. جمع شُعْرُور بالضم بادرنگ ریزه ونیز شَعارِیر - بازیچه واحد ندارد -۲

شَعَاع - بهر دو عین مهمله کسحاب ع. رای پریشان وخاک خوشه ویثلث - وشیر تنک آب آمیخته وهمت پراگنده ونفس شَعاع آنکه همت وهموم آن متفرق باشد وهموم وپریشان شدن ونیز شَعاع - پریشان کردن وپریشان شدن خون وجز آن وشُعاع کغراب پارهٔ از روشنی که بر شکل کوه از میش بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر می آید شعاعة یکی اشعة



وشُعُع - بضمتین وشِعاع بالکسر جمع وشُعاع در فارسی بالفظ گرفتن وافتادن وافگندن مستعمل میر خسرو ﮯ آتش این مشعلهٔ تابدار + بر تو شعاع افگند انجام کار + عبدالواسع جبلی ﮯ فتاده در رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون + گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا + میر معزی ﮯ تا شعاع رایت تو بر نشاپور اوفتاد + از بی جور و بلا عدل و امان آمد پدید + واله خود ز رنگ تیغ گوهر دار داو گیر شعاع + گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت + فتوت ﮯ از شعاع ماه نو باشد کفن + کشتهٔ شمشیر ابروی ترا + درویش واله هروی ﮯ چشمی نشد زروی تو روشن چو چشم من + نفتد بروزن کسی این شمع را شعاع + - اب

شِعاف - بالکسر ع. جمع شَعَفَة - محرکه سر کوه و سر هر چیزی و موی سر که سرخ باشد وشُعاف - کغراب دیوانگی - ۲

شَعالیل - بالفتح وکسر لام. ع. رفتن پریشان ومتفرق

شَعائر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. عبادات وقربانیها واحدش شَعیرَة - غ

شَعائل - بالفتح وکسر همزه. ع. جمع شَعیلَة کسفینة آتش سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان - ۲

شَعْب - بالفتح. ع. قبیلهٔ بزرگ شُعوب جمع وبمعنی کوه وجای پیوند کاسهای سر ودوری ودور ولطنی است از همدان وشگاف ودرز ومثل و مانند وکوهی است بیمین و آنرا ذوشَعْبَین - گویند وشِعب بالکسر راه در کوه شِعاب بالکسر جمع و آب راه در زیر زمین وکشادگی میان دوکوه و داغی است مر شتر انرا و موضعی است وشِعب العجوز موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آنرا شرج العجوز هم گویند وشُعْب بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صفرا میریزد وشَعَب بفتحتین بعدی که میان هر دو دوش و میان هر دو شاخ گلو ومانند آن است وکشاده شدن میان هر دو دوش و هر دو شاخ وشُعَب - کصرد انگشتان وشُعُب بضمتین جمع شَعیب - کامیر توشه دان یا توغنه دان از دو چرم دوخته یا از دو طرف بریده ومشک کهنه - ۲

شَعْبان - بالفتح. ع. نام ماهی است چون درین ماه خیر کثیر منشعب میگردد وارزاق عباد منشعب میشوند وتمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت از کتابی معتبر نوشته شد - غ

شُعْبَة - بضم اول وفتح ثالث. ع. شاخ وانچه مابین دو شاخ درخت ومیان دو شاخ گاو و مانند آنست وپارهٔ از هر چیزی وپیوند کاسه وحنور وکرانهٔ شاخ و آبراههٔ خورد و آبراههٔ ریگ ولشیتهٔ خورد وجوی بزرگ از جویهای و دبار و شگاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان دران جای گیرند ومنحنی زمانه شُعَب - کصرد وشِعاب بالکسر جمع وشُعَب الفرس اطراف اسپ و هر چیز از ان که بلند باشد مانند سر کتف ومثل آن وفی الحدیث اِذا قعد بین شُعَبها الاربع وجهد وجبَ الغُسل جمع شُعْبَة است ومراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن و آن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن ونیز شُعْبَة موضعی است نزدیک یَلَیل و آنرا شعبهٔ عبدالله هم گویند واز اسمای رجال است و باصطلاح موسیقی شعبه بمعنی نغمه که از نغمهٔ دیگر بر آورده شود چنانکه شعبه بیست وچهار اند دو شعبه از هر مقام ومقام دوازده گانه مشهور اند - اغ

شعبدة - بر وزن بتکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد واین بحرکت دست وسرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه وبسرعت هرچه تمامتر از انجا بیرون بردن چنانچه کسی نیابد که برده است و در برهان شعوده بواو آورده و درین تامل است چه اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است از مهار عجم وصاحب مصطلحات الشعرا میگوید که شعبده را بوزن بتکده گفتن و در آمدن شعوده تامل داشتن بنابر عدم اطلاع است هر دو لغت عربی وبذال معجمه مصدر رباعی مجرد است چنانکه از قاموس ظاهر میشود وفارسیان بجای معجمه مهمله خوانند وهمین منشای غلطی شده -

شعبدة باز و شعبدة باز و شعبدة باز باول برای مهمله وثانی وثالث بزای هوز در آخر ف. بازیگر وبرین قیاس شعبده باختن محسن تاثیر ﮯ تاثیر شد از خط زرام تو جانان + سحر است فسان سازی این شعبده بازه + مولانا مظهر ﮯ دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم + در دوید از سر حسرت سوی من شعبده باز + ای اشکبار - ب مص

شَعْبَذَة - بفتح اول وثالث وفتح ذال معجمه ع. سحر کردن وشعبده نمودن - ۲

شعبهٔ رقص زرینه - بتقدیم معجمه بر مهمله ف. نام شعبه از موسیقی - ملاطغرا ﮯ چو خواند شعبهٔ رقص زرینه نهفته کی بماند زور دفینه + ب

شَعَث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه ع. پراگندگی کار وژولیده موی شدن و بالضم وسکون ثانی موضعی است ونیز جمع اَشْعَث - بالفتح مرد ژولیده موی - ۲

شَعْثاء - بالفتح ع. زن ژولیده موی وکنیت جماعتی است - ۲

شَعْنان - بالفتح ع. ژولیده موی غبار آلوده سر - ۲

شَعَر - بالفتح وبحرکت ع. موی شَعْرَة یکی وگاهی از جمع کنایه کنند اَشعار وشُعور وشِعار جمع - ونیز شَعْر بالفتح وبالضم گیاه و درخت هرچه باشد وزعفران وشُعر الغول پرسیاوشان ونیز شعر بالفتح ونوعی از جامه باریک ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد وشِعر بالکسر بمعنی دریافتن ودانستن وشعر گفتن هرچه باشد ودر اصطلاح سخن موزون ومقفی که قایل قصد موزونی آن کرده باشد ونزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست از مؤید وغیره ومولانا یعقوب در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفتهای چیزهای باریک است وحالا بنظم مشهور شده واول در عربی شعر گفته یعرب بن قحطان است وشعر اولش اینست ﮯ ما الناس من اب وام خلیف جهل وطیف علم + تم کلامه وبعضی محققان نوشته که اول کسی که در فارسی شعر گفته بهرام گور است وشعر اول اینست ﮯ منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یله + نام بهرام مرا و پدرم بوجبله + وبعضی نوشته که مصرعهٔ ثانی چنین است واز معشوق اوست در جواب وی ع. نام بهرام ترا و پدرت بوجبله + والله اعلم بالصواب - تو تربیت رنگین از صفات وعروس از تشبیهات اوست وبرین قیاس شعر فهم شعر سنج نورالدین ظهوری ﮯ بکن شعر سنجی بعقل

سبک ٭ چه غواصی آید ز غور تنک ٭ ابوطالب کلیم ؏ کس بجز شاعر تلاش بانی فهمد کلیم ٭ شعر فهمان جمله صیاد دل صید بسته را ٭ کمال اسمعیل ؏ عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس ٭ که در وفات کرم سوگوار می آید ٭ و شَعِر گلکف مرد بسیار و دراز موی باندام ٭ و بفتحتین بسیار موی شدن اندام و مالک بندگان گردیدن - ا ب غ

شَعراء - بالفتح ع درشت و زشت از زن و ناقه و جز آن و پوستین و کثرت و بسیاری مردم و موی زهار و مگس کبود یا سرخ که بر شتر و خر و سگ نشیند شُعر بالضم جمع و درختی است از شوره گیاه و نوعی از شفتالو و درین هر دو معنی تثنیه و جمع یکسانست و زمین با درخت یا زمین درخت ناک و مرغزار بسیار گیاه و ریگ نیکو و یا مانند گیاه نصی و مانند آن و کداهیة شعراء بلای سخت از مردم و و دشُعر بالضم جمع - ۲

شعر املا - باضافت ف شعر بدیهه که بی تامل و تفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است محسن تاثیر ؏ ز قید ساختگی حسن فی خش آزاد است ٭ چو شعر آمده موزونیش خدا داد است ٭ ب مص

شَعران - بالفتح ع چراگاه شوره گیاهی که از سبزی بتیرگی زند و کوهی است نزدیک موصل بسیار گیاه و بسیار فواکه و طیور - ۲

شَعرانی - بالفتح و کسر نون ع مرد بسیار و دراز موی اندام - ۲

شعرباف - بالفتح ف کسیکه اقمشه ابریشمی بباف مثل قطنی و زربفت و مانند آن - ملا طغرا ؏ اگر فوطه گیرد از شعرباف ٭ بدستور ما کو شود موشگاف ٭ و میرزا طاهر وحید ؏ دلم در بت شعرباف است بند ٭ که هر تار باشد بدستش کمند ٭ ره رفتنم نیست زان جایگاه ٭ چه بودم سراسر ره عرض راه ٭ چو زربفت آنجا چو شد مسکنم ٭ شود پر ز گل خود بخود دامنم ٭ عذر دل کرده تاراج تاب مرا ٭ چو مخمل برید است خواب مرا ٭ بهر کس چو بار است آن ماه رو ٭ بصد راه رفته دل از کار او ٭ از او عاشقان راست درمان و درد ٭ ز یک ریشه سر زد گل سرخ زرد ٭ چه سازم بآن یار تلساز کار ٭ که با قد زابریشم خار

شعر بستن - ف از عالم مضمون بستن - محسن تاثیر ؏ قسمت نظم روزی ما را حواله کرده اند ٭ دق به بستن اشعار کرده ایم ٭ ب

شَعرَاة - بالفتح اول و ثالث ع موی و هی اخص من الشعر و بیری یقال رعای فلان الشعرة اذا رای الشیب و معنی دختر و معرفة نام مردی و بکسر اول موی زهار زن یا عام است و زیر ناف کرد پید نگاه زهار است و پاره از موی و موی فرج زن و شَعِرة کفرحة گوسپندیکه میان هر دو شگاف سم آن موی بر آمده باشد و بعد بر آمدن آن موی بسا است که خون روان یا آنکه بر بن ران آن خارش باشد - ۲

شعر تر - باصطلاح شعری است که آبداری و سلاست آن چون چشمه آفتاب موج زند لسان الغیب ؏ کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد - از مطلع السعدین

شعر خشک شعری که لفظا و معنا از دائره خوبی برون بود کمال اسمعیل ؏ خشک است شعرم آخر درست تا مرا از بحر شعر لوک قلم تر نیامد ست ٭ این دو شعر میر معصوم وجدان از این عالم است ؏ ای سمن بر ز گریبان تو امکان دارد ٭ جلوه گر چون نفس صبح شود بوی سفید ٭ بتغافل زدن از حرف و تبسم کردن ٭ گرد غش پهلوی از فتنه خواب لب کیست ٭ از مطلع السعدین -

شُعرُور - بضم اول و ثالث ع بادرنگ ریزه و مگس که بر ریش شتر نشیند شعاریر جمع - ۲

شعر مردمك - ف کنایه از پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالائین مژگان دار چشم است آنرا لحاف چشم هم میگویند - ر

شِعرَی - ع بالکسر و رای مهمله مفتوح بروزن حربا مگر در استعمال فارسی رای مهمله را مکسور کرده بروزن ذهلی خوانند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا بر آید چنانچه در آخر زمستان سر شام بر فلک نمایان میشود و شعری دو هستند یکی شعری عبور خوانند بفتح عین مهمله بواسطه آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن است و دیگر را شعرای غمیصاء نامند بضم غین معجمه و فتح میم بجهت آنکه گویا او خواهر سهیل است که از وی دور افتاده و بروی میگرید که چشم او چرک آلوده شده یعنی کم روشنی دارد و آن روشن نیست و مشهور شعری عبور است که آزاد در ایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردند هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که ابحاث روشن است سوا شعری عبور و شعری غمیصا مجازا اطلاق شعری بر یک دو ستاره دیگر نیز کنند و نسبت آن بسرود آهنگ یافته شده چنانکه زهره را باوست - نظامی گوید ؏ بریشم نوازان شعری سرود ٭ بگردون بر آورد آوازه رود ٭ و این نسخه بنابر اختیار خیر الشارحین است و خان آرزو نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سور ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی ما گوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار دارد مضایقه ندارد و الا فلا - غ و غوامض سخن

شعریان - بالکسر ع هر دو شعری یعنی عبور و غمیصاء یا شعری شامی و شعری یمانی و این تثنیه شعری است نه جمع - غ

شِعرای شامی - ستاره است کم روشنی که بطرف شمال طلوع میکند چون ملک شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا بالشام نسبت کردند و در برجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصاء نیز گویند - غ

شِعرای یمانی - ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن جنوب عرب واقع است لهذا به یمن نسبت کردند و بعضی نوشته اند که غروب او بطرف یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را گویند و این خطاست چرا که از شرح تذکره نصیر الدین طوسی و شرح چغمینی فارسی همین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند - غ

شعشاع - بالفتح بهر دو شین معجمه ع دراز و سبک و نیکو و خوب خلقت و پریشان و متفرق و سایه تنک و پراگنده - ۲

شعشع - بالفتح بهر دو عین مهمله ع دراز و سایه پراگنده

تنک - ا

شَعْشَعَان - بالفتح ع. دراز و نیکو خلقت شعشعانی مثله - ا

شَعْشَعَانَة - بالفتح اول و ثالث ع. شتر ماده دراز نیکو خلقت - ا

شَعْشَعَة - بفتح هر دو شین معجمه و سکون عین مهمله اول و فتح عین مهمله دوم ع. بمعنی روشنی آفتاب و بآب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته اند از مدار و منتخب و کسانیکه بیک عین نویسند خطا است و صاحب منتخب نوشته که بمعنی پرتو و روشنی آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده از غیاث و در بهار نوشته که شعشعه مطلق روشنی و لهذا اضافت میشود بسوی شعله و شمع و آفتاب ظهوری - نثر - شعشعهٔ شعله توضیحش صیقل آئینه اظهار - عرفی ع. ز تاب شعشعهٔ مهر سایه مهر پناه + —

شَعْصَب - کجعفر بصاد مهمله ع. مرد کلان سال و پیر فانی گردیدن - ا

شَعْصُوْد - برای مهمله کعصفور ع. چهار مغز دشتی - ا

شَعَف - بالفتح ع. رسیدن چیزی بپردهٔ دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل و در صراح بسیار گردانیدن دل برای محبت و فارسیان بالتحریک استعمال نمایند - مسیح کاشی ع تا نشان تیر او کردند یکیک از شعف های مسیحا کاش ارواح همه اعضا بدی + و شَعَف بالتحریک سر کوهان و پوست درخت غاف و بیماری است که باد و شتر عارض شود و از ان سوی چشم آن فرو ریزد و شدت بیم و عشق که دل برد و بسیار شعف گردیدن و در آویختن چیزی بچیزی - ام ب

شَعَفَات - بالتحریک ع. جمع شَعَفَة - محرکه سر کوه و سر هر چیزی - ا

شَعَفَة - محرکة - ع. سر کوه و سر هر چیزی شعف و شُعُوف - و شِعاف و شعفات جمع و پارهٔ موی مجتمع در سر یا عام است و سر قلب جائی که بعلاقهٔ رگ آویزان است و نیز شَعَفَة - باران نرم و باینمعنی بسکون ثانی هم آمده و منه المثل ما تنفع الشعفة فی الوادی الرغب در حق کسی گویند که شی اندک و حقیر بکسی دهد و گیسوی غلام - ا

شَعَف دادن - ف. بمعنی مشتاق گردانیدن - ملا طغرا در تعریف کعبه ع مرا چشم آهو شعف داده است + که همرنگ آن لیلی افتاده است + ب

شَعْل - بالفتح ع. مرد سبک تیز خاطر و شَعَل محرکة سپیدی در دم اسپ و پیشانی و پس سر آن و سپیدی در دم اسپ جز آن پیدا شدن - ا

شَعْلاء - بالفتح ع. مؤنث أشْعَل - اسپ که در دم آن سپیدی باشد یقال فرس اشعل و بغلة شعلاء و اگر تمام دم سپید باشد آنرا اصبع نامند - ا

شُعْلَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سپیدی در دم اسپ و پیشانی و پس سر آن و نیز شُعْلَة هیمه که دران آتش در گرفته باشد و زبانه درخش آتش شُعَل ککتب جمع شُعُول مثله و شَعَلَة بفتح خطا است - ا

شَعَلَّع - بهر دو عین مهمله کسفرجل ع. دراز از مردم و جز آن شَعَنْلَع - بزیادت نون مثله - ا

شَعَلَّعَه - بالفتح ع. درخت پریشان شاخ - ا

شُعْلَه - بالضم ع. زبانه درخش آتش و شوخ سرکش بیباک در گیر دوزخ سوار - موجدار خس پوش افسرده از صفات و تیغ خنجر سنان علم نخل شاخ شاخسار انگشت بینا گل شبنم آب موج جویبار طلا حریر کلاه عروس از تشبیهات اوست - میرزا معز فطرت ع دل افسرده را آغوش سیلاب است آسایش + عروس شعله را دربستر آب است آسایش + وله ع عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل + طلای شعله را پروانه دست افشار میسازد + محمد اسحق شوکت ع بی توکل شعله ام بدامن آه است + در نظرم داغ همچو لاله سیاه است + حکیم زلالی ع بشاخ شعله آن مرغی نشیند + که از شرر چون دانه چیند + وله در رتبت کردن ایاز ع اگر بر دی به بخشش شعله انگشت + شدی خاکسترش انگشت در مشت + ابو طالب کلیم ع چو نخل شعله بباغ جهان بیک عالم + نه کس بهار مرا دید نی خزان مرا + نعمت خان عالی ع سرگرم باده روز شدن تیره روزی است + مینای شعله شکند شب خمار شمع + میرزا صائب ع در مجلس شراب رخ شرمگین مجو + از جویبار شعله گل کاغذین مجو + ملا ابو البرکات منیر ع کشایم تا بوصف او زبان را + بآب شعله میشویم دهان را + نور الدین ظهوری ع داغهای تازه و تر بر جگر چیدیم + بموج شعله از دل جوشهای خام می شوئیم + طالب آملی ع از هر رگم یکی علم شعله شد بپای + تا غمزه که بر سر فصادی من است + حسین ثنائی ع ز اقتدار تو شود عجب اگر یابد + سنان شعلهٔ هیجا ز نوک خار شکست + شیخ ابو الفیض فیاضی ع هم پرتو دشنه ماهتابش + هم خنجر شعله قطع خواهش + میرزا بیدل ع فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد + به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا + و بالفظ چیدن و نهادن و زدن و افگندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و مکیدن و کشتن و نشاندن و نشستن و کشته شدن مستعمل - نور الدین ظهوری ع از سوز سینه شعله بطوفان در افگنم + وز شور گریه قطره بعمان در افگنم + وله ع معاذ الله مبادا شعله در دامنم پیچد + صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد + وله ع زر و سیم ایم گو بنه در گلزار می چینیم + ز خونش مینویسیم شعله در طومار می چینیم + وله ع ز رشک اخگر شده اشک از تف نظارهٔ ما + شعله در بال سمندر زده فوارهٔ ما + حسین ثنائی ع بروای شوق بزم دیگر ساز + که مرا شعله در کباب گرفت + میرزا شریف خازن تخلص ع سوز دلم فزون شد و تا مغز سر گرفت + آتش کشید شعلهٔ این پنبه در گرفت + میرزا بیدل ع بموج آب گوهر کم نگردد گرمی آتش + عرق کی شعلهٔ آن روی آتشناک بنشاند + شیخ ابو الفیض فیاضی ع در شعله یکید نم نظر کن + زین فروق بعاشقان خبر کن + رباعی عشق آمد و بار غم بدوشم بنهاد + قفلی بلب نغمه فروشم بنهاد + من پنبه بگوش کرده بودم ناگاه + آواز کسی شعله بگوشم بنهاد + - ب

شعله آواز - ف. آواز باریک پرسوز که در دلها اثر داشته باشد تاثیر گوید در صفت قوال پسر ع چنانکه آئینه گیرند در چراغ لغی + عیان ز گردن او شعلهای آواز است + ملا طاهر غنی ع بود از شعله آواز قلقل بزم ما روشن +

سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را + میرزا صائب
فکر جانسوز مرا یک نقطهٔ بی انداز نیست + یک سپند در بزم
من بی شعله آواز نیست + ب

شعلهٔ آه - ف. علی خراسانی ؎ در بزم تو بی شعلهٔ
آهی ننشستم + در عشق تو بی روز سیاهی ننشستم + ب.

شعله بار - ف. معروف. حسین ثنائی ؎ در جوی
آب کار عتابت اگر کند + گرد دلستان نتیجهٔ خود شعله بار دست + ب

شعلهٔ بالا - ف. از اسمای محبوب - ب

شعله پوش - ببای فارسی. ف. معروف. طالب
آملی ؎ شنم که دود دلم شعله پوش می آید + لبم چو صبح تبسم
فروش می آید + ب

شعلهٔ تاک - بتای فوقانی. ف. شراب انگور. علی خراسانی
؎ سود جگر سوخته ام از گل صهباست + داغ دل صدپاره
ام از شعلهٔ تاک است + ب

شعلهٔ جام - ف. کنایه از شراب - نورالدین ظهوری
؎ مغز مرسان شعلهٔ جام را + گرم کن بجوشان من خام را + ب

شعلهٔ جوال و شعلهٔ جواله - ف. آنست که
سر چوبی که آتش در و گیرند آنرا اگر دانند و در گردانیدن بصورت
دائره بنظر آید - طالب آملی ؎ ز لعب کینه بدست بلان
آتش خوی + سنان بچرخ در آید چو شعلهٔ جواله محسن تاثیر ؎
تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من + طوق گردن ساخت
قمری شعلهٔ جواله را + میرزا صائب ؎ شمع فانوس خیال
آسمان پیداست کیست + شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست
کیست + ظهوری در صفت اسپ ؎ چون بگردش فتاده
در جولان + آب گردیده شعلهٔ جوال + ب

شعلهٔ جولان - ف. از اسمای محبوب است - میرزا
بیدل ؎ بی رخ آن شعله جولان بیکر فرسوده ام + همچو انگاره
دیوار شکسته رنگ ما + ب

شعله چین - ف. معروف. حکیم زلالی ؎ مشتاق
ز انشان و ز آستینست + که دامان کدامین شعله چین است + ب

شعلهٔ خوی - ف. از اسمای محبوب - نورالدین
ظهوری ؎ نتواند آرزوی در دل نهاد خرمن + برقی ز شعله
خوی گر در نهاد باشد + ب

شعله دیدار و شعله رخسار و شعله روی
بدال ابجد. ف. از اسمای محبوب - ملا قاسم مشهدی ؎
گریبان میدرم هجو دچو بینم شعله رخساری + دود شتم در تن
آتش پرستان است پنداری + ب

شعله زاده - بزای معجمه. ف. ابلیس - میرزا صائب ؎
به جان آدمیت ما قدسیان لبرا ند + کو شعله زاده تا بنماید
سجود ما + ب

شعله زار و شعله زبان و شعله سنان و
شعله سوار - ف. هر کدام معروف. میرزا صائب
؎ آتش عشق ز خاکستر هند ست بلند + زن درین شعله
ستان بر سر شوهر سوزد + طالب آملی ؎ نسیمی از چمن عشق
آستین نفشاند + که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد + میرزا
رضی دانش ؎ فیض شمعی که شد افسرده بمحفل نرسد + مردان
شعله زبانان سخن خاموشیست + میرزا جلال اسیر ؎ بابی دیگ
و بالان چه برد دعوی پرواز + خاشاک باین شعله سواران
بفروشیم + ب

شعله عذار - بعین مهمله. ف. از اسمای محبوب است + ب

شعلهٔ فریاد - ف. ملا علی خراسانی ؎ گر باین قانون
علی از دست گل افغان کنم + شعلهٔ فریاد ما گرد دگواه عندلیب + ب

شعلهٔ قامت - ف. از اسمای محبوب + میرزا محمد
زمان راسخ ؎ که ناگه سر کشید آن سرو قامت +
عیان شد زور بازوی قیامت + ب.

شعله کار و شعله گر - ف. میرزا بیدل ؎
شعله کار انرا بخاکستر قناعت کردن است + هر کجا عشق
است دهقان سوختن هم حاصل است - ملا منفید بلخی ؎
منفید طبع بلندم چو شمع دارد گرم + ز حسن پرتو معنی دکان
شعله گری + ب

شعله مزاج - بمیم از اسمای محبوب است + ب.

شعله ناک - بنون. ف. معروف - ابوطالب کلیم ؎
بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش + کنون که ناوکی او سینه
را گلستان کرد + ب.

شعله نگاه - ف. عبداللطیف خان تنها ؎
گشت دل در گرو شعله نگاهی است که باز + می پرد چشم

سمندر که در ان دانه شود + ب

شعله نوش - ف. معروف. عرفی ؎ عشق را
بدنام کردی سینه بر آتش بدار + شعله نوشی کن بهل بازیچه
پروانه را + ب

شعله ور - بفتح واو - ف. معروف. میرزا صائب
؎ از خس و خاشاک گرد د بیش آتش شعله ور + چوب گل
کی بنیواند سا ختن عاقل مرا + ب

شعلین - بالضم و لام مکسور. ف. منسوب بشعله یا و نون
برای نسبت است چنانکه در نگین و سیمین ؎ غ

شَعَم - بالفتح. ع. اصلاح کردن میان قوم - ۲

شُعْمُوم - بضم اول و ثالث. ع. دراز بالا - ۲

شَعَن - بفتحتین ؎ ع. برگ خشک افتاده از گیاه
و درخت - ۲

شَعْنَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. راست
بر آمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده ملکل شدن
آن بجانب گوش - ۲

شَعَنْلع - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دراز از مردم و جز آن

شَعْلَّع - کسفرجل مثله - ۲

شَعْوَاء - بالفتح. ع. غارت متفرق و پریشان و درخت پراگنده
شاخ - ۱

شَعُوب - کصبور. ع. معرفة مرگ و آن علم منیت را
و گاهی الف و لام در آید او را. و قبیله ایست و موضعی بیمن
و بضمتین جمع شَعْب - بالفتح قبیلهٔ بزرگ - ۲

شُعُوبِی - بضمتین و کسر موحده. ع. آنکه عرب را بر عجم تفضیل ننهد
و آن گروه را شُعُوبِیه گویند - ۲

شَعْوَذَة - بفتح اول و ثالث و رابع که ذال معجمه است
ع. سبکی و چالاکی دست و شَعْبَذَة و افسون که
بدان در نظر چیزی بر غیر اصل خود نماید - ۲

شَعْوَذِی - بفتح اول و ثالث و کسر ذال معجمه. ع. رسول
امرا و بر بر یده - ۲

شُعُور - بضمتین. ع. دریافتن و دانستن و بالفظ
گرفتن مستعمل - میرزا صائب ؎ شعور از زاهد خشک آن
لب می نوش میگیرد + ز سنگ خاره دل آن چشم بادهٔ

گوش میگیرد + و نیز شعُود - جمع شَعر - بالفتح و بفتحتین بمعنی موی - ا ب

شُعُوف - بضمتین ع. جمع شَعَفَة بالتحریک سر کوه و سر هر چیزی - ا

شَعِی - کهدی ع. موی ژولیده درهم پیچیده بر سر - ا

شَعیَا - بالفتح ع. نام نبی علیه السلام که بآمدن عیسی و محمد علیهما السلام بشارت داده و بسین مهمله نیز آمده - ا

شَعِیب - کامیر ع. توشه دان یا توشه دان از دو چرم دوخته باز دو طرف بریده و مشک کهنه شُعُب کتب جمع و شُعَیب کزبیر نام نبی علیه السلام و گویند نام او یَثرُون بن صیقون بن عَنقا بن نابت بن مدین بن ابراهیم - ا

شَعِیر - کامیر ع. جو شَعِیرَة یکی - ا

شَعِیرَة - کسفینة ع. قربانی حج و آنچه بروی نشانی باشد از جهت حج و اصل عبادت آن شعائر جمع - و یکدانه جو و دنباله کارد و شمشیر و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند - ا

شَعِیع - بهر دو عین مهمله کامیر ع. گردون - ا

شُعَیفَات - بضم اول و فتح ثانی ع. موی چند از گیسو - ا

شَعِیل - کامیر ع. اسپ که در دم آن سپیدی باشد - ا

شَعِیلَة - کسفینة ع. آتش سوزان در فتیله یا فتیله سوزان شَعِیل جمع شُعُل بضمتین مثله - ا

شغ - بالضم و سکون غین معجمه ف. شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته ؎ از خر و گاو کم الصید رغبت + گر چه او را نه سنب هست و نه شغ + در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ درخت و شاخ جانور معنی کرده و شغانیان نام طائفه از پادشاهان بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته اند و در اجداد فریدون اشغان و گاو نام مقرر بوده و شاخ و گاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طائفه بفریدون می پیوسته - ن

شَغّ - بالفتح و تشدید غین معجمه ع. متفرق و پریشان اندا ختن کمیز را و پریشان شدن قوم - ا

شغا - بالفتح ف. تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقفا بقاف و شکا بکاف هر سه بمعنی تیردان است یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند - امیر معزی گفته ؎ ای سرافرازی که از تاج شهان زیبنده یی + بر میان بندگان تو شغای و نیم لنگ + نیم لنگ نیز تیردان است و کیش جعبه تیر است - فردوسی گفته ؎ بیفگند رستم شغا و کمان + همه خیره گشته بر ایشان کیان + - ن

شَغَا - بالفتح ع. ناهمواری دندان و ناهموار برآمدن آن شَغو بالفتح مثله - ا

شَغّاب - بالفتح و تشدید ثانی ع. مرد فتنه انگیز - شَغِب ککتف مثله - ا

شَغاد - بفتح اول بروزن سواد ف. نام برادر رستم بوده که رستم بحیله او کشته شد - شیخ سعدی گفته ؎ نه رستم که پایان روزی بخورد + شغاد از نهادش بر آورد گرد + بضم اول هم آمده - ن

شَغَار - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. خالی و چاه بسیار آب واحد و جمع در وی یکسان است و دو رگ است در پهلوی شتر و کقطام لقب بنی فزارة و شِغار بالکسر نکاح جاهلیت - ا

شَغّارَة - کجبانة ع. سنگ آتش زنه - ا

شَغَاف - کسحاب ع. غلاف دل یا پرده که آن با دانه دل یا خال سیاه آن یا درآمدنگاه بلغم و بیماری زیر تهیگاه از جانب راست و در ذیلاق و در دیرده دل و درین هر سه معنی ضمه نیز مشارکت دارد - ا

شَغَال - بروزن کمال ف. جانوری است معروف برزخ درمیان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهر شده و آنرا اشکال نیز گویند و اهل طبرستان شال خوانند - ن

شَغالی - بروزن کمالی ف. قسمی است از انگور که شغال بر خوردن آن بسیار حریص است - ن

شغاه - بروزن تباه ف. کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند - س

شَغَب - بالفتح و بفتحتین ع. بر انگیختن فتنه و فساد و تباهی و خصومت و نزاع و تحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناک بمعنی صاحب آواز - ب ا

شَغبَر - بالفتح ع. شغال و بزای معجمه تصحیف است - ا

شَغَر - بفتح اول و ثانی ف. پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند و بجای رای مهمله ها نیز در آخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته اند ظاهرا تصحیف است و این بیت باواو موزون نمیشود که گفته ؎ همیدوم بجهان اندر از پی روزی + دو پای پر شغه و مانده با دل بریان - ن

شَغر - بالفتح ع. پای برداشتن سگ برای کمیز کردن و خالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن کسی را از جای و برداشتن هر دو پای زن تا بگاید و برداشتن زن پای خود وقت گائیدن - ا

شغر بغر - بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده و پریشان استعمال میشود و عربی است فارسی ن

شَغرَبِیَّة - بالفتح ع. نوعی از بند کشتی گیران و آن پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افگندن باشد و آنرا شَغزَبِیَّة بزای معجمه هم گویند.

شُغرُی - کسکری ع. شهری است یا موضعی است و سنگیست نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند و سنگیست که بر آن سگان شاشند - ا

شَغز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع. گردن کشی کردن و زیادتی نمودن و نیز شَغز برانگالانیدن میان قوم - ا

شَغزَب - بالفتح ع. نام کشتی گیری که شغزبیه منسوب بوی است یا مرد سخت گوشت نیک توانا - ا

شَغزَبیَّة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. به بند شغزبیه بر زمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا و پای در پیچیدن در کشتی - ا

شَغزَلی - بالفتح بیای مشدد ع. سخت از هر چیزی و آبخور مائل و کژ از راه - ا

شَغزَبِیَّة - بالفتح ع. همان شَغرَبِیَّة که گذشت - ا

شَغشَغَة - بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه ع. جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را و نوعی از بانگ

شغر و کم خوردن آب و مانند آن و تیره کردن چاه را و شتابی کردن و پرناکردن آوند و جز آنرا از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسپ جهت تادیب - ۲

شَغَف - بالفتح ع. درآمدنگاه بلغم و دانهٔ دل یا غلاف آن و بهره و معنی بفتحتین نیز آمده و نیز شغف بالفتح رسیدن چیزی به پردهٔ دل و بفتحتین بغلاف دل رسیدن محبت و دوستی و درآویختن چیزی بچیزی و شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل باز مهذب و بالفتح والضم درد دل و بیماری است که زیر استخوان پهلو از طرف راست پیدا میشود - ام غ

شَغْفَر - بفتح اول و ثالث و رای مهمله در آخر ع. زن خوبروی و معروفه نام زن ابو الطوق اعرابی - ل

شَغْل - بالفتح والضم ع. در کار داشتن کسی و بکاری داشته شدن و شُغُل - بالضم بضمتین و بالفتح و بفتحتین بمعنی کار و ناپروائی که ضد فراغ است اشتغال و شغول جمع و شغل القرآن عمل موجبات اوست از اقامت فرائض و اجتناب مناهی آن و بالفظ دادن و راست کردن و ساز کردن مستعمل میر خسرو ــ غمزه زن گشت ماه صقلابی ٭ فتنه را داد شغل بیخوابی ٭ و برین قیاس شغل سنج و شغل ربا و میر خسرو در احوال موالید ثلاثه ــ دوم چو شغل وران تکیه کرده بر بالش گهی بکنج حرم گه بصفهٔ بار است ٭ خواجه نظامی ــ بدستوری او شوی شغل سنج ٭ که دستور دانا به از مال و گنج ٭ و شغل گلکتف مرد با کار ٭ - اب

شَغْلَة - بفتح اول و ثالث ع. خرمن بُغُل جمع - ۲

شَغِم - گکتف ع. آزمند - ۲

شُغْمُوم - بضم اول و ثالث ع. دراز نیکو صورت یقال رجل شغموم و امراة شغمومة و شغموم و شغموم ایضا - ۲

شُغْمُومَة - بضم اول و ثالث ع. بالا گذشت - ۲

شُغُن - کصرد ع. جمع شُغْنَة که بیاید - ۲

شُغْنُب - بضم اول و ثالث ع. شاخ تازه و تر - ۲

شُغْنَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پشتواره از طعام و جز آن و شاخ تر شُغُن - کصرد جمع - ۲

شُغُو - بالضم ع. جمع اشغی - بالفتح مرد ناهموار و دراز و دراز دندان و شَغَو - بالفتح ناهمواری دندان و ناهموار برآمدن آن - ۲

شَغْوَاء - بالفتح ع. عقاب و زن ناهموار و دراز دندان

شَغْیَاء مثله شُغُوّ جمع - ۲

شَغْوَر - کصبور ع. موضعی است اسماوه و شتر ماده دوراندکه پای خود را بر دارد چون خواهند که سوار شوند آنرا بضمتین پای برداشتن سگ و برداشتن مرد هر دو پای زن را برای گائیدن و برداشتن زن پای خود را وقت گائیدن و خالی ماندن بلاد از مردم که حراست و حفاظت آن نمایند - ۲

شَغُوش - کصبور ع. گندم بلایه زوان آمیخته

شَغُوشِي بیای نسبت مثله و گاهی بضم اول هم آید - ۲

شُغُول بضمتین ع. جمع شَغْل بالفتح بمعنی کار - ۲

شَغَه - بفتح اول و ثانی. ف. بهمان معنی است که در شغر مرقوم شد و این اصح از آنست - ن

شَغْیَة - بالفتح و فتح تحتانی ع. ناهمواری دندان و نیز اسم است تشغیة را - ۲

شَغِّیر - کسکیت ع. بدخوی - ۲

شَغِیزَة - بزای هوز کسفینة ع. سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند - ۲

شَغِیل - کامیر ع. بمعنی مشغول - ۲

شَفّ - بالفتح والکسر و تشدید فا ع. جامهٔ تنک و پردهٔ تنک شُفُوف جمع - و با دو فصل و فزونی و کمی و این از لغات اضداد است و لقبیه روز و نیز شَفّ بالفتح نزار کردن غم تن کسی را - ۲

شَف - بفتح اول بوزن تف. ف. در برهان بمعنی شب آمده - ن

شِفَاء - بالکسر والمد ع. دوا اَشْفِیَة - جمع آشافي جمع الجمع - و تندرستی و تندرستی دادن کسی را و تندرستی خواستن برای کسی و واکردن و فرو شدن آفتاب بالفظ کردن و دادن مستعمل میرزا صائب ــ باد بهار من نفس آرمیده است ٭ بیماری نسیم شفا میدهد مرا ٭ اسیر لاهیجی ــ چه شود گر دل بیمار مرا شاهجهان ٭ از شراب لب جان بخش شفای بکند ٭ و نام کتابی از بوعلی سینا که کتابیست مذکور جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت و طب و باین همه معانی بالفتح خواندن خطا است و بفتح اول و بای هوز بمعنی آخر عمر و کناره و طرف هر چیز شفوان مثنای آنست

اَشْفَاء و شُفِيّ - بالضم والکسر جمع - اب م

شَفَا جُرُف - بفتح شین و ضم جیم و رای مهمله ع. لب و کنارهٔ وادی و آبگیر چه شفا بالفتح بمعنی کناره و طرف و جُرُف بضمتین بمعنی وادی و تالاب و آبگیر - م غ

شِفَاخَانه - ف. دار الشفاء و آن مکانی بود که ملوک و امرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند میرزا صائب ــ مستی را که خماری نبود در دنبال ٭ از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب ٭ - ب

شِفَادار و - ف. یعنی داروی شفا و بمعنی پادزهر است چه دفع زهر کند - ن

شُفَار - برای مهمله کغراب ع. جزیره ایست میان اوال و قطر - و شِفَار بالکسر جمع شَفْرَة کارد بزرگ و نشکردهٔ کفشگران و هر آهن پهن و تیز - ۲

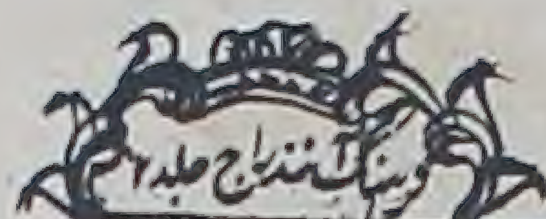
شَفَارَة - بالفتح ع. اندک شهوت گردیدن و نزدیک شهوت شدن کسی را و کم شدن و ناقص گردیدن - ۲

شُفَارِج - کعلابط ع. خوانچه و طبقی باشد که نقلات و کلوا مانند آن در سکورها کرده در محفل آرند معرب است بفارسی پیشپاره - ۲

شُفَارِیّ - بالضم و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی ع. موش دشتی که بر گوش موی دارد یا سطبر گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته شود یا دراز پای فروهشته گوشت چربناک - ۲

شُفَاسِف - کعلابط و بالفتح ع. شدت تشنگی - ۲

شَفَاعَت - بالفتح و فتح عین مهمله ع. خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار را و بالفظ کردن و بردن استعمال نمایند - شیخ شیراز ــ امید هست زانانکه طاعت برند ٭ که بی طاعتان را شفاعت کنند ٭ و شفاعت خواستن و التماس کردن از مترادفات آنست مخلص کاشی ــ مرا ز کشته شدن نیست آنقدر پروا ٭ که پیش یار کند غیر التماس مرا ٭ - ب



شفاعتگر - ف. کسیکه گناهگاری را بپایمردی رهاند - ملا عبدالله هاتفی سه درآندم که از من بجوئی حساب * نمائی بمن کردهٔ ناصواب * سجّل گناه مرا پیش کش * خط در رقم کردهٔ خویش کش * کنی مصطفی را شفاعتگرم * دهی ساغر از ساقی کوثرم * میرزا صادق بن میرزا محمد صالح سه شفاعتگر میکشان مصطفی است * که ته جرعه اش بهرهٔ انبیاست * نورالدین ظهوری سه قدرتی هجر تو در کشتن من بر دبکار * که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود * ب

شَفّاف - بالفتح و تشدید فا. ع. چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور وغیره - غ

شُفَافَة - ککناسه. ع. باقی آب در خنور - ا

شَفّان - بالفتح. ع. سرد باد که با نم باشد - ا

شَفَانه - بروزن جبانه. ف. مرغی است بزرگ تر از زغن که سر و بال او چند رنگ دارد * شمس فخری گفته سه بود عنقای مغرب نزد قدرت * چنانک الحق بر شاهین شفانه * - ن

شِفَاه - بالکسر. ع. جمع شَفَت - که بیاید -

شُفَاهِيّ - بالضم و تشدید تحتانی. ع. سطبر لب - ا

شَفَت - بفتحتین. ع. لب مردم و شفته محرکه و بکسر العین یکی و اصل آن شَفَهَة بها یا شَفْوَة - بواو است شُفَیهَة مصغر آن و شِفَاه - بالکسر جمع شَفَوَات بواو و مثله و بِنْتُ الشَّفَه بمعنی سخن و یقال له فینا شَفَة حَسَنَة یعنی ذکر خیر است او را میان مردمان و خَفِیفُ الشَّفَة مرد کم سوال و مرد ستیهنده در سوال از لغات اضداد است - ا

شفت - بالضم. ف. بخیل و بالفتح چیز کم بها و ذبه و گنده و دهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیز کج و ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربایجان بدینمعنی بالفتح استعمال کنند - ن

شَفتالو - بروزن زردآلو - ف. میوه‌ایست معروف و بی ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست - میر یحیی شیرازی سه لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه دلم * که شفتالو چه پیوندی بود آبی دگر دارد * و بمناسبت غیر نیئی آن کنایه از بوسه نیز باشد و شفتالود بزیادت دال مهمله هم آمده - ن ب

شفتالود - ف. بهر دو معنی مزید علیه شفتالو - شیخ شیراز سه گرد عنبر نشسته بر زنخش * راست گوئی بهی است مشک آلود * هر که بچنگال صوفیان افتد * ندهندش مگر شفتالود * وله گر خوبتر از روی تو باغی بودی * پایم همه روز راه آن پیمودی * چندان کرمت نیست که خوشنود کنی * درویش از آن باغ شفتالودی * وله سه نگاریم نگارستان ببالا سرو در بستان * آهی دامن بستان دو شفتالو دار ان لب * وله سه یکبوسه بماند تا تیغ نزد * گو همه کاردی است شفتالو دش * محمد سعید اشرف سه خورم آن دم که می زان لب خندان گیرم * دو سه شفتالو دار ان سیب زنخدان گیرم * ب

شفتالوی آردی - بالف ممدوده. ف. قسمی از شفتالو - ع

شفتالوی کاردی - ف. قسمی از شفتالوی نفیس - غ

شفتاهنج و شفتاهنگ - بفتح ها و سکون نون و جیم و کاف فارسی - ف. تختهٔ فولادی باشد خم و تنگ و سوراخهای بسیار از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد - شمس فخری گفته سه شها گر بس قوی باشد حسود ت * بشفتاهنج تدبیرش در آهنج * گهش میزن بپای کین و میکش * گهش میکش بدست قهر و می تنج * تنج بمعنی پیچیدن و درهم فشردن است - در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته - ن ر

شَفْتَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پراگنده شدن و پراگندگی - ا

شَفْتَرَک - بروزن بهترک. ف. گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خِنْخِنو گویند بکسر هر دو خای معجمه - ن

شفترنک - بکسر شین و فتح تا و را و سکون کاف. ف. نوعی است از شفتالو چنانکه در لغت شلیل خواهد آمد - ن

شفتل - بالام و حرکت مجهول. ف. گیاهی است که آنرا سه برگه گویند و سمن گل آکست - ر

شِفْتَن - بکسر اول بروزن گشتن. ف. بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد - ر

شَفْتَنَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. جماع کردن و گائیدن - ا

شفته - بروزن هفته. ف. بضیه مانندی باشد از ریسمان که بر دوک پیچیده شود - ر

شِفْتِیدَن - بکسر اول. ف. بمعنی شفتن است که خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد - ر

شَفَتَیْن - بفتح اول و ثانی و ثالث. ع. بمعنی هر دو لب - غ

شَفْر - بالفتح. ع. بر کنارهٔ فرج زدن - و بالضم کرانهٔ نیام چشم که موی بروی روید اَشْفَار جمع و کرانهٔ هر چیزی و کنارهٔ فرج زن و کرانهٔ رحم و تیزی تیغ و کرانهٔ رود بار از جانب بالا یا عام است و مَا بِالدَّارِ شُفْر نیست در خانهٔ کسی و شُفَر کزفر کوهی است بمدینه - ا

شَفْرَة - بفتح اول و ثالث. ع. کارد بزرگ و شکردهٔ کفشگران و هر آهن پهنا و تیر شِفَار جمع و کرانهٔ پیکان و تیزی آن و تیزی شمشیر و خادم و کافی مؤنث و بدینمعنی بالضم هم آمده و منه المثل اصغر القوم شَفْرَتهم ای خادمهم و شَفَرَة کفرحة زنیکه او را شهوت در کرانهٔ فرج باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آنرا - ا

شَفْشَفَه - بالفتح و زای هوز در آخر. ع. بکف پا زدن کسی را - ا

شفش - بالفتح. ف. آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بالضم اصح است - ن

شَفْشَاف - بالفتح. ع. باد خنک و ثوب شَفْشَاف (ف) جامه بد باف - ا

شَفْشَاهنج و شَفْشَاهنگ - بالفتح. ف. تختهٔ فولادی پر سوراخ که تار آهن وغیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود * شمس فخری گفته سه شها گر بس قوی باشد حسودت * بشفشاهنج تدبیرش در آهنج * گهش میزن بپای کین و میکش * گهش میکش بدست قهر و می تنج * تنج بمعنی پیچیدن و درهم فشردن است - در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته - ن

شَفْشَف - بروزن رفرف. ف. شاخ درخت که کج باشد و بیخ درخت را نیز گویند - ر ا

شَفْشَقَه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. لرزیدن و آمیخته شدن

وشاشیدن بول و مانند آن وآمیخته شدن پشک گیاه را چنانکه بسوزد آنرا و پراگندن دوا بر جراحت وخشک کردن آن و سرما چیزی را و نزار کردن غم تن را۔ ا

شَفْشَلِیق۔ کزنجبیل ع. کنده پیر فروهشته گوشت سست اعضا۔ ا

شفشنه۔ ف. در فرهنگ رشیدی بفتح آمده وچون مرادف ومبدل شوشه است مضموم اولی است وبمعنی شوشه زر شاعر گفته در صفت آتش است ے که شفشنهای زر کننده از هر دری برون هنگه بر هوا فشانند گاو ریسهای زر + مسعود سعد سلمان گفته ے کنند رویم همرنگ برگ زر بخزان + چو شفشنه ز رم اندر هوا به پیچانند + اما درین بیت بتقدیم را وزا هر دو توان خواند وآنرا شوشه وشیوشه نیز گفته اند ودر میان عوام به شمشه مشهور است وشبیکه معرب آنست ـ حکیم فرخی گفته ے عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری وضعیف + من ترا عاشق زانم که ضعیفی ونزار + شوشه سیم نکوتر تو یا که سیم + شاخ بادام با لمین تر یا شاخ چنار + ن

شَفْصَلَة۔ بفتح اول وثالث ورابع. ع. خوردن گیاه شفصلی را ونیز شَفْصَلَة گیاه شاصلیٰ خوردن۔ ا

شَفْصِلیٰ۔ بکسر اول وثالث وتشدید لام مقصورا. ع. گیاهی است که بر درخت پیچد یا بار آنست وآن دانه ایست مانند کنجد۔ ا

شفع۔ بالفتح وعین مهمله در آخر. ع. جفت خلاف وتر روز عید اضحی وبمعنی جفت کردن واعانت کردن کسی را بر عداوت وضرر کسی وزیاده کردن چیزی را بر چیزی وبچه شدن در شکم ناقه وپیش بر بچه که دارد۔ ا

شُفْعَة۔ بضم اول وفتح ثالث. ع. خواهشگری چیزی که مینمواهی آنرا با چیزی که داری ضم کنی تا زیاده گردد نزد یک فقیهان حق تملک است در خانه وزمین همسائگی بر شریک خود بقهر وبعوض ونیز شُفْعَة۔ دیوانگی وشُفْعَةُ الضُّحیٰ دو رکعت چاشت است وشفعه بدان نامیده که از یک رکعت زاید است ۔

شَفَف۔ بفتحتین. ع. اندک از هر چیزی وتنگ گردن جامه کسی را چنانکه پیدا وآشکار شود آنچه در زیر آنست۔ ا

شَفَق۔ بفتحتین. ع. سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی است وسرخی بامداد هم است وتباه از هر چیزی وروز وبیم ومهربانی وناحیه اشْفَاق جمع و آزمندی نصیحتگر بر اصلاح منصوح وبالفظ رنگ معنی اول مستعمل وبرین قیاس شفق جلوه وشفق زار وشفق ستان وشفق کده درویش واله هروی ے از دیده زبسکه خون روان است + گردون زمین شفق ستان است + ملا طغرا ے ببین ساقیا پنبه گویا بود + که منصور حلاج مینا بود + ز دست نمودش بر سر دار کن + ز خونش هوا را شفق زار کن + میان ناصر علی ے هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن + چه کرده که دگر رنگ گل بها باقی است + باقر کاشی ے ریزد چه سیلاب به دامن مستان شراب سرخ + زانگونه ریخته است شفق در کنار صبح + میرزا صائب ے تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود + ای وای گلعذار ان چو شفق صبح وشام را + ب غ

شَفَقَت۔ بفتحتین. ع. مهربانی از منتخب وکشف وصاحب بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بفتحات استعمال کرده اند اگر چه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد ودر خیابان نوشته که شفقت بتحریک وتخفیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است وتحقیق اینست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات وبلیات دوست خود را ترسانده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده وبفتحات وتشدید نیز استعمال نمایند واین غریب است ـ میر نجات ے از تغافل حکم سوختنم دانم آخر + کی سزاوار عتاب وشفقت خواهم شد + واله ے من شاعر گستاخ تو بیچاره نجاتم + از بوسه شیرین شفقت کن صله ام را + واخط قزوینی ے سر بلندی آرزو داری شفقت پیشه کن + کاین علم را ریزش باران احسان پرچم است + خ ب ا

شَفَقِی۔ ف. سرخ رنگ ـ میرزا صائب ے قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم + زباده شفقی همچو آفتاب گذشتم + ا

شفک۔ بفتحتین. ف. بی هنر ونادان وجلف ویاوه گی گفته ے پند اغت همی حاسد کاو باز نیاید + باز آمد تا هر شفکی زاژ نخاید + ن

شفل۔ بفتح اول بر وزن کفل. ف. ناخن شتران بار کش را گویند ـ م

شفلج۔ بفتح اول ولام وسکون ثانی وجیم. ف. میوه کبر است که ثمرة الکبر وثمرة الاصف گویند۔ ن

شَفَلَّج۔ بحای حطی کالمس. ع. فرج سطبر لبها فراخ فرو هشته وزن فراخ سطبر لبهای فرج وفراخ بینی بزرگ فروهشته لبها وبار درخت کبر ودرختی است که تنه آن چهار کرانه تیز دارد چنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد وثمر وبار آن لسبز رنگی ماند وغوره خرما شگافته شده۔ ا

شَفَلَّقَة۔ بتشدید لام. ع. بازی است وآن چنان باشد که از پس بر سر کسی دست زده بر زمین زنند آنرا۔ ا

شُفْلِیدان۔ بضم. ف. صغیر زدن را گویند۔ ن

شَفْن۔ بالفتح. ع. زیرک ودانا وچشم دارنده میراث وچشم داشت وانتظار وبکنج چشم نگریستن یا بتعجب نگریستن بسوی کسی با کراهت واعراض دیدن شافن لغت است از آن شُفُون۔ کصبور مثله وشَفِن۔ ککتف زیرک ودانا وشُفْن۔ کزفر تیز نظر۔ ا

شَفَنْتُر۔ کغضنفر. ع. مرد رفته موی۔ ا

شَفَنْتَرِی۔ بفتحتین. ع. پراگنده وپریشان۔ ا

شِفْنِین۔ بکسر اول ونون بر وزن مسکین بلغت یونانی نام مرغی است که آنرا بفارسی بوتیمار وغمخورک وبعربی یمام خوانند وبفتح اول هم گفته اند وآن دو نوع میباشد بری وبحری بری بوتیمار است که گفته شد وبحری جانوری است بشکل خفاش وبال ورنگ او نیز بخفاش میماند ودم او بدم موش شباهتی دارد ودر بیخ دم خاری دارد که بدان میگزد واگر در زیر بالین کسی گذارند آنکس را خواب نبرد واگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود۔ م

شَفَوات۔ بالتحریک. ع. جمع شَفَة بمعنی لب۔ ا

شفودن۔ بضمتین. ف. بغور تمام نگریستن۔ فر

شفوده۔ بر وزن کشوده. ف. بمعنی آشفته است ـ حکیم علی فرقدی گفته ے بود درد وحرز رهی وصف خلقت بماه وبسال وبروز وشفوده۔ ن

شَفُوع۔ بعین مهمله در آخر کصبور. ع. ناقه که در یک دوشیدن دو شیره دوشه را جمع کند۔ ا

شُفُوف۔ بضمتین. ع. جمع شَفّ. بالفتح والکسر

جامه سنگ یرزه تنگ تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است - ۲
شُفُوْن - بضمتین ع. بکنج چشم نگریستن کسی را یا بتعجب نگریستن بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض دیدن آن را شافن لغت است از آن شُفُوْن کصبو مثله - ۲
شَفَوِی - بفتحتین ع. منسوب به شفت که بمعنی لب است چون شفت در اصل شفتة بود ها را در حالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهر غزنه را غ. نوے گویند از منتخب و غیره و در صراح و هم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شَفَهِی است و حروف شفوی با و فا و میم است - غ
شَفَه - بفتحتین و سکون ها ع. لب اصل آن شفوة است یا شَفَهَة و شَفْه - بالفتح زدن لب کسی را و مشغول کردن کسی را و ستیهیدن و الحاح کردن بر کسے در سؤال -
شَفَهَة - بالتحریک ع. بمعنی لب - ۲
شَفَهِیَّة - بالتحریک ع. منسوب بشفت و حروف شَفَهِیَّة سه حروف است ب ف م - ۲
شَفِیّ و شَفَهِیّ - ع منسوب بشفت - ۲
شَفِیْر - کامیر ع. کرانه بیام چشم که فتره بروی روید و کرانه وادی و کرانه هر چیزی و کرانه لب ننور و کرانه وادی از جانب بالائین - ۲
شَفِیْرَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. زنی که در ابر کرانه فرج شهوت باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع پس کند آن را - ۲
شَفِیْع - بعین مهمله کامیر ع. خواهشگر که برای دیگرے شفاعت خواهد و صاحب شُفْعَة. و نیز شفیع جد عبد العزیز بن عبد الملک مُقری - و شُفَیْع - کزبیر ابو صالح بن اسحق محدث محتسب - ۲
شَفِیْعَا - بفتح اول و کسر ثانی ع. نوعی از خط فارسی - فر
شَفِیْف - بهر دو فا کامیر ع. خنکی یقال فلان یجد شفیفا لسانه شفیفا ای بردا و باران باسرما یا باد سرد و خنک شدت گرمی آفتاب از لغات اضداد است و اندک هر چیزی و نیز شفیف سوزش الم سر شفاف جمع و تنگ گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است - ۲

شَفِیْق - کامیر ع. مهربان و نصیحتگر آزمند بر نصیحت - ۲
شُفَیْهَة - بضم اول و فتح ثانی و فتح ها ع. مصغر شفة بمعنی لب - ۲
شَقّ - بالفتح و تشدید قاف ع. بمعنی شگاف شُقُوْق جمع و شگافتن و دشوار آمدن کار بر کسی و نام یک قلعه از قلاع خیبر و بمعنی صبح و بر آمدن دندان و چشم باز ماندن مرده و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و شگاف میان دو کناره کس زن و سختی و دشواری بدین معنی بکسر هم آمده یا بکسر اسم است و بفتح مصدر و شَقّ بمعنی اول در فارسی با لفظ خوردن و زدن مستعمل - میرزا صائب ؎ خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزند * هر که چون شیر خدا صائب بود دیگر بنگ عشق * و در غزلی دیگر چنین گفته ؎ عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکشد * خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزند * نور الدین ظهوری ؎ عجب که شق نخورد سینه ور و بالید است * برای ناله من پرده اثر تنگ است * شوکت ؎ رقم از معنی رنگین تبسم دارد * دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است * و شِقّ بالکسر و تشدید ثانی بمعنی نیمه چیزے و پاره از چیزی و کرانه کوه و برادر و دست و جانب و اندک از هر چیزی منظور نظر و موضعی است بخیبر یا وادی است در آن و نام کاهن کسرے نوشیروان و صنفی از پریان و شِقّ الشعرة هم مساوی و برابر یقال المال بینی و بینک شق الشعرة و بدین معنی بفتح هم آمده - اغ م
شَقَا - بالفتح ع. بر آمدن دندان پیش کسی و شانه کردن موی سر کسے را و زدن فرق سر کسی را - ۲
شَقَا - بفتح اول بوزن بقا. ف. بمعنی تیر و لیست یعنی جائیکه تیر در آن گذارند و آن را ترکش و کیش نیز گویند و بعربی جعبه خوانند - سا
شَقَا - بالفتح ع. سختی و تنگی و بمد هم آمده و بدبخت شدن و بدبخت شده و بهمزه و بغیر همزه آمده - ا
شِقَاب - بالکسر ع. جمع شَقْب بالفتح و الکسر مغاکی میان دو کوه یا شگاف کوه یا تنگجای از ادویه که مرغان در آن آشیانه گیرند - ۲
شَقَاحَة - بالفتح و فتح حای حطی ع. زشت گردیدن
شَقَاذِی - کسکاری ع. جمع شُقْذُن کصاحب بحبجر آفتاب پرست و بدین معنی بفتح و بکسر هم آمده - ۲
شُقَّار - برای مهمله کرمان ع. ماهی گشت که کوهان دارد و
لاله یا گیاهی ست دیگر - ۲
شُقَّارَی - بالضم و التشدید مقصوراً ع. دروغ و لاله یا گیاهی دیگر سرخ رنگ و بتخفیف هم آمده - ۲
شَقَاطِب - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع شَقَحْطَب کسفرجل قچقار دو شاخ یا چهار شاخدار - ۲
شِقَاق - بالکسر ع. یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن مردم را و در مشقت انداختن و شُقَاق کغراب کفتگی رسغ ستور و شُقَّاق کرمان مابین سرین تا جده - اغ
شَقَاقُل - بروزن تغافل ع. زردک صحرائی است و بهترین آن سطبر و سنگین و بزردی مائل میباشد اگر زن بخود برگیرد بچه بیفتد از دو آن را جزر قلبیطی خوانند و جنسے از ماهی ریزه هم هست که بجهت قوت باه خورند - ر
شِقّ الأنفس - بالکسر ع. مشقت نفسها - غ
شَقَاوَة - بالفتح ع. بدبختی ضد سعادت - ا غ
شَقَائِق - بالفتح و کسر همزه ع. نوعی از لاله و این مفرد و جمع یکسان آید از بحر الجواهر و صراح و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید و شقائق - جمع شقیقة - کسفینة - شگاف میان دو کوه - ۲
شَقَائِق نُعمان - ع. نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد نُعمان بالضم نام پادشاه عرب لاله مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته که پادشاه مسطور لاله موصوف را بنهایت دوست داشت از منتخب و مدار و صاحب بحر الجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خون است پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آنست - غ
شَقَائِق نمط - ع. نوعی از جامه و فرش که گلدوز باشد - غ
شَقْب - بالفتح و الکسر ع. مغاکے میان دو کوه یا شگاف کوه یا تنگ جای از ادویه که مرغان در آن آشیانه گیرند شِقَاب و شُقُوْب و شِقَبَة جمع و جای پست که آب ایستد در وی - و شَقَب محرکة بالکسر درختی است که باران بکنار ماند شَقَبَة - یکے - ۲
شَقْبَان محرکة ع. مرغی است و هی است - ۲ -

شِقَّة - بالکسر وتشدید قاف مفتوح ع. پارهٔ از چوب و تخته و پارهٔ از عصا و جامه وجز آن بدراز اشگافته و سفر دور و پاره از هر چیز شگافته شده و نیمهٔ چیزی و موضعی است و شُقَّه بالضم والکسر بعد و دوری و ناحیه وجهت مسافر و مسافت بعید و سفر دور و دراز و سختی شُقَق - کصرد وعنب جمع و جامهٔ پیش شگافته خلاف جبه و شُقَّة شاقَّة سختی سخت سخت وشُقَّة الباب) نیمهٔ در - ۲

شَقْح - بالفتح وحای حطی در آخر ع. شکستن چیزی را و بر داشتن سگ پای را تا بول کند -

شَقْحَاء - بالفتح ع. سر شیر که سپید خالص نباشد - ۲

شَقْحَة - بالفتح ع. فرج مادهٔ سگ و شُقحة بالضم پستان مادهٔ سگ و غورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد و بایمعنی بالفتح هم آمده و سرخی سپیدی آمیخته - ۲

شَقَحْطَب - کسفرجل ع. قچقار دو شاخ یا چهار شاخ و شَقَاحِط و شَقَاطِب - جمع - ۲

شُقَّحِيَّة - بالضم اول و فتح قاف و تشدید یا ع. حلهٔ سرخ

شِقْدَار - بالکسر و دال مهمله با الف کشیده و رای زده. ف. حاکم دهات و عامل پرگنات - غ

شِقْدَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. حشیشی است بسیار سبز و بسیار شیر - ۲

شُقْدُف - کقنفذ ع. نوعی از هوده - ۲

شَقَذ - بذال معجمه کصرد ع. بچهٔ آفتاب پرست و بالفتح و کسر نیز آمده شِقْذان جمع و شَقَاذی کسکاری مثله شَقِذ ککتف آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم و هر چیز را و گرگ و بدین معنی بکسر هم آمده و شَقَذ محرکة بچشم کردن مردم و جز آنرا و قولهم ماله شَقَذ ولا نقذ محرکتین) نیست او را چیزی وقالوا ما به شَقَذ ولا نقذ یعنی نیست او را جنبشی و حرکتی - ۲

شَقْذَاء - بالفتح ع. عقاب سخت گرسنه و شَقَذی کجمزی مثله - ۲

شَقَذَان - محرکة ع. آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم یا هر چیز را یا سخت نگاه زود تر بچشم کننده و آفتاب پرست

شِقْذَان بالکسر جمع - و بمعنی گرگ بدین معنی بکسر هم آمده - و شِقْذان بالکسر جانوران ریزه زمینی و جانوران خزنده و گزنده و چوزه های شوات و چوزه های مرغ سنگخوار -

شَقُر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. کار مقصود و دلچسپ شُقُور - جمع و جزیرهٔ السیت باندلس - و شُقُر بالضم ابی و شهری است و شَقِر ککتف لالهٔ شَقِرَة یکی شَقِرَات جمع یا گیاهی است دیگر سرخ رنگ و شُقَّر - کصرد بمعنی خروس و دروغ - ۲

شَقْرَاء - بالفتح والمد ع. اسپ قتادة بن منذر ضبی و اسپ زهیر بن جذیمه - ۲

شِقْرَان - بالکسر ع. گیاهی است یا لاله و شُقْرَان کعثمان مولای نبی است صلی الله علیه وآله وسلم اِسمُهٗ صالح و مردی است از قضاعه - ۲

شِقِرَّاق - بکسرتین و تشدید را و نیز بفتح شین معجمه ع. مرغیست کوچک با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید و از ینجاست که آنرا اخیل هم نامند و آن در زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواح آن یافت شود و جاحظ نوعی از غراب گوید و لغوی بتحریم آن قائل است و این اکثر است و بعض بحلت آن و در آن لغات است شَقِرَّاق بالفتح و شِقْرَاق کقرطاس و شِرِقْرَاق بفتحتین و بکسرتین شرقرق کسفرجل گویند چون تلخهٔ آن را بزند ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد - ۲

شُقْرَة - بالضم ع. رنگی است که زردی مائل باندک سرخی باشد از مفرح القلوب و در بحر الجواهر نوشته که رنگی است میان سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته و شُقُرَة - بضمتین لنگرگاهی است بدریای یمن میان احور و ابین - ۲

شَقَرْدِیُون - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی سیر صحرا را گویند و بشیرازی سیر مو و بعربی حافظ الاحساد خوانند - کا

شِقْص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. بهره و نصیب و انبازی و اسپ نیکو و پارهٔ از زمین و پاره و اندک از هر چیز بسیار یا عام است - ۲

شَقْع - بالفتح بعین مهمله ع. بدهان بر داشتن آب و خوردن از آوند و بچشم کردن کسی را - ۲

شَقِّ عَصَا - بفتح اول و کسر قاف مشدد چرا که مضاف است بمعنی مخالفت جماعهٔ اسلام از قاموس و صراح و کنایه از جنگ و جدال چه از کثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود -

شَقَف - بفتحتین ع. سفال یا سفال شکسته ریزه - ۲

شَقْق - بروزن شفق. ف. دست بر هم زدن با اصول با شد چنانکه صدای از آن بلند شود - کا

شَقْل - بالفتح ع. گائیدن زن را و وزن کردن دینار را و سنجیدن - ۲

شَقْن - بالفتح ع. کم کردن و شیء شَقْن) چیزی اندک و شیء شَقِن ککتف) مثله - ۲

شِقِّ نَقِیض - بالکسر و تشدید قاف اول بکسور ع. بمعنی صورت و طور نقیض و نقص رافع الشیء باشد چون انسان که اصل است ولا انسان نقیض آن - غ

شُقُوء - بضمتین ع. بر آمدن دندان پیش و شانه کردن موی سر کسی را و زدن فرق سر کسی را - ۲

شُقُوب - بضمتین ع. جمع شَقْب بالفتح والکسر مغاکی میان دو کوه یا شگاف کوه - ۲

شَقْوَة - بفتح اول و ثالث ع. بدبختی و تنگی بکسر اول هم آمده و نیز شَقْوَة بدبخت شدن - ۲

شُقُور - بضمتین ع. جمع شَقْر - بالفتح کار مقصود و دلچسپ و نیز شُقُور - حاجت باینمعنی بروزن صبور هم آمده - ۲

شُقُوق - بضمتین ع. جمع شَقّ بالفتح کفتگی و شگاف - ۲

شَقُوقَة - بالفتح ع. مرغی است - ۲

شُقُونَة - بضمتین و فتح نون ع. کم شدن بخشش و عطا - ۲

شَقَه - بفتح اول و ثانی. ف. پینه دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد - ۲

شُقَّه - بالضم و قاف مشدد ع. پارچه جامه و کاغذ و غیره و در منتخب بمعنی جامهٔ پیش شگافته خلاف جبه و پارچه که بر سر علم بندند معانی دیگر در شُقّه بالتا گذشت - اغ

شَقِی - بالفتح ع. بر آمدن دندان نیش شتر و بفتح و کسر تا بدبخت - اغ

شَقِحی - بحای حطی کامیز ع. ناتوان از بیماری برخاسته ازان - ۲

شَقِیذ - بذال معجمه کامیز ع. آنکه خواب نکند و بچشم کننده مردم و هر چیز برا - ۲

شَقَیْر - کزبیر ع. نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ و شقلیر کامیر زمینی است - ۲

شَقِیص - بصاد مهمله کامیز ع. شرکت و انبازی و انباز - ۲

شَقِیط - بطای مهمله کامیز ع. سبوی سفال یا آوند سفالین هرچه باشد - ۲

شَقِیظ - بظای معجمه کامیز ع. سفالینه - ۲

شَقِیق - کامیز ع. برادر کانه شُقَّ نَسَبُهُ مِن نَسَبِهِ و همچنین هر چیز که دو نصف شود هر واحد آن شقیق است مرد یگری را أشِقّاء جمع و نیز شَقِیق - گوساله قوت گرفته - ۲

شَقِیقَه - کسفینه. ع شکاف میان دو کوه که گیاه روید یا زمین نیکو رویاننده گیاه و میان دو پشته ریگ شَقَائِق جمع و مرغی است شَقِیقَه مصغر آنست و باران فراخ بزرگ قطره و برق که از افق خیزد و درد نیم سر و نیم روی و نام جده نعمان بن منذر و نیز شقیقه بمعنی جای نرم که میان گوش و پیشانی است - اغ

شَقِیْن - کامیز ع. اندک - ۲

شُک - بالضم و سکون کاف عربی. ف. صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن عربی است -

شَکّ - بالفتح و تشدید کاف ع. مرادف شبه شُکُوک جمع و بالفظ افتادن و آوردن مستعمل - ملا طغرا ے میخواره که تا نیفتد شکے + کدو پیش بود جزو لاینفکی + و نیز شک گمان کردن در کار و نیزه زدن کسی را و در نیزه کشیدن و در سلاح در آمدن و پوشیدن آنرا و بر چسپیدن بازوی شتر به پهلوی آن و لنگیدن و خانها را بر یک طریق ساختن و بمعنی کفنگی است خورد در استخوان دار وی است که موش را میکشد و از معدن فضه خراسان حاصل میشود و آن دو نوع است سپید و زرد و شِکّ بالکسر وده که بدان پشت هر دو گوشه کمان را پوشند - ۲

شَکْء - بالفتح و همزه در آخر ع. بر آمدن دندان پیش شتر و بفتحتین کفته شدن ناخن کسی - ۲

شِکَاء - بالکسر ع. جمع شَکْوَه - بالفتح پوست بره شیر خواره که در وی شیر و آب نهند - ۲

شَکَاة - بالفتح ع. شَکَاء بالمد شکوه و نکوهش و عیب - ۲

شِکَار - ف. باید دانست که قصد کشتن آدمی حیوانی را در عرف شکار نام است و گاه بمعنی شکار کرده شده و حیوانی که شکار کردنش مطلوب بود نیز آید. سنجر کاشی ے جرگه قرگان او چو دیدم گفتم + در همه دشت یک شکار ندارد + و بمعنی دوم بالفظ زدن و کردن و شدن مستعمل و بمجاز شخص رام و مطیع و مغلوب را گویند. سالک یزدی ے نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند + از طراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید + میرزا صائب ے خوابش از چنگل شهباز رباینده تر است + شوخ چشمی که شکار من دلخسته شده است + قاسم گونابادی ے نتابد مردان رخ از کار زار + شیر بران ندانند غیر از شکار + خان آرزو ے اکنون شکار آن فره گردید شیخ شهر + شهباز با کبوتر یا هو گرفته است + وله ے ای غزالان حرم جان من و جان شما + کان جفا پیشه صنم بهر شکار آمده است + نور العین واقف ے خدنگ غمزه کابرو کمانان از شکار دل + نسیگرد خطا تیر قضا بود دست دانستم + ب

شکار انداز و شکار افگن - در شکاری بیاید - ب

شکارستان و شکارگاه - ف. در شکاری بیاید

شکار جرگه و شکار قمرغه - ف. و همچنین صف جرگه نوعی از شکار که مردم بسیاری دست یکدیگر گرفته نخچیر را احاطه نمایند و در عرف هند هنکه جوڑی گویند حضرت شیخ ے دارند هر طرف چو صف جرگه در میان صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند + ابوطالب کلیم ے پس از صید دلها بدام عطا + شهنشاه عالم محیط سخا ز دهلی بپالم توجه نمود + که نخچیرگاه شهنشاه بود + در ان صیدگه شاه گیتی فروز بصید افگنی گرم شد چار روز + چنان خوش نشین گشت نقش شکار + که یک سو ز شاهنشه کامگار + بزخم تفنگی که شد خاص بان + مسمی ز صاحبقران ثانی چهل آهو افگند از دست خویش + بهر یک نیفگند یکبار بیش + ندارد کسی یاد در روزگار + بر و شد قمرغه بدینسان شکار + ب

شکار قیل - ف. آنرا گویند که همه جانوران شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سر دهند - غ

شکاری - بالفتح مقصورا ع. جمع شکرة کفرحة شتر ماده پر شیر - ۲

شکاری - ف. شخص شکار کننده و جانور شکار شده طالب آملی ے پیکان نزار غبت دل + چون سبزه تر خورد شکاری + و بمعنی اول آقا هی شاپور ے ای شوخ شکاری که بفتراک تو صیدیم + آهسته ترک ران که فگار است دل ما + و تیر تکیه بر شکاری اندازند + ملا شانی تکلو ے کمین گشاده زهر سو هزار حکم انداز + مرا شکاری توفیق بر شکار آمد + ظهوری ے زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد + + شکاری ز کمانخانهای ابرو بیت + میرزا طاهر وحید ے درون خانه بود چون نگین سواری تو + ز انتظار نسته چرا شکاری تو + خواجه شیراز ے دلم رمیده شد و غافلم من درویش + که آن شکاری سر گشته را چه آمد پیش و برین قیاس شکار افگن و شکار انداز و شکار خانه و شکارستان و شکارگاه و شکارگر معروف بسین در لفظ سگ جان گذشت و دو مین بمعنی اسم فاعل و معنی مصدری هر دو آید + میرزا صائب ے چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت + که بر آهوی حرم حق طپیدن داری + وله ے دل پر خون از ان زلف شکار انداز میخواهم + چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم ابوطالب کلیم ے خدنگ آه شکار افگن بهت لیک چه سود که از هزار یکی بر نشان نمی آید + میر خسرو ے بهر شکار آمد برون کج کرده ابروناز را + صانع خدای کان کمان داد آن شکار انداز را + ابوطالب کلیم ے شکارگاه معانی است کنج خلوت من + زه کمان شکارم کمند وحدت من + وله ے قسمت ما زین شکارستان بجز افسوس نیست + دانه اشک تاخ میگرد د بچشم دام ما + میر رضی دانش ے شکار انداز دل از چشم بیباک تو می آید + سر آهو بگرد شوق فتراک تو می آید + طالب آملی ے نکرده صید گذشتیم زین شکارستان + بر کمند بپای غزاله نزدیم + نظیری ے نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست + آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت - ب

شکاریدن - ف. شکار کردن - سغ
شکّاز - بزای هوز کشداد. ع. آنکه اورا از سخن گفتن بزنان انزال آیدش بی آنکه مخالطت کند و آنکه نزد جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال آید او را و آنکه بر شراب بدخوی و جنگجوی کند - ۲
شکّازة - بالفتح و تشدید ثانی و فتح زا - ع. آنکه چون صورت ملیح را بیند در برابر او ایستد و بدست استمنا کند - ۲
شَکاسَة - بالفتح. ع. دشوار خوی گردیدن - ۲
شکاشک - بهر دو شین منقوطه بروزن چکاوک. ف. آواز پای در وقت رفتن - ن
شِکاص - بالکسر و صاد مهمله در آخر. ع. زن ناهموار دندان - ۲
شُکاعی کحباری و قد یفتح. ع. گیاهی است باریک از دوا و آنرا باب سنجاب آفتاب پرست نیز گویند و بجهت دقت آن لاغر آن بدان تشبیه دهند و گویند کانّه عُودُ الشُّکاعی شُکاعاة یکی واحد ندارد - و یقال شکاعی واحدة و شکاعی کثیرة (شکاعیان) تثنیه آن و شکاعیات جمع و شکاعی - گیاه باد آور دمانده و باد آور دشتی بهای کهنه و آماس کام و درد دندان را نفع بخشد - ۲
شکافه - بروزن قیافه. ف. آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند. حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ع بشادی همه در کف روزن ٭ شگافه شکافیده شد از شکن شکافه زن ساز زن و آنرا بحذف الف نیز آورده اند. حکیم ابوالنجم احمد منوچهری گفته ع نوشیم قدح نبید نوشنجه ٭ هنگام صبوح ساقی رنجه ٭ خنیاگر ایستاد و بربط زن ٭ از بس شکفته شده در اشکنجه ٭ ن
شَکاک - کسحاب. ع. ناحیه و کرانه از زمین و بالکسر خارهای که بیک رسته باشد و مُشَکَّک گلغار جمع شاک مرد باسلاح تمام - ۲
شِکال - بالکسر. ع. پای بند ستور شُکُل بضمتین جمع و رسن و بالان که در تصدیر و پای بند ختر بندند تا پالان پیش نرود و رسنی میان تنگ پالان بند و تنگ و میان دست و پای ستور و اسپی که سه پای سپید و یکی برنگ دیگر یا عکس آن بود ش ح ۲
شکانک - بکسر شین و فتح نون. ف. چینه دان مرغان که بعربی حوصله خوانند - ن

شکاونده - بکسر شین و فتح واو بروزن شکافنده. ف. آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده بدین جهت گوینگاف و کفن دزد را گویند و شکاوند مخفف شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند - ن
شِکاونه - ف. بالا گذشت ن سر فر
شَکاه - بالکسر. ع. مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین کسی شدن - ۲
شِکایة - بالکسر و فتح یای تحتانی. ع. گله کردن و گله و ملال انگیز از صفات اوست و بالفظ کردن و زدن و ریختن و داشتن و بردن مستعمل. شانی تکلو گوید ع کاری مکن که باده جام دگر خورم ٭ ریزم شکایت تو بهر کس که برخورم ٭ ب
شکایت پیشه و شکایت گستر و شکایت مند - ف. قریب بمعنی هم. میرزا صائب ع آسمان از دل نشود بر شکایت پیشگان ٭ دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد ٭ اوحدالدین انوری ع او ترا گفت کاین گلبها را جمع کن ٭ تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری ٭ حاجی باقر شیرازی ع کسی که ترک درویشی شکایت مند میگردد ٭ بفر قش از مکافات اهل کلیل شاهی ٭ ب
شَکائِک - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شَکِیکَة - کسفینة - گروهی از مردم و راه - ۲
شَکائِم - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع شَکِیمَة - دهانه لگام - ۲
شُکب - بالضم. ع. بخشش و پاداش - ۲
شُکُبان - بالضم. ع. دام مانندی است که بدان کاه کشند - ۲
شِکُپا - بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده. ف. مردم ترش رو و مقبوض را گویند - ر ا ک
شکپوی - بروزن بدخوی. ف. آواز پای را گویند در شب یا بنهایت آهستگی و آهسته برا ه رونده را نیز گفته اند و بمعنی صدا و آوازی باشد که شب در خواب از مردم بر آید - ک
شِکَّة - بالکسر و تشدید کاف مفتوح. ع. سلاح و پاره چوب که بوی دسته تبر و جز آن را فانه کنند تا دسته محکم نشیند و
شُکَّة - بالضم. جامه پیش شکافته - ۲

شکد - بالفتح. ع. بخشیدن و دادن و بالضم بخشش و پاس منعم بر نعمت بلغت یمن - ۲
شَکْر - بالفتح. ع. فرج زن یا گوشت آن و یکسر فیهما و جماع و لقب والان بن عمرو و لقب پدر قبیله است بسراة و کوهی است بیمن و شُکر - بالضم سپاس داشتن و نیکو گفتن خدای و هر محسن را بر احسان و قیل لا یکون الشکر الا عن ید - و پاداش دادن خدای بنده را و قبول کردن کاری و راضی بودن از وی یقال شکر الله سعیه ای قبل عمله و رضی عنه و نیز شکر از اعلام است و شکر بمعنی اول بفارسی و بالفظ کردن و گفتن و گذاردن و داشتن مستعمل - و نفی آن بالفظ نا مستعمل - شیخ شیراز ع کجا من شکر این نعمت گذارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم ٭ خواجه شیراز ع شرح احوال تو الحق پر عجائب دفتری است ٭ بنده یارب کی تواند کرد این شکر نعم ٭ عرفی ع زنا فرمانی و ناشکری حق ٭ هزاران عید و یک قربان ندارد ٭ حاجی محمد جان قدسی ع شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت ٭ سینه صد پیکان چشید و دست زالغان بر نداشت - ا ب
شَکَر - بفتحتین و تخفیف دوم و الفیا بالتشدید نیز ف. معروف یعنی فانیذ و شُکَّر - بضم سین مهمله و فتح کاف مشدده از لب معشوق و بوسه سالک یزدی گوید ع منحوم خون که ترا دایه بر سگیرد ٭ معید ها شیر ز لعل تو شکر میگیرد ٭ خواجه شیراز ع بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر ٭ بیک شکر ز تو دل خسته بیاساید ٭ طغرا ع خطش را که برد و شکر گرفته طرب نامه طوطیان می نویسیم ٭ و نام زنی که خسرو پرویز بر غم شیرین در عقد خود آورده بود - مخلص کاشی ع لبش را بین در تبسم چه پرسی ٭ که شیرین چه کرد است و شکر چه گفته و باصطلاح الطبا عصاره نباتی است مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد و آنرا بحسب مراتب نامهاست مثلا هر گاه بی تصفیه باشد سکر احمر نامند و ترجمه آن در فارسی شکر سرخ بود و چون بار دیگر طبخ داده و صاف کرده در ظرفی ریزند که در داو جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانیذ گویند و اگر در طبخ ثالث

مبالغه نموده باشند ابلوج و قند مکرر نام باشد و هرگاه در قالب مستطیلی متساوی الطرفین بریزند مسمی گردد بقلم و چون طبخ دیگر داده در شیشه ریزند موسوم شود به نبات قرازی و چون با آب طبخ داده با کفچه بسیار برهم زنند تا منعقد گردد و بر ریسمان کشند به قانیز خرائی و سنجری تسمیه کنند و چون در طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد گردد نام نهاده شود به طبرزد و اکثر قسم حلب قند مکرر را مخصوص این قسم دانسته اند کما ذکر فی تحفة المومنین و تاب تر از صفات اوست و با لفظ نوشیدن و خائیدن و خوردن و شکستن و بستن مستعمل — ب

شِکَر — بر وزن جگر . ف . بمعنی شکار است و شکننده را نیز گویند و برین قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن و شکردن بمعنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن — ن

شکر آب — ف . بمعنی شکر در شیر و آب گداخته و نیز کنایه از رنجش و کدورت که در میان دوستان واقع شود و این را در عرف حال شکر رنجی گویند — ابو طالب کلیم ؎ غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم ✦ جای که میان می و ساغر شکر آب است ✦ طالب آملی ؎ از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است ✦ ورنه شکر آبی بگل و یاسمنم نیست ✦ درویش واله هروی ؎ با یوسفت اگر شکر آبی رود ز حسن ✦ مصری نباتش از شکرت در گداز باد ✦ ملا نشانی تکلو ؎ از یک جواب تلخ که مقصود ما و تست ✦ در جام دوستی شکر آبی نمیکنی ✦ سعید اشرف ؎ باده نوشان همه در جنگ بهم میچسپند ✦ باعث الفت چسپان شکر آب است مرا ✦ ظهوری ؎ رگهای دل از تو پیچ و تابی دارند ✦ داغ و جگرم نار و عتابی دارند ✦ آمیزش مهر و کام چون اول نیست ✦ چندیست که باهم شکر آبی دارند ✦ شفائی ؎ افتاده میان گل و بلبل شکر آبی ✦ آن مست نهان تا که بگلزار درآمد ✦ امیر خسرو ؎ ای ساقی حی کز تو جهان گشت خراب ✦ مارا مکش از برای یکجام شراب ✦ جانم بلب آمد از غم آن باده لعل ✦ پیش آر که تا جان نهم اندر شکر آب ✦ سالک قزوینی ؎ چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را ✦ شیر هم شکر آلبست طفل بد خو را ✦ — ب

شکر آمیز — ف . آمیخته بشکر — ب

شُکران — بالضم . ع . سپاس داری ضد کفران — ا

شکر اندا — ف . چیزیکه شکر در آن اندوده باشند . ظهوری ؎ زهر غمی نیست ظهوری بجام ✦ کام اگر شد شکر اندا چه حظ ✦ ب

شکرانه — بالضم . ف . و الف و نون برای لیاقت . غ

شکرانه دادن — معنی آن ظاهر است . نظیری ؎ میدهم شکرانه بگریختن ✦ هم مصالح هست و هم شکرانه ✦ از غواص سخن

شکر آویز — ف . خواجه شیراز ؎ ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود ✦ که آستین بگریبان عالم افشانی ✦ ب

شکر بادام — ف . زردآلوی خشک کرده دانه برآورده را گویند که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند و بادام خشک شده هم و بادام قندی و کنایه از لب و چشم معشوق نیز باشد — ب

شکر بار — ف . معروف ؎ ندارد تنگنای خاک صائب ✦ اینقدر شکر ✦ فی کلک تو از جای شکر بارست میدانم ✦ وله ؎ تا نگردید ست از خط تنگ وقت آن دهان ✦ بوسه زان لعل شکر بار میخواهد دلم ✦ وله ؎ بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش ✦ نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا ✦ ب

شکر برک و شکر بره و شکر بورک و شکر بوزه — بضم موحده و فتح رای مهمله و قیل معجمه ف . شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گویند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند سلیم تزاری قهستانی ؎ همچو سگ در بدر بدر ریوزه ✦ خوانده خرزهره را شکر بوزه ✦ بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود ✦ تفاوتی ز شکر بره تا شکر بوسه ✦ خواجه نظامی ؎ شکر بوزه با نوک دندان برار ✦ شکر خواره را کرده دندان دراز ✦ — ب

شکر پای — ببای فارسی . ف . بمعنی لنگ ابو البرکات منیر در هجو اکولی گوید ؎ آن شکر دوست خویش را بد عا ✦ از خدا خواسته است شکر پا ✦ میر حسن دهلوی ؎ سخن می شکنی یا وقت گفتن ✦ ز تنگی دهانت شد شکر پای ✦ میر خسرو در تعریف تخت ؎ پایش چهار و تکندرای گشت ✦ گر لب هر شاه شکر پای گشت ✦ وله ؎ دو بدین خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره ✦ دل حوران بپابوسی شکر پا کرده رضوان را ✦ وله ؎ سخنور را چکنم وصف لفظ غیر هنیست ✦ قلم شکر پا گردد ز غایت رفتار ✦ — ب

شکر پرداز — بالضم . ف . میرزا صائب ؎ هر سرخاری زبان شکر پردازی شدست ✦ محمل لیلی نهانا در بیابان آمدست — ب

شکر پنیر — ف . نوعی از پنیر لطیف و شیرین خوش نمک ملا فوقی یزدی ؎ شکر پنیر کلا هم گز و حلیده نبات ✦ ز من انگیز و بقال هم بنرخ سماق ✦ وگر بفرض کشم در طویله شیهه نظم ✦ خورم ز مهتر اسپان و صد تپر تخاق ✦ ب

شکر پوش — ف . چیزیکه او را شکر پوشیده باشند میرزا صائب ؎ باز هر چشم خنده هم آغوش کرده ✦ بادام تلخ را چه شکر پوش کرده ✦ ب

شکر پیچ — ف . کاغذیکه در وی شکر و امثال آن پیچیند — میر خسرو ؎ کاغذ خام بود شکر پیچ ✦ کاغذ پخته بود معنی سنج ✦ ب

شَکَرَة — بفتح اول و ثالث . ع . پر شیر گشتن ماده و شکرة کفرحة شد ماده پر شیر شکاری و شکرای و شکرات فی عشب شکره گیاه که شیر افزاید و شکرة محرکة پر شیر شدن گوسفند ستور و هذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر شدن شتر و گوسفند و نیز گویند هذا زمن الشکریة بیای مشدد یعنی وقت پر شیر شدن ستور از گیاه ربیع یا عام است —

شکر تری — بفتح فوقانی و کسر تمانی . ف . شکر سفید این بجاد فارسی دانان هند است . غ

شکر چش — بفتح جیم فارسی . ف . نمونه . نظیری نیشاپوری ؎ لب داده بمشتری شکر چش ✦ بس نرخ شکر گران نهاده ✦ ب

شکر چین — ف . بمعنی . سید حسن غزنوی ؎ عرصه جانفزای خاطر تو ✦ مجمع طوطیان شکر چین ✦ میر مغزی ؎ شد نداز فخر حور العین و رضوان ✦ درین مجلس گهر بار و شکر چین ✦ ب

شکر حرف — بفتح حای حطی . ف . شیرین لب ظهوری ؎ تمدنهای عالم حرف تلخی ✦ شکر حرفان درین سودا فسازند ✦ وله ؎ شکر حرفان طبیب شور بختان ✦ نگاه تلخ شان زهر دوائی ✦ ب

شکر خام — بخای معجمه . ف . شکر خالص یا نوعی از شکر که آنرا در عرف هند کچی کهانڈ گویند و آن ترجمه شکر خام است — ب

شکر خانه — ف . قریب بمعنی شکر زار — مولوی معنوی ؎ کسی کو در شکر خانه شکر نوشد به پیمانه ✦ بدین سر کاسه نباید کرد خورسندی ✦ ب

شکر خای — ف . قریب بمعنی شکر شکن چنانکه در

لفظ تفقد و در تشبیهات نیز گذشت - صائب سه طمع بوسه از ان لعل شکرخا دارم + خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم + ب

شکرخند و شکرخنده - ف. بتشدید و تخفیف تبسم و خنده که شکرلبان و برق و صبح از تشبیهات اوست. عبداللطیف خان تنها سه ز استخوانم شد سمندر طوطی از رشک هما + این نیستان شعله زار از برق شکرخند کیست. میرزا صائب سه جهان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد + که دیده است شکر اینقدر سفید شود + وله سه میکند چرخ ستمگر بشکرخنده حساب + لب خمو ز خمیازه اگر باز کنم + و آنکه خندهٔ شیرین داشته باشد خواجه نظامی در تعریف دختر کید هندی گوید سه شکرخنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر + ب

شکرخواب - ف. کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شفروه گفته سه دزد اگر نقب در خزینه زند + شکرخواب پاسبان باشد + ملا فیضی گفته سه نمیشد باز چشمش از شکرخواب + مگر دیدار خود میدید در خواب + ن ب

شکرخوار - ف. بمعنی شکرخای که گذشت - ب

شکرخوردن - ف. خدا داند که چه معنی دارد شیخ نظامی سه بهان نارستان ببالا چو تیر + ز لیستان هر یک شکرخورده شیر + و اغلبکه این بیت از ان ابیات هیزده گانه سکندرنامه است که حضرت امیر خسرو آزاد در شرح خود از مهملات شمرده اند - ب

شکرخیز - ف. قریب بمعنی شکرزار که بیاید میرزا صائب سه من مصری که شکرخیز بود خاک آنجا + کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا + ب

شکرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد. ف. بمعنی چاره و علاج کننده و بمعنی شکار کننده هم هست و شکننده - سراک

شکردخت - بضم دال مهمله - ف. از اعلام شیرین - سپهر حکیم زلالی سه شکردختی ز انگیز ان پر + سرینی با کمر چون رشته در - ب

شکر در شیر کردن - ف. کنایه از دو غلی بکار بردن مثل آب در شیر کردن لیکن خالی از استبعاد نیست - ب

شکر در مجمر انداختن - ف. در بعضی بلاد بجهت بخور و تعطیر محفل درمیان شکر پارهٔ عود آمیخته در مجمر میسوزند تا دود عود دیر ماند - حافظ سه شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم + نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم + غ و تخمامش نحر

شکردن - بکسر اول - ف. بمعنی شکستن و شکار کردن و بمعنی علاج و چاره نمودن هم آمده است - سراغ

شکرده - بفتح اول و دال ابجد بروزن تیز دست. مردم چلد و چابک و صاحب جد و جهد در کارها را گویند - سر

شکردهان - ف. بمعنی شکرحرف که گذشت - ب

شکررنجی - بفتح رای مهمله و سکون نون و کسر جیم. ف. تحقیق این در شکرآب گذشت - ب

شکررنگ - ف. ناخوش و بیزار و نوعی از رنگ سرخ و آن از خجالت هم میباشد. غنیمت سه خنده را از دهنش تاب جدائی نبود + این گل از غنچه شکررنگ برون می آید + میرخسرو سه شمایل تو مرا گشت وین همه فتنه + از ان کلاه کج تو که شکررنگ است + ب غ

شکررنگی و شکررنجی - ف. آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود - غ

شکرریز - بکسر رای مهمله. ف. کنایه از چهار چیز است اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند و آن نثار بجهت میمنت و شگون حلوا و شکر بوده چنانکه حکیم خاقانی گفته سه نثار اشک من هر دم شکرریز است پنهانی + که همت راز ناشوی است باز از دو پیشانی + دوم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر خواندن گویندگان مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته سه مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند + روح را مغز معطر بود و لب شیرین + سوم کنایه از گریهٔ شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته سه در شکرریز ز اشک خوش که گردون را بصبح + همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند + چهارم بمعنی قنّاد و حلوائی - نظامی گفته سه شکرریز را شکر تمام است + که شیرین شهد شد وین شهد خام است + ع شمس شکرریز توئی مغز تبریز توئی + ن

شکرریز طرب - ف. کنایه از گریهٔ شادی باشد - سر

شکرریزی - ف. بروزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی خوشحالی کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است - سر

شکرزار - بزای هوز بالف کشیده و رای مهمله زده. ف. قریب بمعنی شکرخیز که گذشت - میرزا صائب سه دل مفید بشکرزار هوس نیست در امروز + نشئهٔ حرص بهاپه چگس نیست در امروز - ب

شکرزخمه - ف. کنایه از رسیدن تیر است بنشانه - ملا ابوالبرکات منیر سه همی رفت برباد چون نفس مطرب + ز تیر شکرزخمه جانهای شیرین - ن ب

شکرستان - ف. قریب بمعنی شکرخیز که گذشت - خواجه آصفی سه دارند بدور شکرستان تو خوبان + چون نیشکر انگشت تحیر بدهنها + ب

شکرسفید - ف. فارسی زبانان هندوستان آنرا شکرتری گویند جناب سراج المحققین دربستن این لفظ بطرز ایهام کار درست کرده و هو هذا سه از خجالت آب میگردد مدام + عارض لب او قسمت شکرتری + ب

شکرسماع - ف. کنایه از کسی که آواز و نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آینده بود چنانکه شکرسوار کسیکه حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده بود - حکیم سنائی سه در ره و در دزد شکرسماعی + هر در کوی از دزد شکرسواری + ب

شکرسنگ - ف. آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجر العاج و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سوده آن سپید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب خیزد از این جهت آنرا حجر اعرابی گویند - ن

شکرسوار - ف. در شکرسماع گذشت - مص ب

شکرشکن - ف. شیرین سخن - مفید بلخی سه بسکه از غم رنگ بستم دور از ان شکرشکن + سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تنم + ب

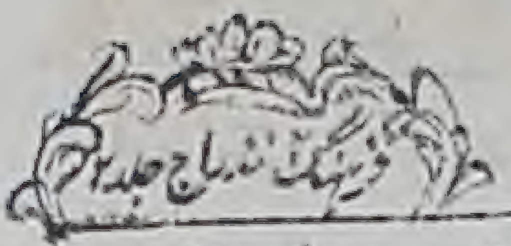
شکرعقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است - سر

شکرفروش و شکرفشان - ف. معروف - ب

شکرنده - بروزن درخشنده. ف. لغزیدن و بسر در آمدن اسب در برهان آورده و شکولیدن را مصدر آن شمرده و هر دو بمعنی خطا است اصل شکوخ و شکوخیدن است - ن

شکرقلم - ف. بمعنی شکر برگ که گذشت - مص ب

شکرک - ف. نام میوه ملا طغرا در فردوسیه آورده نثر - شکرک که سبزی او زینت شاخسار است تا خام است در شیرینی پخته کار است - ب



شکر گلاب - ف . مرادف شکر پیدا از که گذشت - ب

شکر گر - بالفتح . ف . حلوائی - سید حسن غزنوی . ع

خلق تو گلفروش و زبانت شکر گر است + ب

شکر گفتار - بالفتح . ف . شیرین گفتار - فر

شکر گیر - بکسر کاف فارسی . ف . درین بیت حضرت امیر خسرو در نصیحت گفتن بزرگ امید بخسرو در فراق شیرین و مصلحت اندیشیدن وی بنامه نوشتن بشیرین که ع مشو بر طرف شیرین شکر گیر + و گر گیری نخست از خویشتن گیر

ظاهرا تحریف است و صحیح شکن گیر بنون بعد الکاف فتامل - ب

شکر لب - ف . کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد و بمعنی شکر حرف که گذشت شیخ شیراز ع شکر لب جوانی نی آموختی + که دلها بر آتش چو نی سوختی + بابا فغانی ع شکر لبان همه دارند بر کلام تو گوش + چه لطف داد خدا لعل نو شخند ترا + ب ر

شکر لنگ - ف . کسیکه فی الجمله لنگ باشد مشفقی بخاری ع نشود زباد کج و راست نیشکر لیکن + بجلوه‌های قدش چون سه شکر لنگ است + ب

شکرنگ - بروزن یکرنگ . ف . مخفف شکر رنگ است یعنی شکر روئیده چه رنگ بمعنی روئیده و رسته هم آمده است و بمعنی شکر برگ باشد و آن برگها و بارهای دراز است که از شکر سازند و برهم بندند - ر

شکروده - بفتح اول و واو بروزن فلک زده . ف . مردم جلد و چست و چابک و صاحب جد در کارها و ساخته و آماده در مهمات باشد و بالضم واو هم بنظر آمده است - ر

شکر و قند شکستن - ف . شیرین سخنی کردن - بابا فغانی تبریزی ع تلخی شنیدیم هم از ساقی مجلس + هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم + ب

شکر و شیر بودن و کردن - ف . کنایه از کمال اختلاط بلکه امتزاج - میرزا صائب ع می تواند بهم آمیزش ما و تو دهد + آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند + وله ع ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب + ز روی تلخ مکن تلخ کام الفت را - ب

شکره - بکسر دال فتح ثانی و ثالث . ف . پرنده ایست شکاری از جنس باشه لیکن از وکوچکتر باشد - ر

شکرهنج - بفتح اول و ها و سکون نون و جیم . ف . معرب شکر سنگ است که خسک باشد و آن خاری است سه پهلو و بانیمعنی بجای رای قرشت واو هم بنظر آمده است - ر

شکری - کسکری . ع . گوشت پاره فربه - ا

شکریه - ف . نام رنگ سرخ و بعضی گویند رنگی که زرد بسیار باشد و قدری مائل بسرخی بود و برخی برانند که نوعی است از رنگهای آدمی و آن سفید مایل بزردی کم است محسن تاثیر ع تنگ کرد مست لبی حوصله زان تنگ شکر + از لب پسته آن چهره و رنگ شکری + خواجه سلمان ع که بافت آن قصب شکری بقامت نی + که دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور + و بمعنی شیرین - ب

شکریه - بفتحتین و کسر را و تشدید تحتانی . ع . در شکوره گذشت - ا

شکریدن - بکسر اول . ف . بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد - ر

شکرین - ف . بمعنی شیرین ع در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر + کلک صائب از حدیث شکرین آئینه را + ب

شکرینه - ف . نوعی است از حلوا که بعربی ناطف خوانند - ن

شکز - بالفتح و زای هوز در آخر . ع . بسیوختن و خستن بانگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه زدن و وطی کردن و شکز گلنف مرد بدخوی - ا

شکس - بالفتح بسین مهمله در آخر . ع . یک و زیاد و روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوار خوی و بانیمعنی بکسر ثانی هم آمده شکس بالضم جمع - ا

شکست - ف . حاصل بالمصدر شکستن و بالفظ آمدن و افتادن و افگندن و آوردن و داشتن و دادن و خوردن و کشیدن و بالیدن مستعمل - میرزا بیدل ع بمغز جز شکست نی دولت نمیکشند + از سایه هما چه برد بهره استخوان + وله ع سلامت متهم دارد بگمنظر فی چیام محیطی میکند تعمیر اگر بالد شکست من + محمد قلی سلیم ع بجز نسیم که آن زلف تابدار شکست + نخورده است سپاهی ز یک سوار شکست + ملا قاسم مشهدی ع شکست آرزو در پادشاهی میخورم ورنه + تن من حصیر فقر شیری در نیستان بود + ظهوری ع خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست + مغز درد در آیم اگر دوائی نیست + میرزا جلال اسیر ع پرورده ام بناله و پیچیده ام بآه + جز من شکست لعل پریشان که میخورد + وله ع تیر بیداد تو جز بر دل ما ننشیند + تا شکستی ندهی غنچه بجا ننشیند + طالب آملی ع منم که دار از دست روزگار شکست + یک آبگینه دلی دارم و هزار شکست + خواجه شیراز ع بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد + بسا شکست که در افسر شهی آورد + خواجه جلال الدین سلمان ع ماه رخان فلک با تو مقابل شدند + مهر جمالت فگند بر مه رخشان شکست + طالب کلیم ع سپاه غمزه ات را در هر بیت فتح میباشد + شکست افتاد بر دلها چو بر گردید مژگانت + وله ع بدگمانی دلم زان صف مژگان دارد + که باسلام شکستی ز فرنگ آمده است + و بمعنی آواز شکست مجاز است - حکیم شرف الدین شفائی ع بدست دلشکنی عاجزم که هر نفسم + شکست شیشه خاطر بگوش می آید + ب

شکست توبه و پیمان - ف . استعاره مشهور است - ب

شکست دامن و آستین و زلف و نامه و مانند آن - کنایه از چین و شکنج اینها - ب

شکست شیشه - ف . کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه بهم رسد و آنرا درنگ بالتحریک خوانند - حکیم شرف الدین شفائی ع بدست دلشکنی عاجزم که هر نفسم + شکست شیشه خاطر بگوش می آید + ب

شکست قیمت - کنایه از کم شدن بها از نرخ اول ملا قاسم مشهدی ع ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم + بود گرانی ما از شکست قیمت ما + ب

شکست کار - ف . کنایه از بیرونقی کار - محتشم کاشی ع زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث + ظهورت بر زوال عقل و دعوی دار من باید + ب

شکستن - باول مکسور . ف . ضد درست بودن و آن معروف است دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و جاویدن - انوری گفته ع مشکن اگر جان کشم پیش سگت

خدمتی + شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست + شیخ فرید الدین عطار بمعنی اعراض و تند شدن گفته ـ بر دیوانه محمود بشکست تیغ نهاد او چشم بر هم نهاد و بشکست + بد و گفت این چرا کردی چنین گفت + کز مر و بیت ماه نیم شب بر آشفت + هم در داستان حارث پسر کعب گفته ـ چو حارث این سخن بشنید بشکست + ولیکن ساخت خود را آن نه مان مست + از فرهنگ حری و در بهار عجم شکستن بمعنی از هم جدا شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خم دادن نیز آمده بطور آنکه از هم جدا نشود چون شکستن دامن و آستین و زلف و مانند آن ـ شیخ ابو الفیض فیضی ـ حعدی بر رخ سمن شکسته + دست چمن از بنفشه بسته + و در غوامض سخن شکستن بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن و گسیختن آید ظهوری در پنجرقعه گوید نثر ـ اگر چون آئینه صد باره صد شکست در دلم افگنند ترک روی و قانگهداشتن نتوانم کرد و سنگ تراشیدن از ان آئینه و نتوانم شکست ـ

شکستن بنا ـ بکسر موحده و نون بالف کشیده ف ـ سیل غم تو بر دل آباد من گذشت + هر سو بنای خانه صبر و سکون شکست + ـ ب

شکستن چشم و گوش ـ ف. نابینا شدن و کر شدن حسین ثنائی ـ وصف عصای حاجت قدرت بشکنم + تا گوش از گرانی گفتار شکند + صائب ـ بر هم نگریه چشم که هر تا بشکند + این کاسه گدائی دیدار شکند + ـ ب

شکستن در چیزی ـ ف. بند شدن و بند کردن دران چیز چون ناله در گلو و آه در جگر و سینه و گریه در دیده میرزا صائب ـ شده ست سینه من همچو تیغ جوهر دار + ز بسکه آه شکسته ست در جگر ما را + ظهوری ـ در سینه شکستن آه بر مشکل ست + بیچاره کسیکه گریه در دیده شکست + باقر کاشی ـ رفتی و شکست از دوری تو + در دیده ام اشک و در سینه ام آه + و جناب سراج المحققین میفرمایند که در اشعار که از استادان شکستن گل بمعنی چیدن گل دیده شده و این غریب است ـ ب

شکستن درد ـ ف. زائل شدن آن سیفی اسفرنگی ـ همچو خمار است درد تو که گردد بجز بر آنخواری شراب شکسته + ـ ب

شکستن رنگ ـ بفتح رای مهمله ف. باخته شدن رنگ ـ ب

شکستن کار و بار ـ ف. بیرونقی و کسادی کار ـ محمد قلی سلیم ـ شکست کار دل من از وست کائینه را + خدا چو چشم بد از چهره تو دور کند + ـ

شکست و مکست ـ بکسر اول و میم ـ ف. از اتباع است و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش ازین شکسته است ـ کما

شکسته ـ ف. جناب خیر المدققین میفرمایند که لفظ شکسته را در عرف بران چیز اطلاق کردن هم روا است که فی الجمله کسری داشته باشد هر چند اجزای آن بالفعل متفرق نباشند بخلاف خرد که درین صورت تفرق بالفعل لازم است پس در شکسته و خرد تغایر و فرقی حاصل شد ـ خواجه نظامی ـ شکسته چنان گشته ام بلکه خرد + که آبادم را همه باد برد + و میتوان گفت که شکسته آن وقت هم اطلاق می کنند که آن شئی قطعهای کلان کلان شده باشد بخلاف خرد که وقتی اطلاق توان کرد که مانند دقیق باریک شود یا مانند سرمه سوده گردد انتهی و خراب و ضائع و بیرونق چون بازار شکسته و گلزار شکسته و بخت شکسته و لشکر شکسته و حرف لکنت دار چون سخن شکسته و گفتار شکسته و اقرار شکسته ع. نه از شکست زبان باشد شش شکست سخن + و له ع. سخن شکسته بر آید ز تنگی دهنش + باقر کاشی ـ برون کردم ز پا خار شکسته + برون نامتم ز گلزار شکسته + بسودای غمت سودی ندیدم + چو بازرگان بازار شکسته + و له ـ ازان بدست نیکو می نماید + لب شیرین و گفتار شکسته + میرزا صائب ـ رو بیت بزلف پرچین تسخیر ملک دل کرد + فتحی چنین که کرد دست بالشکر شکسته + ملا ثنای ـ مهر شن مشرق دل من میکند طلوع + ز نیسان کراست طالع و بخت شکسته + مومن استرآبادی ـ آشفتگی کار دل افگنده ز پایم + کز پای شکسته است تبر کار شکسته + سلیم ـ نزدیک شده که ناخن بشنو قسم به بیستون + بازار تیز تیشه فرهاد بشکند + علی خراسانی ـ رونق مهر ز هنگامه کوهی تو شکست + مهر چون آئینه از پرتو روی تو شکست + ـ ب

شکسته بازو و شکسته بال ـ ف. حقیقت است کلیم ـ شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته + شکسته بسته من خوش نموده در نظرش + ـ ب

شکسته بسته ـ ف. کنایه از چیز محقر و فرومایه ـ محمد قلی سلیم ـ گر ذوق سخن سلیم داری + داریم شکسته بسته + چند و له ـ سلیم کاسه چوبین سبوی میکده بر + که تحفه است در آنجا شکسته بسته ما + محسن تاثیر ـ درست بسته کمر در شکست تو به دلم + همین بس است حریفان شکسته بسته من + ـ ب

شکسته بسته در کارها کردن ـ در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلالی در کار کسی بکند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب

شکسته بند ـ ف. شخصی که علاج اعضای شکسته کند شفیع اثر ـ هر چند مومیائی دلها شوی مخور + رو ریز است رنج کشان چون شکسته بند + محمد قلی سلیم ـ اگر بود در من آزرده مدعی عجبی نیست + ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد + محسن تاثیر ـ می گلرنگ باشد تنگ بسته + شکست بند دلهای شکسته + ـ ب

شکسته پناه ـ ف. آنکه شکسته را پناه دهد و جبر خاطر او کند ـ امیر خسرو ـ سایه مهر تو شکسته پناه + ذیل عفو تو پرده پوش گناه + ـ ب

شکسته پیمان ـ ف. استعاره مشهور است ـ همچو دل خود شکسته پیمان + با یار ز کار خود پشیمان + ـ ب

شکسته جعد ـ ف. از اسمای محبوبهاست ـ

شکسته حال ـ بحای حطی ف. محتاج و مفلوک و بیچاره ـ فر

شکسته خاطر ـ بخای معجمه ف. بمعنی شکسته دل که استعاره مشهور است ـ غ ب

شکسته دل ـ ف. مثله ـ

شکسته رنگ ـ بفتح رای مهمله ف. مراد از زر در رنگ ـ غ

شکسته زبان ـ بزای هوز ف. آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد ـ امیر خسرو ـ من کیم هندوی شکسته زبان + کاین دلیری کنم چو بیادبان + ـ ب

شکسته ناخن ـ ف. عبارت از بی قوت و بی استعداد ـ غ

شکسته وعده ـ ف. بمعنی شکسته پیمان ـ فر

شکشک ـ بفتح هر دو شین و سکون هر دو کاف ف. همان شکاشک بمعنی آواز پای که مرقوم شده ـ ن

شکشکه ـ بالفتح ع. سلاح تیز یا تیری سلاح ـ ا

شکص ـ بصاد مهمله کلکتف ع. بدخوی لغة فی الشین ـ ا

شکع ـ بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بر داشتن و خشم رانیدن ـ

و بفتحتین دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد کسی و خشم شدن و بسیار دانه گردیدن کشت و شکیج گلکتف بخیل و کس ترش روی و دردگین - ۲

شِکِفت - بکسر تین و کاف عربی . ف . عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده چنانکه مثالش نیز بیاید حکیم سنائی گفته ؎ پس چو واز میان آوه رفت ✤ ماند آهی مجرد اینست شکفت ✤ شیخ سعدی گفته ؎ طاقت برسید و هم نگفتم ✤ رازی که ز خلق همی نهفتم ✤ گر کشته شوم عجب مدارید ✤ من خود ز حیات در شگفتم ✤ و بضمتین کشوده و وا شده ؎ این طرفه گلی که مار الشکفت ✤ نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ✤ و در جهانگیری بمعنی خار و شگاف آورده و چنین است و در پارس مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته والله اعلم - از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شکفت بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی متعجب و عجیب و غریب و بکسر اول و ضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم کشودن غنچه از برهان و مدار و موید و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شکفت بکسر تین و کاف عربی بمعنی تعجب و بضمتین بمعنی وا شدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو کاف صحیح -

شگفتن - بکسر اول و ضم ثانی . ف . بمعنی وا شدن غنچه گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن - سا

شگفتیدن - بکسر اول و ثانی بر وزن فرستیدن ف بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح اینست فردوسی گفته ؎ چو از پیشتر بهاموں بدید ✤ شگفتید ازان کودک نو رسید ✤ سا لا

شگفه - بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا و سکون ها . ف . مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار است - سا لا

شکک - بفتحتین . ف . همان دوژه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن درآویزد چنانکه مرقوم شده است - ن

شکال - بکسر اول بر وزن اقبال . ف . معظم ترین و بزرگترین پادشاهان هندوستان بوده - سا

شَکَل - بالفتح . ع . مانند و بکسر هم آمده و هر چیز صالح و موافق و کار مختلف و مشتبه اشکال جمع و صورت چیزی محسوس باشد یا متوهم و سیرت و مذهب اشکال و شکول جمع و گیاهی است برنگ زرد و سرخ و نوعی از تصرفات عروض و آن جمع است میان خبن و کف و زیوری است از مروارید یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند آشکال جمع و نیز شکل پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن آن و رسیدن بعضی انگور یا سیاه گردیدن و بپختن در آمدن و اشکال بستن پای ستور را و شکل بفتحتین ناز کردن زن و سپید تهیگاه شدن گوسفند و سرخ سپید شدن چشم و بالکسر ناز و بدین معنی بالفتح نیز آمده - ۲

شَکلاء - بالفتح . ع . حاجت و گوسپند تهیگاه سپید و چشم سپید سرخ شُکُل بالضم جمع - ۲

شکل بدیهی الانتاج - آنست که حد اوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه بدانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه بمعنی جمله است پس قضیهٔ اول را صغری گویند و قضیهٔ دوم را کبری مانند لفظ مکرر که در آخر صغری و وسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مسند الیه است و محمول بمعنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم و نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان حیوان و لا شئ من الحجر بحیوان و نتیجه اینست لا شئ من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحک مثال شکل رابع کل انسان حیوان و کل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق - غ

شُکُلَه - بضم اول و فتح ثالث . ع . سرخی سپیدی چشم یا عام است و فیه شُکْلَةٌ مِنْ اَبِیهِ ای شَبَهٌ - ۲

شکل عروسی - شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را ازان عروسی نام کردند که عروس در لغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیر النفع است مانند نفع مال یا آنکه بجمله عروس این شکل مشابهت دارد چه بعض تشکل و چه باستتار انواع محاسن و آن شکل اینست

شکل مأمونی و شکل حِماری - بکسر حای حطی هر کدام شکل خاص در هندسه - میر محمد افضل ثابت ؎ چو علم هندسه حسن قبول دریابد ✤ کنند شکل حماری بدل بشکل عروس ✤ ب

شَکَلَه - بالفتح . ف . آنچه از جامه برنجی یا شاخ خورده بند پاره شود و در سامی گوید که سر خربوزه را چون ببرند آنچه بریده اند شکله گویند و بعربی قوارة البطیخ خوانند و بعضی گویند شکله پارچه که بر سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتر بازان کنند - ن

شُکْر - بالضم . ع . ثواب و پاداش و دهش و پاداش عطا کردن و عطا و بالفتح جزا دادن و شکیج گلکتف نیز مشبه ام

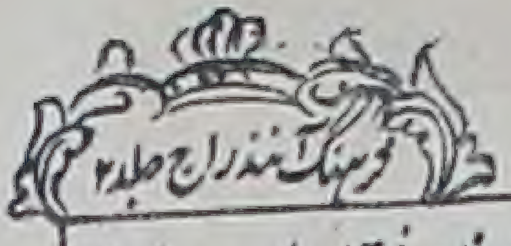
شِکَم - بالکسر . ف . ترجمه بطن و گوی و تنور از تشبیهات اوست - میر خسرو در تعریف خربزه گوید ؎ گوی شکم بسته ز چوگان شده ✤ گوی یکی بینی و چوگان دو ✤ شیخ شیراز ؎ تنور شکم دمبدم تافتن ✤ مصیبت بود روز نایافتن ✤ ب

شکم از عزا بر آوردن - بعین مهمله و زای تازی چون نادیده گرسنه شکمی برخوانی منعمی حاضر شود حریفان از راه ظرافت گویندش که شکم از عزا بر آور یعنی سیر خور و شکم را از عزای اطعمه چرب و شیرین که مدة العمر ندیده بر آور - محسن تاثیر ؎ زاهد دل از سیاهی شسته دریا بر آر ✤ یکبار همچنین شکمی از عزا بر آر ✤ محمد سعید اشرف ؎ اندرین چارشنبه سوری ✤ شکمی از

عذابرون آری ؛ میر یحیی شیرازی در هجو کاشانان ؎ چشم
بر مرگ یکدگر دارند ٭ که شکم از عذا برون آرند ـ ب
شکم انداختن ـ ف. مرادف شکم داشتن که بیاید
و بمعنی اسقاط حمل ترجمهٔ محاورهٔ هندی است ـ حکیم زلالی
؎ شکم انداخته ابر بهاری ٭ شده آبستن گوهر نثاری ٭ ب ـ
شکم باز کردن ـ بموحده و بالف کشیده و زای معجمه
زده عبارت از آنست که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن
بند جامه را از هم وامیکند و دست بر شکم میمالد بخیال آنکه
زود تحلیل یابد ـ کمال اسمعیل ؎ خورد ز خوان کرم تو بساز
نعمت بسیار و شکم کرده باز ٭ ب
شکم بر آمدن ـ ف. بلند شدن شکم بسبب آبستنی
نصیرای همدانی ؎ شکم بر آمده کلک مرا لبسان دوات ٭ که شد
ز نطفهٔ مدحش بمعنی آبستن ٭ ب
شکم بر پشت چسپیدن ـ ف. کنایه از نهایت
لاغر شدن ـ میرزا صائب ؎ از ریاضت هر که را بر پشت
می چسپد شکم ٭ ناله اش چون چنگ پر آهنگ می آید برون ٭ ب
شکم بر زمین نهادن ـ ف. فرو نشستن بر زمین
چنانچه شکم بر زمین رسد این حالت در مواشی و غیره حیوانات
متحقق میشود نه در آدمی ـ یحیی کاشی ؎ اگر شکم بر زمین
نهند روا است ٭ خنده بر دوش این خران بار است ٭ خواجه
جمال الدین سلمان ؎ حملت اگر بپیش فلک یاد آورد ٭
خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم ٭ فردوسی ؎ هر اسپی
که رستم کشیدیش پیش ٭ بپشتش بیفشاردی دست خویش ٭
به نیروی او اسپ کردی بخم ٭ نهادی بروی زمین بر شکم ٭ ـ
شکم بنده و شکم خواره و شکمی ـ ف.
همه بمعنی پرخوار و در تحفة الاحباب گفته بمعنی بنده بی ماهیانه
که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد ـ شیخ شیراز ؎
دگر نغز و پاکیزه دارد خورش ٭ شکم بنده خوانند و تن پرورش ٭
کلیم ؎ از فقر و فنا هی برد آلوده دنیا ٭ فیضی که شکم بنده
زماه رمضان یافت ٭ اسناد و شواهد الفاظ دیگر بموقع خود
نوشته آید ـ ب ن
شکم پاره ـ بباء فارسی بالف کشیده ـ ف. در کتب
طب اسبغول که بتازی بزر قطونا گویند ـ شرف الدین پیام

سراپا عین زاهد مغلوب نفس آماره خوش است ٭ در دست هوا و هوس
بیچاره خوش است ٭ دی شیخ بر طبیب نالید ز درد ٭ گفتا که برو ترا
شکم پاره خوش ست ٭ ب
شکم پرداز ـ ف. مرادف شکم بنده و سند آن در شیر
پرداز گذشت ـ ب
شکم پرست و شکم پرور ـ ف. بمعنی شکم بنده که
گذشت ـ میر خسرو ؎ شکم پرست ز معنی است دور کاسیار ا
به است توبره جو ز گوهر بینه ستام ٭ میرزا صائب ؎ بوالهوس
را ز آن لب شیرین نظر بر نشکر نیست ٭ این شکم پرور برای
نقل صهبا میخورد ٭ ـ ب
شکم چار پهلو کردن ـ بجیم فارسی ـ ف. کنایه از
پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته ؎ حرص اگرچه بود علت
جوع کلبی ٭ چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم ٭ ن ب
شکم خار ـ بخای معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده ـ ف.
سخت گرسنه ـ ض
شکم خاریدن ـ بخای معجمه ـ ف. کنایه از بهانه کردن است
حکیم انوری گفته ؎ مردم از مشتری و زهره و چرخ ٭ خود
سعادت چرا طمع دارد ٭ کان یکی ناخن فسرده دلیست ٭ کز همه
کارها شکم خارد ٭ و آن دگر قحبهٔ لیست زانیه ٭ که همه شب خدای
آزارد ٭ ـ ن ب
شکم خوار و شکم خواره ـ ف. کنایه از بسیار
خوار است چنانکه سلمان ساوجی گفته ؎ ای کریمی که بهر وقت
ز خوان کرمت ٭ معدهٔ آز شکم خواره بلائی دارد ٭ استاد فرخی
گفته ؎ چو قرص کرم فلک بر گل دهن بگشود ٭ ندانشر
زچه پیدا شد این شکم خواری ٭ ن ب
شکم خواری ـ ف. بمعنی گرسنگی ـ ض
شکم دادن ـ ف. شیخ حزین ع. گردون گران
سنگی این بار شکم داد ٭ ب
شکم دار ـ ف. شخصی که شکم کلانی داشته باشد که آنرا
در عرف هند توندله خوانند ـ نور الدین ظهوری در تعریف
فیل ؎ همی شد تشبیه او معتبر ٭ فلک بودی از زین شکم دار تر
شکم داشتن ـ ف. آبستن شدن ـ ملا طغرا ؎
لب بنت العنب شوخ ست ای خم حفظ او میکن ٭ که آخر غافل

شدی این دختر از مینا شکم دارد ٭ ب
شکم در خویش دزدیدن ـ کنایه از ترسیدن ـ
سندش در شکم دزدیدن بیاید ـ ع
شکم درویشان نقارهٔ صد است ـ مثل است ـ ب
شکم دزدیدن و در خویش دزدیدن
کنایه از ترسیدن ـ نعمت خان عالی ؎ ز لبس خونریز شد بیباک
من با خنجر مژگان ٭ نگین از نام او ز ترسد شکم در خویشتن
دزدد ٭ حاجی محمد جان قدسی ؎ بمیخانه نهیبت نهد چون
قدم ٭ حباب قدح دزدد از می شکم ٭ ب
شکم ران ـ برای مهمله بالف کشیده و بنون زده ـ ف.
دوای مسهل ـ فر
شکم رو ـ بفتح را و سکون واو ـ ف. اسهال ـ ملا طغرا
در تمرهٔ طبی آورده ـ نثر آفتاب که در اطلاق ضو بید ست
و با گردیده از طبیب دوران علاج شکم رو خود را نپرسیده ـ ب
شکم سودن بر چیزی ـ ف. خم شدن و شکم برابر
آن چیز سودن ـ محمد عرفی ؎ شکم بر سر و سودی ابر بسیار که
چراغ برق کشتی شاخ عناب ٭ ب
شکم گرفتن ـ ف. ترجمهٔ عبارت هندی است و این
در کلام معجز نظام ملک الکلام امیر خسرو بسیار واقع شده بلکه
اکثر است ؎ چو سبزه خویش خط تو خواند جای آن باشد ٭
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد ٭ ب مص
شکم ناف سفره کردن ـ ف. کنایه از پر خوردن
میر یحیی شیرازی در هجو اکول گوید ؎ روی چون مصاف سفره
کند ٭ شکم خویش ناف سفره کند ٭ ب
شکمی ـ بثالث تحتانی رسیده ـ ف. پوست شکم
هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند و مردم شکم بزرگ
و شکم خواره را نیز گویند و باصطلاح اهل دفتر هند کاشتکار را
گویند که ما تحت کاشتکار دیگر باشد و او را شکمی اسامی خوانند ـ دفتر
شکمیا ـ کیهیا ـ ع یادداشت و دهش و عطیه ـ ۲
شکن ـ بکسر اول و فتح دوم ـ ف. چین که بر سر و اندام
و جامه و آب و جز آن افتد و با لفظ بودن و داشتن مستعمل
خواجه نظامی ؎ مرا با تو در باز بستن مباد ٭ شکنها دل بکین
شکستن مباد ٭ و شکن بمعنی شکننده چنانکه دل شکن



وبت شکن وامر بشکستن - سنائی غزنوی گفته ؎
هرچه یابی در هوا آن دین بود سجان نگار * هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن * وبمعنی خورنده وخاینده وامر بخوردن وخائیدن وبمعنی اعراض وتندی وامر باعراض کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته ؎ زکون ومکان بر شکن تا ببینی * که جمله توئی آنچه فی الجمله آنی * صاحب جهانگیری بمعنی مکر وحیله آورده خاقانی گفته ؎ چون ارقم از درون همه زهر ندو از برون * جز کیش رنگ رنگ وشکال شکن غنید * وبمعنی لحن وسرود حکیم اسدی گفته ؎ ز شادی همه در کف رود زن * شکافه شکافیده گشت از شکن * نظامی ؎ پای میکوفت باهزار شکن * پیچ پیچ تر ز تاب رسن * ب ن

شکن کاری - ف. کنایه از شکستن بود لطعن دیگر برا - ن

شکنبه - بکسر اول وفتح کاف وسکون نون وبای موحده. ف. بمعنی معده حیوانات که بعد از خوردن آب وغذا دران جمع میشود - غ

شکنبه بر سر کشیدن - ف. نوعی از تعذیب وسیاست - ابوطالب کلیم در تعزیت ممتاز محل بیگم ؎ هر آنکو طبل را آرد بآواز * کنندش پوست سر طبله باز * شکنبه طبل سان بر سر کنندش * دو دسته چوبها بر سر زنندش * ب

شکنج - بالکسر ف. شکن وتاب وپیچ وپرچین ودرهم کشیده ومار یست سر خرنگ - حکیم ازرقی گفته ؎ هلاک دشمن او راز هند واز بلغار * شکنج وافعی رو بد بجای رمح وخدنگ * منوچهری گفته ؎ برآمد زکوه ابر مازندران * چو مار شکنجی ومازندران * وبمعنی اصول وصدا وآواز - قوامی مطرزی گفته ؎ نعره فند وشکنج موسیقی * ناله درو نوای موسیقار * وبمعنی مکر وحیله - ناصر خسرو گفته ؎ از قهر خداوند همی ایمن تر سی * نز انست که یابنده مراز مکر وشکنجی * در ادات بمعنی مرض خیارک آمده - ن

شکنجه - بالکسر ف. معروف ونوعی از تعذیب وآن چنانست که گنهگار را اول نی چون کاز بر پوست چسپانند وباز بانی آتش درگرفته گوشتش می برند ودر آتش می اندازند وزخمها به نمک آلایند - حکیم رکنای مسیح کاشی ؎ آنانکه علم زده وبرباد ارند * بانقبا کو مدام سودا دارند * دارند همیشه آتش وانبر و نی * اسباب شکنجه را مهیا دارند * شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا صدر ایران گوید ؎ باور نمیکنم که بوقت شکنجه هم * از خاندان کسی نمک او چشیده است * وآوازی است مجلدان را وآنرا قید نیز گویند وآن مجاز است و بالفظ کردن وکشیدن مستعمل وهمچنین شکنجه کش * ب

شکنجهٔ آب نمک - ف. نوعی از تعذیب گنهکاران را بخوردن آب نمک میکنند محسن تاثیر ؎ از گریه شرح جور تو گر یک بیک کنم * صد بحر را شکنجهٔ آب نمک کنم * - ب

شکنجه کردن - ف. رنجانیدن وتنگ نمودن کسی را - غ

شکنجه کش - ف. معروف طالب آملی ؎ سپاه درد وغم از هر طرف هجوم کنند * که دل شکنجه کش عیشها وعشرتهاست * ب

شکنجیدن - بکسر اول وضم ثانی. ف. گرفتن عضوی باشد بسر ناخن - غ

شکند - بفتح اول بروزن سمند. ف. بمعنی کرم دراز که از زیر درختان از زمین نمناک برآرند وبعربی خراطین گویند ؎ درکوی این رباط ز عقبی نشان مجوی * هرگز نبود مزاج سقنقور در شکند * - ن

شکن کاری - ف. کنایه از شکستن کسی را لطعن - ب مص

شکنه - بکسر اول وفتح ثانی ونون. ف. بمعنی عشوه وکرشمه وغنج ودلال باشد وسیخول را نیز گویند وآن خارپشتی است که خارهای خود را مانند تیر اندازد - سا

شکو - بالفتح ع. شتر ریزه وبدر بطنی است وگله وبیماری شکوی مثله فیهما -

شکوب - بضم اول بروزن غروب. ف. دستار ومندیل را گویند - سا ه

شکوة - بفتح اول وثالث ع. پوست بره که شیر خواره که دروی شیر وآب نهند. شکوات وشکاء جمع - م

شکوثا - بضم اول وثانی بواو رسیده وثای مثلثه بالف کشیده بلغت سریانی تخم کشوث را گویند وآن تخمی است دوائی که سده جگر بگشاید - سا

شکوخ - بضم اول وسکون دو وخای نقطه دار. ف. بمعنی لغزش وبسر در آمدگی باشد وبکسر اول هم هست - سا

شکوخد - بکسر اول وفتح رابع بروزن فروزد. ف. یعنی بلغزد وبسر در آید وبغلتد وبضم اول هم آمده است - سا ه

شکوخنده - بکسر اول بروزن فروشنده. ف. اسپ سکندری خور وبسر در آینده را گویند وبمعنی لغزنده وهیبت دارنده هم آمده است وبضم اول هم آمده - سا

شکوخیدن - بضم اول بروزن خروشیدن. ف. بمعنی لغزیدن وبسر در آمدن وافتادن اسپ وآدم باشد ویا لغز خوردن ورسیدن وتپش پا خوردن ویا بسنگ آمدن وشکوخ خوردن اسپ وسکندری خوردن اسپ وسکندری یافتن از مترادفات آنست سند هر یک بمحل خود بیاید وبمعنی ترسیدن وهیبت زده شدن هم آمده است وبفتح اول وکسر اول نیز گفته اند - سا ه ف

شکور - کصبور ع. مرد بسیار شکر وستور باندک علف بسند کننده واندک پذیر ونامی از نامهای باری تعالی ومعنی آن پاداش دهنده بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده - م

شکوف - بالضم. ف. شکافنده اسدی طوسی گرشاسب نامه گفته ؎ فلاد بد در لشکر افتاده توف * ازان پهلوان حملهٔ صف شکوف * سعدی گفته ؎ که لشکر شکوفان مغفر شکاف * نهان صلح جستند وظاهر مصاف * ن

شکوفتن - بالضم. ف. شکافتن - فر

شکوفد - بکسر اول بروزن فرونهد. ف. یعنی بشکفد وشکفته شود وشکافته گردد وبفتح اول بروزن خموشد هم گفته اند - سا

شکوفنده - بکسر اول بروزن فروشنده. ف. بمعنی شکافنده ورخنه کننده آمده است - سا

شکوفه - بکسر اول وفتح فا. ف. گل درخت میوه ومطلق غنچه وگل درختان وبمعنی قی نیز آمده وبهر دو معنی مرادف اشکوفه - کمال اسمعیل اصفهانی گفته ؎ درختان دران ماه برفی که خوردند * درین ماه کردند یکسر شکوفه * شکوفیدن وشکافته شدن وگشوده شدن وشکفتن وبرین قیاس

وشگفه مخفف شگوفه است. خاقانی در نعت گفته ؎ آدم لب آدم است وشاید * میوه زپس شگوفه آید * بر دوحهٔ فطرت جهاندار * آدم شگفه است ومیوه مختار * بضمتین ودر بودن کاف عربی اتفاق همه است. ن غ

شگوفه سنگ - ف. ترجمه زهر الحجر است و آن چیزی است که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا گل سنگ هم میگویند سیلان خون و ورم زبان را نافع است. ک

شگوفهٔ مِس - ف. ترجمهٔ زهرة النحاس است و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزی است که چون مس را بگدازند و در کودی ریزند تا بسته شود قدری آب بران ریزند آن آب جوش میزند و کفی ازان بر روی مس بهم میرسد مانند نمک بهترین آن سفید باشد بواسیر را نافع است. ک

شگوفیدن - بافا بروزن فرولیدن. ف. بمعنی کشوده و کشوده شدن ورخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است و بروزن خموشیدن هم گفته اند. س

شکوک - بروزن صبور. ع. ناقهٔ بسیار موی که لاغری و فربهی آن پیدا نبود یا ناقه که بیه کوهان آن معلوم نباشد

شُکُک بالضم جمع. ا

شکول - بضم اول بروزن دخول. برهان بمعنی حلکه وجا لکی آورده وشکولیدن بضم اول بروزن فزولیدن بمعنی پریشان کردن گفته اند وصحیح است. ن

شکولیدن - بالضم. ف. بمعنی پریشان ساختن و شورانیدن وبرآوردن وپراگنده کردن باشد. س ک

شکوه - بضم اول وثانی وسکون واو مجهول وها. ف. ترس وهابت نمودن وجلوه کردن ببزرگی وجلال وخوبی برین قیاس شکوهد وشکوهید وشکوهیده وشکه وشکهیدن و شکهد بحذف واو نیز آمده. مولوی گفته ؎ گفت کرد شکوهیدند این گروه * ز اتفاق با کشان دارم شکوه * وگفته اند شکوه بالضم بمعنی جلالت وبزرگی وبکسر بمعنی خوف وبیم است هلم وگفته ع ما ز بسیاری آن زر شکوهد * نظامی ع شکوهید ازان فرهٔ ایزدی * وشکوه بکسر اول وفتح ثالث بمعنی شکایت که گذشت. میرزا صائب ؎ نتوان بفلک شکوه ز بیداد عناصر برد * از شیشه نادهشت این سنگ صدا برد * وله ؎ صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه * مد احسانی است ابروی او هر چین مرا * وله ؎ جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت * از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست * میرزا رضی دانش ؎ لبسکه امشب شکوه از زلفت سنبل کرده ام * همچو برگ لاله دود م بر زبان پیچیده است * نوعی یزدی ؎ قصه گوید راست بر گوشت سرایم این نوا * شکوه از کج خلقی دوران زنم از نے زری. ب ان

شکوه آشوب وشکوه پرداز وشکوه سنج وشکوه مند - ف. قریب بمعنی هم. میرزا معز فطرت ؎ مطلبی جز شکر غمهای وفادار تو نیست * خوانده باشی نامهای شکوه آشوب مرا * سالک قزوینی ؎ ز سالک شکوه پرداری نه شرط راه پیما باشد * که اول منزل یوسف چو زین ره چاه پیما شد * میرزا بیدل ؎ تخلص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرهاست دیدیم ما

شکوهد - بکسر اول بروزن فروزد. ف. یعنی بترسد ودواهمه کند وبشکفد وبلغزد وبضم اول بروزن غروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند وگوش بسخن انداز د وزیبا شود. ر س

شکوه مند - بالضم وفتح میم. ف. صاحب شکوه. فرا

شکوهنج - بکسر اول وواو مجهول وفتح ها وسکون نون وجیم. ف. خار خسک را گویند وآن خاری باشد سه پهلو. س

شکوهندگی - بضم اول بروزن فروشندگی. ف. بمعنی اظهار بزرگی کردن وسخن شنیدن وزیبائی نمودن باشد وبمعنی لغزش وافتادگی ودر آمدن هم آمده است وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد. س

شکوهنده - بضم اول بروزن خروشنده. ف. بمعنی هیبت دارنده واظهار بزرگی کننده باشد وگوش بسخن مردم اندازنده و زیبا شونده را نیز گویند وبکسر اول بیم دارنده وترسنده باشد. س

شکوهیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن. ف. بمعنی ترسیدن وبیم بردن وواهمه کردن باشد وبضم اول بمعنی اظهار بزرگی کردن وگوش بسخن مردم انداختن وزیبا شدن باشد. س

شکوی - بالفتح ودر آخر الف مقصوره بصورت یا زائده چنانکه در لفظ دعوی وبشری بمعنی گله کردن وگله از صراح ومنتخب وشکوه بهای هوز نوشتن خطا است. غ

شکه - بضم اول وثانی. ف. مخفف شکوه است که ترس وهابت وشان وشوکت باشد وبکسر اول بمعنی هیبت وترس وبیم آمده است. س

شِکُهِد - بکسر اول وضم ثانی وفتح ها وسکون دال. ف. یعنی بترسد وواهمه کند وبیم برد. س

شکهیدن بکسر اول وثانی وها. ف. بمعنی مضطرب گشتن وبیقرار شدن باشد. س

شَکِی - کغنی. ع. گله کرده شده ودردناک واندک بیمار وگله مند وشکّی بالضم وتشدید ثانی لگام سخت. ا

شکیب بروزن نهیب. ف. بمعنی صبر باشد وشکیبیدن صبر کردن وشکیبا صبر کننده وشکیفت یعنی صبر کرد وبرین قیاس شکیفتن وشکیبانیدن. شیخ سعدی گفته ؎ مرا پنجروز این پسر دلفریفت * ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت * ن

شکیبا - ف. بالا گذشت

شکیبانیدن - ف. صبر دادن. فرا

شکیبائی - ف. بمعنی آرامیدگی وصبر وتحمل کنندگی باشد. س ک

شکیبائیدن - ف. بمعنی صبر کردن وتحمل نمودن وقرار گرفتن باشد. ر

شکیبنده - بکسر اول بروزن فریبنده. ف. بمعنی صبر وتحمل کننده باشد. ر

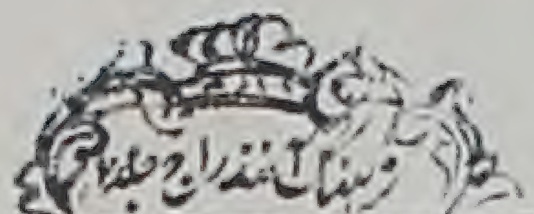
شکیبیدن - بروزن فریبیدن. ف. بمعنی صبر کردن وتحمل نمودن وقرار وآرام گرفتن باشد. س

شکیبی - شاعری است معروف اصلش از اردستان یار اگویند در ادعا پیری ویا عدم استطاعت داعیهٔ پیری داشته. وله ؎ شبهای هجر را گذرانیدیم وزنده ایم * ما را بسخت جانی خود این گمان نبود * وله ؎ من کیستم از خویش بتنگ آمده * دیوانهٔ با خرد بجنگ آمده * در شیشه بکوی یار از شکلم گشت * نالیدن یاد دل بسنگ آمده * آتش زده

شَکِیَّة - کغنیة. ع. گلو بیماری وشقیه چیزی. ا

شکیر - بفتح اول بروزن فطیر. ف. شفترنگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو. س

شکیر - بفتح اول وکسر ثانی. ع. موی بن یال اسپ وموی متصل موی ویس گردن وموی نهار وشتران ریزه وموی ریزه میان موی کلان وهمچنین پر وریشم وگیاه ریزه میان پر وریشم وگیاه کلان واول گیاه که بعد گیاه خشک وشیر مرید ها روید وشاخهای نرم ونازک میان شاخهای خشک ودرشت وشاخهای ریزه



که از بن درخت روید و خرمابنان ریزه و برگ بینهای گرداگرد شاخ خرما و شاخها و پوست درخت شُکُر بضمتین جمع و نهال انگور که از نهال و شاخ روید - ۲

شکبیش - بفتح اول بروزن کشیش بهر دو شین معجمه . ف . جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهی است که از آن حصیر بافند - سر

شکیفت - بکسر اول و تحتانی مجهول . ف . یعنی صبر کرد و برین قیاس شکیفتن و شکیبانیدن - شیخ سعدی گفته ؎ مرا بهجر و زاین لیس دل فریفت ٭ ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت ٭ - ن

شکیفتن - بیای مجهول . ف . بمعنی صبر کردن - غ

شکیکة - کسفینة . ع گروهی از مردم و راه شکائک جمع شکک مثله و گلو خنور که دران فواکه نهند - ۲

شکیل - کامیز ع . کف خون آمیخته که بر دهان لگام پیدا باشد - ۲

شکیل و شکال - در جهانگیری و برهان بمعنی پای بند اسپ آورده هر دو عربی است و پارسی پای بند اسپ جدار است ٭ - ن

شکیم - کامیز ع . دهانه شکیمة مثله او هی اخص منه و شکیم القدر گوشهٔ دیگ - ۲

شکیمة - کسفینة . ع . ننگ و سرکشی و داد ستانی از ظلم و یوز و زهر و نوعی از شوره گیاه و زنگ آهن و مانند آن و دهانهٔ لگام شکائم و شُکُم بالضم جمع - ۲

شکینه - بروزن سفینه . ف . ظرف درازی و خمی باشد که غله دران کنند - سر

شگا و شگاد و شگار - بکاف فارسی . ف . بتبدیل شغا شغاد و شغال است که مرقوم شده شگال نیز بمعنی شغال است - ن

شگاف - بالکسر . ف . چاک و با لفظ بستن مستعمل و ام بشگافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده را نیز گویند و کلاوه و کلافه نیز گویند است ابوالمؤید گفته ؎ شگوفه همچو شگاف است و میغ دیبا باف ٭ مه و خور است همانا بهاغ در صراف - ب ن

شگافته - ف . بمعنی شق شده - ک

شگافستان - از عالم زخستان - ب

شگافه - بالکسر ف . زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و مثل آن زنند - ک

شگال - بفتح بروزن و معنی شغال است و آن جانوری است معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شده و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی نشخوار هم آمده است و آن کاه و دانهٔ نیم خائیده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآرند و بجاوند و بکسر اول شگاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمهٔ سیلاب بهم رسیده باشد و چداری که بر دست و پای اسپان نهند - سر

شگاله - بفتح اول بروزن حواله . ف . بمعنی تمام همه باشد - سر

شگالیو - بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده . ف . هر چیز را گویند که بر روی انگر آتش بریزند از نان و گوشت و غیر آن - ن

شگاوند - بروزن دماوند - ف . نام کوهی است نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوند باشد - سر

شگاه - بروزن پناه . ف . کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند - سر ک

شگبوی - بابای فارسی بروزن بدخوی . ف . آواز پای را گویند که آهسته روند در شب و بامعنی بجای کاف لام و بای حطی هر دو آمده است که شلپوی و شپپوی باشد - سر

شگر - بفتحتین و سکون رای مهمله . ف . زنبور سیاه از مؤید و در برهان بکاف عربی چنانکه در سکندر نامه آمده ع . زلیستان هر یک شکر خورده شیر ٭ غ

شگرف و اشگرف - بکسر اول و فتح ثانی . ف . بمعنی بزرگ و عجیب است فردوسی گفته ؎ همه کارهای شگرف آورد ٭ چو خشم آورد باد برف آورد ٭ چو خوشنود گردد بهار آورد ٭ گل و سنبل از جویبار آورد ٭ شیخ عطار گفته ؎ تاکی گویی که صرف بیباید کرد ٭ وآهنگ شگرف بیباید کرد ٭ جائی که ازان عزیزتر چیزی نیست ٭ در درد و دریغ صرف بیباید کرد ٭ ازین بیت نظامی زیرکی و چابکی در کاری کردن مفهوم میشود که گفته ؎ شگرفی کرد خازن خبر داشت ٭ بیاقوت از عقیقش مهره برداشت ٭ از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شگرف بمعنی زیبا و نیکو و عجیب و بمعنی بزرگ اگر در اشیا استعمال کنند بمعنی زیبا باشد و اگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب

شکوه و بزرگی باشد -

شگفت - بکسر اول و ثانی و بزبر هر سه حرکت دوم . ف . بمعنی تعجب و حیرت است و با لفظ دیدن و بودن و داشتن مستعمل - شیخ شیراز ؎ تبسم کنان دست بر لب گرفت ٭ که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت ٭ و در حکایت زر دریای عمان تا آخر ؎ بخندید و انگشت بر لب گرفت ٭ که زو هر چه آید نباشد شگفت ٭ خواجه نظامی ؎ چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت ٭ که دل راه باور شدن برگرفت ٭ حکیم سنائی ؎ پس چه و او آن میانه آوه برفت ٭ ماند آه مجرد اینت شگفت ٭ شیخ شیراز ؎ طالب پرسید و هم نگفتم ٭ عشقت ز خلق می نهفتم ٭ گر کشته شوم عجب مدارید ٭ من خود ز حیات در شگفتم ٭ بکاف تازی نیز آمده - ب ان غ

شگفتن - ف . خندیدن گل علی خراسانی غزل ؎ تا از گل می عارض دلدار شگفت ست ٭ دل در بر مرغان گرفتار شگفت ست ٭ از بوی طرب نیست ترا هم چو صرا ٭ در سایهٔ گل طرهٔ دستار شگفت ست ٭ در خانهٔ ما صورت گلهای چمن نیست ٭ از عکس رخ او در در و دیوار شگفت ست ٭ از سوز دل مرغ خزان دیده که این باغ ٭ خار سر دیوار بیکبار شگفت ست ٭ زنهار علی چشم مپوش از رخ آن گل ٭ کز فیض نظر دیده بیکبار شگفت ست ٭ و بمجاز چون نشر دن باقر کاشی ؎ امسال خزان و سوز فرمای جنون است ٭ این سبزه که بر عارض جانانه شگفته ٭ و جبین شگفته و روی شگفته و زمین شگفته غزل همه مجاز است - ظهوری ؎ خلق از عارض تو ممنون اند ٭ که ظهوری جبین شگفته داشت - ب

شگفتی - بزیادت تحتانی در آخر . ف . بمعنی شگفت است تعجب و عجب . نظامی ؎ شب آنی ماه بر نسبت پیرایه ٭ شگفتی بود نور در سایه ٭ از غواص سخن

شگن - بضم اول و ثانی و سکون نون . ف . مخفف شگون است که فال نیک و بفال برداشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان و این معرب لفظ سگن است که بضم سین مهمله باشد مرکب از لفظ سو که بهندی نیک است و گن بمعنی اثر - سرغ

شگوفه - بضمتین . ف . مطلق گل و با لفظ بستن و کشیدن و کردن مستعمل است و خنده شبر دند آن نمکدان شیر پنبه شمع صبح زر قفل کلاه از تشبیهات اوست شیخ شیراز فرماید ؎

و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده ۔ شفیع اثر — قفل شگوفه وا شود از باد صبحدم ٭ گلشن کند بخنده نوروز زرنثار ٭ مخلص کاشی — شد صرف خنده زندگیم در هوای تو ٭ همچون شگوفه کز خرج ثمر شود ٭ میرزا صائب — صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید ٭ جوش بهار رشته عقد گهر کشید ٭ وله — و قسمت اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها ٭ شیر شگوفه زهر هوا را شکسته است ٭ وله — شگوفه شور فکنده است در گلستانها ٭ شده ست خانه زین کم درین نمکدانها ٭ وله — چه عاجز گره دل شدی بهار خرام ٭ که تیز کرده بهار از شگوفه دندانها ٭ وله — بهار و باغ نمی آورد بحال مرا ٭ شگوفه خنده کشیر است از ملال مرا ٭ خواجه جمال الدین سلمان — کجائی ای نسیم دماغ باغ معطر ٭ بیا که باغ بشمع شگوفه گشت منور ٭ محمد اسحق شوکت — بار نهال ما ثمر خاکساری است ٭ از پنبه شگوفه گهر در لیشه رشته ایم ٭ میر خسرو — شگوفه میکند شاخ جوانی ٭ خضر میبرد آب زندگانی ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی — فیض تو چون سحر دبا دستگیر ٭ لبست از گل خون شگوفه تر شیر ٭ ظهوری — ز ذوق میوه مقصود می پرد کامم ٭ شگوفه کرد نهال وفا مبارکباد ٭ و تی واستفراغ کمال اسمعیل — دهن باز کرده است وخم کرده گردن ٭ مبستی مگر کرده عبهر شگوفه ٭ و باصطلاح لوطیان فرج زنان را گویند ۔ ب

شگوفه رانک — ف. کنایه از سفید ٭ خواجه جمال الدین سلمان — شگوفه رنگ شد مویت چو سروان بهر نخوت ٭ برعنائی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا ٭ ۔ ب

شگوفه زار — بزای هوز ف. از عالم گلزار ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی — اکنون که کنم ز شوق واله ٭ گل گشت شگوفه زار بالا ٭ لا اعلم — شگوفه زار شود هر چمن که من گذرم ٭ ز بسکه پنبه داغ از تنم فرو ریزد ٭ ۔ ب

شگون — بضمتین ف. تفول گرفتن باواز و پرواز و جز آن و شگن بدون واو نیز آمده و این مشترک است در هندی و با لفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل ۔ باقر کاشی — یک لوبرم ز نخل مراد تو از ز دست ٭ تلخی مگو که تا بقیامت شگون کنم ٭ درویش واله هروی — گرفته ام شگون طپشی تازه دل اسیر ٭ شاید که آب رفته بیاید بجوی ما ٭ افغانی — فال زدم کز هوس گشته شوم بکفش ٭ هم ز لب تو این سخن که شگون بد کسی ٭ علی خراسانی — آسیبی از خمار نیاید تمام عمر ٭ هر کس که از کف تو ایاغی شگون کند ٭ ۔ ب

شگون گیر — ف. آنکه بشگون کار کند ٭ ظهوری — در گذشتن نتوانند نگه از کشته او ٭ تا تسلی بدهد چشم شگون گیر مرا ٭ ۔ ب

شل — بالکسر ف. بسلاحی است از عالم نیزه که در هندی سیل گویند بسین مهمله و یای مجهول و سر آن پره باشد و یکیک بجانب خصم اندازند ٭ همانا شل و مین مانند است ۔ واله هروی — شل و رمح دلیران بصف رلیلان ٭ بدان ماند که چرخ هشتمین را ٭ بر جها یک یک عیان ماند ٭ و بالضم هر چیز سست و نرم نعمتی لعلی — نیست عاسندی بهر فضیلت امروز ٭ غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن ٭ داراب بیگ جویا — دست و پای سیم از بیطاقتیها بسته شد ٭ ورنه عریان در برم آن مست شل خواب بود ٭ و میوه ایست مانند بهی و بطعم تیز و تلخ و بهندی بیل خوانند ٭ و آن آدمی خصوصاً و از حیوانات عموماً و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه دوزند تا خوش نماید ٭ و دست و پای افلج زده ۔ ب ن

شلّ — بالفتح و تشدید لام. ع. راندن شتر از او دفع نمودن و سبک دوختن جامه را و باریدن چشم اشک خود را و رنجیدن و تباه شدن دست کسی و خشک گردیدن آن ۔ ۲

شلّاء — بالفتح. ع. زن تباه دست ۔ و ید شلاء دست تباه شده و خشک و عین شلاء چشم که بینائی او رفته باشد ۔ ۲

شلّافة — کجبانة ع. زن زانیه ۔ ۲

شلّاق — کشداد ع. زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان ۲

شلّاق — بروزن خلاق ۔ ت. شوخ و فتنه انگیز ۔ طاهر وحید در صفت اطفال مکتب — هر یک ز برای جان عشاق ٭ افتاده ز طبع شوخ شلاق ٭ و مفسد و عیار ملا فوقی یزدی — ز یک نگاه بکوبد دلم نهد صد داغ ٭ نگاه دلبر آن رند شب رو شلاق ٭ و ضرب دست و مانند آن ها و فت سر هنگ و بدین معنی با لفظ زدن و خوردن مستعمل ۔ میر یحیی شیرازی — آنهم سفری که کم ادای تو خوشست ٭ چون خیمه بره بپای تو خوشست ٭ سر سختی و شلاق خورد کله دراز ٭ چون میخ برون خیمه جای تو خوشست ٭ ملا فوقی یزدی — زمانه بین که سر پنجه ستم هر دم ٭ به پیچ گوش نشاطم نهی ند شلاق ٭ ملا طغرا در هجو قاضی — اگر استرش بانگ چلاق زد ٭ ز تسبیح خود شیخ شلاق زد ٭ ۔ ب

شلال — بالکسر ع. پراگندگان یا قومی که شتران را رانند ۔ ا م

شلایا — ع. جمع شلیة کغنیة پاره از گوشت و بقیه مال ۔ ۲

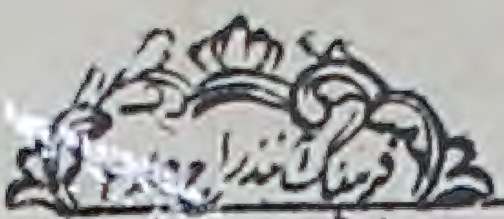
شلائین — بروزن سلاطین ۔ ت. مبرم و سخت دگر معشوق شوخ و شنگ و بی تکلف و بی آرایش ۔ میرزا صائب — خار این وادی شلائین تر ز خون ناحق است ٭ از علائق چیدن دامان رغبت سهل نیست ٭ محسن تاثیر — تا آن حسن شلائین سر و کار است مرا ٭ دست بر هر چه زنم دامن یار است مرا ٭ و در سراج نوشته که شلائین شخصی که بسیار آرام کند و از منع باز نماند ۔ س غ

شلائینی — بالفتح. ت. شوخی و چسپیدگی بکاری ۔ م غ

شلپوی — بروزن حق گوی. ف. آوازهای که هنگام راه رفتن بگوش آید ٭ توانگر نزد یکی زن خفته بود ٭ که ناگاه شلپوی مردم شنود ٭ ۔ ن

شلّة — بالضم ع. هیئت یا نیت سفر و کار دور که میخواهی آنرا و بفتح اول هم آمده ۔ ۲

شلتاق — بروزن چقماق در ترکی ستم و بی حساب و در کشف اللغت خرخشه و جنگ و این ترکی است و از اهل زبان بمعنی جبر کردن بر کسی بتحقیق پیوسته ۔ ملا فوقی یزدی — اگر ز طرف بتنبان دلم نهد شاید ٭ ز بسکه ترک نگاهش بمن کند شلتاق ٭ ملا شانی تکلو — زناله دل مظلوم بر تو میلرزم ٭ که ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق ٭ سنجر کاشی — از خطای عارضش هر روز حکمی میرسد ٭ دوستی با ترکمانان مایه شلتاق شد ٭ میر نجات — در جفا ابروی شوخ تو بعالم طاق است ٭ شیوه تو همه جور و ستم و شلتاق است ٭ و در رقم نادر شاه مکتوب بوده احدی از غازیان نصرت قرین کاصحاب دین دست انداز و شلتاق بر احوال عارض و کسان او نه نماید و بهمه جهت در امان دانند ۔ لرا دنخان واضح گوید — ندارم غیر نقد دل بکف چیزی خدا حافظ ٭ دو چارم باد عیاری حریف



آزار ستلغلتی ۔ ب

شلتوک ۔ بروزن مفلوک . ف . برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند و در رنگ سرخ گردیده باشند و آنرا شالی گویند ۔ احمد بسحق اطعمه گفته ؎ چو شلتوک آمد بدنیا و نان بجاهی زکربال شد سرنگون * کربال بلوکی است در فارس که برنج آن معروف است * و بابا شلتوک که در هجو ماغی واقع شده لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته ۔ ن ب مص

شلته ۔ باول مفتوح وسکون ثانی و فتح فوقانی . ف . جای مردار و ناپاک را گویند یعنی موضعی که دران سرگین و پلید خاک و امثال ریزند ۔ ر

شلجم ۔ بالفتح . ع . معرب شلغم ۔ م

شلحاء ۔ بالفتح وحای حطی . ع . تیغ تیز و بقص ستلح بالضم جمع ۔ ا

شلحف ۔ کجردحل . ع . مضطرب خلقت و احمق فربه ۔ ا

شلخ ۔ بالفتح وخای معجمه در آخر . ع . اصل ونسل فرزند مرد یا نطفهٔ آن و فرج زن ۔ ا

شلخب ۔ کجعفر . ع . مرد احمق درشت کنکلاج ۔ ا

شلخته ۔ باول وثانی مفتوح وسکون خای نقطه دار و فتح تای قرشت . ف . لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن یا پشت پای یا سر زانو بر نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت بحذف ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم میزنند ۔ ر

شلشال ۔ بالفتح بهر دو شین معجمه . ع . پریشان اندازنده آب و جز آن اسم است شلشله را ۔ ا

شلشل ۔ کبلبل و فلفل . ع . مرد سبک در حاجت و شتاب نیکو صحبت خوش ذات و کبلبل مرد کم گوشت سبک بدن و ماء شلشل آب پیهم چکان و دم شلشل کذلک ۔ ا

شلط ۔ بالفتح وطای مهمله . ع . کارد ۔ شلطاء مثله ۔

شلطه ۔ بکسر اول و فتح ثالث . ع . تیر دراز لطیف باریک شلط ۔ کعنب جمع ۔ ا

شلغ ۔ بالفتح و غین معجمه . ع . شکستن سر کسی را ۔ ا

شلغم ۔ بالفتح . ف . گیاهی است خوردنی هندش

لنگلو خوانند و شلجم بجیم معرب آن ۔ ض ا

شلغم شلغم زدن ۔ ف . شلغم شلغم گفتن ۔ حکیم شرف الدین شفائی ؎ شلغم شلغم مزن که از تو * شلغم نخرند اهل ادراک * ۔ ب مص

شلف ۔ باول مفتوح بثانی زده . ف . زن بدکاره و همانا شلفیه ازین ماخوذ است سوزنی گفته ؎ ریش تو در کشاکش آن کنده پیر شلیطت * سبلت بدست آن جلب کس فروش تشنگ * ۔ ن

شلفینه ۔ بفتح اول بوزن چرمینه . ف . فرج زنان را گویند وبضم اول هم گفته اند ۔ ر

شلفیه ۔ بفتح اول بوزن الفیه . ف . نام دو تن هرزه کار بوده که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کیرنگ گفته ؎ شد زجان شلفیه غلام او را * بخورد الفیه تمام او را * و آن صور مرد و زنی است که بانواع و اقسام مختلفه و متنوعه بمجامعت و مقاربت مشغول اند گویند چون طغان خشه ابن موید را ضعف باه بوده حکیم ابوبکر ارزقی شاعر آن اشکال را در صفحات وضع نموده که دیدن و تصور آن مهیج قوهٔ شهوانی طغانشاه گردد ۔ و نیز شلفیه بمعنی شلفینه است که فرج زن باشد ۔ ن ر

شلق ۔ بالفتح . ع . بتازیانه و جز آن زدن کسی را و جماع کردن و بدراز اشکافتن گوشت را و شلق ۔ بالکسر کلنقف ماهی است ریزه یا آن مار ماهی است ۔ ا

شلفاء ۔ کحرباء . ع . کارد ۔ ا

شلفة ۔ بالکسر . ع . بیضهٔ سوسمار که بهد و شلفة محرکة کوبه که بدان چیزها را شکنند ۔ ا

شلک ۔ بفتح اول وسکون ثانی . ف . زلو را گویند که از عضو خون بمکد و آن معروف است و بکسر اول گل تیره سیاه را گویند که چسپنده باشد شل و گل مرادف یکدیگر اند و در فارس شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است یعنی نرم است و سست است چنانکه در شل گذشت و آنرا شلگا نیز گویند و شلگا مخفف شلگاه است که جای شل و گل باشد حکیم رودکی گفته ؎ چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چو خر در جای شلگا * و در تحفه گفته شلگا بزبان اهالی تنکابن گیلان

انجیر را گویند و انجیر بری در صحرا پیدا شود که آنرا دیو انجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است و شلک بالکسر و تشدید لام مکسور و کاف عربی آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند و این لفظ ترکی است ذکی ندیم ؎ شلک عد شد و برق در آتش باری است * سایه با آن نسق و ساقی لسان ابرست ۔ ن ب

شلکک ۔ بکسر اول بروزن خشتک . ف . بمعنی ناودان و ممر آبهای کثیف نوشته اند ۔ ن

شلگا ۔ بفتح اول وسکون ثانی و کاف بالف کشیده ف . بمعنی شلک است که زلو باشد بکسر اول گل سیاه تیره چسپنده ۔ ر

شلل ۔ محرکة . ع . داغ جامه که بشستن نرود ۔ و را نده گی اسم است شل را و خشکی دست و تباهی آن و شلل ۔ کعنق و صرد مرد شتاب و سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات ۔ ا

شلل گوش ۔ بروزن نمد پوش . ف . سگان شکاری که آنها تازی گویند که گوشش آویخته و براو موهای بلند رسته باشد ارزاری گفته ؎ سه چیز است می برد غم از دل ریش * اگر اهل دلی دست آر و مندیش * سمند کور تاز و باز همدم * شلل گوشی که در خشکان زند نیش * ۔ ن

شلم ۔ بروزن کلم ۔ ف . مخفف شلغم است و بفتح یا افزار مسافران و بعضی گفته اند مخفف استلم و شلمابه شلغمی که در آب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه شاعر گفته ع . ماهی خیار و خایه و شلمابه * و شلمی آش آشی که دران شلغم کنند سراج الدین قمری گفته ؎ سفیدی و نرمشی چو شلماب کهنه * ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی * خاقانی گفته ع . شلمی آش می پزد بی نان

شلم ۔ کبقم . ع . نام بیت المقدس و دران لغات است شلم کلتف و شلم کجبل و آن ممنوع الصرف است از جهت علمیت و عجمه و آن بعبرانی اورشلیم است ۔ ا

شلمابه ۔ بفتح اول وسکون ثانی بروزن گرمابه . ف . شلغم در آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح ثانی هم گفته اند ۔ ا

شلمغان ۔ بفتح شین معجمه وسکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست از واسط که اکنون خراب است و از انجاست ابوجعفر محمد بن علی الشلمغانی معروف بابن ابی العزاقر چنانکه سمعانی در انساب خود ذکر کرده ۔ ن

شَلمق - بجعفر. ع. کنده و پیر کلان سال - ۲

شلمک - بروزن نفرک. ف. داروی است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیلم بفتح اول و کسر دوم نیز گویند - ن

شلمیز - بروزن کشنیز. ف. بمعنی حلبه آمده است که شنبلیله باشد و آنرا اشملیز نیز گویند - ن

شلنک - بروزن خدنگ. ف. ران آدمی و بدینمعنی مزید علیه شل است و مسافت مابین دو قدم و در جستن و در مؤید شلنگ بکسر اول و فتح دوم قاصدان و پیکان چون استاده باشند تیر بیجهند بر نمطی که پاشنهٔ پای ایشان با سرین میرسد و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش مجاز است و ازین ماخوذ است تخت شلنگ که نوعی از ورزش کشتی گیران است و نیز یک گونه برجستن و اگونه و بدینمعنی شلنگ تخته نیز آمده و با لفظ زدن مستعمل حکیم زلالی ع کدام صاحب آن صاحبی که دور عنانش به پشتهای فلک میزند شلنگ ستاره ✤ سید حسین خالص ع چنین گر بر درم دم شلنگ تخته خواهی زد ✤ تر قی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد ✤ - ب ن

شِلو - بالکسر ع. اندام سومنه الحدیث اتلبنی بشِلوِ هاالایمنِ و تن از هر چیزی اشلاء جمع و هر پوست کشیده که آنرا خورده و لقیه از آن مانده باشد و نیز لقیه از هر دم - ۲

شِلوار - بکسر. ف. پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد و آنرا زیر جامه نیز گویند - حکیم سنائی گفته ع کله آنکه نهی که در فقدت ✤ ریگ در موزه کیک در شلوار ✤ شیخ سعدی در هزل گفته ع خواست تا اندرون شلوارش ✤ در برد تیر تا لبسو فارش ✤ اکنون در عرف عام شلوار را تنبان گویند و صحیح تبان است بضم تا و تشدید با کما فی القاموس از فرهنگ نا صری و در بهار عجم نوشته که شلوار مرکب از شل بمعنی ران و ار که کلمهٔ نسبت است و برین تقدیر سروال بسین مهمله قلب همین شلوار بود که شوال مخفف و سراویل معرب آن است حکیم سوزنی ع از بیم مرا ید ز ریدی بشوال اندر ✤ ای خواهر خالت غر آخر چه شوال است این ✤ ای چه شغل و کار است و با لفظ در پا کردن و فرو کشیدن مستعمل کمال

اسمعیل ع بلطف و صنعت آندم که ترک سیمین بر ✤ آن سرین سمنگون خود کشد شلوار ✤ و ملا طغرا در تعریف سبزهٔ عروسانه این نوگل سرمهٔ ✤ بپا کرده شلوار فیروزه ✤ لب

شلوک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف. ف. بمعنی زلو باشد و آن کرمی است سیاه رنگ که خون از بدن بکشد - سما

شَکُول - کصبور ع. تمام حال از زن و شتر ماده و مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات و موضعی است در نواح مدینه - ۲

شَلُوم - کعصفور. ع. نام رسول سوم است از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق و شلوم اند - ۲

شَلُون - بفتح شین و ضم لام. ف. جانوری است از جنس شغال - ن

شلوه - بفتح اول بلام زده و واو و ها مفتوح. ف. نام دلیری بوده از بزرگان ارمنستان که در فتنهٔ چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار تا آذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را بر انداخته کیش حضرت مسیح علیه السلام رواج دهند و چون وی به هند رسید سلطان جلال الدین خوارزم شاه که از هند بازگشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد و در کز با ایشان رسید و لشکر ایشان را شکسته شلوه و ایوانی را اسیر کرد و آن کافری عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذو الفقار کجاست تا ضرب تیغ آن شاه را ببیند چون خبث عقیدهٔ او بر سلطان روشن گشت بضرب شمشیر که در دست داشت شلوه را بدو نیم زد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد - ن

شُلَّه - بضم اول و فتح لام مخففه. ف. نوعی از طعام که برنج را در آب گوشت بطور هریسه می پزند تا واقفان این دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که بالضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور بر کروه و محض خطا چرا که شلّه بالضم و تشدید لام بمعنی لته حیض آمده است و بمعنی فرج زنان و بمعنی بت و بت پرست نیز و بفتح اول و تشدید لام جای سرگین انداختن و بفتح و تخفیف لام بمعنی قصاص و این تحقیق از رشیدی و مؤید و مدار و برهان و جهانگیری است و در سلح خوشنشته که شُلّه بضم اول و فتح لام نوعی از طعام معروف و اینکه در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل آن دیده نشده و بضم

اول و تشدید لام فرج زنان و جای پلید بیا که در کوچه باشد و لتهٔ خون حیض بعضی بهمین معنی بفتح اول گفته اند و این اقوی است مولوی گفته ع شله از مردان بکفایه نهان کند ✤ تا که خود در جنس آن مردان کند ✤ گفت یزدان آن کس مکتوم او ✤ شد ز زیم بر خرطوم او ✤ و بمعنی قصاص حکیم سنائی گفته ع شله کرد هم او ز ایشان ✤ رفت سوی جهنم آن نادان ✤ سع ن

شَلِیَّة - کغنیة ع. پاره از گوشت و لقیهٔ مال - ۱

شلیخ - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بجای نقطه دار زده. ف. بمعنی آواز رشید و طواط گفته ع نعره در دی شلیخ موسیقی ✤ ناله در وی نوای موسیقار ✤ و در فرهنگ جهانگیری همین بیت را در لغت شکنج بهمین معنی آورده معلوم است تصحیف شده و این بیت بنام قوامی مطرزی نیز دیده شده - ن

شلیخا - بروزن مسیحا. ف. نام یکی از حواریون حضرت مسیح بوده - خاقانی گفته ع بتقدیسات انصار و شلیخا ✤ ن

شلیر - براے مهمله بروزن صفیر. ف بمعنی شفتالو رنگ است و آن میوهٔ باشد شبیه بشفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند - کان

شلیل - بفتح اول و کسر ثانی. ف. نوعی از شفتالو که بعضے تمام سرخ و بعضے تمام سپید و بعضی ملون و بعضے زرد است - خواجه عمید لوکی گفته ع زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق ✤ بهی سیب بیرون دهد گه شلیلے ✤ و شلیر به تبدیل لام و را آمده است - ن

شَلِیل - کامیر ع. شهری است و پلاس از پشم یا موی که بر کپهٔ شتر پوشند پس پالان و پیراهنیچه که در زیر زره پوشند زره کوتاه در زیر زره بزرگ یا عام است شِلّ - بالکسر جمع الشلل شل و میان وادی یا جای جاری شدن آب آن و آب مینی و خلطها در از از گوشت به پشت - ۲

شَلم - بفتح اول و سکون میم بروزن غم. ف. مخفف شلوم باشد یعنے بروم - نزاری گفته ع ای مدعیان چون نیست جائے ✤ الا در دوست پس کجا شلم ✤ ورم و ر مبدان و فریب خدعه و الفرت و دورے و آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده و امر بر میدن و الفرت کردن و فریب دادن و لوحه کردن و بیهوش شدن هم است خفاف گفته ع تو آهوی تتار و کنار منت حرم ✤ آرام گیر با من و از من چنین مشلم ✤ فخری گفته ع از عزیزان جمله را دوری مشلم ✤ و بمعنی ناخن نیز آمده و ازین ماخوذ است شمشیر تیز که

بنا خون شیر شبیه است حکیم عسجدی گفته ے چون شناه بگیر یکی
اندر شمشیر + از بیم بیفگنند ز کفها شم شیر + ن

شَمّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. بوئیدن و تکبر کردن و بالضم آزموده شدن - ۲

شَمَا - کعصا ع. شمع - ۲

شَمّاء - بالفتح و تشدید ثانی بآخر همزه ع. زن بلند بینی و شیه است سرخ در حمامی ضربتد - ۲

شُمّات - بضم اول و تشدید میم و در آخر تای فوقانی ع. شادشوندگان بمکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت است که بکسر میم اسم فاعل از شماتت باشد - غ

شَماتة - بالفتح ع. شاد شدن بر خرابی کسی - غ

شَماج - بالفتح و جیم در آخر ع. اندک و حقیر از هر چیزی و انچه از انگور و مانند آن بر اندازند وقت خوردن - ۲

شَماخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ف. مخفف شاماخ است که سینه بند زنان باشد - ن

شَماخی - بفتح اول و کسر خای معجمه ف. نام شهری در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند گنجه را نیز متخلص کردند یکی از شعرا دران تاریخ گفته بود ع. تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است + وشمّاخ بالتشدید میم نام یکی از مبارزان کیخسرو - فردوسی گوید ے پذیرا او ستاد شماخ را + چه مایه دلیران گستاخ را + ن

شِماذ - بالکسر و ذال معجمه در آخر ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم را در وا داشتن و برداشتن از ار را و گشن یافتن خرما بن و پر کردن زن فرج خود را بپاره رکوی تا زهدان او بیرون نیفتد - ۲

شَمار - برای مهمله کسحاب ع. رازیانه لغت مصری است - ۲

شُمار - بضم اول ف. بمعنی شماره و حساب و شبه و نظیر و آنرا شمر نیز گویند - ن

شمار افراز - ف. بمعنی تسبیح - فر

شمار بدست چپ کردن - کنایه از شمار صدها و هزاران چرا که در حساب عقد انامل مات و الوف بدست چپ کنند و شمار احاد و عشرات بدست راست نمایند - غ بق

شَمارِق - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جامهٔ پاره پاره شمار متله - ۲

شُمار گیر - ف. محاسب - فر

شَمارِیج - بالفتح و کسر رای مهمله و جیم در آخر ع. باطلها - ۲

شَمارِیخ - بالفتح و کسر را و خای معجمه در آخر ع. جمع شمراخ بالکسر خوشهٔ انگور - فر

شماریدن - ف. حساب کردن - فر

شُمازِیزة - بالضم و کسر زای معجمه ع. گرفتگی - ۲

شَمّاس - بالفتح و تشدید میم و سین مهمله در آخر ع. مهتر ترسایان که میان سر تراشند و در عبادت خانه بنشینند شمامسه جمع از منتخب و در برهان نوشته که نام شخصی است که دین آتش پرستی وضع کردهٔ اوست - غ

شَماساس - با سین بالف کشیده و سین بی نقطه زده نام مبارزی بوده تورانی که بدست قارن پسر کاوه کشته گشته - ن

شماسی - بالفتح و تشدید میم در برهان و سراج نوشته که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد و شماس نام آتش پرست است - غ

شماسیان - نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته اند و ایشانرا بعربی شَمّاسی بتشدید میم گویند و این لغت عربی است نظامی گفته ے روز شنبه ز دیر شماسی + خیمه زد در سواد عباسی + - ن

شُماص - بالضم و صاد مهمله در آخر ع. شتابی - ۲

شَماطِیط - بالفتح و کسر طای حطی ع. نام مردی و نیز رمهای متفرقه شمطیط - یکی و قوم متفرقه و جامه شگافته و گفته - ۲

شَمّاع و شماعی - ع. آنکه شمعها را بسازد - سیفی صاحب بدائع الصنائع گفته ے سوخت دل از غم شماع بجان میکوشیم + همچو شمعیم که با روغن خود میجوشیم + نعمت خان عالی ے نمانده هیچ شماعی بهائی رشتهٔ شمعی + مگر از عشقبازان و ام گیرد رشتهٔ جانی + سعید اشرف ے عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین + نیست از دکان شماعی خبر پروانه را + - ب

شماغنده - بر وزن پراگنده - ف. بمعنی بدگوی عموماً و زن بدگوی و متعفن خصوصاً - پور بهای جامی گفته ے خلشتر چو لشت و روش شماغنده و سیاه + کاغذ تباه و ژنده چو کون دریدگان + - ن

شماغیدن - بالفتح - ف. متعفن شدن - فر

شَمال - بالفتح ع. بادی که از طرف قطب و بنات النعش وزد و بکسر دست چپ و بمعنی عادت و خو شمائل - جمع و جانب قطب و بنات النعش را نیز مجازاً شمال بکسر گویند چرا که در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی او بمشرق است و پشت او بمغرب و بهمین سبب دبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد از منتخب و لطائف و صراح و کنز و وجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن مانع است و کیسه که در پستان گوسفند کنند و غلاف نخل نورس و بمعنی مشئوم - ام

شماله - بفتح - ف. شمع و قسمی از برنج بسحق اطعمه گفته و مذکور شده ے آن شمعها که در دل بسحق برفروخت + از رهگذار نور برنج شماله بود + - ن

شَمالِیل - بالفتح و کسر لام ع. متفرق و پریشان و چند کوه ریگ اند متفرق بناحیه معقله - ۲

شِمام - بالکسر ع. همدیگر را بوئیدن و جستن و نظر کردن و نزدیک شدن و شَمّام کشداد نوعی از خربزهٔ کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بفارسی دستنبویه است و شمام نام کوهی است - ۲

شَمامات - بالفتح ع. انچه آنرا بویند از بوی خوشها - ۲

شَمامچه - بفتح - ف. چیزی خوشبو دار که بوئیده شود - غ

شَمامَة - بالفتح و فتح میم ثانی ع. بوی خوش که از چیزی بوئیده شود و بالفتح و تشدید میم نوعی از خربزهٔ کوچک صحرائی خوشبو دار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی کچری و سینده نامند از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب از خوشبوها که آنرا بدست دارند و میبویند - غ

شَمامه - بالفتح و قیل بسین مهمله ف. سازی است که سنج با او باشد سیفی بدیعی گوید ے شبی که ناله ز شوق شمامچی هوس است + مرا بدست ز انگشتها شمامه بس است + وله ے نی شمامه چرا نیشکر نمیکردی + ترا که بر لب شیرین ندیم دست است + - ب

شمامهٔ عنبر - ف. آنست که عنبر را در مشبک طلا یا نقره بگذارند و آنرا در دست دارند و می بویند سنائی ے

سهر دل از شبنک سیار خامه را ۰ لبریز کن عبیر شمامه ٔ ابر
شمامهٔ کافوری - ف. آفتاب و روز روشن آن ص
شمان - بروزن امان. ف. یعنی مسنده و بیهوش شونده
چنانکه فریاد و گریه کند. حکیم عنصری گفته ۵ از آن ملک را
نظام و ازین عهد را بقا ۰ زان دوستان بفخر و ازین دشمنان شمان
شمانید - بروزن مانید. ف. ماضی شمانیدن است بمعنی
آشفته کرد و ترسانید و امثال آنها که در شم مذکور شده - ن
شمائل - بالفتح و کسر همزه که حرف چهارم است. ع. بمعنی خصلتها
و عادتها و بمعنی شکل بمعنی شاخهای انگور نیز آمده از صراح و منتخب
و برهان. صاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی خصائل است مگر فارسیان
بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند. شیخ شیراز ۵ علی الخصوص
کسی را که طبع موزون است ۰ چگونه دامن دل از شمائل موزون
میر حسن دهلوی چنین فرموده اند ۵ شمائل تو لطیف است و صفوت
تو قبول ۰ مباد جز تو عزا در ادی بدیگری مشغول ۰ خواجه شیراز ۵
ای برده دلم را تو بدان شکل و شمائل ۰ پروای کست نیست
جمالی بتو مائل ۰ - ب
شمائم - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است. ع
خوشبوهای که ببویند شوند این جمع شمیمه است نه جمع
شمیلو - غ
شمبلیت - بفتح اول و سکون میم و فتح بای موحده و کسر لام
و یای معروف و تای فوقانی. ف. نام گلی است زرد رنگ و بمعنی
تخم حلبه که بهندی میتهی گویند از برهان و شمبلید بروزن تمهید
نیز آمده - غ
شمبلید - بالفتح و فتح بای موحده - ف. مثله - غ
شمپوگر - بروزن تنبوره. ف. بمعنی قاصر است که
که فاعل قصر باشد بمعنی قصر کسی را بزور و ستم بکاری داشتن است - ن
شمپوری - بروزن جمهوری. ف. حرکت قسری باشد که
نقیض کارادی و طبیعی است - ن
شمة - بالفتح و تشدید میم. ع. یکبار بوی کردن و بوی
اندک - م
شمج - بالفتح و جیم در آخر. ع. آمیختن و شتاب کردن در گنده
ندن جامه را یعنی دوختن دور بدور بخیه شدن - الك
شمجی - بکسر الجیم. ع. خیر ماده تیزرو - ۲

شمحاط - بالکسر و حاء حطی بالف کشیده و طای مهمله زده
ع. بمعنی بسیار دراز - ۲
شمحوط - بالضم ع. مثله و شمحط کجعفر مثله -
شمخ - بالفتح و خای معجمه در آخر ع. بلند شدن و تکبر نمودن و نام
بر قبیله ایست و شمخ - محرکه نیست دور و بلند و شمخ کرکع جمع
شامخ بلند و متکبر - ام
شمختر - کسفرجل ع. ناکس و بد اختر معرب شوم اختر - ۲
شمخرة - بضم شین و کسر آن و تشدید میم ع. بلند نظر و فربه
سطبر از مردم و شتر و شمخرة با تا نکبر و بزرگ منشی شمخریرة
مثله - ۲
شمذ - بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. آبستن گردیدن ناقه و دم
راور داشتن و بر داشتن از ارا و کشن یافتن خرما بن و
پر کردن نان فرج خود را بپاره ٔ که وی تا زنهار از او بیرون نیفتد - ۲
شمرانة - بالتحریک ع. درختی است که بروی بانگور ماند - ۲
شمر - بالکسر ع. مرد سارمه کار و جوان دوده دانای امور
نام مردی علیه اللعنه که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده و بالفتح
خرامیدن در رفتن یا کوشیدن در آن و سرعت نمودن و بشتاب
رفتن و فراهم آوردن چیزی را و در رودن خرما - اغ
شمر - بفتحتین. ف. آبگیر خرد. حکیم فرخی در مدح محمود
گفته ۵ تو بر کناره ٔ دریای سبز خیمه زده ۰ شهان شراب
زده بر کنار های شمر ۰ قطران تبریزی گفته ۵ تا شمر چون
درع داود شد از باد شمال ۰ گشت چون تخت سلیمان
گلشن از حسن و جمال ۰ هم او گفته ۵ همچو روی و میان از
ابر رنگین شد چمن ۰ همچو موی زنگیان از باد پر چین شد شمر ۰
و نیز شمر بمعنی سر شیر که بهندی ملائی گویند و بضم اول و فتح میم
امر بشمردن و بمعنی شمارنده واله ۵ بدان امید از چنین کرامت
یافت ۰ تو این کرامت از جنس معجز آ شمر ۰ فرخی گفته ۵
رسن بلندی بالای او نتواند کرد ۰ حساب کنگره برج او ستاره
شمر ۰ هم او گفته ۵ بوسه یک کرد آمده بود دست براو نیمه
داد و دهیج ام یک نیمه دگر ۰ چه حدیث است من این بوسه شمار
بهم ۰ نشنود عاشق معشوق نشود بوسه شمر ۰ فردوسی ع
زبان ستاره شمر چاک باد ۰ ن غ
شمراج - بالکسر و جیم در آخر ع. سخن را بدوغ آمیزش

دهنده - ۲
شمراخ - بالکسر و خای معجمه در آخر ع. سر شاخ خرما که بران
غوره باشد یا خوشه انگور شمروخ - بالضم مثله فیهما و سر کوه و سرابر
و اعلای آن و سپیدی پیشانی اسپ که تا بخفوز رسد - ۲
شمراخیة - بالکسر ع. گروهی از خوارج اصحاب عبدالله
بن شمراخ - ۲
شمرة - بالکسر ع. رفتار مرد فاسد و تباه کار - ۲
شمرج - بضم اول و ثالث ع. جامه و جل تنگ و تنیق بافته
شمروج کزنبور مثله فیهما - ۲
شمرجة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دور ادور دوختن
جامه را و نیکو پرورش و داگی بچه و خلط کردن در سخن - ۲
شمردل - بفتحتین و فتح دال مهمله ع. جوان سبک و شتاب رو
از شتر و جز آن و نیکو خلقت و خوش صورت حرف رابع بذال معجمه
هم آمده - ۲
شمردن - ف. معروف و نیز بمعنی دادن در کلام قدما
بسیار است و سند آن در چاپیدن گذشت - ب
شمرده - ف. مخفف شمارده که بمعنی شمار کرده شده و
معدود است و در گرپه شمرده و شمرده زدن حرف و نفس
شمرده نهادن قدم و شمرده خوردن ساغر و هر چه بدان ماند بمعنی
حزم و احتیاط منظور است میرزا صائب ۵ اگر گریه شمرده
من شد جهان خراب ۰ وای ای گر آبله شمشیر زنم ۰ واله ۵
نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز ۰ که رنگ گل بنسیم بهار
برخیزد ۰ واله ۵ قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط ۰ چو عاملی
که بپای حساب می آید ۰ ابو طالب کلیم ۵ در وزارت باید ساغر
شمرده خوردن ۰ یعنی بود برابر با قطرهای باران ۰ - ب
شمرش - بضم اول و ثانی و کسر ثالث. ف. بمعنی فرض
و تقدیر است و در محل مذکور میشود که عربان بالفرض
والتقدیر گویند - ن
شمرطل - بفتح اول و ثانی و فتح طای مهمله ع. مرد دراز
و مضطرب خلقت شمرطول مثله - ۲
شمرذ - بجیم کزنبور ع. جامه و جل تنگ و
رقیق بافته - ۲
شمروخ - بضم اول و ثالث و خای معجمه در آخر ع. سر شاخ

خرما که بران غوره باشد یا خوشهٔ انگور۔ ا

شَمِرِیّ ۔ بالتحریک و بکسر تین و بتشدید یا. غ. آزموده کار دانای امور صحیح شُمُرِیّ ۔ بضمتین مثله ۔ ا

شِمِرِّیَة ۔ بکسرات و بفتح المیم و تصان و تفتحان. غ. شتر ماده تیز رو و شتاب ۔ +

شَمْز ۔ بالفتح و زای نقطه دار. غ. نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا و احمد بن ابراهیم شَمْزِی محدث و عمرو بن عثمان شَمْزی اهرو معتزلی اند ۔ ا

شَمْس ۔ بالفتح. ع. آفتاب مونث است شموس جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمسا و نوعی از شانه و نوعی از گلوبند و بتی است در قدیم و نام دختر هدهاد بن شرح خواهر بلقیس ملکهٔ سبا و جنیه است و پدر بطنی و عبد الشمس پدر قبیلهٔ است مضاف بسوی آفتاب که آنرا می پرستند و آفتاب ناک شدن روز و بانمعنی بفتحتین هم آمده و شمس بدید کردن و شماس بالکسر نیز بانمعنی آمده ۔ ام

شمس الدین خواجه محمد حافظ علیه الرحمه

نظر بکمالات معنوی شاعر دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آنجناب بمذاق عارفان عاشق موافق و کلام ایشانرا حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمی شود همانا واردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر می برد سخنانش از تکلفات خالی و ابیات آن ویرش حالی است ریاضات کشیده و جامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقاً اعتنای بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقت وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفت که ازین غلط بخشیها است که باین فقر و مسکنت میگذرانم ادیرانه خوش

آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشک و پارهٔ پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرای داشته هرچند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشانرا منتخب میدانستند و فی الحقیقت چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۷۹۱ هجری در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شیراز مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمای که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات نیز یافته فی الغزلیات ؎ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را + که سر بکوه و بیابان تو داده مارا + وله ؎ من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم + که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را + شب تاریک بیم موج گردابی چنین هائل + کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها + وله ؎ در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را + آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان مروت با دشمنان مدارا + ساز آتشکدهٔ آذر

شمس تبریز ۔ مولانا شمس الدین از بزرگان طبقهٔ صافیهٔ صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات مبسوطاً نقل است چون مشهور است که اشعاری که بتخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است باقی حالات جناب شمس تبریزی در لفظ مولوی جلال الدین مشروحاً مذکور است ۔

شِمْسِیل ۔ کزبرج. ع. فیل ۔ ا

شَمْسَه ۔ بالفتح. ف. بمعنی تابدان و بمعنی قرص زر اندود که در قبه بمعنی کلس می باشد ۔ غ

شَمْسِیَّة ۔ بالفتح و سین مهمله مکسوره و تشدید یای تحتانی نام رساله است در علم منطق ۔ غ

شُمْش ۔ بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت. ف.

شمشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنی ریزند ۔ س

شمشاد و شمشار ۔ بالکسر. ف. درخت معروف و در تحفة الاحباب گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند و گیاهی خوشبوی است و بعضی مورد دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد و بعضی بمعنی ریحان گفته اند منوچهر گفته ؎ الا تا موسمان گر نیز روزه + الا تا هند وان زارند لنگن + زیادی خورم و خورم زیادی + میان مجلس شمشاد و سوسن + نظامی گفته ؎ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد + فخر الدین گرگانی در رامین و ویس گفته ؎ بپیچم چون بیاد آرم جفایت + چو آن شمشاد گون لف دوتایت + حکیم قطران تبریزی گفته ؎ همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد + شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد + امیر معزی گفته ؎ ای شگفته سنبل و شمشاد تو بر اعوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان + صاحب جهانگیری گوید شمشاد شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد برآید در غایت نزاکت و طراوت و از غایت نرمی رو به نشیب کند چنانکه استاد لبیبی گفته ؎ فدای آن قد و زلفش که گوئی بد فرو هشته است از شمشاد شمسار + حکیم اسدی گفته ؎ ز گل کنده شمشاد پرتاب را + بدو رسته در خسته خوشاب را + شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته ؎ چو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان چو قد مهوش من سرفراز شد شمشاد + صاحب فرهنگ گوید شمشار اهل شام شمشاد را گویند و از چوب شمشاد شانهٔ موی سازند و محاسن و زلف را بدان شانه کنند چنانکه یکی از متاخرین شعرا گفته ؎ ندانستم گذار شانه بر زلف تو می افتد + وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم + فرید الدین احوال اصفهانی گفته ؎ سوسن بسان شانهٔ شمشاد راست کرد + در شکر نعمت و کرم مرزبان زبان + ن

شمشلد ۔ با دال و رای بی نقطه بروزن ستگر بلغت ژند و پاژند سیر برادر پیاز را گویند ۔ س

شمشمر ۔ با رای بی نقطه بروزن غمزدا. ف. برستی باشد دوای و آنرا مرزنگوش خوانند و بعربی اذان الفار گویند ۔ ا

شِمْشِقَة ۔ بکسر اول و ثالث و فتح قاف. ع. ریه مانندی که شتر بوقت مستی از دهان برآرد ۔ ا

شمشک - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف - بلغت زند و پازند لغتجه را گویند و آن دانه باشد معروف دارای روغن گیرند - س

شمشلیق - کزنجبیل ع. کنده پیر فروهشته اعضا و شتاب رو - ۲

شمشول - بضم اول بروزن پرزور - بلغت گیلانی رستنی باشد که برگ آن به برگ سعتر ماند و در آشهای ترش داخل کنند و عصاره آن در گوش را نافع است - س

شمشیر - بفتح اول بروزن نخجیر - ف. مرکب است از شم بمعنی ناخن و شیر زیرا که این سلاح مانا است بناخن شیر و شم بمعنی دم نیز آمده چون سلاح مذکور بدم شیر شباهتی دارد باین اسم موسوم گشت عسجدی ؎ چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر + از بیم بیفگند ز کفها شم شیر + و خون آشام از صفات و دندان ناخن مد بسم الله نهنگ قلاق مصرع از تشبیهات اوست خواجه جمال الدین سلمان ؎ سنگ حلقت گر نه در دندان شمشیر آمدی + از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور + خواجه نظامی ؎ نهنگان شمشیر جوشن گداز + بگردن کشی کرده گردن فراز + میرزا صائب ؎ مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است + ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است + محمد قلی سلیم ؎ هلاک زخم تو گردم که رسم جانبازی + ز کشته تو لبالب بلند شمشیر است + منوچهر خان ؎ معنی بود تمام از تیغ می آید برون + مصرعه شمشیر را خود مصرعی در کار نیست + مخلص کاشی ؎ ای ز علم کار ظفر کرده درست + ناخن شمشیر تو گره گشاست + و بالفظ زدن و افگندن و خوابانیدن و نهادن و جنبیدن و شمشیر در میان کردن و در نیام کردن و شمشیر برآهیختن و آختن و کشیدن و از نیام کشیدن و از نیام برآوردن و هوا کردن و علم کردن بمعنی میرزا صائب ؎ شمشیر کشیدی بخونم نفشاندی + افسوس که آغاز تو انجام ندارد + وله ؎ امید صائب از همه کس چون بریده شد + شمشیر آه از نیام سحر کشید + وله ؎ میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید + تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی تو + وله ؎ من گرفتم ریزد موج شمشیر از نیام ما + هوای خود خطر دارد حباب زندگی + وله ؎ خط سیاه دل ز تیغ رو گرداند + بگو بغمزه که شمشیر در نیام کند

میر حسن دهلوی ؎ هر بار همی آئی شمشیر هوا کرده + آن کن که ترا باید من بنده هوا خواهم + و با لفظ خوردن نیز مستعمل مثل تیغ خوردن و خنجر خوردن - طالب آملی ؎ بشرب آبحیات آن کسان که می نازند + نخورده اند همانا ز دست جانان تیغ + ابوطالب کلیم ؎ حریفی را که شمشیر افگنی بر ترک و بر تارک + سر و مغفر چو مغز آشیان سر بپرانی ملا عبدالله هاتفی ؎ طلاوزنان شمشیر زن + نهادند شمشیر در مرد و زن + میر خسرو ؎ از کوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم + شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن + غ

شمشیر در بغل خوابیدن - باکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن - ابوطالب کلیم ؎ بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخوابد + بخونریز اسیران این چنین باید میان بستن + - ب

شمشیر گوشتین - ف. کنایه از زبان باشد - ن

شمص - بالفتح و صاد مهمله در آخر - ع. بشرمی باید رانیدن ستور را و زدن کسی را و ناگوار شدن اسپ از خوردن گیاه بسبب ترد و خستن ستور را بچوب تا تیز رود و

شمص بفتحتین شتابزدگی در سخن - ۲

شمصره - بالفتح و فتح صاد مهمله و رای مهملتین ع. تنگ گرفتن بر کسی - ۲

شمط - بالفتح والکسر و نیز بالتحریک بطای حطی ع. دیگ افزار و نیز شمط بالفتح در آمیختن چیزی را بچیزی و پر کردن آوند را و بر افتادن غوره نخل و فشانده شدن برگ درخت و شمط بفتحتین سپیدی موی بسیاهی در آمیخته و سپید سیاه موی شدن مرد - ۲

شمطاء - بالفتح ع. زن دو موی - ۲

شمطاط - بالکسر بهر دو طای حطی ع. گروه از مردم و جز آن و کفتگی جامه - ۲

شمطاله - بالضم و فتح لام ع. گوشت پاره پینک - ۲

شمطان - بالضم ع. جمع اشمط - بالفتح مرد سپید سیه موی - ۲

شمطیط - بکسر اول و ثالث ع. گروه از مردم جدا جدا - ۲

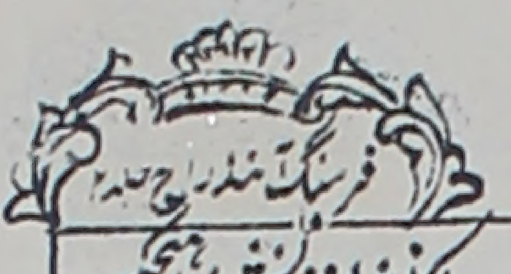
شمظ - بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. باز داشتن و آمیختن و اندک اندک گرفتن چیزی را و بر انگیختن و نرم جنبانیدن و آمیختن سخن نرم را با سخن درشت - ۲

شمع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. بمعنی موم از قاموس و در منتخب نوشته که بفتحتین بمعنی موم و بسکون میم چنانکه مشهور است مولد است یعنی بعد از اختلاط عرب و عجم بهم رسیده صاحب بهار عجم گوید که در فارسی بسکون میم مستعمل است بمعنی چیزی که از موم یا از پیه ساخته روشن میکنند و این مجاز است از قبیل تسمیة الشئ باسم مادته و آنرا بفارسی شماله گویند آتشین جولان مهر فروغ حجب افروز گداز یافته جان سوز نسیم ماتم زده از صفات و انگشت دست قلم کلک تیغ علم الف مصرع خوشه شاخسار عروس از تشبیهات اوست ملا نقیعا بلخی ؎ ثبت است بر سفینه پروانه راز من + یک مصرع است شمع ز سوز و گداز من + میرزا صائب ؎ از شاخسار شمع ثمر وار می پرد + پروانه که گرد تو یکبار می پرد + وله ؎ عشق تا نسبت خرد تیغ زبانی دارد + صبح چون شد علم شمع نگونسار شود + وله ؎ خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع + بهر دامنگیری پروانه باشد بلند + مرزا بیدل ؎ ز لب بکیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لبی لعل آبدار خود است + وله ؎ بهوش باش که چندین هزار شمع اینجا + بکید و اند لب خامشی و دم موشند + ابوطالب کلیم ؎ خوشه شمع است بار کشته امید ما + آب رنگی داد اما خوشه بیدانه است + وله ؎ ظلمت برون نرفت دمی از دیار ما + زخمی ز تیغ شمع فتد شام تار ما + حکیم زلالی ؎ ز گرمی کلک شمع است رشته + برات شعله را بر یخ نوشته + سلیم ؎ ای شوق رخت سوخته مغز قلم شمع + سوزد یک بدن ز غمت مبدم شمع + ملا طاهر غنی ؎ گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن + در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن + میرزا معز فطرت ؎ بر پروانه در دشت طرب رنگ روان گردد + عروس شمع گر در هودج فانوس بنشیند + - غ ب

شمع آسیا - ف. معروف - میرزا صائب ؎ هزار بار فزون شمع آسیا گردست + غبار خاطر من آفتاب تابان را - ب

شمع الهی - ف. قرآن مجید و قیل آفتاب و مهتاب - ض

شمع انگوری - ف. شراب - مسیح کاشی ؎ شمع



کافوری بعالم شهرتی دارد ولی + گر ز من کس راست پرسد شمع انگوری به است + ب

شمع ایمن - باضافت و فتح همزه و فتح میم. ف. آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حق تعالی دیده بودند - غ

شمع بالا - ف. از اسمای محبوب - ملا قاسم مشهدی ؎ ز سوز سینهٔ من شمع بالای خبر دارد + که از بال و پر پروانه دستی بر کمر دارد + - ب

شمع بالین - ف. معروف. میرزا صائب ؎ در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس + از تپ گرم است اینجا شمع بالین خسته را + - ب

شمع بر سر زدن - ف. از عالم گل بر سر زدن - میرزا جلال اسیر ؎ از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ایم + شمع سبزی بر سر لوح مزار ما زنند + ب

شمعدان - ف. از عالم چراغدان - خواجه سلمان ؎ لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت + بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد + ب

شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند مثلی است مشهور - ب

شمع ریز - بکسر رای مهمله. ف. آنکه شمعها را بسازد و شمع ریختن مصدر اینست محسن تاثیر ؎ چشم مخمور ترا تا دیده نرگس از قلم + شمع میریزد که بر بالین بیمار آورد + و صاحب ترجمهٔ مجالس النفائس در احوال درویش علی شمّاع آورده که پدرش شمع ریزی بود - ب

شمع زدن - ف. گذاشتن شمع بر جای بعد روشن کردن در شمع بر سر زدن گذشت - ب

شمع زیر دامن و شمع زیر سرپوش - ف. معروف. میرزا صائب ؎ شود از پرده پوشی درد و داغ عشق رسواتر + ز شمع زیر دامن از گریبان دود میخیزد + وله ؎ آسمان صائب عبث خم در خم من کرده است + من آن شمعم که پنهان زیر سرپوشم کنند + ب

شمع ساز - ف. مرادف شمع ریز - ملا طغرا خطاب بکتابی ؎ چراغیکه میسازی از جام مل + نمی آید از شمع سازان گل + - ب

شمعستان - ف. از عالم عنبرستان - ب

شمع سحر - ف. کنایه از صبح کاذب است و نیز کنایه از آفتاب - ل س

شمع سوختن و برافروختن و بر کردن و نهادن و زادن - ف. بمعنی. خواجه سلمان ؎ تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکنند + شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن + و در راییت در مقامی کز چراغ مجلست + هر صباحی بر فروزد شمع زرکاری لگن + میرزا صائب ؎ اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد + چراغ از چشم شیران بر سر ویرانه میسوزد + خواجه شیراز ؎ هر آن شمعی که در مجلس نهی باروی او ساقی + چو خود را در میان بیند روان برخیز و بنشانش + حکیم بیگ خان حاکم که از تلامذهٔ فقیر الله خان لاهوری است ؎ خون شدم بر بیکسی های شهیدان مژه + بر مزارش خواستم شمعی زنم خنجر زدم + ای بجای شمع خنجر زدم لیکن لطف شعر روشن نمیشود + - ب

شمع صباح - ف. کنایه از خورشید عالم آراست - س

شمع صبحی - ف. مثله -

شمع عالمتاب - ف. مثله -

شمع فلک - ف. کنایه از آفتاب و ماه باشد خصوصاً و جمیع کواکب را گویند عموماً - س

شمع قد - ف. از اسمای محبوب است جناب سراج المحققین ؎ شهید جلوهٔ آن شمع قد گلپوشم + دماغ بلبل و پروانه بر مزارم سوخت + - ب

شمع کشتن و گل کردن و خاموش کردن و نشاندن - ف. بمعنی. طالب آملی ؎ بصحن کعبه در گشت عشق در عهدی که بیگانه نتوان شمع در شبستان کشت - محمد عرفی ؎ گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت + هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست + و مردن و گل شدن و شمع نشستن لازم آنست ارادت خان واضح ؎ بال نکم و اضحا بر شعلهٔ دل دامن است + از پر پروانه شمع آرزو گل میشود + خواجه نظامی ؎ شب از روز نشناخت خندید چون گوی برد + چراغی بیفروخت شمعی بمرد + و درین بیت ابو طالب کلیم حقیقت است ؎ چو شمع بهرجا که نشانند نشینیم + بهیچ سیم غفلت و فضول بر سر جانیست + ب

شمعل - بفتح اول و ثالث. ع. شتر ماده بانشاط - ل

شمعلة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. شتر ماده نشاط مانند - ل

شمع ماتم و شمع محراب - ف. معروف میرزا صائب ؎ از فروغ عاریت پاک از تو وحدت خانه ام + زردی رخسارهٔ من شمع محراب من است + ب

شمع مرده و کشته و دامن کشته و خاموش - ف. بمعنی و قیل شمع خاموش مثل آتش خاموش است که شعله نداشته باشد مرزا صائب ؎ بنور عشق دل از زنده کن مپسند از غفلت + که شمع مرده در بالین خواب زندگی باشد + و له ؎ عجب نیست گر پروانه در بیرون دهد سوزد + که شمع کشته روغن در شبستان تو میگردد + و له ؎ صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است + شکوه از دامن نباشد شمع دامن کشته را + - ب

شمع مزار - ف. معروف. عبد الرزاق فیاض ؎ سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان + سوختیم و پرتو ما محفلی روشن نکرد + ملا قاسم ؎ چنین کز شعلهٔ حسن تو عشق افروخت جانم را + همان شمع مزار خویشتن سازد استخوانم را + - ب

شمع مزعفر - ف. کنایه از نیر اعظم است که آفتاب باشد - س

شمعون - بفتح اول و ضم ثالث. ع. پدر ماریهٔ قبطیه مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه و سلم و ابو ریحانه شمعون بن زید بن خنافه صحابی است انصاری سریهٔ نبی صلی الله علیه و سلم و بیروی بالمهملة. و شمعون الصفا برادر یوسف است علیهما السلام و نیز نام یکی از حواری عیسی علیه السلام - ل

شمعی - ف. رنگی است سبز مائل بسیاهی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته که آنرا در عرف هند تیلیا مونگیه گویند حکیم زلالی ؎ تنم ز آتش مینو است جامه در پوشد + لباس شمعی را از دکان شمع گرفت + سالک یزدی ؎ عاشق کسی بود که بر آید برنگ دوست + شمعی لباس در سر پروانه من است + - ب

شمع یهودی وش - ف. کنایه از شراب لعلی انگوری

باشد - ر ک

شمغند - با غین نقطه دار بروزن فرزند. ف. متعفن و بدبو از آدمی وغیره زن بدبو و پیر و آنرا اشماغند و شماغنده نیز گفته اند - ن

شمغنده - بروزن شرمنده. ف. بمعنی شماغنده است که چیزهای بدبو و متعفن باشد و کسی را نیز گویند که از غایت ترس و بیم مدهوش و بیخبر شده باشد و شخصی که از و بوی بد آید - ر

شمق - بفتحتین - ع. شادمانی و فرح دیوانگی - ۲

شمقمق - بفتحتین و فتح میم ثانی. ع. دراز و شادمان - ۲

شمکور - بروزن دستور. ف. شهری باقلیم پنجم در اران و بآن منسوب است صحرای شمکور و آن را شمکوره نیز گفته اند - ن

شمگیر - بکاف فارسی. ف. نام لشکری است - ض

شَمْل - بالفتح و بحرکت. ع. گروه و جماعت و نیز شمل بالفتح پریشانی و پراگنده و جمع شدن و فراگرفتن از منتخب و صراح بدانکه این لفظ از لغات اضداد است و بمعنی جماع کردن و در غلاف گرفتن پستان گوسفند را و نیز شمال ساختن برای گوسفند و شَمَل بفتحتین انداز باران و از مردم و شتر و انداز خرما و بمعنی شانه و باد شمال و باد شمال رسیدن کسی را و شِمْل بالکسر خوشه خرما پربار یا کم بار و باین معنی بالفتح هم آمده - ل غ

شمل - با اول و ثانی مفتوح. ف. پا افزاری را گویند که زیر آن چرم باشد و رویش از ریسمان و آنرا اشم نیز گویند چنانکه منجیک گفته. ع. گر سیم نیست باری یک جفت شمل درست - ن

شِملال - بالکسر. ع. چپ ضد یمین و ناقه سبک شتاب رو - ۲

شَمْلة - بفتح اول و ثالث. ع. نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچند و بالکسر هیئت در خود پیچیدگی جامه و شَمَلة بالتحریک اندک از خرما و از باران و مانند آن و شِمِلّة بکسر شین و میم و تشدید لام مفتوح ناقه سریع و شتاب رو - ۲

شملی - بفتح اول و لام. ف. تقلیب تبدیل شلغم است - ن

شمللة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. دامن بر زدن و سرعت نمودن و برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود - ۲

شمله - بروزن حمله. ع. در برهان گوید بمعنی شالی است که بر دوش اندازند - ن

شملید - بروزن تمهید. ف. رستنی باشد که آنرا بعربی حلبه گویند بضم حای بی نقطه و گلی باشد زرد و خوشبوی و بجای حرف آخر تای قرشت هم آمده است - ر

شملیز - بروزن پرهیز. ف. مثله - ر

شِمِلّیل - بکسر اول و ثالث. ع. شتر ماده سبک و شتاب رو - ۲

شمو - محرکة. ع. نزدیکی و دوری از لغات اضداد است واز ینجاست که دامرة شمم بهر دو معنی آید و بلندی کوه و بلندی نامی بینی و خوبی و راستی بالای آن و ایستادگی سر بینی یا در رو د سر بینی و خوبی راستی نامی بینی و نیکو بلندی آن و دراز بینی و فرو هشتگی سر بینی - ۲

شمن - بروزن چمن. ف. بمعنی بت پرست است شمنان جمع است انوری گفته. ع. تا سجده برد پیش شمن ہیچ ضم را + قطران تبریزی گفته ع آن پراگنده بنفشه بنگری بر شنبلید + وین پراگنده شقایق بنگری بر نسترن + این یکی مانند چو بر چهر شمن وی ضم + وان دگر مانند چو بر چهر ضم اشک شمن + و شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دویدن یا خستگی و بار برداشتن نفس بتنگی زند - ن

شمنان - بروزن سرطان. ف. جمع شمن است که بت پرستان باشند بالا گذشت - ر

شمند - بروزن کمند. ف. بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و افغان کننده و ترسنده و برمنده هم گفته اند و بمعنی جهبوی و هم منظر آمده است - ر

شمنده - بفتح اول بروزن خنده. ف. بمعنی مردم شجاع و دلاور و بیهوش و بیم زده را نیز گفته اند - ن

شموخ - بخای معجمه کصبور. ع. بیابان دور و دور اطراف و بضمتین بلند شدن کوه و تکبر نمودن کسی - ۲

شموذ - بضمتین و ذال معجمه در آخر. ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم در واداشتن و برداشتن از از راو کشن یا حق خرما بن و بر کردن زن فرج خود را بپاره رکوی تا زنهاران او بیرون نیفتد - ۲

شَموس - بفتح اول و در آخر سین مهمله. ع. سرکش و بدخو و اسپ توسن شُمُس - بالضم جمع شموس کنکتب مثله و می و بضمتین توسنی کردن اسپ و پدید کردن دشمنی را برای کسی و نیز جمع شمس که بمعنی آفتاب است - ل غ

شموص - بصاد مهمله کصبور. ع. سریع و شادمان - ۲

شُمُوع - بضمتین و عین مهمله. ع. جمع شمع و بمعنی بازی و مزاح کردن و پریشان و متفرق شدن چیزی و ترک دادن چیزی را و شَموع - کصبور مرد بسیار لاغ و بسیار بازیگر خنده و کذا اِمرَأةٌ شَمُوعٌ فِی الکُلِّ - غ ۲

شُمُول - بضمتین. ع. فراگرفتن چیزی را و محیط شدن بچیزی و سوی دست چپ برگشتن باد و وزیدن آن بر کسی و برچیدن از خرما آنچه بر درخت بود و در باد شمال نهادن می را تا سرد شود و شمول کصبور بادیکه از طرف قطب وزد و بمعنی می بدان جهت که در میگیرد مردم را بوی یا آنکه بلا و شدت دارد مانند بلا و شدت باد شمال یا می سرد باد شمال وزیده و زنی است معتفیه - غ

شمول - با واو مجهول بروزن قبول. ف. بمعنی جمعیت و سامان و سکون و آرام باشد - ر

شُمُولاً و اِستِقلالاً - ع. استقلالا کنایه از کردن کاری بذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران و شمولا یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاه شود و جمیع امرای همراهش نیز مطیع آن بادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال بجهت آنست که به محل خود در ترکیب حال واقع شده است - غ

شمم - بالفتح. ع. چیز بوئیدن - ک

شِمّه - بکسر اول و فتح میم مشدد. ف. چربی سر شیر و چربی پنیر و ماست و در سامی بفتح شین و میم مخفف و شموه بفتحتین چیزی را گویند که بر سر پستان بود و پیش از آنکه بدوشند اثر آن از پستان ظاهر شود و بالفتح و تشدید میم در عربی بمعنی بوی اندک یکبار بوئیدن چیزی بالکسر خطاست و این ماخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازا در فارسی بمعنی اندک و کم مستعمل شده شیخ شیراز ره وزیر اندرین شمه راه برد نخست این حکایت بر شاه برد + ن غ

شمی — بفتح اول بر وزن کمی. ف. بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه و افغان کنی و متفرق شوی و بی‌سبب آشفته گردی هم گفته اند — سر

شمیدن شمید — بر وزن رسید. ف. بمعنی بیهوش باشد و بمعنی بیهوش گردید و آشفته شد و هراسید و متنفر و بیم زده گشت و رمید هم گفته اند و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد بمعنی که مذکور شد و دوم با لفظ شمان که شمید و شمان باشد بمعنی دم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصی که او را از تشنگی نفس بر نفس افتد همچو غریو و غرنگ که دم از گریستن و نوحه کردن و شمید و شمانید نیز گفته اند بمعنی دم و لی در پی از تشنگی نفس کشید و نوحه کرد که ماضی مبدم نفس کشیدن و نوحه کردن باشد — سر

شمیدن — بوئیدن و این از جملهٔ لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تصریف نموده اند از عالم طلبیدن و فهمیدن زیرا چه ماخوذ است از شم بمعنی بوئیدن لیکن بعد نوشتن بتحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن بنیامده بلکه بانمعنی هم شنیدن بنون است و میم تحریف از سراج مگر شمیدن در اصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده — غ

شمیدکاه — ف. دشت کرده و افغان کننده و نزار — قهستانی گفته — خم چشمهٔ آب زندگانی است ✦ زین چشمه نباید ت شمیدن ✦ انوری گفته ع. خرد جز دماغ تو شمیده ✦ سیف اسفرنگی گفته — شبهای تیره را البر آورده چو شمع ✦ زان همچو شمع زرد و نزار و شمیده ✦ ازین بیت معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشود و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمیده و شمید و هر دو بمعنی بیهوش باشد دوم شمان و شمید و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی و خستگی دویدن و سنگینی بار نفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن مصدر آنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته اند — سمندش چو آن دشت بنیاره دید ✦ شمید و رمید و سر اندر کشید ✦ و تشمید بمعنی بغیر همزه و بمعنی خشمناک نیز دیده شده — ل

شمیذ — بذال معجمه کسفرجل. ع. شتر شتاب و شمیذة

مؤنث و کودک شادمان و سبک و چست و شتر شتاب — ۲

شمیجیر — کامیر. ع. کوهی است بیمن و موضعی است بارمینیه و شمیجیر — کسکیت دانای امور آزموده کار و مرد جلد خوب و شتر درچیده و ناقه تیزرو — ۲

شمیز — بزای هوز بر وزن تمیز. ف. مزارع و زراعت کننده را گویند و زمینی که برای زراعت آراسته باشند — ن

شمیسا — بر وزن مسیحا. برهان گفته بسریانی بمعنی نور و روشنائی معنوی است — ن

شمیستان — بالضم. ع. بتصغیر دو جنت است در مقابل فردوس — ۲

شمیط — بطای حطی کامیر. ع. درآمیخته و صبح بدانجهت که سپیدی آن بسیاهی مخلوط است و اولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر با هم آمیخته و گرگ سیاه و سپید و غیر که از خوش مزگی و ترشی و تازگی آن معلوم نشود و شمیط که زبیر قلعه ایست باندلس — ۲

شمیل — بر وزن خلیل قصبه ایست نزدیک بمیناد رحدود لارستان فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب شمیل و هر دو محکوم یک حاکم اند و مینا مخفف میناب است چنانکه گفته — تبار ز اطراف خطهٔ مینا ✦ بهال و ضعه رضوان و طارم مینا ✦ ن

شمیم — بالفتح. ع. باد و بوی خوش بر آمیخته و در اصطلاح بمعنی بوئیدن — علی خراسانی — ما از گل پیمانه کشیدیم شمیمی ✦ آشفته نکردیم بتجربک نسیمی ✦ و نیز شمیم بلند و درخت بدانجهت که ستور می بوید آنرا — غ ب

شن — بفتح اول و سکون نون. ف. تازه و کرشمه را گویند و نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند — ر

شن — بالفتح و تشدید نون. ع. مشک کهنه دریده شنان — جمع و نیز شن شاشیدن آب بر شراب و پراگنده کردن — ۲

شناء — بالفتح. ع. دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن و اقرار کردن بچیزی یا دادن آنرا و بیزار شدن از آن و بانمعنی بفتحتین هم آمده — ۲

شناو شناب و شنار و شناه — بکسر اول. ف. بمعنی شناوری و دست و پا زدن در آب و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی شناه شناگر مجاز است ابوشکور — بر دو گفت مردی بسوی رود بار ✦ بر و داندرون شد همی بی شنار ✦ اوحدی گفته ع. بشنا لنگش چه می بری چون بط ✦ انوری گفته — ای بدریای عقل کرده شناه ✦ روز بد و نیک اختران آگاه ✦ و اوابین بمعنی غنو که بعد ازین بمعنی ورزش پهلوانان بیاید نیز آمده که پهلوانان آنرا ڈنڈ گویند اشرف — بیم طوفان بلا در خشکیم بیش از تری است ✦ همچو کشتی گیر از آن مشق شنا دارم بخاک ✦ غ ب ن

شناءة — بالفتح. ع. دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن — ۲

شناطر — بالفتح و کسر طای مهمله. ع. جمع شنطرة انگشت — ۲

شناح — بالکسر و حای حطی در آخر. ع. مست شنح بضمتین جمع و بالفتح دراز تن دراز مردم و شتر شناحی مثله یا و شناحیة بتخفیف آن مثله و شتر جوانه — ۲

شناخ — بخای معجمه ککتاب. ع. بینی کوه — ۲

شناختن — ف. دانستن — فر

شناخیب — بالفتح و کسر خای معجمه. ع. جمع شنخوب بالضم سر کوه بلند — ۲

شنغار — بکسر اول. ف. بمعنی شناور و بمعنی شوم نامبارک و خرابی و بمعنی ننگ و عار و در عربی بمعنی دشمن — غ

شناساندن — ف. متعدی شناسد وحید گوید — شهرت بیداد داد از ناتوانیهای ماست ✦ می شناساند بمردم موی تیغ تیز را ✦ غ

شناسائی — بر وزن توانائی. ف. معروف است و در کتب متقدمین پارسیان شناس افاده معنی صفت معرفت می نماید چنانکه صفات ثبوتیه را که عربی و مصطلح علماست و پارسیان شناسهای ایستا ترجمه کرده چه ایستا یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است — س

شناسیدن — ف. تعریف کردن و شناساندن متعدی آن و شناساند گذشت — ب

شناص — بالفتح و صاد مهمله. ع. اسپ دراز هیکل تنومند نجیب شناصی مثله و شناص کغراب موضعی است — ۲

شناط — بالکسر و طای حطی. ع. زن نیکو گوشت و تن

ونیکوتر که شناطات وشنائط - جمع - ۲
شناظی - بالفتح وکنظای معجمه ع. جمع شنظوة کقنفذة
سر کوه وکرانه آن - فر
شناعة - بالفتح ع. زشتی وزشت گردیدن - ۲
شناق - کسحاب ع. دراز وبالکسر بند مشک از دوال ورشتن
وماننده آن زه کمان ودراز واحد وجمع مذکر ومونث در وی
یکسانست ونیز شناق آمیختن مال کسی بمال خود - ۲
شناگر - بالکسر ف. درشناگذشت - فر
شنآن - بالفتح ویحرک هو الاکثر شنئان بالهمز دشمن داشتن
کسے را ودشمنی کردن ودشمن داشته شدن - ۲
شنان - کسحاب ع. دشمنی وخلاف وشنان گکتاب
وادی است بشام وشنان کخراب آب متفرق وآب سرد
شنان - بضم اول ف. مخفف اشنان است وآن گیاهی
باشد که بدان رخت شویند وبکسر اول داروی است که آنرا ابو تانی
فرسیون گویند وبشیرازی کندنامی گوهی خوانند وبعضے گویند
با نمعنی عربی است - ۲
شنانة - بالضم وفتح نون ع. آب که از مشک واز درخت
چکد - ۲
شناو - بواو بروزن ومعنی شناب است که شناوری و
آب ورزی وشنا کننده باشد - سر
شناور - ف. بمعنی شناگر - فر
شناوش - ف. شناوری کردن - فر
شناه - بالکسر ف. درشناگذشت - فر
شنائز - بالفتح وکسر همزه ع. جمع شنیز ترکیب
بدخوی بسیار شر وبسیار عیب - ۲
شنائع - بکسر همزه وسکون عین مهمله ع. بدیها
وزشتیها - غ
شنب - بروزن جنب ف. یعنی خم بمعنی گنبد است - ن
شنب - بفتحتین ع. آبداری وخوش آبی وخنکی دندان
وخنکی دهن با نخحک سپید در دندان یا تیزی دندان بر شی که
کناره آن باره ماند ومعنی خوشاب ودندان گردیدن کسے و
خنک شدن روز وشنب گکنف روز خنک - ۲
شنباء - بالفتح ع. زن خوشاب دندان شنیمباء
بمیم مثله عن سیبویه - ونیز شنباء نوعی از انار که دانه ندارد
وآنرا املیسیة نیز گویند - ۲
شنبث - بفتح اول وثالث وسکون نون وثای مثلثه
ع. شیر بیشه - ۲
شنبثة - بفتح اول وثالث ورابع ع. درآویختن عشق
بدل کسے - ۲
شنبد - بکسر بای ابجد بروزن مسجد ف. شنبه را
گویند که روز اول هفته باشد سنجش در شنبه بیاید - سر
شنب غازان - بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز که
سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان ساخته ارتفاع آنرا
یک صد وبست گز وقطرش را شصت گز نوشته اند اکنون
خراب است - ن
شنبک - بفتح شین وبا ف. بازی است که بیکپای
بر جهند ولگد بر سینه دیگری زنند وبعضی شنبک دانسته اند - ن
شنبلید - بالفتح وبای موحده نیز مفتوحه ویای معروف
ف. نام گلی است که زرد رنگ باشد ومعنی تخم حلبه وآن
دهها زرد باشند که تره آنرا انجیته منیجو رند وبهندی میتهے
گویند وبعضی گفته اند شنبلید گل سورنجان است که زرد باشد
وشنبلت هم باین معنی آمده حکیم اسدی گفته ے یکے
جام زرین بکف بر نبید ◈ چو لاله می وجام چون شنبلید ◈ غ
شنبلیله - بروزن سرطویله ف. بمعنی شنبلید است - سر
شنبه - بالضم ف. نام اولین روز از ایام هفته است
وتاشش روز شمرده شود آنرا شش شنبه بادال نیز گفته اند -
منوچهری گفته ے بفال نیک بروز مبارک شنبه ◈ نبید
گیر ومده روزگار خویش به بد ◈ طریق ومذهب علیسی بها ده
خوش ناب ◈ نگاه دار روزن بخت خویشتن ابلکه ◈ فرخی
گفته ے رادی را تو اول وآخری وحری را تو اصغ واحد
تو بهمه جهان بے شبهی ونام ◈ مپچو جمع روزها شنبدی ◈ وگفته
اند شنبد بوزن ومعنی گنبد بوده چنانکه گذشت وبهرام گور
هفت گنبد بهفت جا ساخته بوده است وهر گنبدے
مناسب ستاره وهر روز منسوب آن ستاره بالباس
مخصوص در گنبدی بسر بردی چنانکه گنبد ششم بروز پنجشنبه
افتادی وروز هفتم که گنبد هفتم رفتی آنرا شش شنبه
گفتی نام جمعه که عربی است بعد از ظهور اسلام در هفته آوردند
واصل آن یوم الادینه بوده است زیراکه روز جمعه را عید
میگرفته اند وخود را بلباس خوب زینت میداده اند عجم یوم الادینه
را یوم آدینه گفته اند وآدین بلغت پارسی زینت را گویند
واکنون بادال استعمال نمایند شهاب ترشیزی در باره جمعه
نامی که زن او بآ آدینه نام مصاحبت داشته گفته ے جمعه
با زوجه خود گفت شبی بد که مرا بر تو ز آدینه شکی است ◈ وزن
بدو گفت دو مبنی بگذار ◈ پیش من جمعه وآدینه یکی است - ه
شنة - بالفتح وتشدید نون مفتوحه ع. مشک کهنه وریزه
شننت - بفتح اول وثانی وسکون فوقانی ف. در برهان گفته
بلغت زند وپازند بمعنی سال است که معرب سنه گویند - ن
شنترة - بضم اول وثالث ع. انگشت شناتر جمع
وباین دوانگشت وگوشواره وذوالشناتر لقب یکے
از ملک یمن بدانجهت که انگشت زاید داشت وشنترة
بفتح اول وثالث بد ردکردن جامه را بر خود - ۲
شنتقة - کقنفذه ع. آویزی مشبک از نی وماننده آن
که زنان در ان پنبه بهنند بفارسی غاره گویند - ۲
شنج - بفتحتین وسکون ثانی شنجه ع. درشت شدن
وشوخ گشتن دست قلب شنج - ۲
شنجخ - بروزن کنج ف. دماغه ومعنی کوه که سنگ بسیار داشته باشد وبکسر بود وآنرا شخ نیز خوانند شمس
فخری گفته ے بفرمانش حیوان وانس وپری ◈ همه داغ
دارند بر شنج وشخ ◈ ناصر خسرو گفته ے اندیشه کن از بنده
امروز که بنده دات ◈ پیش تو ستاده است وتو بنشسته
بشنج ◈ ن
شنج - بفتحتین وسکون جیم ع. شنج نزو ترنجیدگی پوست
ودرکشیدگی آن وترنجیده ودرکشیده شدن پوست - ۲
شنجار - بروزن زنگار ع. معرب زنگار است که نوعی
از سرخ مرد باشد وآنرا العرب شجرة الدم ومتاع الغوله
وعاقر شمعا وعود القالوزج گویند - سر
شنجرف - بالفتح وجیم عرب مفتوح مبدل شنگرف وشنجرف
بسین مهمله معرب آن - غ
شنجودن - بالفتح ف. رنجانیدن ومجروح ساختن